ADVERTISEMENT.

A new Edition of the ANVAR-I SUHELĪ being required for the Students of the East India College, Mr. Stephen Austin, of Hertford, undertook to print it, and the Professor of Arabic and Persian to conduct it through the Press: the result of their labours is now submitted, and it is hoped that some of the difficulties which impede the progress of beginners will be removed by this Edition.

East India College, Haileybury,
August, 1851.

كتاب انوار سهيلي

من تصنيف ملا حسين بن علي

الواعظ الكاشفي

باهتمام كرنيل

يوسف اوزلي صاحب

مدرس عربي و فارسي

در مدرسهٔ عاليهٔ سركار

كمپني بهادر

بمطبع آستن صاحب در موضع هارتفرد

بقالب طبع در آمد

١٨٥١

بتاريخ غرهٔ ماه سپتمبر سنهٔ عيسوي

فهرست انوار سهيلي

فهرست انوار سهیلي

فهرست انوار سهیلي

صفحه

فهرست انوار سهیلي

صفحه

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نا بودن از مکر و حیله ایشان

فهرست انوار سهیلي

صفحه

فهرست انوار سهيلي

صفحه

فهرست انوار سهیلي

صفحه

فهرست انوار سهیلي

صفحه

کتاب انوار سهیلی

من تصنیف ملا حسین بن علي الواعظ الکاشفي

رب یسر　　بسم‌الله الرحمن الرحيم　　و تمم بالخير

مقدمه

حضرت حکیم علي الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمدو ثناي او بحکم و ان من شيء الایسبح بحمده بر زبان جمیع موجودات علوي و سفلي جاري و داير است و فواند موائد آلاي بي منتهاي او بقاعدهٔ مستمره و اعطي کل شيء خلقه ثم هدي در اجزاي مجموع مبدعات سماوي و ارضي ساري و ساير　　نظم

رموز آموز عقل نکته پیوند　　شناسائي ده جان خردمند
جواهر بخش حکمتهاي باریک　　بروز آرندهٔ شبهاي تاریک

در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم و التکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تختگاه لي مع الله نکته دان و علمک مالم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب و العجم

مثنوي

محمد کازل تا ابد هرچه هست　　به آرایش نام او نقش بست
چراغي که انوار بینش بدوست　　فروغ همه آفرینش بدوست

صلوات الله و سلامه علیه و علي آله و صحبه المقربین لدیه و علي من تابعه و انتهي الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علمه شدید القوي را طریق تعلیم مستعدان مکتب ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مدرسه جهد و طلب برین منوال نموده که ادع الي سبیل ربک با لحکمة و الموعظة الحسنة منطوق این

كلام سعادت فرجام آنست كه اي دعوت كنندهٔ عالميان بموايد عوايد صلاح و سداد واي راه نمايندهٔ آدميان بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان مرا از طريق حكمت براه راست دعوت كن و پرستندگان مرا بموعظت نيكو از هاديهٔ هوا بروضهٔ رضا رهنمون باش كه نفوس سركش‌را جز بتازيانهٔ حكمت رام نتوان كرد و طباع خود پسندرا جز بموعظهٔ حسنه با صلاح نتوان آورد و لوكنت فظا غليظ القلب لانفضوا

نظم

هر ان رايض كه توسن‌را كند رام   كند آهستگي با كرهٔ خام

به تندي توسن از سرتند گردد   وگر كندي نمائي كند گردد

چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بي ملاحظهٔ دقايق ملايمت متعسر است منقاد گردانيدن نفوس جمعي نيز كه قواي بهيمي و سبعي بر طبايع ايشان غالب گشته در مرعي ذرهم يا كلوا و يتمتعوا بي مانعي و دافعي چريده اند و لگام نهي منكر و تازيانه امر معروف نديده بي استعمال مقدمه حكمت هم متعذر خواهد بود   بيت

بحكمت حل هر مشكل توان كرد   بحكمت كام دل حاصل توان كرد

و من يوتي الحكمة فقد اوتي خيرا كثيرا

بيت

حكمت طلب و بزرگي آموز   تا به نگرند روزت از روز

موعظهٔ حسنه كه در دعوت مامور به است سخني‌را گويند كه بر مستمع مخفي نماند كه آن محض نصيحت و عين شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظهٔ حسنه كلاميست جامع كه هر كس از ارباب استماع فراخور حال قابليت و استعداد خود از ان فايده توانند گرفت چون موعظهٔ قرآني و نصايح فرقاني كه جامع اطوار صوري و معنوي و حاوي اسرار ديني و دنيوي است و هر كس از قاري و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معني او بهره‌مند اند و اليه اشار القايل

بيت

بهار عالم حسنش دل و جان تازه ميدارد   برنگ اصحاب صورت‌را ببو ارباب معني‌را

و اين نوع كلام بر هيچ يك از انبياي عظام علي نبينا و عليهم الصلواة و السلام فايض و منزل نه بوده بلكه خاصهٔ حضرت خاتم است كما اشار اليه صلوات الله و سلامه عليه اوتيت جوامع الكلم و بواسطهٔ آنكه صدق متابعت مورث كمال خصوصيت و منتج تصحيح نسبت باشد هرآينه طباع جمعي

خواص ازامت بزرگوارش که بسمت کنتُم خیرأُمّةٍ أُخرجت للناس موسوم اند مطرح انوار اشعهٔ انور جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت کبرأ آن حضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام آن‌را دانند که دیده ظاهر بینان بمشاهده جمال معاني مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش که وراي مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بیدریغش بهره گرفته

مصرع

هیچ جوینده ازان در نرود بي مقصود

و از فحواي این مقدمه مفهوم شد که چهره هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار هر موعظت که بگلگونه جامعیت آراسته‌تر دل عاشقان صادق‌را بتماشاي جلوهاي اومیل بیشتر باشد

بیت

هر که زیباتر است از خوبان   سوي او میل بیشتر باشد

و از جمله رسایل که مباني تصنیفش و از مجموع کتب که قواعد تالیفش مبني باشد بر مسائل حکمت و مشتمل بود بر میامن نصیحت کتاب کلیله و دمنه است که حکماي هند آنرا بر طرزي خاص ساخته اند و برا همهٔ حکمت شعار اوضاع جامعیت آنرا بر نمطي مخصوص پرداخته پند و حکمت ولهو و هزل بهم امتزاج داده اند و صورت سخن‌را جهت میل اکثر طباع بدان بر افسانه نهاده از زبان و حوش و بهایم وطیور اصناف حکایات وروایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و میامن موعظت اند راج نموده تا دانا براي استفاده مطالعه نماید و نادان براي تنزه و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و في نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست اشجار اسرارش بازهار و لکم فیها ما تشتهي الا نفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لاعین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر

مثنوي

هر نکته از و شگفته باغي   افروخته‌تر ز شبچراغي

لفظش چو طراوت جواني   معنیش چو آب زندگاني

و افاضهٔ آن منبع حقایق و معاني بمرتبه ایست که از مبدا ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان

مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت‌را فايده رسانيده و كسوت اين ابيات رايق بر بالاي و الاي اين كتاب خلعتي است زيبنده و لايق نظم

صورت او جامهٔ مجد و سعادت‌را طراز معني او خاتم اقبال و دولت‌را نگين

عارض رنگين اشعارش همه غنج و فريب طرهٔ مشكين الفاظش سراسر تاب و چين

از كلام كاملش انوار دانش شعله زن راست چون اسرار علم از سينه اهل يقين

و آن كتاب‌را حكيم روشن راي بيدپاي بر همن بر نام راي جهان آراي دابشليم هندي كه مالك بعضي از ممالك هندوستان بوده بزبان هندي تصنيف فرموده و يمكن كه در مبادي شروع شمه از سبب آن رقم زدهٔ كلك بيان گردد و حكيم مذكور بناي سخن‌را بر اساس مواعظي نهاده كه پادشاهان‌را در سياست رعيت و بسيط بساط عدل و رافت و تربيت و تقويت اولياي دولت و دفع و منع اعداي مملكت بكار آيد و دابشليم اين كتاب‌را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعهٔ آن پيوسته افتتاح ابواب حل مشكلات و كشف معضلات مي نمود و اين جواهر قيمتي در زمان او از ديدهٔ هر كس چون گوهر شاهوار در خلوتخانه صدف نهان بودي و چون لعل بدخشان از صميم كان جز بهزار خون جگر چهره نه نمودي و بعد از وهر يك از اولاد و احفاد كه بجاي وي بر سرير سلطنت نشستندي همان طريق مسلوك داشته در اخفاي آن كوشيدندي و با اين همه مبالغه نسيم فضايل آن كتاب اطراف جهان‌را چون حواشي گلستان معطر ساخته بود و نافه مشك افشان مناقبش شامات متتبعان روايح اخبار و آثاررا معنبر گردانيده نظم

هنر چو مشك بود مشك اگر نهان ماند ز فيض رايحه او مشام‌را خبر است

نمي شود بگل اندود چهرهٔ خورشيد زمان زمان اثر نور او زيادەتر است

تا در زمان كسري نوشيروان اين خبر انتشار تمام يافته كه در خزاين ملوك هندوستان كتابيست كه از زبان بهايم و سباع و طيور و حشرات و وحوش جمع كرده اند و هرچه سلاطين‌را در باب سياست و حزم شايد و جهاندارانرا در رعايت قواعد پادشاهي بكار آيد در مطاوي اوراق آن ايراد نموده و آنرا سرمايهٔ هر موعظت و وسيلهٔ هر منفعت مي شناسند نوشيروانرا كه اشجار جويبار معدلت از باران احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او مي فزود

بيت

جهان گشته از عدلش آراسته و زان گرد بيداد بر خاسته

رغبتي تمام و ميل مالا كلام بمطالعهٔ آن كتاب پديد آمد و برزويه طبيب كه مقدم اطباي پارس بود بالتماس نوشيروان بهندوستان توجه نمود و مدتي متمادي انجا بود و بانواع حيل و تدبيرات تمسك نموده آن كتاب‌را بدست آورد و الفاظ هندي‌را بلغت پهلوي كه دران زمان زبان سلاطين ايران بدان متكلم بودي ترجمه كرده بخدمت نوشيروان رسانيد و بموقع قبول شرف استحسان يافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصاي معارج كمال رسيد و[بناي كار نوشيروان در آثار اظهار عدل و احسان وتسخير بلاد و تسكين قلوب عباد بر مطالعهٔ ان كتاب بوده و بعد از نوشيروان ملوك عجم نيىز در تعظيم و اخفاي آن مبالغه نمودندي تازماني كه خليفهٔ ثاني از عباسيان ابو جعفر منصور بن محمد بن علي بن عبد الله بن عباس رضي الله عنهم خبر آن كتاب شنيده بر تحصيل آن شغف تمام بظهور رسانيد و بلطايف الحيل نسخهٔ پهلوي بدست آورده امام ابو الحسن عبد الله بن مقنع‌را كه سر آمد فضلاي عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوي بتازي‌ترجمه كرد و دايم در مطالعه داشته اساس احكام خلافت و بناي شرايط عدل و رافت بران نصايح و وصايا وضع ميفرمود ديگر بارد ابو الحسن نصربن احمد ساماني يكي از فضلاي زمان‌را امر كرد تا آن نسخه‌را از زبان عربي بلغت فارسي نقل نموده و رودگي شاعر بفرمودهٔ سلطان آنرا در رشته نظم انتظام داد و بار ديگر ابو المظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازي غزنوي كه ممدوح حكيم سنائي است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابو المعالي نصر الله بن محمد بن الحميد روح الله روحه وزادفي غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخهٔ ابن مقنع ترجمه فرموده و اين كتاب كه حالا به كليله و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولاناي مشار اليه است و الحق عبارتيست در لطافت چون جان شيرين و در طراوت چون مرجان رنگين الفاظ دلفريبش چون كرشمهٔ شكرلبان شور انگيز و معاني جان فزايش چون طرهٔ سبز خطان دلاويز

نظم

حروفش چوزلف بتان چگل همه جاي جان است و ماواي دل

معانيش در زير حرف سياه درخشنده چون مهر و روشن چوماه

سوادش‌را كه كحل الجوا هر معاني عبارت از انست بر بياض صفحهٔ ديده جاي توان داد و بياضش‌را كه غرهٔ صباح شادماني اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بين توان نهاد

بيت

سزد که کاتب ديوان سراي خلد کشد سواد نسخهٔ او بر بياض ديدهٔ حور

و باآنکه مسند نشينان بارگاه انشا در تعريف جزالت کلمات و تحسين بلاغت تراکيب آن متفق الکلمه اند

مصرع

و ان القول ماقالت حذام

فاما بواسطهٔ ايراد غرايب لغات و اطراء کلام بمحاسن عربيات و مبالغه در استعارات و تشبيهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصهٔ مافي الباب باز مي ماند و طبع قاري نيز از عهدهٔ ربط مبادي قصه بمقاطع وضبط او ايل سخن بخواتم آن بيرون نمي آيد و اين معني هراينه سبب سامت و موجب ملالت خوانندد و شنوندد خواهد بود خصوصا درين زمان لطافت نشان که طباع ابناي آن بمرتبه لطيف شدد که داعيهٔ ادراک معاني بي آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد ميدارند فکيف که در بعضي از الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معاني آن محتاج باشند و ازين جهت نزديک شده که کتابي بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوايد آن بي بهره و محروم مانند بنا بران درين وقت جناب امارت مآب که ذات صافي صفاتش جوامع کمالاترا جامع است و صفات سامي سماتش از مطلع فضايل و معاني طالع صاحب همتي که باوجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار خير و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداري برجيس برج سلطنت و شهرياري

بيت

قرة العين سلاطين شهريار خافقين شاه ابو الغازي معزالملک و دين سلطان حسين

خلد الله تعالي ملکه و سلطانه منظور نظرات عاطفت کيميا خاصيت آنحضرت بودند دامن علو همت از غبار زخارف و ماالحيوة الدنيا الا متاع الغرور مي فشاند و صحيفهٔ دل بي غل را

بيت

به نيرنگ اين پنج روزه خيال که نادان نهد نام او ملک و مال

مرقوم نمي سازد و مضمون اين کلام سعادت فرجام که

بيت

خوبتر بر چهرهٔ قدرت نمايد خال زهد خلعت عفت بقد کامکاري خوشتر است

نصب العين احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مارب محرومان‌را وسيلهٔ اقتناء ذخيرهٔ آخرت ميشناسد و از فحواي اين تذكرهٔ باهره كه

بيت

ده روزه مهر گردون افسانه ايست افسون　نيكي بجاي ياران فرصت شمار يارا

خودرا بتغافل موسوم نمي دارد و هوالا مير الا عظم مستجمع الفضايل المعالي بعلو الهمم المحتظي من مواهب الملك الاحد نظام الدوله و الدين امير شيخ احمد المشهر بالسهيلي رزقه الله الا ختصاص بالسلم السلماني و الكمال الكميلي كه بي تكلف سهيلي است از يمين يمن تابان و خورشيدي از مطلع مهرو وفا درخشان

بيت

تو سهيلي تا كجا تابي كجا طالع شوي　نور تو بر هر كه مي تابد نشان دولت است

نظر بر تعميم فوايد انام و تكثير منافع خاص و عوام اشارت عالي ارزاني فرمود كه اين كمينه بي استطاعت و حقير اندك بضاعت حسين بن علي الواعظ المعروف بالكاشفي ايده الله تعالي باللطف الحقي جرأت نموده كتاب مذكوررا لباس نو پوشاند و زيبا رو ايات معاني اورا كه به تتق الفاظ مغلقه و حجب كلمات مشكله محجوب و مستورند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطيف جلوه دهد به حيثيتي كه ديدهٔ هر بينائي بي نظر تعمق و تعميق نظر تواند از جمال آن نازنينان حجله بيان بهره گرفتن و دل هر دانارا بي كلفت تخيل و تخييل كلفت ميسر شود از وصال آن ناز پروردگان حجرهٔ ضمير بر خوردن

مثنوي

چنين گفت مرد سخندان بمن　كه اي باغبان رياض سخن
درين روضهٔ پاك مينو نشان　درخت معاني بنوعي نشان
كه هر كو خورد ميوهٔ زان درخت　نشاننده‌را گويد اي نيكبخت
درين باغ خوش ميوهاي‌تر است　بزيبائي از يكدگر بهتر است

و چون از امتثال مثال آن عديم المثال چاره نبود و نكتهٔ الحكمة يمانية از مطلع نور سهيلي روي مي نمود

بيت

چو حكمت است يماني بقول شاه عرب　اگر بنور سهيلي عيان شود چه عجب

بعد الاستخارة و الاستجازة بدين معني اشتغال رفت و انچه از عالم غيب بر زبان قلم و قلم زبان جاري شد رقم ثبت يافت و بايد دانست كه اساس كتاب كليله و دمنه بر حكمت عمليست و

حكمت عملي عبارت است از دانستن مصالح حركات ارادي و افعال طبيعي نوع انساني بر وجهي كه مودي باشد بنظام احوال معاد و معاش ايشان و مقتضي رسيدن بكمالي كه متوجه آنند و اين قسم از حكمت در تقسيم اولي بدو قسم منقسم شده يكي آنكه راجع باشد باهر نفسي علي الانفراد دوم آنكه راجع بود با گروهي بر سبيل مشاركت اول‌را كه رجوع او باهر نفسي با نفراد بود و شركت ديگري با وي دران باب متصور نباشد تهذيب اخلاق گويند و ثاني كه راجع است با جماعتي بمشاركت باز بدو قسم انقسام مي پذيرد يكي آنكه مشاركت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبير منازل خوانند ديگر آنكه مشاركت در شهر و ولايت بلكه در اقليم و مملكت بود آنرا سياست مدن گويند و كتاب مذكور مشتمل است از اقسام ثلثهٔ مذكوره بر بعضي فوايد از نوعين آخرين و انچه تعلق به تهذيب اخلاق دارد در وي مذكور نيست مگر بر سبيل استطراد پس هرچند ايراد برخي از مكارم اخلاق‌را مجال بود ما نخواستيم كه تغيير كلي با وضاع كتاب راه يابد لاجرم متعرض زيادتي ابواب نا شدد بر همان منوال كه حكيم هند ايراد كرده التزام نموديم و دو باب اول از كتاب كه در آن زيادد فائده متصور نبود و در اصل كتاب مدخل نداشت اسقاط كرده چهارده باب باقي‌را بعبارات روشن و آسان مثبت ساختيم و حكايات‌را بطريق سوال و جواب از راي و بر همن كه در اصل مذكور بود بقيد كتابت در آورديم و قبل از ايراد ابواب افتتاح بحكايتي كه منشاي سخنان همان تواند بود از لوازم دانستم و بعد ما كه تصرف در عبارات كتاب مذكوره بجهت اغلاق الفاظست اگر در تاليف اين رساله عنان بيان از شارع انشاء مترسلان و منهاج ابداع منشيان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود

بيت

منكه اين دُر معاني سفته‌ام انچه گفتندم بگو آن گفته‌ام

ديگر آنكه در اثناي حكايات از اجناس كلمات عربيه بايراد بعضي آيات و احاديث ضروري الذكر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابيات عربي نمي گردد و جريدهٔ سخن‌را بجواهر اشعار فارسي كه چون تركيب زر و گوهر صفت ترصيع دارد زيور مي بندد

مثنوي

سخنهارا بدستور خردمند ز نظم و نثر بايد داد پيوند
كه گاهي طبع ازان آرام يابد زماني زان دگرهم كام يابد

و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتي و انشاء مثلي مناسب خواهد نمود بنا بر آین ملاحظه که

مصرع

بر دستهٔ گل نیز ببندند گیارا

با قدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و آین فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خودرا هدف سهام ملامت مي بیند اما زبان نیاز نکته المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغاي فصاحت شعار و فصحاي بلاغت دثار میرساند و در مقابلهٔ لازم التهدید من صنف فقد استهدف مقولهٔ واضح التمهید من انصف فقد استطرف فرو مي خواند .

نظم

دیدهٔ انصاف چو بینا بود　　در شمرد گرچه که مینا بود

من خجلم از عمل خام خویش　　تو بملامت مکنم سینه ریش

در روش زمرهٔ آزادگان　　نیست رواطعنه بر افتادگان

چشم هنر بین بود از عیب پاک　　بي هنر ار عیب کند زو چهٔ باک

مصرع

وعین الرضا عن کل عیب کلیلة

وفقنا الله بما یحب و یرضي وختم احوا لناو آمالناو آجالنا با لخیر و الحسنيٰ و این رساله که مسمي شدد بانوار سهیلي چهارده باب است برین وجه که مفصل میگردد

باب اول　　در اجتناب نمودن از قول ساعي و نمام

باب دوم　　در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

باب سیوم　　در موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان

باب چهارم　　در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نا بودن از مکر ایشان

باب پنجم　　در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن دران

باب ششم　　در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگي در کارها

باب هفتم　　در حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن از بلاي اعدا و مکر ایشان

باب هشتم　　در احترازکردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نا کردن بر تملق ایشان

بعد از فهرست ابواب در حكايتي كه منشاء سخنان همان خواهد بود شروع ميرود و التوفيق من الله الاحد

باب اول

در اجتناب نمودن از قول ساعي و نمام

مقدمه

جوهريان رستهٔ بازار معاني و صرافان دار العيار سخنداني و چهره كشايان غرايب حكايات و صورت آرايان عجايب روايات عنوان جرايد اخباررا برينگونه آرايش داده اند و ديباجهٔ صحايف اسماررا بدين نمط توشيح و تزئين نموده-كه در قديم الايام باقصاي ممالك چين پادشاهي بود كه صيت دولت و كامكاري او در اطراف و جوانب عالم سائر و ذكر عظمت و شهرياري او چون نير اعظم در نصف النهار ظاهر-سلاطين نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان كشيده و پادشاهان رفيع مقدار غاشيهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته

نظم

فريدون حشمتي جمشيد جاهي سكندر شوكتي دارا پناهي
ز عدلش چون رخ خوبان مهوش بيكجا جمع گشته آب و آتش

بر حاشيهٔ بساط دولت روز افزونش پيوسته امراء عالم گير و وزراء صايب تدبير كمر خدمت كاري

بميان جان بسته و در پاي تخت آسمان پايه اش همواره فضلاء بزرگوار و حكماي نصيحت شعار بر كرسي هواداري نشسته خزانه به انواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشكر جرار نامدار از حد حساب و شمار بيرون شجاعتي با سخاوت قرين سلطنتي با سياست همنشين

مثنوي

داغ نه ناصيهٔ سركشان تيغ زن تارك لشكر كشان
معدلتش قاهر خونخوارگان مرحمتش چارهٔ بيچارگان

و آن پادشاه‌را همايون فال گفتندي كه بعدل شاملش فال رعايا همايون بود و بلطف كاملش حال عجزه و درويشان بفراغت ورفاهيت مقرون و مقرر است اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعيت اهتمام ننمايد دزد فتنه بدستياري ستم دمار از روزگار خاص و عام بر آرد و اگر پرتوشمع انصاف كلبه تاريك دردمندان‌را روشنائي نه بخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملكت‌را چون دل ستمگاران تيره دارد

مثنوي

شهنشاه‌را خوبي از داد اوست پناه خدا ايمن آباد اوست
شه از داد خود گر پشيمان شود ولايت ز بيداد ويران شود

و اين پادشاه‌را وزيري بود رعيت پرور و مرحمت كستر كه راي عالم آرايش شمع شبستان مملكت بودي و فكر صواب انديش او بيك تامل هزار عقده مشكل بر كشودي كشتي درياي فتنه‌را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساكن ساختي و شاخهاي دامن گير خارستان بيدادرا تندباد سياست او از بيخ و بنياد برانداختي

نظم

چو راي خرده دان در كار بستي بيك تدبير صد لشكر شكستي
چو كار مملكت‌را نظم دادي بيك مكتوب اقليمي كشادي

و بجهت آنكه از راي خجسته او كار آن ولايت رونقي تمام داشت اورا خجسته راي خواندندي و همايون فال در هيچ مهم بي مشاورت خجسته راي خوض نه نمودي و بي تدبير او در جزوي و كلي امور شروع نفرمودي نه بي اجازت او در ميدان رزم كمر محاربت مي بست و نه بي اشارت او در ايوان بزم بر مسند عيش و عشرت مي نشست و هرآينه پادشاهان نامدار و سر فرازان كامكاررا بايد كه بحكم و شاورهم في الامر بي مدد مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملك مدخل ننمايند

و تمام نظام اعمال و احكام خود به تدبير وزيران كامل و مشيران عاقل باز بندند تا بفحواي ما تشاور قوم الاهد تهم الله الا رشد امورهم هرچه از ايشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنيت عالم و جمعيت حال بني آدم‌را متضمن بيت

در همه كار مشورت بايد كار بي مشورت نكو نايد

اتفاقا روزي همايون فال عزيمت شكار فرمود خجسته راي چون دولت ملازم ركاب همايون بود فضاي صحراي شكارگاه از قدوم مبارك پادشاه غيرت سپهر برين شد و نسر طائر بامید آنكه طعمه شاهين شاه گردد متوجه مركز زمين گشت جانوران شكاري بند كسسته و از حبس و قيد جسته بجستجوي صيد در حركت آمدند يوز پلنگينه پوش از براي مشاهده جمال آهوان سياه چشم همه تن ديده گشته بود و سگ شير چنگال از آرزوي و صال خرگوش هزار گونه روباه بازي آموخته باز بلند پرواز چون تير پرتاب از شست تير انداز رو باوج سپهر نهاده و شاهين نواساز بز خمهاي چنگ خونريز رگ شريان از ناي مرغان كشاده مثنوي

برون جستند بازان سبك خيز بخون صيد كرده چنگ‌را تيز

در آمد چنگل شاهين بتاراج نه طوطي ماند بر بالانه دراج

كمين بكشادن يوزان زهر سو فرو بسته ره جستن بر آهو

ز سير تازيان تيز آهنگ فضاي دشت بر نخچير شد تنگ

و چون شاه از نشاط شكار پرداخت و صحرارا از چرنده و هوارا از پرنده خالي ساخت لشكريان اجازت انصراف يافتند و شاه و وزير متوجه دار السلطنت شدند اما دران محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم ميگشت و از گرمي بركستوان كه باشعله آتش لاف برابري زدي مركب بادرفتار بر جاي خشك مي شد مثنوي

آتشكده گشته كوه و كان هم تفتيده زمين و آسمان هم

مرغان چمن خزيده در شاخ در رفته چرندگان بسوراخ

همايون فال با خجسته راي گفت كه در چنين هواي گرم حركت كردن از حكمت نيست و نيز سايهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت ني از شدت گرما كرهٔ خاك چون كورهٔ آهنگران تافته و مركز زمين چون محيط اثير معدن آتش شده چه نوع تدبيري مي سازي كه زماني در سايه آسائيم و چون

عنقاي خورشيد ميل باشيانهٔ مغرب نمايد ما نيز بمستقر عزت نزول نمائيم خجسته راي زبان ثنابر كشاد و گفت

بيت

كاي آفتاب كشوروای سايهٔ خداي ميمون‌تر است چتر تو از سايهٔ هماي

بندگان‌را كه بظل لواي هما آساي سلطاني التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهانسوز آفتاب باكي نيست

بيت

از تاب آفتاب حوادث چه غم خوريم چون سايبان لطف تو باشد پناه ما

و ليكن ذات عالي صفات السلطان ظل الله‌را كه خلقي در سايهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا كه انواع رنج و صداع بران مترتب است احتراز فرمودن عين صواب مي نمايد

مصرع

سلامت همه آفاق در سلامت تست

و من درين نزديكي كوهي مي بينم چون همت جوانمردان عالي و چون پايهٔ رتبت صاحبدلان بلند باندك فرصتي پيش ازين آنجا رسيده بودم از سر تا پاحلهٔ سبز پوشيده بود و هزار چشمهٔ نوش از دل صافي او جوش زده ريا حين و ازهارش چون انجم فلك تابان و جداول چشمه سارش چون جويهاي روضهٔ رضوان درخشان صلاح درانست كه عنان عزيمت بدانطرف منعطف گردد تا ساعتي چون سبزه بسايهٔ بيد خوش بر ائيم و زماني چون ياسمن بر لب آب و كنار چمن تازه و خرم شويم

بيت

بر لب جوي نشين و گذر عمر ببين كين اشارت ز جهان گذران مارا بس

همايون فال بقول خجسته راي روي بدانصوب نهاد و در اندك زماني قطع مسافت كرده بغبارسم سمند رخش شكوه دامن كوه‌را چون آستين اهل اقبال بوسه جاي سعادتمندان ساخت كوهي ديد فرق همت از اوج سپهر گذرانيده و سر تيغ سبز فام به سپر زر نگار آفتاب رسانيده يا چون شيخي كه بصفت و الجبال اوتادا پاي ثبات در دامن تمكين كشيده باشد و از چشمهاي گريان سيل سر شك روانش بدامان رسيده شاه به بالاي كوه بر آمده چون ابر دامن در كمر زده بهر جانب طوفي مي نمود نا گاه فضائي پديد آمد چون ميدان امل در غايت و سعت و عرصهٔ پيدا شد چون ساحت اميد در نهايت فسحت از سبزهٔ نمودار گلشن آسمان و به آب و هوا مشابه مرغزار جنان و درصحن او بنفشه از حوالي گل چون زلف دلفريب خوبان سر بر زده و سنبل تر بالاله خود روي چون خط غاليه بيز شكر

لبان خوش بر آمده بيد طبري نيمۀ اطلس گلگون پوشيده و سر و سهي بغلطاق حرير فستقي در بر كشيده زبان نسيم مشكبار اسرار روايح گلزار بچهار سوي جهان فاش ميكرد و از گفتگوي بلبل حكايت رنگ و بوي گل بسمع ساكنان سراچۀ عالم بالا ميرسيد

مثنوي

لطيف و دلكشا آب و هوائي مبارك منزلي فرخنده جائي

رياحين بركنار جوي رسته باب ژاله دست و روي شسته

درختان چون بتان قد بر كشيده ز يكديگر بخوبي سر كشيده

فراز شاخ مرغان خوش آواز بالحان ارغنونها كرده بر ساز

نهال سر و كزجنت سبق داشت خط طوبيٰ لهم بر هر ورق داشت

و در ميان اين مرغزار غديري بود آب او چون چشمه حيات روان افزاو مانند سلسبيل بهشت در عين لطافت و صفا

بيت

روان اندر و ماهي سيم سيما چو ماه نو اندر سپهر مدور

وزير بفرمود تا كنار غديررا بسرير شاهي بيارا ستند و همايون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان ركاب دولت انتساب هريك برلب جوئي و سايه درختي آرام يافتند و آن منزل بهشت آئين‌را بعد از آن هواي هاويه مثال غنيمت شگرف دانسته هر يك بزبان حال اين بيت انشا ميكردند

بيت

يارب منم از باديه رنج و الم وارسته نشسته در گلستان ارم

شاه و وزير بريك گوشه بساط از مركب سواري اسپ و فيل پياده شده و بي بازي از فرزين بند خيال فاسد بردومات عرصه تعلقات رخ همت بر تافته در عجائب مصنوعات الهي و غرائب مبدعات نا متناهي تاملي ميفرمودند و خطبۀ ثناي ملك متعال كه نقاش تقديرش بر روي لوح سنگين كوه بقلم قدرت چندين نقش زيبا نگارد نيرنگ قدرتش از دل سنگ اين همه نباتهاي رنگارنگ برآرد ادا مي نمودند گاه از اوراق گلستان اين بيت تكرار كردندي

بيت

نه بلبل بر گلش تسبيح خوان است كه هر خاري به تسبيحش زبان است

و گاه بر صفحات نگارستان اين نقش مشاهده نمودندي كه

بيت

گاه سازد برگ گل‌را مرکب از باد صبا گه نهد بر پاي باد از آب صافي سلسله

از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روي صفحهٔ آب ميکشيد حرف و فجرنا فيها العيون مي خواندند و از لوح زمردين سبزه که بر قوم قلم فطرت منقش ميشد آية و جعلنا فيها جنات مطالعه مي کردند در اثناي اين حال نظر همايون فال بر درختي افتاد از برگ ريزي چون شاخ خزان ديده بي نوا و از غايت کهنگي چون پيران بر جا مانده بي نشو و نما دهرهٔ دهقان دهر بقطع و فصل اعضاي او يک روي شده وارهٔ نجار روزگار بپاره کردن پودو تاراودندان طمع تيز کرده

بيت

شاهد باغ است درخت جوان پير شود بشکندش باغبان

ميان آن درخت چون دل درويشاني فارغ بال تهي گشته وخيل زنبور عسل جهت ذخيرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغاي زنبور ديد از وزير جهانديده پرسيد که اجتماع اين مرغان سبک پروازرا بر حوالي اين درخت سبب چيست و آمد شد اين کمر بستگان بر فراز و نشيب اين مرغزار بفرمان کيست

بيت

ازين آمد شدن مقصود شان چيست درين محرابگه معبود شان کيست

خجسته راي زبان بر کشاد که اي شهريار کامکار اينها گروهي اند بسيار منفعت و اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات ايشانست شرف الهام الهي که نکته و اوحي ربک الي النحل بيان آن ميکند در يافته اند و بفيض عنايت پادشاهی فرمان ان اتخذي من الجبال بيوتارا کمر امتثال بر ميان جان بسته ايشانرا پادشاهي است که اورا يعسوب خوانند بجثه ازينها بزرگتر است و مجموع ايشان بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتيب يافته قرار گرفته است و وزير و حاجب و دربان و پاسبان و چاؤش و نايب بر کار کرده کياست ملازمان او بحدي است که هر يک براي خود از موم خانهاي مسدس بسازند بر وجهي که اضلاع آنرا هيچ تفاوتي نباشد و مهندسان کامل‌را بي پرکار و مسطر و ديگر ادوات مثل آن ميسر نشود و چون خانه با تمام رسد بحکم سلطان از ان منزل بيرون آيند و امير نحل بزبان حال از ايشان عهدي فراستاند که لطافت خودرا بکثافت مبدل نکنند و ذيل طهارت خودرا بلوث نجاست

نیالایند بنابر وفاي عهد جز بر شاخ گل خوشبوي و شگوفهٔ پاکیزه نه نشینند تا انچه ازان برگهاي لطیف تناول نموده باشند باندک وقتي در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزهٔ جمع شود و شربتي بیرون آید که در دار وخانهٔ حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان‌را ببویند اگر بر همان عهد خودند یعني از انچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازت است که بحجرهٔ مسدس و خانهٔ موسس خود در آیند و اگر عیاذاً بالله از مضمون این بیت که بیت

دست وفا در کمر عهد کن تا نشوي عهد شکن جهد کن

تجاوز نموده باشند و از ایشان‌را بجهٔ که موجب نفرت و کراهیت باشد در یابند في الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشادرا بجهٔ کریهه استشمام نماید بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور بخت بر گشته‌را بسیاستگاه حاضر گرداند و اول بقتل دربانان فرمان دهد و بعد از ان زنبور بي ادب‌را بکشد تا دیگري از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فرضاً بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان درآید دربانان اورا منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آئین دربان و پاسبان و تعین حجاب و نوبت و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش‌را میلي بمشاهده اساس ایشان پدید آمد برخاست و به پاي درخت آمده زماني تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمدوشد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعي دید فرمان الهي‌را کمر بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذاي پاک و جاي پاکیزه اختیار نموده هیچ یکی‌را باسود و زیان دیگري کار نه و هیچ کدام به نسبت ابناي جنس خود در مقام ایذا و آزار نه

بیت

خوشا سر فرازان کوتاه دست بزرگان خرد و بلندان پست

گفت اي خجسته راي عجب که با وجود نشاء سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پي آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجود هیبت که در هیئت ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند و مادر میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعي از ایشان بني نوع خودرا متضرر سازند و خواهند که بنیاد بناي همچون خودي‌را بر اندازند

بيت

دورنگر كز سر نا مردمي بر حذر است آدمي از آدمي

وزير گفت اين جانوران كه شما مي بينيد بر يک طبيعت آفريده شده اند و آدميان بر طباع مختلف مخلوق گشته‌اند و بسبت آنكه در تركيب ايشان روح و جسم و كثيف و لطيف و نور و ظلمت بهم بر آميخته اند و نقد ملک و ملكوت و حاصل علوي و سفلي در قالب ايشان ريخته لاجرم هر يكي را مشربي جدا گانه و مذهبي علحده پيدا شده قد علم كُل اُناس مشربهم هم از عقول ملكيه ايشانرا بهره داده اند و هم از نفوس شياطين قسمتي بديشان فرستاده تا هر كدام دست موافقت در دامن عقل زنند و بقدم شرف بدرجات و لقد كرمنابني آدم ترقي نمايند و هر كدام كه سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غايت رزالت بدركات بل هم اضل طريقا محبوس مانند و چه زيبا گفته است

بيت

بهرهٔ از ملكت هست و نصيبي از ديو ترک ديوي كن و بگذار بفضيلت ز ملک

و اكثر مردمان بواسطهٔ پيروي نفس جفا جوي مظهر اخلاق ذميمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ريا و رعونت و غيبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند

بيت

بيخردي چند ز خود بيخبر عيب پسندند برغم هنر

دود شوندار بدماغي رسند باد شوندار بچراغي رسند

شاه فرمود كه بدين نوع كه تو بيان كردي و حقيقت حال نفس پرستان باز نمودي صلاح كلي آدميان در انست كه هريک از ايشان پاي عزلت در دامن فراغت كشند و در صحبت ديگران بر خود در بسته پيوسته به تزكيه خويش مشغول گردند باشد كه از ورطهٔ خونخوار ضلالت كه منشاء آن اخلاق نا پسنديده است خلاصي روي نمايد

مصرع

زين ميان گر بتوان به كه كناري گيرند

و من شنيده بودم كه حضور در وحدت است و فراغت در عزلت و مرا امروز يقين شد كه صحبت اغلب مردمان از زهر افعي زيان كارتر است و مخالطت با ايشان از مخاطرهٔ جان دادن دشوارتر و آنكه بعضي از حكما مدتهاي متمادي در كُنج غاري يا تنگ چاهي روزگار گذرانيده اند نظر ايشان برينمعني بوده

نیالایند بنابر وفاي عهد جز بر شاخ گل خوشبوي و شگوفهٔ پاکیزه نه نشینند تا انچه ازان برگهاي لطیف تناول نموده باشند باندک وقتي در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزهٔ جمع شود و شربتي بیرون آید که در دار وخانهٔ حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان‌را ببویند اگر بر همان عهد خودند یعني از انچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازت است که بحجره مسدس و خانهٔ موسّس خود در آیند و اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت که بیت

دست وفا در کمر عهد کن تا نشوي عهد شکن جهد کن

تجاوز نموده باشند و از ایشان‌را بحهٔ که موجب نفرت و کراهیت باشد در یابند في‌الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشادرا بحهٔ کریهه استشمام نماید بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور بخت بر گشته‌را بسیاستگاه حاضر گرداند و اول بقتل دربانان فرمان دهد و بعد از ان زنبور بي ادب‌را بکشد تا دیگري از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فرضا بیگانهٔ از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان درآید دربانان اورا منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آئین دربان و پاسبان و تعین حجاب و بواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبه کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش‌را میلي بمشاهده اساس ایشان پدید آمد برخاست و به پاي درخت آمده زماني تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمدوشد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعي دید فرمان الهي‌را کمر بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذاي پاک و جاي پاکیزه اختیار نموده هیچ ایک‌را باسود و زیان دیگري کار نه و هیچ کدام به نسبت ابناي جنس خود در مقام ایذا و آزار نه

بیت

خوشا سر فرازان کوتاه دست بزرگان خرد و بلندان پست

گفت اي خجسته راي عجب که با وجود نشاء سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پي آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجود هیبت که در هیئت ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند و مادر میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعي از ایشان بني نوع خودرا متضرر سازند و خواهند که بنیاد بقاي همچون خودي‌را بر اندازند

بيت

دورنگر کز سر نا مردمي   بر حذر است آدمي از آدمي

وزير گفت اين جانوران که شما مي بينيد بر يک طبيعت آفريده شده اند و آدميان بر طباع مختلف مخلوق گشته‌اند و بسبت آنکه در ترکيب ايشان روح و جسم و کثيف و لطيف و نور و ظلمت بهم بر آميخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوي و سفلي در قالب ايشان ريخته لاجرم هر يکي را مشربي جدا گانه و مذهبي علحده پيدا شده قد علم كُل اُناس مشربهم هم از عقول ملکيه ايشانرا بهره داده اند و هم از نفوس شياطين قسمتي بديشان فرستاده تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند و بقدم شرف بدرجات و لقد کرمنابني آدم ترقي نمايند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غايت رزالت بدرکات بل هم اضل طريقا محبوس مانند و چه زيبا گفته است

بيت

بهرهٔ از ملکت هست و نصيبي از ديو   ترک ديوي کن و بگذار بفضيلت ز ملک

و اکثر مردمان بواسطهٔ پيروي نفس جفا جوي مظهر اخلاق ذميمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ريا و رعونت و غيبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند

بيت

بيخردي چند ز خود بيخبر   عيب پسندند برغم هنر

دود شوندار بدماغي رسند   باد شوندار بچراغي رسند

شاد فرمود که بدين نوع که تو بيان کردي و حقيقت حال نفس پرستان باز نمودي صلاح کلي آدميان در انست که هر يک از ايشان پاي عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت ديگران بر خود در بسته پيوسته به تزکيه خويش مشغول گردند باشد که از ورطهٔ خونخوار ضلالت که منشاء آن اخلاق نا پسنديده است خلاصي روي نمايد   مصرع

زين ميان گر بتوان به که کناري گيرند

و من شنيده بودم که حضور در وحدت است و فراغت در عزلت و مرا امروز يقين شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعي زيان کارتر است و مخالطت با ايشان از مخاطرهٔ جان دادن دشوارتر و آنکه بعضي از حکما مدتهاي متمادي در کُنج غاري يا تک چاهي روزگار گذرانيده اند نظر ايشان برينمعني بوده

نظم

قعر چه بگزيد هر كو عاقلست   ز انكه در خلوت صفاهاي دلست

ظلمت چه به كه ظلمتهاي خلق   ميگريزد عاقل از غوغاي خلق

بلكه درويشان كامل صافي دل از خود خلوت سازند و با وجود اين حال كي با ديگري پردازند

بيت

خلوتي خواهم كه دور چرخ اگر چون گرد باد   خاكدان دهررا بيزد نيابد گرد من

wise خجسته راي فرمود كه انچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عين صدق و محض صوابست چه صحبت سبب پراگندگي خاطر و عزلت موجب جمعيت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند

رباعي

داني كه شب و روز كه مجموع بود   آن گوشه نشيني كه به مجمع نرود

در غنچه دل نازك گل باشد جمع   چون رفت در انجمن پراگندد شود

فاما بعضي از بزرگان دين و ارباب يقين بشرط صلاح حال مصاحب و قرين صحبت‌را بر خلوت تفضيل داده اند وگفته كه صحبت با همنشين نيكو به از وحدت است و وقتي كه رفيق شفيق يافت نشود وحدت به از صحبت

بيت

خلوت از اغيار بايد نه زيار   پوستين بهر دي آمد ني بهار

وفي نفس الامر صحبت سبب اكتساب فضائل و فواضل است ورابطه اجتماع در سلك اعالي وافاضل

بيت

دست طلب از دامن صحبت مكسل   تنهانشين كه بيم ديوانگي است

و از فحواي حديث لا رهبانية في الا سلام چنين مفهوم ميشود كه فوائد صحبت از منافع عزلت بيشتر باشد و آدمي‌را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابناي جنس نپرداختن چگونه ميسر شود كه قهرمان قدرت قاهره الهي جماعت آدميان‌را بهمه احتياج ساخته هريك از ايشان‌را محتاج ديگري گردانيده بواسطهٔ آنكه ايشان مدني الطبع واقع شده اند يعني طالب اجتماعي اند كه مسمّي به تمدن است و مراد از تمدن ياري دادن و معاونت نمودن بني نوع باشد مر يكديگررا چه بناي شخصي و نوعي اين طايفه جز بمعاونت صورت نمي بندد كه اگر مثلاً يكي‌را بخود ترتيب غذا و لباس و مسكن با يستي نمود اولاً ادوات نجاري و حدادي كه جزبدان تهيه آلات زرع و حصاد و انچه برين

متفرع است ميسر نگردد بدست بايستي آورد و بقاي او بي غذا بدين مدت وفا نكردي و بعد از تهيهٔ اين اسباب اگر همه اوقات بيك شغل صرف نمودي بر ساختن و پرداختن بعضي ازان قادر نبودي فكيف كه به مجموع آن اشتغال مي بايد كرد پس ضرورت شد كه جمعي معاون يكديگر بوده هر يك بمهمي زياده از قدر كفاف خود قيام نمايند و انچه زياده باشد بديگري كه محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خوداجرت بگيرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعيت انتظام پذيرد و ازين مقدمات معلوم شد كه آدميان محتاج بمعاونت يكديگر اند و معاونت بي اجتماع محال است پس تنها نشستن مجموع از قبيل محالات باشد و گويا سر الجماعة رحمة اشارت بدين حال نيز هست

بيت

بگير دامن جمعيتي و كاري ساز كه هيچ كار ميسر نشد به تنهايي

پادشاه فرمود كه انچه وزير بيان كرد خلاصهٔ حكمت و نقاوه دانش است ليكن بخاطر چنان ميرسد كه بعد ما كه ايشان محتاج اند باجتماع هرآينه اختلاف مشارب ايشان مقتضي نزاع خواهد بود براي آنكه بعضي از بعضي قويتر باشند بحسب جثه وزور ايشان زياده بود و برخي ديگر بمال و جاه از ديگران فائق باشند و بر طايفهٔ ديگر حرص و شره غالب باشد آنها كه بزور و زر از ديگران در پيش باشند داعيهٔ تغلب و ستم از نهاد ايشان سر برزند و هرآينه آن متغلب چنان خواهد بود كه اغلب مردمان‌را در قيد خدمت خود كشد و حريص‌را طمع آن پديد آيد كه اكثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و اين صورتها موجب نزاع باشد و در آخر بافساد كشد

بيت

نزاع آنچنان آتشي بر فروزد كه از تاب آن هرچه باشد بسوزد

وزير گفت اي شهنشاه حكمت پناه جهت دفع اين نزاع تدبيري مقرر شده است كه هريك‌را بحق خود قانع ساخته دست تعدي اورا از تصرف در حقوق ديگران كوتاه مي گرداند و آن تدبيررا سياست خوانند و مدار آن بر قانون عدالتست كه عبارت از ملاحظه وسط باشد يعني مركز دائرهٔ فضيلت كه بحكم خير الامور اوسطها اشتمال اطراف بر رذائل ظاهر است چنانچه گفته اند

نظم

ميانه طرفين از صفات چنداني تفاوتست كه از آفتاب تا به سها

پس اختيار وسط راست در جميع امور بدان دليل كه خير الامور اوسطها

پادشاه فرمود که آن او ساطرا که بسبب شناخت آن روي اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کنندهٔ آن شخصي کامل مکمل است موید من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزتست بخلق و حکما اورا ناموس اکبر خوانند و علماي دین اورا رسول و نبي گویند و هرآینه اوامر و نواهي او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر صلي الله علیه و سلم که واضع قوانین شریعتش عزیمت دارالملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین وي از سیاسي ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب است پس بالضرورة در میان ایشان وجود حاکمي قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهي پیغمبررا که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعي دارد تا هم فرق ملت بافسر دولت سر افراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک و الدین توامان

بیت

نزد خرد شاهي و پیغمبري   چون دو نگین اندو یک انگشتري

و در همین معني گفته اند   بیت

هم شرع ز ملک سر بلندي دارد   هم ملک ز شرع ارجمندي دارد

همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلعم وجود او در میان مردم ضروریست بچه نوع مي باید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت چگونه مي شاید خجسته راي گفت این حاکم باید که دانا بود بقواعد سیاست و دقائق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال است و دولت بر شرف انتقال   بیت

مملکت از عدل شود پایدار   کار تو از عدل تو گیرد قرار

و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفهرا تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروهرا مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعي باشند که خاصه کمر نیکو خواهي سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیک نامي دنیيّ و نجات عقباي پادشاه سعي نمایند بلکه اغلب ایشان براي جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعي دارند   بیت

لاف زنان کز تو عزیزي شوند   جهدکنان کز تو بچیزي شوند

و چون مدار مهم ايشان بر طمع است يمكن كه كينهٔ شخصي كه از عهدهٔ آن بيرون نيايند در دل گيرند و بر جمعي ديگر كه فوائد ايشان از ملازمت سلطان زياده از وظايف اين جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ايشان پديد آيد انواع حيلهها برانگيخته صورتهاي غير واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلهٔ احتياط عاري باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نمايد و به تحقيق و تفحص حالات التفات نفرمايد انواع ضرر و خلل از ان تولد كند و اصناف فساد و افساد بران مترتب گردد

نظم

مكن گوش بر قول صاحب غرض   كه در سينه از كينه دارد مرض

بهم برزند در دمي عالمي   پريشان كند عالمي در دمي

اما چون پادشاه بيدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بخود تفتيش كليات و جزئيات نموده فروغ راستي را از تيرگي دروغ امتياز كند هم در دنيي اساس سلطنت او از خلل ايمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد

مثنوي

هر كه درين خانه شبي داد كرد   خانهٔ فرداي خود آباد كرد

داد گري شرط جهانداري است   دولت باقي زكم آزاري است

و هر پادشاه آگاه كه مدار كار خود بر حكمت نهاده مواعظ حكمارا دستور العمل سازد هم مملكتش آبادان باشد و هم رعيتش خوشدل و شادمان چنانچه راي اعظم دابشليم هندي كه اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حكيم بيدپاي برهمن نهاده بود و از وتحقيق انچه شاهانرا بكار آيد نموده لاجرم مدتي در كامراني روزگار گذرانيده و چون از منزل فاني بسراي باقي نقل فرمود هنوز نام نيكو و ذكر جميل او بر صفحهٔ روزگار باقيست

بيت

هرچند فكر ميكنم از هرچه در جهان   نام نكوست حاصل ايام آدمي

همايون فال چون ذكر دابشليم و بيدپاي شنيد مانند غنچهٔ تازه كه هنگام سحر از حركت نسيم صبا بتبسم لب نازك كشايد در چمن فرح و بساط نشاط شگفته و خندان گرديد و فرمود كه اي خجسته راى مدت مديد است كه سوداي قصهٔ اين راي و برهمن در سويداي دل من متمكن است و خيال مقالات و ملاقات ايشان در خلوت خانه ضمير جايگير

مصرع

عمريست كه سوداي سر زلف تو داريم

چندانکه رسم تفحص بجاي آوردم و کيفيت احوال ايشان از هر کس استفسار نمودم حقه ازين قصه بدست نيامد و حرفي از دفتر اخبار ايشان معلوم نشد

بيت

با هيچکس نشاني زان دلستان نديدم يا من خبر ندارم يا او نشان ندارد

و من پيوسته گوش هوش کشاده بودم تا نام ايشان از زبان که استماع افتد و همواره ديدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال اين حال از کجا روي نمايد

بيت

گوش بر آواز دارم مژده زان لب کجاست ديده بر راهست يارب پرتو ديدار کو

و چون دانستم که وزير از حال ايشان با خبر است رواتب شکر الهي بجا مي آورم و مگويم

بيت

آخر دلم بارزوئي خويشتن رسيد و انچه از خداي خواسته بودم بمن رسيد

اميدوارم که هرچند زودتر مرا از سخنان راي و برهمن بهره‌مند گرداني که ترا در گفتن اين سخنان فائدهٔ اداي حقوق نعمت ما حاصلست و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع فوائد برعيت و اصل و سخني که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مودي گردد و ببرکت شنيدنش فائدهٔ تمام بخاص و عام رسد بغايت مبارک خواهد بود

قطعه

زبان خردمند روشن روان کليد در گنج حکمت بود

در گنج بکشا و نقدي بيار که اورا عيار نصيحت بود

نصيحت بران وجه گو با ملوک که در وي صلاح رعيت بود

آغاز داستان راي دابشليم و بيدپاي برهمن

وزير روشن ضمير راست تدبير زبان بيان بر کشاد و در اداي سخن داد فصاحت بداد و گفت

بيت

اي مبارک پي شهنشاهي که حاصل ميکنند اختران در آسمان از طلعتت نيک اختري

من از طوطيان شکرستان سخنوري و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروري شنيده‌ام که دريکي از معظمات سواد هند که خال چهرهٔ ممالک است پادشاهي بود بيداربخت فيروز روز و به راي جهان آراي رعيت نواز ظالم سوز تخت شاهي بزيور عدل نا متناهي او جمال يافته و سرير شاهنشاهي بزينت

اوامر و نواهي او آرايش گرفته زنگ ظلم و بيداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آئينه احسان بكافهٔ جهانيان نموده

بيت

بنور عدل اطراف جهانرا كرده نوراني بلي از عدل روشن گردد آئين جهانباني

و اين پادشاه‌را راي دابشليم گفتندي و بلغت ايشان معني اين كلمه پادشاه بزرگ باشد از غايت بزرگي حلقهٔ كمند همت جز در كنگره قصر سپهر نيفگندي و از روي استغنا نظر جز بمعالي امور و عظايم مهمات نكردي ده هزار قلادهٔ فيل دمان در لشكر او بودي و عدد مردان كاري و دليران كارزاري در حيز حساب نيامدي خزاين موفور داشت و ممالك معمور

مصرع

انچه شاهان همه دارند تو تنها داري

و با اينهمه عظامت بغور كار رعيت رسيدي و بخود قصهٔ هريك از داد خواهان پرسيدي

بيت

دست رعايت ز رعيت مدار كار رعيت برعايت سپار

چون اطراف مملكت خودرا بسياست مضبوط ساخته بود و ساحت ولايت از مدعيان ملك بپرداخته پيوسته بفراغت خاطر بزم عيش آراستي و كام دل از روزگار مساعد بر داشتي و در مجلس او هموارد ندماي حكمت شعار و حكماي فضيلت دثار حاضر بودندي و محفل‌را بلطايف كلمات و تعريف مكارم صفات بياراستندي روزي بر مسند عشرت نشسته بود و جشني پادشاهانه بياراسته

بيت

به آئين بز مگاهي ساز كرده در شادي و راحت باز كرده

بعد از التذاذ بنغمات مطربان دستان سراي خوش نوا ميل استماع داستان حكمت هوش افزا نمود و پس از تماشاي رخساره ماه رويان زهره جبين رغبت مشاهده جلوات كلام نصيحت انجام فرمود و از حكما و ندما تفاصيل محاسن اوصاف و احاسن اخلاق استفسار كرده گوش هوش‌را بجواهر سخنان ايشان كه نمودار دُر شاهوار بود زينت بخشيد

مصرع

سخن دُر است و تعلق بگوش شه دارد

پس هريك از ايشان صفتي از صفات حميده و خصلتي از خصائل پسنديده‌را تعريف ميكردند تا

جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاق است و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتي از صفات باريتعالي آنست که اورا جواد گویند چه جود او در جمله موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات‌را فرا رسیده و صاحب نبوت کبري صلوات الله علیه فرموده که جود نهالي است در چمن جنت رسته و بر کنار جويبار کوثر نشو و نما يافته که السخاء شجرة في الجنة

نظم

مايه توفيق کرم کردن است گنج يقين ترک درم کردن است

گنج روانرا که تو پرسي نشان نيست بجز آنکه به بخشي روان

راي‌را بعد از وقوف برين مسئله عرق کرم طبيعي در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرا نمایه بر کشادند و صلاي کرم بر خاص و عام در دادند غريب و شهري‌را بنصيب تمام خرسند گردانيدند و خرد و بزرگ‌را بعطاياي عميم از ابناي جنس مستغني ساختند

بيت

ز ابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود شست خط احتياج از ورق روزگار

همه روز چون آفتاب تابان بزر بخشي و چون دولت تازه بکامراني مشغول بود تاوقتيکه سيمرغ زرين جناح آفتاب عزم آشيانه مغرب کرد و غراب شب سياه چهرهٔ بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد

نظم

روز چو در پرده بپوشيد راز راز برون داد شب پرده ساز

صوفي خورشيد بخلوت نشست کرد فلک سبحهٔ پروين بدست

پادشاه سر فراغت ببالين آسايش نهاد و خيل خواب بر پيشگاه عرصهٔ دماغ مستولي شد نقشبند خيال چنان بوي نمود که پيري نوراني سيما آثار صلاح در جبين او پيدا و علامت کرامت در ناصيهٔ او هويدا بيامدي و بر راي سلام کردي و گفتي امروز گنجي در راه خدا نفقه کردي و مبلغي گرانمند از براي رضاي حضرت خداوند صدقه دادي علي الصباح پاي عزيمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقي دار السلطنت توجه نماي که گنجي شايگان و خزانهٔ رايگان حواله تست و بيافتن چنان گنجينه پاي مباهات بر فرق فرقدان خواهي نهاد و سر مفاخرت از زروه سپهر برين خواهي گذرانيد راي چون اين بشارت بشنيد از خواب در آمد و بخيال گنج و مژده پير سخن سنج منبسط شده شرط طهارت

بجاي آورد و قاعدهٔ عبادتي که داشت بتمهید آن قیام مي نمود تا زماني که گنجور قدرت در خزانهٔ افق بکشود و دست زر افشان آفتاب جواهر کواکب‌را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید

بیت

بامدادان که صبح سیم اندود   از درگنج قفل زر بکشود

شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتاررا بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روي بصوب مشرق نهاد   بیت

دولت و اقبال‌را با وي رکاب اندر رکاب   نصرت و تائیدرا باوي عنان اندر عنان

و چون از حدود آباداني بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظري مي افگند و از مقصود خبري مي جست در اثناي این حال نظرش بر کوهي افتاد چون همت کریمان صاحب دل سر بلند و چون دولت پادشاهان عادل پاي بر جاي در دامن آن کوه غاري تاریک نمودار شد مردي روشندل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار وارسته

بیت

با خبر و بیخبر از هرچه هست   سوخته و ساخته با هر که هست

چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مائل و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه بر خوانده زبان نیاز بر کشود

بیت

کاي ترا سلطنت عالم جان داده خداي   منزل تست دل و دیده فرود آي و در آي

شاها اگرچه کلبه احزان در دمندان به ازاي قصر زر اندود محقر نماید و گنج زاویه محنت زدگان در برابر ایوان گوهر نگار بهیچ بر نیاید فاما   مصرع

رسمیست قدیم و عادت معهود است

که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینانرا بدم و قدم نواخته و آنرا از تتمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته

بیت

نظر کردن بدرویشان بزرگي‌را بیفزاید   سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش

دابشلیم سخن درویش‌را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و بانفاس مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتي نمود

نظم

همت درويش چو همره شود خواجه ز اسرار دل آگه شود

هر که ز معني خبري يافتست از دل صاحب نظري يافتست

و بعد از انکه سلطان عزيمت رفتن نمود درويش زبان عذر بکشود

بيت

کز دست من گدانيايد مهماني چون تو پادشاهي

اما برسم ما حضرتحفهٔ دارم که از پدر بمن ميراث رسيده نزل راه شاه ميسازم و آن گنج نامه ايست مضمونش اينکه درگوشهٔ اين غار گنجي گرانست و درو نقود و جواهر بيگران و من چون بر گنج خورسندي که القناعة کنز لايفني دست يافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدي ازان رايج‌تر نيست سرمايه ساختم

بيت

کسي که روي توکل نديد هيچ نديد کسي که عز قناعت نيافت هيچ نيافت

اگر خسرو کشور کشاي پرتو التفات بران افگنده بفرمايد تا ملازمان بجست‌وجوي آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره رسانيده بمصرفي که بايد و شايد صرف کنند دور نيست دابشليم بعد از استماع اين سخن واقعهٔ شبانه با درويش در ميان نهاد و از سر اين کاريار غاررا آگاهي داد درويش فرمود که اگرچه اين مختصر نزد همت عالي سلطان وقعي ندارد اما چون از غيب حواله شده شرف قبول ارزاني بايد داشت

مصرع

کانچه آيد ز غيب بي عيب است

راي امر کرد تا جمع بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتي راد گنج باز يافته تمامي مخزونات‌را بنظر همايون در آوردند

نظم

بسي زيور از گوهر شاهوار بسي خاتم و ياره و گوشوار

بسي درج و صندوق با قفل زر پراز لعل و ياقوت و درو گهر

ز زرينه آلات و سيمينه ظرف زهرگونه تحفهاي شگرف

شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج بر داشتند و نفايس جواهر و غرايب تحفهارا مشاهده نمود در

ميان همه صندوقي ديد مرصع بر اطراف و جوانب او بندهاي محكم بر بسته و قفلي رومي كردار از فولاد زر نگار بران زده استحكام آن قفل بمرتبهٔ كه دندان هيچ كليد گره او نكشودي و ذهن هيچ حلال مشكلي به حل عقدهٔ او راه نبردي چندانچه تفحص نمودند از كليد او خبري و از كشودن آن اثري بظهور نرسيد راي‌را رغبت عظيم بكشادن آن قفل پيدا شد و ميل تمام بملاحظهٔ انچه در صندوق تواند بود پديد آمد با خود گفت چنان مي نمايد كه تحفهٔ نفيس‌تر از جواهر قيمتي درين صندوق وديعت نهاده اند والا اينهمه استحكام‌را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابك دست هنرمندي خودرا بشكست قفل درست كردند و چون سر صندوق كشاده شد ازانجا درجي بيرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزيّن ساخته و در درون آن درج حقهٔ چون گوي ماه در غايت صفاتعبيه كرده شاه بفرمود تا حقه‌را پيش آوردند بدست مبارك سر حقه باز كرد پارهٔ حرير سفيد ديد خطي چند بقلم سرياني بروي نبشته شاه متعجب شد كه اين چه چيز تواند بود بعضي گفتند نام صاحب گنجست و جمعي حمل بران كردند كه طلسمي تواند بود كه جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات اركان دولت دران باب باطناب انجاميد دابشليم فرمود كه تا اين خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هيچيك از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفي نداشتند بضرورت در طلب كسي كه مقصود از او بحصول رسد بشتافتند تا از حكيمي كه در خواندن و نوشتن خطوط غريبه مهارتي تمام داشت خبر يافتند و بحكم عالي اندك وقتي‌را بپايهٔ سرير اعلي حاضر گردانيدند دابشليم بعد از شرايط تعظيم گفت اي حكيم غرض از تصديع همين است كه مضمون اين مكتوب بعبارتي روشن بيان فرمائي و حقيقت حال اين سطور از روي واقع و راستي باز نمايي

مصرع

باشد كه ازين خط شنوم حرف مرادي

حكيم آن نوشته‌را بستيد و كلمات آنرا حرفاً حرفاً بنظر استفسار در آورد و بعد از تامل بسيار فرمود كه اين مكتوبيست مشتمل بر انواع فوائد وگنج نامه بحقيقت همين تواند بود ملخص سخن آنست كه اين گنج‌را منكه هوشنگ پادشاهم وديعت نهاده‌ام براي راي اعظم و پادشاه بزرگ كه اورا دابشليم خوانند و بواسطهٔ الهام الهي دانسته‌ام كه اين خزانه نصيب وي خواهد بود و اين وصيت نامه در ميان زر و جواهر تعبيه كرده‌ام تا چون اين گنج‌را بر دارد و اين وصايا مطالعه كند با خود انديشه نمايد كه

بزر و گوهر فريفته شدن نه كار عاقلانست چه آن متاعيست عاريتي كه هر روز فرسودهٔ دست ديگري خواهد شد و با هيچ كس راه وفا بسر نخواهد برد

نظم

دولت دنيا كه تمنا كند   با كه وفا كرد كه با ما كند

مغز وفا نيست درين استخوان   بوي امان نيست درين خاكدان

اما اين وصيتنامه دستور العملي است كه پادشاهان‌را ازان گزير نيست پس آن پادشاه عاقل دولت يار بايد كه بدين وصيتها كار كند و بداند كه هر سلطاني كه باشد اين چهارده قاعده‌را كه بيان ميكنم تا منظور نظر اعتبار نسازد بناي دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحكام نخواهد يافت   وصيت اول آنست كه هركس‌را از ملازمان كه بتقرب خود سر افرازي دهد سخن ديگري درباب شكست او بعز قبول نبايد رسانيد كه هر كه نزد پادشاهي مقرب شد هرآينه جمعي برو حسد برند و چون اساس عنايت سلطان در بارهٔ او مستحكم‌بينند بلطايف الحيل در نقض و هدم آن كوشند و از روي دولت خواهي و نصيحت در آمده سخنان رنگين و فريبنده ميگويند تا وقتي كه مزاج پادشاه برو متغير گردد و در ضمن آن صورت مقصود ايشان بحصول پيوندد

بيت

مشنو سخن هركس و بشنو سخن من   كار باب غرض‌را ست ز هر باب سخنها

وصيت دوم آنكه ساعي و نمام‌را در مجلس خود راه ندهد كه ايشان فتنه انگيز و جنگ جويند و عاقبت ايشان بغايت وخيم است بلكه چون اين صفت از كسي مشاهده نمايد هرچند زودتر آتش سعايت اورا باب شمشير سياست فرو نشاند تا دود آن عرصهٔ عالم‌را تيره نسازد

بيت

آتشي‌را كه سوخت خلقي ازان   جز بكشتن علاج نتوان كرد

وصيت سيوم آنكه با امرا و اركان دولت خود طريق موافقت و نيكوخواهي مرعي دارد كه باتفاق دوستان يكدل و معاونت مصاحبان يك جهت كارهاي كلي متمشي ميشود

مصرع

آري باتفاق جهان ميتوان گرفت

وصيت چهارم آنكه بتلطف دشمن و چاپلوسي او مغرور نگردد هرچند تملق پيش آرد و تضرع بيش كند از روي حزم بروي اعتماد ننمايد كه از دشمن بهيچ روي دوستي نيايد

نظم

از دشمن دوست رو بپرهيز چون هيزم خشك ز آتش تيز

كارش بجدل چو بر نيايد خوش خوش در حيله بر كشايد

وصيت پنجم آنكه چون گوهر مراد بچنگ آمد در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضايع نگرداند كه ديگر تدارك صورت نبندد و چندانچه پشيماني خورد سود ندارد

بيت

نيايد بكف تيرجسته ز شست و گرچه بدندان كزي پشت دست

وصيت ششم آنكه در كارها خفت و شتاب‌زدگي ننمايد بلكه بجانب تامل و تاني گرايد كه مضرت تعجيل بسيار است و منفعت صبر و سكون بيشمار

مثنوي

مكن در مهمي كه داري شتاب ز راه تاني عنان بر متاب

كه نا كرده‌را ميتوان كرد زود چو شد كرده آنگه ندامت چه سود *

وصيت هفتم آنكه بهيچوجه عنان تدبير از دست نگذارد اگر جمعي دشمنان بقصد وي متفق گردند و صلاح دران بيند كه با يكي از ايشان ملاطفت بايد ورزيد كه بسبب آن خلاصي ازان متصور است في الحال بران اقدام نمايد و بحكم الحرب خدعة بناي فريب ايشان‌را به تير مكر زير و زبر گرداند كه عقلا گفته اند

بيت

از دام مكر خصم بحيلت توان گريخت قد يفلح الحديد كما قيل با لحديد

وصيت هشتم آنكه از ارباب حقد و حسد احتراز كند و بچرب زباني ايشان مغرور نگردد كه چون نهال كينه در زمين سينه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان كرد

نظم

كينه بهر سينه كه بنهاد رخت دل شودش از پي آزار سخت

بيندت و چرب زباني كند بر گذرد قصد نهاني كند

I

وصیت نهم آنکه عفورا شعار و دثار خود ساخته ملازمانرا باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره اکابر به آب عفو و مرحمت نقش جرائم از جرائد احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روي شفقت بر بي ادبي و جرأت ایشان پوشیده

بیت

ز ابتدائي دور آدم تا بعهد پادشاه   از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه

و چون از بعضي مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند دیگر باره ایشانرا از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند

بیت

آنرا که بدست لطف بر داشته   بنواز و بیکبار میفگن بر خاک

وصیت دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که وجزاء سیّئة سیّئة مثلها ضرري بوي لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضهٔ ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهاي مراد ببار آید

قطعه

نیک ارکني بجاي تو نیکي کنند باز   ور بدکني بجاي تو از بد بتر کنند

امروز هستي از بد و از نیک بیخبر   روزي بود که از بدو نیکت خبر کنند

وصیت یازدهم آنکه میل کاري که موافق طور و لائق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته بمهم نا مناسب اقدام نماید و آنرا با تمام نا رسانیده از کار خود باز ماند

بیت

زاغي روش کبک دري مي آموخت   آن دست نداد و راه او رفت ز دست

وصیت دوازدهم آنکه حال خودرا بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است و نکته کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح

بیت

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر   بل زصد لشکر ظفر انگیزتر

وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبه سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذا بالله چهرهٔ حال ایشان به خال خیانت سیاه و سخن ایشان

نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهي‌را در معرض تلف افگنند و نتایج بد عاجلا و آجلا بران مترتب گردد

نظم

خادم پادشه امین باید تا دران ملک رونق افزاید

ورکند جانب خیانت رو ملک ویران شود ز شومي او

وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او نه نشیند چه مرد عاقل پیوسته بستهٔ بند بلا باشد و آدمي غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند

نظم

شیررا سلسله درگردن و روبه همه شب فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد

عاقل از کلبهٔ احزان ننهد پا بیرون غافل از عین طرب گرد چمن میگردد

و یقین داند که بي مظاهرت لطف ازل و فیض لم‌یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بي معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید

بیت

دولت نه باکتساب علم و هنر است وابستهٔ احکام قضا و قدر است

و هر یک‌را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتي معتبر و اگر راي خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سر اندیپ که قدمگاه ابوالبشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد کشود و مطلوب کلي دران روضهٔ آماني روي خواهد نمود و الله موید بوصول المقصد و حصول المقصود چون حکیم این فصل بر اصل بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر که لالي معاني در و درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم اورا بنواخت و آن صحیفه‌را بتعظیم تمام ببوسید و تمیمه با زوي شهریاري ساخت و فرمود گنجي که بمن نشان داده بودند گنج اسرار است نه بدرهٔ درم و دینار خزینه معاني است نه گنجینه جواهر و لالي مرا بحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتي ندارم و از روي همت این محقر یافته‌را نا یافته مي پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ این پند نامه که گنج حقیقي همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بار باب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح با فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علي الخیر کفاعله از تحفهٔ جزا بهرهمند شویم نواب حضرت پادشاه باشارت عالي مجموع آن دفینه‌را از نقود و لالي در راه رضاي لایزالي بمستحقان رسانیدند

بيت

خاص زبهر كرم آمد درم بر گذر قافيه اينك كرم

و چون ازين حال فراغتي روي نمود متوجه دار الملك شده مسند سلطنت‌را بشكوه شاهي مزين گردانيد و شب همه شب در انديشهٔ آن بود كه بجانب سرانديپ عزيمت نمايد كه مقصود با تمام پيوندد و مطلوب سرانجام پذيرد و بر تفاصيل وصايا وقوفي تمام حاصل كرده آنرا عمدهٔ ملكت داري وركن بناي سلطنت و شهرياري سازد روز ديگر كه آفتاب نوراني چون ياقوت رماني از گوشهٔ كوه سرانديپ روي نمود و چرخ الماس گون خورده لعل پيكاني‌را بر اطراف جهان ريخت

بيت

خورشيد زر افشاني خود پيدا كرد درهاي شب افروز كواكب كم شد

دابشليم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن‌را كه در صدق مشاورت مشار اليه و در حسن تدبير و موازرت مدار عليه بودند بپايهٔ سريراعلي حاضر گردانيدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خيال شبانه با ايشان در ميان نهاد و فرمود كه سوداي سفر سرانديپ در ضمير من جايگير شده و داعيهٔ عزيمت و توجه بدانجانب عنان اختيار از قبضهٔ اقتدار بيرون برده شما درين چه صلاح مي انديشيد و مصلحت اين كار بر چه وجه مي بينيد و من مدتيست تا عقدهٔ مشكلات خود بسر انگشت تدبير شما كشاده‌ام و اساس مهمات ملكي و مالي بر راي صواب نماي شما نهاده امروز نيز آنچه مقتضاي راي صائب و مصلحت فكر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانيد تا من نيز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبيري كه رقم اتفاق يابد آنرا اصل الباب عمل سازم

بيت

بنائي كار بر تدبير بايد كه بي تدبير كاري بر نيايد

وزرا فرمودند كه جواب اين سخن‌را بر بديهه گفتن نشايد و در عزمات سلاطين و مهمات ايشان تاملي بسزا بايد كه سخن نا انديشيده چون زر نا سنجيده است

مصرع

سخن‌را بينديش و انكه بگوي

ما امروز و امشب درين باب انديشه كنيم و نقد هر فكري‌را بر محك امتحان زنيم آنچه از تخيلات تمام عيار افتد فردا بشرف عرض رسانيم دابشليم برينمعني رضا داد روز ديگر بامداد پگاه

بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر يک بمقامي که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطان کشادند و بعد از اجازت سخن وزير مهتر بزانوي ادب در آمده وظايف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که

بيت

اي جهانگير جهان بخش که از حکم ازل   سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است

بنده‌را چنان بخاطر رسيده که اگرچه درين سفر اندک فائده متصور است اما ارتکاب مشقت بسيار مي بايد کرد و از راحت و فراغت و آساني و لذت بکلي بر طرف شده دل بر مجاهده وریاضت مي بايد نهاد و در ضمير منير پادشاه عالمگير مخفي نيست که شرر السفر قطعة مي السقر شعله ايست سينه سوز و تير دلشکار الجلاء اعظم البلاء ناوکيست جگر دوز مردم ديده ازان بر سر آمده اند که از زاويهٔ خانه قدم بيرون نه نهند و قطرات اشک ازان پايمال شده اند که در کوشهٔ کاشانه خود قرار نگيرند

بيت

اندر سفر مشقت و ذل و ملامت است   گر هست خوشدلي و فرح در اقامت است

مرد عاقل بايد که راحت‌را بمحنت بدل نکند و لذت نقدرا بسوداي نسيه از کف ندهد و باختيار عز اقامت‌را بر ذل غربت نگزيند تا بوي آن نرسد که بدان کبوتر رسيد ملک پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۱

وزير گفت شنوده‌ام که دو کبوتر با يکديگر در آشيانهٔ دمساز بودند و در کاشانهٔ همراز نه از غبار اغيار بر خاطر ايشان گردي و نه از محنت روزگار در دل ايشان دردي به آب و دانه قناعت کرده و چون درويشان گوشه نشين طريق توکل سپرده يکي‌را بازنده نام بود و ديگري‌را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق يکديگر نغمات موزون سرائيدندي و گاه بيگاه بالحان روح افزا سجعهاي گوناگون ترتيب کردندي

بيت

بياد روي بتي گنج عزلتي داريم   بعشقش از همه عالم فراغتي داريم

روزگار بر موافقت آن دو يار غمکسار حسد برده چشم زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کار کرد

بيت

فلک‌را غير ازين خود نيست کاري   که ياري‌را جدا سازد ز ياري

بازنده‌را آرزوي سفر پدید آمده یار خودرا گفت که تاکي در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم مرا آرزوي آنست که دوسه روزي در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قل سیروا في الارض‌را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده مي شود و تجارب بیشمار بدست مي آید و بزرگان گفته اند السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکهٔ مردان سرخ روي نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحهٔ وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکونست پایمال و لکدکوب هر عالي و دونست

نظم

بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر
سفر مربي مرد است و آستانهٔ جاه سفر خزانهٔ مالست و او ستاد هنر
درخت اگر متحرک شدي ز جاي بجاي نه جور ارد کشیدي و نه جفاي تبر

نوازنده گفت اي یار همدم تو مشقت سفر نه کشیدهٔ و محنت غربت ندیدهٔ نکتهٔ الغربة کربة بگوش جان تو نرسیده و تند باد الفرقة حرقة برگلشن دل تو نوزیده سفر درختي است که جز بار فراق میوهٔ نیارد و غربت ابریست که جز باران مذلت قطرهٔ نبارد

بیت

نماز شام غریبان غریب و بیچاره نشسته بر سر راهي دلي بصد پاره

بازنده فرمود که اگرچه رنج غربت جان فرسا است اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرایب جهان راحت افزاست و باز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده ازان متالم نمي شود و نفس بسبب مشغولي با عجوبهاي ولایات از مشقت راه چندان تاثیري نمي یابد

بیت

در غربت اگر خار جفا هست چه غم زین خار گل مراد روید هردم

نوازنده گفت اي رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشاي ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسي از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که درد او بدان تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج اورا ازان مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعبترین همهٔ درد هاست و سخت‌ترین همهٔ رنجها

بيت

فراق دوستان ديدن نشاني باشد از دوزخ معاذ الله غلط كردم كه دوزخ زو نشان باشد

حالا بحمد الله تعالي كه گوشهٔ و توشهٔ هست پاي فراغت در دامن عافيت كش و گريبان هوس بدست هوا باز مده

بيت

بگير دامن جمعيتي و فارغ باش كه سنگ تفرقه دوران در آستين دارد

بازنده گفت اي مونس روزگار ديگر سخن هجر و فراق مگوي كه يار غمكسار در عالم كم نيست و هر كه از ياري ببرد چون بديگري پيوندد غم نيست اگر اينجا از وصل ياري باز مانم باندك فرصتي خودرا بصحبت دلداري ديگر رسانم و اين خود شنيدهٔ كه گفته اند

بيت

بهيچ يار مده خاطر و بهيچ ديار كه بر و بحر فراخست و آدمي بسيار

توقع دارم كه من بعد دفتر مشقت سفر بر من نخواني كه شعلهٔ محنت مسافرت مردرا پخته سازد و هيچ خام طبع سايه پرورد مركب اميد در ميدان مراد نتازد

مصرع

بسيار سفر بايد تا پخته شود خامي

نوازنده گفت اي يار عزيز اين زمان كه تو دل از صحبت ياران بر ميداري رشته موافقت ديرينه‌را قطع كرده با حريفان مجدد پيوند ميتواني ساخت و از مضمون سخن حكيم كه

بيت

يار كهن‌را بهيچ رو مده از دست بهر حريفان نو كه نيك نباشد

تجاوز ميتواني نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما

بيت

بسي بكام دل دشمنان بود آنكس كه نشنود سخن دوستان نيك انديش

سخن بر اينجا قطع نموده يكديگررا وداع كردند و بازنده دل از صحبت رفيق بر كنده به پرواز در آمد

مصرع

چنانچه مرغ مقيد برون پرد ز قفس

برغبتي صادق و ميلي تمام فضاي هوا مي پيمود و كوههاي بلند و بوستانهاي فردوس مانند تفرج

ميفرمود نا گاه در دامن كوهي كه در بلندي با شرفهٔ فلك اعظم لاف برابري زدي و از عظمت تمام كرهٔ زمين‌را در زير دامن خود توده خاك شمردي مرغزاري ديد سواد مينارنك او از روضهٔ مينو دلكشاتر و نسيم شمال غاليه بيزش از نافه مشك تتاري عطر ساتر

نظم

صد هزاران گل شگفته درو سبزه بيدار و آب خفته درو

هر گلي گونه گونه از رنگي بوي هر گل رسيده فرسنگي

بازنده‌را آن منزل خوش و ساحت دلكش پسند افتاد و چون آخر روز بود همانجا بار سفر بكشاد هنوز از رنج راه بر نياسوده بود و دمي به آسايش و راحت نه زده كه بيك ناگاه فراش سبك سير باد سايبان ابر در فضاي هوا بر افراخت و جهان آرميده‌را بخروش رعد دل آشوب و نهيب برق سينه سوز نمودار غوغاي قيامت ساخت آتش صاعقه از يكطرف جگر لالهٔ داغدار ميسوخت و پيكان ژاله از طرف ديگر ديدهٔ نرگس بيدار برهدف زمين ميدوخت

بيت

سينهٔ كوه از سنان برق ميشد چاك چاك وز صدائي رعد ميلرزيد بر خود جرم خاك

بازنده‌را در چنين وقت پناهي كه از تير باران سحاب ايمن گردد نبود و گوشه كه از صدمت ز مهرير محفوظ ماند ميسر نمي شد گاهي در زير شاخي پنهان شدي و زماني برگ درختان‌را پناهي ساختي و هر ساعت آسيب ژاله و باران بيشتر ميشد و هر لحظه نهيب صاعقه و برق زياده ميگشت

بيت

شب تاريك و هول رعد و باراني بدين تندي كجا پرواي ما دارند سر مستان محفلها

القصه شبي بهزار غصه بروز آورد و بنا كام بران بلاي بي هنگام صبر كرد هر دم از گوشهٔ آشيانه و مصاحبت يار فرزانه بر انديشيدي و آه سرد بصد حسرت و درد از دل سوخته بر كشيدي و گفتي

قطعه

گر بدانستمي كه فرقت تو اينچنين صعب باشد و دلسوز

از تو دوري نجستمي يكدم وز تو غايب نبودمي يكروز

اما چون طليعهٔ تباشير صبح اثر كرد همان دم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمين و ساحت زمان روشنائي گرفت

بيت

خنجر زر بر كشيد از سوي خاور آفتاب   ساخت روشن ربع مسكون‌را سراسر آفتاب

بازنده بار ديگر به پرواز در آمد متردد كه بسوي خانه باز گردد يا چون عزيمتي نموده في الجمله دوسه روزي در اطراف عالم طوف نمايد در اثناي اين حال شاهين تيز بال سخت چنگال كه بر سر صيد از شعاع آفتاب بزمين زودتر رسيدي و وقت طيران بجانب بالا از نور بصر بفلك تيزتر پيوستي

بيت

گه حمله چون برق آتش فشان   گه سير چون باد آتش نشان

قصد بازنده كرد كبوتر مسكين‌را چون نظر بر شاهين بي رحم افتاد دلش طپيدن گرفت و هر قوتي و حركتي كه در اعضا و اجزاي او بود روي بحيز عدم آورد

بيت

چو شاهين بر كبوتر حمله آرد   بجز افتادگي چاره ندارد

بازنده چون باز خودرا بستهٔ بند بلا ديد از نصيحت يار وفادار بر انديشيد و بر فكر نا تمام و خيال نا موجه خود وقوفي تمام يافت   مصرع

نذرها كرد و عهدها به نمود

كه اگر ازان مهلكه بسلامت بيرون آيد و ازان ورطه بآساني خلاص يابد ديگر انديشهٔ سفر بر خاطر نگذراند و صحبت يار همدم كه چون اكسير اعظم جز در عرصهٔ عدم نشان نميدهند مغتنم شمرده بقية العمر نام سفر بر زبان نراند   بيت

گر بار دگر دامن وصلت بكف آرم   تازنده ام از چنگ منت كس نرهاند

ببركت آن حسن نيت كه منطوي بود بر مزيد جمعيت فتح البابي حاصل شد درين محل كه سر پنجه شاهين اورا در قبضه تصرف مي آورد از جانب ديگر عقابي گرسنه كه نسر طائر بر آشيان فلك از آسيب چنگال او ايمن نبودي و بوقت گرسنگي حمل و جدي‌را از مرغزار آسمان در ربودي

بيت

حمل از بيم او بر چرخ نتواند چرا كردن   مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد

ببوي طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهين و كبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه اين كبوتر نوالهٔ مختصر و لقمهٔ محقر است اما في‌الجمله بدو ناشتائي ميتوان شكست و نفس نا شكيب‌را

اندكي تسلي ميتوان داد قصد كرد تا كبوتررا از پيش شاهين در ربايد قوت سبعي كه در نهاد شاهين متمكن است با آنكه در كفهٔ عقاب نبود توجه اورا وزني ننهاد و با او در ترازو نشسته بمقام معارضه و مجادله در آمد

بيت

مرغ با مرغ جنگ در پيوست او بصد حيله زان ميانه برست

هر دو بجنگ يكدگر مشغول شدند بازنده فرصت غنيمت شمرده خودرا بزير سنگي افگند و در سوراخي كه گنجشك اگر بتكلف خواستي كه بوي در آيد ميسر نشدي خودرا جاي كرد و شبي ديگر با دلتنگ در زير سنگ بسر برد و بامداد كه كبوتر سفيد بال صبح از آشيانه سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب سياه فام عنقا صفت از نظر نهان شد

بيت

بفال همايون چو طاؤس مهر خرامان شد اندر رياض سپهر

بازنده با آنكه از گرسنگي قوت طيران نداشت بهر حال پر و بالي زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر ميكرد و پيش و پس‌را احتياط تمام مي نمود ناگاه كبوتري ديد دانه چند پيش وي ريخته و هزار شعبده و نيرنگ ازان صورت بر انگيخته بازنده‌را لشكر جوع بر كشور بدن مستولي شدد بود چون جنس خود ديد بي آنكه تاملي كند پيش رفت و هنوز دانهٔ بحوصلهٔ او نرسيده پايش بستهٔ بند بلا گشت

بيت

دام شيطانست دنيي دانه لذتهاي نفس مرغ دل‌را حرص دانه زود در دام افگند

بازنده به آن كبوتر عتاب آغاز نهاد كه اي برادر ما جنس يكديگريم و مرا اين واقعه بسبب جنسيت تو دست داده چرا مرا ازين حال آگاه نكردي و شرط مروت و مهمانداري بجا نيا وردي تا حذر كردمي و بدين گونه در دام نيفتادمي كبوتر گفت ازين سخن در گذر كه از قدر حذر سود ندارد و با قضا كوشش هيچ فايده نكند

بيت

چون تير قضا ز شست تقدير بجست هرگز نكند رد سپر تدبيرش

بازنده گفت هيچ ميتواني كه ازين مضيق بلا راه مخلصي بمن نمائي، و طوق منتي تا قيامت در گردن من افگني كبوتر گفت اي سليم دل اگر من حيلتي دانستمي خودرا از بند مستخلص گردانيدمي و بدين نوع كه مشاهده كردي مظلمه دار گرفتاري مرغان نگشتمي و نيك ماننده است حال تو بدان شتر بچه كه بعد از رفتن بسيار مانده شد و بزاري و خواهش مادررا گفت اي نا مهربان چندان توقف

كن كه نفس خودرا راست كنم و يك لحظه از ماندگي بر آسايم مادرش گفت اي بي بصيرت نمي بيني كه سر مهار در دست ديگريست اگر مرا في الجمله اختياري بودي پشت خودرا از بار و پاي ترا از رفتار خلاص دادمي

مثنوي

شتر بچه با مادر خويش گفت بس از رفتن آخر زماني بخفت

بگفت ار بدستي منستي مهار نديدي كسم باركش در قطار

بازنده چون نا اميد شد طپيدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز كرد چون رشته اميدش استحكام داشت رسن دام كه بمرور ايام فرسوده شده بود گسيخته شد و بازنده حلق خودرا از حلقهٔ دام خالي يافته بفراغ بال بر پريد و روي بوطن نهاد و بشادي آنكه از چنان بند گران سنگ سبك خلاص يافته بود غم گرسنگي بر دلش فراموش شد و در اثناي طيران بدهي ويران رسيد و بر گوشهٔ ديواري كه متصل بكشت زاري بود قرار گرفت كودك دهقان كه نكهباني كشت زار كردي برسم گشت بر حوالي آن دشت ميگشت چون چشمش بر كبوتر افتاد سوز سوداي كباب دود از دلش بر آورد از روي دست مهرة در كمان كرده و پيوست بازنده ازان بازي غافل و بجانب كشت زار و طرف صحرا و مرغزار مايل كه ناگاه از شعبدهٔ فلك حقه باز اثر ضرب آن مهرة ببال آن شكسته بال رسيد از غايت هول و هيبت سر نگون شده بتك چاهي كه در پاي همان ديوار بود در افتاد و آن چاهي بود كه از غايت ژرفي فلك دولا بي چون چرخ بر سر آن نمودي و اگر رشته سياه و سفيد روز و شب بر هم تا فتندي بقعر او نرسيدي

قطعه

نه چاهي بدان سان مغاكي كه قعرش ازان سوي هفتم زمين بر گذشتي

فلك دورش ار خواستي تا بداند بماندي و گرد مساحت نكشتي

دهقان بچه چون ديد كه مطلوب درتك چاه است و رسن تدبير از رسيدن بدان كوتاه نا اميد بر گشت و آن نيم كشته‌را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شباروزي ديگر با دل خسته و بال شكسته در تك چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگي و صورت ضعف و بيچارگي برخيال نوازنده عرض ميكرد و ميگفت

غزل

ياد باد آنكه سر كوي توام منزل بود ديده‌را روشني از خاك درت حاصل بود

در دلم بود كه بيدوست نباشم هرگز چه توان كرد كه سعي من و دل باطل بود

بازنده روز ديگر بهر نوع كه توانست و بهر حيله كه دانست خودرا بسر چاه رسانيد و نالان و غريوان چاشتگاه بحوالي آشيانهٔ خود رسيد نوازنده آواز جناح رفيق شنيده باستقبال از آشيانه بيرون پريد و گفت

بيت

منم كه ديده بديدار دوست كردم باز چه شكر گويمت اي كارساز بنده نواز

و چون بازنده‌را كنار گرفت اورا بغايت ضعيف و نزار يافت گفت اي يار پسنديده كجا بودي و كيفيت احوال بر چه منوالست بازنده گفت

بيت

درد عشقي كشيده ام كه مپرس زهر هجري چشيده ام كه مپرس

انچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته

بيت

آسوده شبي بايد و خوش مهتابي تا با تو حكايت كنم از هر بابي

خلاصهٔ سخن آنست كه شنيده بودم كه در سفر تجربه بسيار حاصل ميشود مرا باري اين تجر به روي نمود كه تازنده باشم ديگر سفر نكنم و تا ضرورتي نباشد از گوشهٔ آشيانه بيرون نروم و باختيار خود دولت مشاهدهٔ دوستانرا بمحنت مجاهدهٔ غربت بدل نكنم

بيت

دگر مجاهدهٔ غربتم هوس نكند كه در مشاهدهٔ دوستان خوش است مدام

و اين مثل بدان آورده‌ام تا حضرت پادشاه عالميان پناه عز حضررا بذل سفر بدل نكند و فراق يار و ديار كه نتيجه اش جز نالهٔ زار و ديدهٔ اشكبار نيست باختيار قبول نفرمايد

بيت

هواي يار و ديارم چو بگذرد بخيال شود منازلم از آب ديدهٔ مالامال

دابشليم فرمود كه اي وزير ناصح اگرچه مشقت سفر بسيار است منافع او نيز بيشمار است چون كسي در غربت بورطهٔ محنت در افتاد مودب و مهذب گردد و تجربها كه مدت العمر بدان فائدد توان گرفت حاصل آيد و بي شبهه ترقي كلي در سفر روي مينمايد خواه از راه صورت و خواه از روي معني نه بيني كه پياده بسفر شش منزل از فرزانگي مرتبهٔ فرزيني يابد و ماه سبك رو بسير چهارده شب از منزل هلالي بدرجهٔ بدري رسد

بيت

ازسفرها بنده كيخسرو شود بي سفر ها ماه كي خوشرو شود

و اگر كسي بگوشهٔ مسكني كه دارد سر فرود آرد و از محنت آباد وطن قدم بيرون نه نهد از مشاهده عجايب بلاد محروم و از ملازمت اكابر عباد بي بهره ماند بازرا ازان بر ساعد سلاطين جاي مقرر شده كه سر بر آشيان فرو نمي آرد و چغد بواسطهٔ آن در پس ديوار خواري مانده كه دل از ويرانه بر نمي دارد

بيت

چو شا هباز بجولان در آي و سيري كن چو چغد چند توان بود در پس ديوار

و يكي از مشايخ كبار جمعي از مريدان خودرا بدين رباعي بر سفر تحريص ميفرمود

رباعي

هر كس كه سفر كند پسنديده شود در عين كمال نور هر ديده شود

پاكيزه‌تر از آب نباشد چيزي يكجا كه كند مقام كنديده شود

و اگر آن باز شكاري كه بازغن بچگان بزرگ شده بود در آشيان ايشان بماندي و در هواي سفر پرواز نكردي هرآينه بشرف تربيت سلطان نرسيدي وزير استدعا نمود كه كيفيت آنصورت چگونه بود

حكايت ۲

راي دابشليم فرمود كه در اخبار شنيده ام كه وقتي دو باز تيز پرواز با يكديگر دمساز بودند و آشيانه ايشان بر قلهٔ كوهي واقع شده بود كه عقاب سپهر بقوت طيران بحوالي آن نتوانستي پريد و نسر طاير با وجود بلند پروازي پيرامن آن نتوانستي رسيد

بيت

آن نه كوهي بود كورا بر زمين بودي نشان آسماني بود گوئي بر فراز آسمان

و ايشان بفراغ بال دران نشيمن بسر مي بردند و بديدار يكديگر خوشدل و خرم مي گذرانيدند

بيت

تو اي بلبل كه با گل در وصالي غنيمت دان كه بس فرخنده فالي

بعد از مدتي خداوند تعالي ايشانرا بچهٔ ارزاني فرمود بواسطهٔ شغفي كه ايشانرا بديدار فرزند بود هر دو بطلب غذارفتندي و جهت جگرگوشه از هر گونه طعمه آوردندي تا باندك زماني قوتش روي بترقي نهاد روزي ويرا تنها گذاشته هر يك بجائي رفته بودند و در آمدن ايشان مهلتي واقع شده بود باز بچه‌را

جاذبه اشتها در حركت آمد جستني آغاز نهاد و بهر طرفي ميلي نموده بكرانه آشيانه رسيد ناگاه از آنجا در افتاده روي به نشيب كوه آورد قضارا دران محل زغني از آشيانه خود بطلب طعمه كه جهت بچگان حاصل كند بيرون آمده بود و بر كمر آن كوه مترصد نشسته نظرش بران بچهٔ باز افتاد كه از بالا متوجه پايان بود بخيالش چنان رسيد كه آن موشي است از چنگال زغني خلاص يافته

مصرع

در كوزه همه خيال رويت بينم

بي تامل در تاخت و پيش از انكه بر زمين رسد از روي هوا اورا گرفته به آشيانهٔ خود برد و چون نيك در نگريست بعلامت چنگال و منقار دانست كه از جنس مرغان شكاريست بحكم جنسيت در دل وي مهري پديد آمد و با خود انديشيد كه عنايت الهي در ضمن اين حال باز توان يافت كه مرا سبب حيات او گردانيد و اگر من دران محل حاضر نه بودمي و اين مرغك از بالاي كوه بر زمين افتادي هرآينه همه اعضا و اجزاي او از يكديگر بريختي و استخوانهايش به آسيب سنگ عنا آرد شده غبا روار بباد فنا رفتي و چون قضاي رباني چنان اقتضا كرد كه من واسطهٔ بقاي او شوم انسب آنست كه با فرزندان من در تربيت شريك باشد بلكه اورا بفرزندي بر دارم و در سلك ساير اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روي شفقت بتربيت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوك كردي با او همان طريقه مسلوك داشتي تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلي ذاتي وي كه الناس معادن كمعادن الذهب و الفضة بالش و نمايش آغاز نهاد اگرچه تصور آنداشت كه از فرزند ان زغن است اما هيأت و همت و هيبت خودرا خلاف ايشان ميديد بيشتر اوقات در تحير مي بود كه اگر من نه از ايشانم چرا درين آشيانم و اگر ازين خاندانم چرا در صورت و صفت برعكس ايشانم

رباعي

ني داخل اين دايره دارم خودرا ني خارج اين جمع شمارم خودرا

آن به كه ازين نيستي و هستي خويش خوش بگذرم و بازگذارم خودرا

روزي زغن با باز گفت اي فرزند دلبند ترا بغايت ملول مي بينم و سبب ملال بر من پوشيده است اگر آرزوئي در دل داري با من بگوي تا در پي تحصيل آن باشم و اگر مرادي در خاطرت ميگذرد

بي توقف ظاهر كن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بكوشم باز جواب داد كه من نيز از خود اثر ملالتي درمي يابم و سبب آنرا نميدانم و اگر ميدانم گفتن نميتوانم

بيت

اينطرفه گلي نگر كه مارا بشگفت   ني رنگ توان نمود ني بوي نهفت

حالا مصلحت دران ديده‌ام كه شرف اجازت ارزاني داري تا دوسه روز در اطراف جهان بگردم شايد كه به بركت حركت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرائب و عجائب امصار و اقطار مشتغل گردد يمكن كه صورت فرح در آينهٔ ضمير پديد آيد زغن كه آوازهٔ فراق شنيد دود از نهادش بر آمد و گفت

بيت

از فراق تلخ ميگوئي سخن   هرچه خواهي كن و ليكن آن مكن

فرياد بر آورد كه اي فرزند اين چه انديشه است كه كردهٔ و اين چه خيال است كه پيش آوردهٔ سخن سفر مگوي كه دريائيست آدمي خوار و اژدهائيست مردم ربا

بيت

سقر اهل اين جهان سفر است   ز ان سبب صورت سفر سقر است

بيشتر مردم كه سفر اختيار ميكنند بجهت تهيهٔ اسباب معاش ميتواند بود يا بواسطه آنكه در وطن بودن ايشان تعذري دارد و ترا هيچ كدام ازين دو واقع نيست منت خدايرا كه گوشهٔ فراغتي هست و توشه كه بدان اوقات تواند گذشت ميسر است و بر فرزندان ديگر سر فرازي داري همه بزرگي ترا گردن نهاده اند با اين همه تعب سفر اختيار فرمودن و راحت اقامت‌را ترك نمودن از طريق خرد دور مي نمايد و ديراست كه گفته اند

مصرع

روز نيك از دست دادن نيست كار عاقلان

باز گفت انچه فرمودي از روي مهرباني و شفقت است اما هرچند با خود فكر ميكنم اين گوشه و توشه فراخور حال من نيست و در ضمير من چيزها ميگذرد كه عبارت ازان قاصر است زغن دانست كه نكتهٔ كل شيءٍ يرجع الي اصله ظهور كرده است خودرا از سر حد اين‌سخن دور انداخت و گفت آنچه من ميگويم از مقام قناعت است و آنچه تو ميگوئي از مرتبهٔ حرص و حريص هميشه محروم باشد و تا كسي قناعت نكند آسايش نيابد و چون تو شكر نعمت قناعت نميگذاري و قدر

دولت فراغت نمیداني ترسم که بتو آن رسد که بدان گربه حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۳

زغن گفت در روزگار پیشین زالي بود بغایت ضعیف حال کلبهٔ داشت تنگ ترازدل جاهلان و تیره‌ترازگور بخیلان و گربه با او مصاحب بود که هرگز روي نان در آینه خیال ندیده و از بیگانه و آشنانام آش نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاه بوي موش از سوراخي شنیدي و یا نقش پاي او بر روي تخته خاک بدیدي و اگر احیانا بمددگاري بخت و مساعدت سعادت موش بچنگ وي افتادي

مصرع

چون گدائي که گنج زر یابد

رخش از شادي بر افروختي و غم گذشته بشعله حرارت غریزي بسوختي و تا یکهفته کمابیش بدان مقدار غذا گذرانیدي و گفتي

بیت

اینکه مي بینم به بیداریست یا رب یا بخواب خویشتن‌را در چنین نعمت بس از چندین عذاب

و بواسطه آنکه خانه پیر زن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودي و از دور بشکل خیالي مي نمودي روزي از غایت بیطاقتي بزحمتي تمام بر بالاي بام بر آمد گربهٔ دید که بر دیوار خانه همسایه مي خرامید و بدستور شیر ژیان گام شمرده مي نهاد و از غایت فربهي قدم آهسته بر میداشت گربه پیر زن چون از جنس خود بدان تازگي و فربهي دید متحیر شده فریاد بر کشید که

مصرع

باري خرامان میرسي آخر نگوئي از کجا

تو بدین لطافت از کجائي و چنان مي نماید که از ضیافت خانهٔ خان خطا مي آئي این طراوت تو از چیست و این شوکت و قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بر درگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جرأتي و جلادتي نمایم و علي الجمله از گوشتهاي فربه و نانهاي میده لقمه چند در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربه پیر زن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزي باشد و نان میده چه نوع مزه دارد من در مدت العمر جز شورباي

[illegible] گوشت موش چیزي ندیده [illegible]

از عنكبوت فرق نميتوان كرد و ابناي جنس مارا ازين شكل و هيئت كه تو داري عاري تمام است و ازين صورت و صفت كه از خانه بصحرا آورده ننكي بر دارم

بيت

از گربه همين گوش و دمي هست ترا باقي همه عنكبوت‌را ميماند

و اگر تو بارگاه سلطان‌را به بيني و بوي آن طعامهاي لذيذ و غذاهاي موافق بشنوي يمكن كه سر يحيي العظام وهي رميم از پرده غيب بعرصه ظهور آيد و حياتي تازه يابي

بيت

بوي محبوب كه بر خاك احبا گذرد چه عجب باشد اگر زنده كند عظم رميم

گربه پيرزن به تضرع تمام گفت اي برادر مرا با تو حق همسايگي و رابطه جنسيت ثابت است چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجا آوري و اين نوبت كه ميروي مرا با خود ببري شايد كه بدولت تو نوائي يابم و از بركت صحبت تو بجائي رسم

بيت

سر مكش از صحبت صاحبدلان دست مدار از كمر مقبلان

گربه همسايه‌را دل بر ناله وزاري او بسوخت و مقرر كرد كه اين نوبت بي او بر سر دعوت حاضر نشود گربه پير زن از نويد اين وعده جاني تازه گرفته از بام بزير آمد و صورت حال با پير زن بگفت پير زن نصيحت آغاز نهاد كه اي رفيق مهربان بسخن اهل دنيي فريفته مشو و گوشه قناعت از دست مده كه ظرف حرص جز بخاك گور پر نشود و ديدهٔ آرزو جز بسوزن فنا و رشته اجل دوخته نگردد

نظم

قناعت توانگر كند مردرا خبر كن حريص جهان كردرا

خدارا ندانست و طاعت نكرد كه بر بخت روزي قناعت نكرد

گربه‌را نه چنان سوداي خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود كه داروي نصيحت اورا سود داشتي

بيت

نصيحت همه عالم چو باد در قفس است به پيش مردم عاشق چو آب در غربال

القصه روز ديگر باتفاق گربه همسايه افتان و خيزان خودرا بدرگاه سلطان رسانيد و پيش از آنكه آن بيچاره بر سد نص صريح الحريص محروم لطيفهٔ بر انگيخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سوداي

خام او ريخته و سببش آنكه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم كرده شور و شغب از حد گذرانيده بودند و بفرياد و فغان مهمان و ميزبان‌را بتنگ آورده درين روز سلطان حكم فرموده بود كه جماعهٔ تير اندازان با كمانهاي طيار گوشه در كمين ايستاده مترصد باشند تا هر گربه كه سپر وقاحت در روي كشيده بميدان جرأت در آيد اول لقمه كه خورد پيكان جگر دوز باشد گربه زال ازين حال بيخبر چون بوي طعام شنيد بي اختيار شاهين‌وار بشكارگاه خوان روي نهاد و هنوز پله ميزان اشتها بلقمهاي گران سنگ وزني نگرفته بود كه تير دل شكاف در سينه اش تراز و شد

نظم

چكان خونش از استخوان ميدويد همي‌گفت و از هول جان ميدويد

كه گر رستم از دست اين تير زن من و موش ويرانهٔ پير زن

نيرزد عسل جان من زخم نيش قناعت نكوتر بدو شاب خويش

و اين مثل بدان آوردم تا تو نيز گوشه آشيانه مرا غنيمت داني و قدر طعمه و لقمه كه بي مشقت تو بهم ميرسد بشناسي و باندكي قناعت نموده افزون طلبي نكني مبادا كه بدان پايه نرسي و اين مرتبه نيز از دست برود باز گفت آنچه فرمودي محض نصيحت و عين مرحمت است اما بجز ئيات سر فرود آوردن كار عجائز تواند بود و بمجرد اكل و شرب قناعت نمودن از طباع بهايم هركه‌را بايد كه بر سرير بزرگي نشيند بطلب معالي بر بايد خاست و هركه خواهد كه تاج سر افرازي بر فرق نهد كمر جست جوي بر ميان بايد بست همت بلند بكارهاي خسيس راضي نميشود و خرد ارجمند منازل اراذل‌را نمي پسندد

نظم

هيچكسي ره سوي بالا نيافت تا قدم از همت والا نيافت

مرتبهٔ جو كه برائي بماه كس نخورد شربت باران بچاه

زغن گفت اين خيال كه تو در سر داري بمجرد پندار وجود نگيرد و اين ديگ سودا بتمناي بيحاصل بجوش نيايد هيچكار بي آنكه اسباب آن مهيا باشد از پيش نرود و هيچ نتيجه بي آنكه ترتيب مقدمات كنند روي ننمايد

بيت

تكيه بر جاي بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگي همه آماده كني

باز گفت [illegible] است و سطوت منقار من يافتن

مراتب رفعت‌را بهترين وسيله مگر تو حكايت آن شمشير زن استماع نفرموده كه بدستياري بازوي دلاوري داعيهٔ شاهي و سروري داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زينت يافت زغن پرسيد كه اين حال بر چه منوال بوده است

حكايت ۴

باز گفت در قديم الايام درويشي كاسب بود بمونت عيال در مانده و از غايت در ماندگي هرگز حرفي از ورق نشاط نخوانده و فائده حرفت او جز بخرج عيال وفا نكردي و مكسب پيشهٔ او از ترتيب نان و جامه فاضل نيامدي عنايت ايزدي عز شانه اورا پسري گرامي كرامت فرموده دلايل حشمت از جبهه او پيدا و علامت دولت از ناصيه او هويدا

بيت

مبارك طالعي فرخنده فالي بباغ خرمي زيبا نهالي

ببركت قدوم او حال پدر ساماني پذيرفت و بيمن وجود او دخل كسبش بر خرج افزوني گرفت پدر قدم اورا ميمون دانسته بدان مقدار كه مقدور وقت بود تربيتش مي نمود و پسر در كودكي سخن همه از تير و كمان گفتي و بازي با سپر و شمشير كردي هرچند اورا بمكتب بردندي از ميان ميدان سر بر زدي و چندانچه تعليم خطش دادندي ميل به نيزهٔ خطي نمودي همواره از خط شمشير حرف جهان گيري خواندي و پيوسته از نقش سپر نيرنگ سر افرازي مشاهده كردي

نظم

چوها و ميم بنوشتي دبيرش سپر با خوذ بودي در ضميرش

الف بابي چنان ميكرد تقرير كه با شكل كمانست و الف تير

چون از مرتبهٔ كودكي بسر حد بلوغ رسيد روزي پدرش فرمود كه اي پسر همگي خاطر من بحال تو ملتفت است و زمان جواني به او ان طفوليت نسبتي ندارد آثار شوخي و دليري از صفحات احوال تو بغايت روشن است مي خواهم كه پيش ازان كه نفس بد انديش ترا در مهلكهٔ شهوت افگند حصار استوار من تزوج فقداحصن نصف دينه قرار گاه تو سازم و حالا دست پيماني فراخور حال ترتيب كرده ام تا از قبيلهٔ كه كفوما تواند بود كريمهٔ‌را در سلك ازدواج تو كشم تو درين چه صلاح مي بيني پسر گفت اي پدر بزرگوار آنرا كه من مي خواهم دست پيمان آماده كرده‌ام و كابين او نقد نهاده

شمارا دران باب تكليفي نمي نمايم و از شما مددي و اعانتي توقع ندارم پدر فرمود اي پسر مرا از حال تو وثوقي تمام حاصل است چندان استظهاري كه ترتيب دست پيمان بقاعده تواني‌كرد نداري انچه ميگوئي مرتب ساخته‌ام از كجا است و عروسي كه خواستاري ميكني كدام است پسر بخانه رفت و شمشيري بيرون آورد صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و بهزار درجه از دندان عقيق لبان گوهروارتر آنگه گفت اي پدر بدانكه من عروس ممالك‌را خطبه خواهم كرد و مخدرهٔ سلطنت‌را در عقد خواهم آورد و اورا دست پيمان به از تيغ تيز و كابين بهتر از خنجر خونريز نيست

بيت

با بخت نيك هيچ كسي‌را ستيز نيست مهر عروس ملك بجز تيغ تيزنيست

و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندك زماني عرصهٔ مملكت فرا گرفت و بضرب تيغ عالم‌گير اكثر ممالك آفاق‌را مسخر گردانيد و ازينجا گفته اند

بيت

عروس ملك نسازد مگر بدامادي كه اول از گهر تيغ داد كابينش

و اين مثل‌را براي آن آوردم تا بداني كه آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفيق ايزدي ابواب سعادت‌مندي بر روي حال من كشاده و من نيز اميدوارم كه عنقريب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا بافسون و فسانهٔ كسي ترك اين حال نخواهم كرد و ازين خيال نخواهم گذشت مصرع

ما از سر اين كو بملامت نرويم

زغن دانست كه آن مرغ عالي همت برشتهٔ حيل در دام نخواهد افتاد و بدانهٔ مكر و فريب صيد نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سينهٔ ريش نهاد باز زغن‌را با بچگان وداع نموده از آشيانه پرواز كرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگي بسر كوهي فرود آمده ديدهٔ تماشا بهر طرف ميكشاد ناگاه كبك دري ديد در عين جلوه گري خراميدن آغاز كرده از صداي قهقهه اش غلغله در اطراف كوه پيچيده باز از طبيعت خود رغبتي بشكار كبك در يافت و بيك حمله حوصله‌را از گوشت سينهٔ او كه مرغوب طبع بود پُر ساخت گوشتي يافت بدان مثابه كه لذت چاشني او با شربت حيات برابري كردي و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طير مما يشتهون دم مساوات زدي و چون مدت العمر بدان مزه گوشتي نچشيده بود گفت

بيت

سر تا بپاي تو همه مطبوع طبع ماست گويا براي خاطرمات آفريده اند

پس بخود انديشيد كه از فوائد سفر همين بس است كه عجالة الوقت‌را از غذاهاي نا ملايم خلاص يافته بطعمهائي كه مقبول خاطر است التذاذي حاصل ميشود و از آشيانهٔ تيره و تنگ و مصاحبان دني و بي همت بر مواضع مرتفعه و منازل عاليه اشرافي دست ميدهد

مصرع

و ين هنوز اول آثار جهان افروزيست

تا بعد ازين چه لطيفه از زاويهٔ غيب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد

مصرع

تا خود قدر از پرده چه آرد بيرون

پس باز تيز پرواز چند روزي بفراغت خاطر طيران مي نمود و به نشاط بال شكار كبك و تيهو ميكرد تا روزي بر سر كوهي نشسته بود در دامن آنكوه جمعي سواران ديد صف شكار بر آراسته و مرغان شكاري بصيد طيور در اهتزاز آمده نظم

در آندشت از صدائي طبلك باز همه مرغان صيد افگن به پرواز

ز يكسو جره بازان سبك خيز بخون صيد كرده چنگ‌را تيز

و ز آنجانب دگر شاهين بتاراج ربوده نقد جان از كبك و دراج

و آن پادشاه همان ولايت بود كه با ملازمان برسم شكار بيرون آمده بود و چراگاه ايشان در پايان همان كوه دست بهم داده در اثناي اين حال بازي كه بر ساعد شاه بود پرواز كرده قصد صيدي نمود و اين باز بلند همت نيز بشكار او عزم كرده في الحال از پيش وي در ربود شاه‌را كه نظر بر تيز پروازي وربايندگي وي افتاد دلش بستهٔ او شد و مثال عالي شرف اصدار يافت تا صيادان چابك دست بلطائف الحيل حلقه دام در حلق وي افگندند و بر هنموني دولت بشرف خدمت پادشاه رسيد نظر عاطفت پادشاهي با قابليت ذاتي و استعداد فطري او مجتمع گشته اندك فرصتي‌را بمساعدت سعادت بر ساعد شهرياري جاي قرارش مقرر شد و بوسيله همت بلند از حضيض دناءت و خواري باوج حرمت و كامگاري رسيد و اگر در همان منزل كه اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختي و بواسطه سفر اطراف

دشت و اکناف صحرارا نه پيمودي وصول او بدين درجه و ترقي او بدين مرتبه از قبيل محالات بودي و اين مثل بجهت آن ايراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقيات تمام دست ميدهد و آدمي‌را از اسفل السافلين خمول و رذالت باعلي عليئين قبول و جلالت ميرساند

قطعه

بهار دل سفر باشد که از وي خلايق‌را گلي مقصود بشگفت
سفر کن تا مراد خويش يابي که فا مشوا في مناکبها خدا گفت

و چون سخن دابشليم با تمام رسيد وزير ديگر پيش آمده مراسم دعا گوئي بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهي ظل الهي در بيان سفر و فوائد آن فرمودند ازانجمله نيست که شايبه شبهت پيرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان ميگذرد که ذات ملکي ملکات سلطانرا که راحت عالميان وا بستهٔ سلامت آنست مشقت سفر اختيار کردن و از روضهٔ جانفزاي عشرت ببادیهٔ دلگير الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مينمايد دابشليم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پيشهٔ شيران بيشهٔ نبرد است و بي شبهه تا دامن عشرت سلاطين بخار اذيت آويخته نشود ضعفاي رعيت‌را در گلستان فراغت گل رفاهيت نشگفد و تا پاي همت ملوک باديهٔ بليت نه پيمايد سر درويشان بي سامان ببالين راحت نرسد

بيت

نياسايد اندر ديار تو کس چو آسايش خويش خواهي و بس

و بدانکه بندگان خداي دو قسم اند يکي ملوک که ايشانرا عز تمکين مملکت و فرمان فرمائي داده اند و ديگر رعيت که ايشانرا شرف امن و استراحت بخشيده اند اين هر دو قسم بيکجا اجتماع نپذيرد يا راحت اختيار بايد نمود و عنان دولت بگذاشت يا بهمان عزت سلطنت بايد ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت

قطعه

آنکه او پا برسر ناز و تنعم مي نهد روزگارش در جهان سردار و سرور ميکند
پادشاهي درچمن دادند گل‌را ز آنکه گل با وجود نازکي از خاربستر ميکند

و حکما گفته اند الجد و سيلة الجد جد و جهد نمودن طالب‌را بسر منزل بخت رساند و بيابان مجاهده‌را بقدم و فا قطع کردن جمال مقصودرا بنظر مشاهده در آرد حصول آمال متعلق است برکوب اهوال

بيت

کمر سلطنت نشايد بست   هرکرا رغبت تن آساني است

هرکه در ميدان همت علم جهد بر افراشت و در ارتکاب محنتها صفت تن آساني و فراغت را دست بداشت هرچند زودتر بمقصد رسيد و روي مقصود بديده مراد بديد چنانچه آن پلنگ که آرزوي استيلا بر بيشه فرح افزا داشت ببرکت جد و جهدي که از وي بوقوع انجاميد و بميامن تحملي که بر مقاسات شدايد و مکاره داشت اندک فرصتي را نقاب تعويق از چهرهٔ مرام بر افتاده دست اميد بدامن مطلوب رسانيد وزير درخواست نمود که اين صورت بر چه وجه بوده است

حكايت ٥

راي دابشليم گفت که در حوالي بصره جزيرهٔ بود بغايت خوش هوا و بيشهٔ در نهايت لطافت و صفا چشمهاي زلال از هر طرف روان و نسيم روان بخش از هر جهت وزان

نظم

درختان سر اندر يکدگر   بران جلوه‌گر ميوهٔ نغز وتر

نهالش زطوبي دلاويزتر   کياهش ز سوسن زبان تيزتر

و از غايت نزاهت آنرا بيشه فرح افزا گفتندي و پلنگي بران بيشه مستولي بود که از هيبت او شيران شرزه گام دران کنام نيارستندي نهاد و از شکوه او سباع و وحوش انديشه آن بيشه پيرامون خاطر نتوانستندي گذرانيد

نظم

چو بر خارا زدي از خشم دنبال   فگندي شير چرخ از بيم چنگال

بران راهي که او يکدم نشستي   گذار خلق تا سالي به بستي

مدتها دران بيشه بمراد دل گذرانيده بود و صورت ناکامي در آئينهٔ روزگار نديده بچهٔ داشت که عالم روشن بروي او ديدي و روشنائي ديده در ملاقات آن قرة العين مشاهده نمودي داعيه داشت که چون آن بچه بسال بر آيد و دندان و چنکال بخون هزبران بيالايد ايالت آن بيشه بقبضهٔ تصرف او باز گذارد و بقية العمر در گوشه قناعت بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو شگوفهٔ مراد نشگفته خزان اجل ميوهٔ باغ حياتش بباد تاراج بر داد

مصرع

اي بسا آرزوکه خاک شده

و چون اين پلنگ به پنجهٔ شير اجل گرفتار شد سباعي چند که از قديم الايام آرزوي آن بيشه داشتندي بيکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه ديد که طاقت مقاومت ندارد جلا اختيار کرد و ميان سباع نزاعي عظيم واقع شده شيري خونريز شور انگيز بر همه غالب آمد و آن فرح افزاي بهشت اسارا بتغلب در خيز تصرف آورد و پلنگ بچه روزي چند در کوه و بيابان سر گرداني کشيده خودرا به بيشهٔ ديگر رسانيد و با سباع آنموضع درد دل خويش باز نموده در تدارک اين خلل مدد طلبيد ايشان از استيلاي آن شير شکاري و تهور آن هزبر کارزاري وقوف يافته از امداد و اعانت ابا نمودند و گفتند اي بيچاره منزل تو حالا بتصرف شيري است که مرغ از صولت او بالاي آن بيشه نيارد پريد و پيل از دهشت او پيرامن آن صحرا نتواند گرديد مارا قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نيست و تو نيز با او در مقام مقابله و مقاتله نتواني بود راي ما اقتضاي آن ميکند که هم رجوع بدرگاه او نمائي و بصدق تمام گرد خدمت او بر آئي

نظم

تني‌را که نتواني از جاي برد   بپرخاش او پي نبايد فشرد

همان به که با او مدارا کني   بنالي و عذر آشکارا کني

پلنگ بچه‌را اين سخن معقول افتاد و صلاح حال دران ديد که ملازمت شير اختيار کند و حسب المقدور وظايف خدمت بتقديم رساند پس نکتهٔ العود احمد را کار بست و بوسيلهٔ يکي از ارکان دولت بشرف خدمت شير رسيد و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمي که لايق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتکاري در کمر هوا داري استوار کرده بنوعي آثار کفايت و کار گذاري بظهور ميرسانيد که ساعت بساعت موجب از دياد تقرب و مزيد تطلف ميشد تا حديکه محسود ارکان دولت و اعيان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد او در ملازمت بيشتر بودي و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعي زيادت نمودي

بيت

جد و جهد کسي که بيشتر است   کارش از کار جمله پيشتر است

وقتي شيررا مهم ضروري در بيشهٔ دور دست سانح شد و در آنزمان تنور فلک اثير در تاب بود و

عرصهٔ دشت و كوه چون كورهٔ آبگينه گران در التهاب از غايت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدي و سرطان در ميان آب چون ماهي بر تابه بريان شدي

نظم

اگر ابر نا گه شدي قطره بار ز تاب هوا قطره گشتي شرار
و گر در هوا مرغ كردي گذر چو پروانه‌اش سوختي بال و پر
زبس كافتاب از هوا يافت تاب دل سنگ ميسوخت بر آفتاب

شير با خود تامل ميكرد كه در چنين وقتي كه صدف در قعر دريا چون مرغ بر باب زن بريان ميشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از ميان آتش بكنار نمي نهد بدين نوع مهمي روي نمود از ملازمان كه تواند بود كه بار تكابل محنت متاثر نشده و از حرارت هوا انديشه نا نموده بدين مهم اقدام تواند كرد در اثناي اين تفكر پلنگ بصف ملازمان در آمد و ملك را انديشناك ديد ازانجا كه وفور شفقت و كمال درايت او بود نزديك سرير سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرأت نمود و صورت واقعه معلوم كرده كفايت مهم بر ذمهٔ اهتمام گرفت و شرف دستوري يافته با جمعي ملازمان متوجه شد نيمروزرا بدانجا رسيده بسرانجام مهام قيام نمود و علي الفور كه كارش بموجب دلخواه قرار يافته بود عنان مراجعت بر تافت خواص و ندما كه در ركاب دولتاش منتظم بودند متفق الكلمه بعرض رسانيدند كه در چنين گرما اين همه راه با قدام اهتمام پيموده شد و اكنون كه مهم كفايت يافته و بهيچ نوع دغدغه نيست و تقرب شما نيز در حضرت اعلي روشن سده كه تا چه غايتست اگر زماني در سايهٔ درختي استراحت فرمائيد و بشربت آب خنك زبانهٔ آتش عطش را تسكيني دهيد همانا كه از مصلحت دور نخواهد بود

بيت

آسوده باش و بار مشقت فزون مكش بكشاميان كه رنج جهانرا كناره نيست

پلنگ تبسمي كرد و گفت بزرگي و تقرب من بحضرت پادشاه علمي است كه بجد و جهد بر افراخته‌ام پسنديده نباشد آنرا بكاهلي و بطالت سرنگون ساختن و بنائي كه بسعي جميل ارتفاع يافته نيكو نبود بخويشتن داري و تن آساني با خاك برابر كردن بي تحمل رنجي به تحمل گنجي نتوان رسيد و بي شركت خار دل آزار از تماشاي گلزار تمتع نتوان يافت

قطعه

کسي بگردن مقصود دست حلقه کند که پيش تير بلاها سپر تواند بود

به آرزو و هوس بر نيابد اينمعني به آب ديده و خون جگر تواند بود

منهيان اين خبررا به شير رسانيدند و صحيفهٔ اين صورت از ديباجه خاتمه فرو خواندند شير سر تحسين در جنبانيد و فرمود که سرداري و سروري‌را چنين کسي زيبد که سر از گريبان مشقت بر آوردن تواند و رعيت در زمان عدل سر فرازي آسوده تواند بود که سر بر بالين آسايش نهد

نظم

ازان شاه آسايش آيد پديد کز آسايش خود تواند بريد

خنک آنکه آسايش مرد و زن گزيند بر آسايش خويشتن

پس پلنگ‌را طلبيد و باکرام تمام اختصاص داده ايالت آن بيشه بدو تفويض فرمود و جاي پدر بدو ارزاني داشته منصب ولي عهدي خود نيز با آن اضافت کرد و فائده اين مثل آنست تا معلوم کني که هيچکس‌را بي تکاپوي سعي بليغ آفتاب مراد از مشرق اميد طالع نشده و بي جست جوي کامل مقدمه رجا نتيجه حصول مقصود نداده

بيت

تا برده رنج گنج ميسر نميشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

و چون درين سفر مقصود طلب علم است عزم جزم کرده‌ام و پاي جهد در رکاب عزيمت آورده بمجرد تصور رنجي که در ذهاب و اياب برسد صحيفه توجه من رقم فسخ نخواهد يافت و شهسوار همت عالي عنان از اينصوب بر نخواهد تافت ان ذلک لمن عزم الامور

بيت

شه که بعزم درست پاي نهد در رکاب نيست عجب چرخ‌را گر رود از کف عنان

چون وزرا دانستند که زواجر نصيحت مانع عزيمت نخواهد بود باراي شاه همداستان شده به تهيهٔ اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرائط مبارک‌باد سفر بادا رسانيده بتکرار اين بيت غلغله از گنبد دوار در گذرانيدند

بيت

کردهٔ عزم سفر لطف خدا يار تو باد همت اهل نظر قافله سالار تو باد

پس راي دابشليم ازمهٔ امور جمهور بکف کفايت يکي از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و

در باب رعايت رعايا و حمايت برايا وصيتي چند كه طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنكه

نظم

ملک شد آينهٔ اسكندري تا تورخ خويش در و بنگري
روي تو زيبا ننمايد مگر زنگ تعدي بري از وي بدر
ملک فروزي چو سحر پيشه كن وز نفس صبحدم انديشه كن
ناوک مرد افگن صد تيرزن آن نكند كاه يكي پيرزن

و چون خاطرش از كار مملكت فراغتي يافت با جمعي خواص خدم روي براه سرانديپ نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع ميكرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال ميفرمود و در هر مرحله بتجربه و از هر قافله بفائده اختصاص مي يافت تا بعد از پيمودن مراحل بر و بحر و كشيدن شدائد سرد و گرم اطراف سرانديپ بر وي ظاهر شد و نفحات روائح آن ديار بمشام شاه رسيد

بيت

بوئي خوش تو هر كه زباد صبا شنيد از يار آشنا سخن آشنا شنيد

و بعد ازانكه دوسه روزي در شهر سرانديپ از رنج راه بر آسود اثقال و احمال زيادتي آنجا گذاشته با دوسه تن از محرمان روي بكوه نهاد و چون به اعالي كوه بر آمد سر فرازي ديد سايه دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تيغش خنجر مريخ‌را روشني داده

نظم

بقد چون چرخ اطلس رفته والا ملمع كرده اطلس‌را بخارا
چو با خنگ فلک هم تنگ گشته بتندي قله او در گذشته
فلک از تيغ همچون آهن او نموده سبزه در دامن او

از هر طرف مرغزاري با نواع رياحين آراسته و بهر جانب بوستاني از نزهت آباد ارم نشان داده

قطعه

سبزه زارش‌را ثمرهائي زبرجد بر كنار كو هسارش‌را كمرهائي مرصع بر ميان
با نهال جويبارش شاخ طوبي متصل وز نسيم بوستانش باغ جنت بوستان

دابشليم بهر گوشه طوفي مي نمود و مقامات متبركه‌را طوافي ميكرد در اثناي تردد تظرش بر غاري

افتاد که سواد آن با نور ديده برابري و سر النور في السواد از تاريکي او روشن شدي از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکيمي است که اورا بيدپاي خواندندي يعني طبيب مهربان و از بعضي اکابر هند استماع افتاده که نام او پيل‌پاي است که بهندي هستي پات خوانند و او مردي بود بر مدارج دانش ترقي نموده و جوهر نفس ناطقه‌را بزيور فضائل تحليه کرده و دران اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و باندک کفافي قانع شده ديده از علائق دنيوي بر دوخته و خاشاک اخلاق نا پاک‌را بشعلهٔ آتش رياضت سوخته ديدهٔ بيدارش از فرط شب زنده داري چهرهٔ خواب نديده و گوش هوشش از غايت پرهيزکاري جز نداي و الله يدعو الي دار السلام نشنيده

نظم

دمش گنجينه تحقيق بيزان جبينش آفتاب صبح خيزان
بهر حرفي فلک‌را کيسه پرداز بهر کاري قضارا محرم راز

دابشليم به آرزوي ملاقاتش زماني به بيرون غار بايستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت زيارت فرمود پير روشن دل بالهام غيبي و اعلام لاريبي بر ضمير شاه عالم‌گير اطلاع يافته صداي ادخلوها بسلام آمنين در داد

مثنوي

شه دران غار حکمت آئين شد غار ازو نقش خانهٔ چين شد
خدمت پيررا ميان بر بست کمر بندگي بجان در بست

نگاه کرد برهمني ديد قدم تجريد در عالم تفريد نهاده و شقهٔ علم حقائق‌را در ميدان دقائق جلوه داده سيرت ملکي در صورت بشري او ظاهر و نظافت جسمش بر لطافت روح برهاني باهر راي بفراست دانست که مقصود خود از و خواهد يافت و بيمن نفس او نمراد خويش خواهد رسيد به ادبي تمام متوجه شد و چون نزديک برهمن رسيد شرط تحيت بجاي آورده بلوازم خدمت قيام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسيده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشليم قصهٔ خواب و گنج و وصيت‌نامه و حوالهٔ اتمام آن بسرانديپ از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمي فرموده گفت آفرين بر همت پادشاهي باد که در طلب دانش تحمل اين همه مشقت نمايد و براي آسايش مظلومان رعيت و آرامش محرومان بريت اصناف محنت و بليت قبول فرمايد

نظم

اي خوشت آئين جهان داشتن ملک بدين گونه توان داشتن

بيخ نهالي که تو آبش دهي ميوهٔ شاخش نبود جز بهي

آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش راي‌را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود بر طرف شده بتربيت او پرداخت و در اثناي مقالات وصيت نامهٔ هوشنگ در ميان آمد پادشاه يکيک از وصايا بر حکيم عرض ميکرد و برهمن دران باب باراي اعظم سخنان ميفرمود و دابشليم آنرا بقلم خيال بر لوح حافظه ثبت مي نمود و کتاب کليله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب راي و برهمن است و ما آنرا در چهارده باب بر وجي که فهرست کتاب بران ناطق است ايراد کرديم و المعونة من الله المستعان هو حسبنا و عليه التکلان

باب اول

در اجتناب نمودن از قول ساعي و نمام

مقدمه

راي اعظم دابشليم با بيل‌پاي حکيم فرمود که مضمون وصيت اول آن بود که چون کسي بشرف تقرب سلاطين معزز گردد هرآينه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقص قاعده حرمتش کوشيده بسخنان مکرآميز مزاج سلطانرا بر او متغير خواهند ساخت پس پادشاه بايد که در قول صاحب غرض نيکو تامل فرمايد و چون معلوم شود که خالي از آميزش و آلايش نيست آنرا بسرحد قبول نرساند

مثنوي

مده راه صاحب غرض پيش خويش که آميخت با يکدگر نوش و نيش

بصورت دهد نوش و ياري کند بمعني زند نيش و خواري کند

و من از برهمن التماس دارم که مناسب اين حال داستاني بيان فرمايد و قصهٔ کسي که نزد پادشاهي مقرب بوده باشد و بسخن غرض آميز حسود بناي مرتبه او خلل يافته و دوستي بدشمني و موافقت بمخالفت انجاميده بتفصيل باز نمايد برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برين وصيت

است و اگر پادشاه اهل غرض‌را از افساد و اضرار منع نفرمايد بيشتري اركان دولت‌را منكوب و مخذول سازند و خلل كلي ازان هم به مملكت راه يابد و هم بملك سرايت كند و چون مفسدي شرير ميان دو دوست مجال دخل يافت هرآينه سرانجام كار ايشان بوحشت و ملالت خواهد كشيد چنانچه ميان شير و گاو بود راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

برهمن گفت آورده اند كه بازرگاني بود منازل بر و بحر پيموده و اقاليم شرق و غرب‌را طي كرده و سرد و گرم روزگار ديده و تلخ و شيرين ايام بسيار چشيده

بيت

خردمندي اميني كارداني ز روئ تجربه بسيار داني

چون مقدمه سپاه مرگ كه عبارت از ضعف پيري باشد بر مملكت نهادش تاختن آورد و طلايه لشكر اجل كه اشارت بموي سفيد است حوالي حصار وجودش فرو گرفت

نظم

نوبت پيري چو زند كوس درد دل شود از خوشدلي و عيش سرد

موي سفيد از اجل آرد پيام پشت خم از مرگ رساند سلام

خواجه دانست كه دم بدم كوس رحيل فرو خواهند كوفت و سرمايه حيات كه متاعي است در خانه بدن وديعت نهاده باز خواهند طلبيد فرزندان خودرا جمع كرد و ايشان سه جوان رشيد فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طريق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز كردندي و از كسب و حرفت اعراض كرده اوقات عزيز به بطالت و كسالت گذرانيدندي پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت كه لازم حال ابوت باشد فرزندان‌را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصائح بي غرض مشتمل بر جوامع بيم و اميد بر ايشان بكشاد و فرمود كه اي جوانان اگر قدر مالي كه در حصول آن رنجي بشما نرسيده نمي شناسيد بمذهب خرد معذوريد اما بايد دانست كه مال سرمايه سعادت دنيا و آخرت تواند شد و هرچه جويند از مراتب دو جهاني بوسيله مال بدست توان آورد و اهل عالم جوياي يكي از سه مرتبه باشند اول فراخي معيشت و سهولت اسباب آن و اين مطلوب جمعي باشد كه همت ايشان بر نوشيدن و پوشيدن و در استيفاي لذت نفس كوشيدن مقصور است دوم

رفعت منزلت و ترقي در مرتبت و طايفه که مقصد ايشان اين بود ايشان اهل جاه و منصب باشند و بدين دو مرتبه نتوان رسيد الا بمال سيوم يافتن ثواب آخرت و رسيدن بمنازل کرامت و گروهي که نظر برين معني دارند اهل نجات و درجات اند و حصول اين مرتبه نيز بمال حلال ميتواند بود نعم المال الصالح لرجل الصالح چنانچه پير معنوي در کتاب مثنوي فرموده

بيت

مال را گر بهر دين باشي حمول   نعم مال صالح گفتش رسول

پس معلوم شد که ببرکت مال اکثر مطالب بدست آيد و بدست آمدن مال بي کسب و طلب محال مي نمايد و اگر کسي نادرا مال بي مشقت يابد چون در تحصيل آن محنتي نکشيده باشد هرآينه قدر و قيمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس روي از کاهلي بر تافته بجانب اکتساب ميل نماييد و بهمين حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده ايد مشغول شويد پسر مهتر گفت اي پدر تو مارا بکسب ميفرمائي و اين منافي توکل است و من به يقين ميدانم که آنچه از روزي مقدر شده هرچند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسيد و آنچه روزي من نيست چندانچه در جستجوی آن سعي نمايم فايده نخواهد داد

نظم

هرچه که روزيست رسد در زمان   و آنچه نباشد نرسد بيگمان

پس ز پي آنچه نخواهد رسيد   رنجش بيهوده چه بايد کشيد

و من شنيده ام که بزرگي گفته است آنچه روزي من بود هرچند از وي گريختم در من آويخت و آنچه نصيب من نبود چندانچه در وي آويختم از من گريخت پس اگر ما کسب کنيم و اگر نکنيم به هيچ وجه

مصرع

نصيبه ازل از خود نميتوان انداخت

چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که يکي‌را بيرنج گنج پدر بدست افتاد و ديگري باميد آن خزانه ملک و پادشاهي از دست بداد پدر پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ٢

پسر گفت در ولايت حلب پادشاهي بود کامگار و فرمانرواي عاليمقدار بسي انقلابات روزگار ديده و بسيار تغيرات ليل و نهار مشاهده کرده و اورا دو پسر بود در غرقاب غرور جواني افتاده و از نشاء شراب

كامراني سرخوش گشته پيوسته بلهو و لعب مايل و بطرب و نشاط مشغول بودندي و نغمهٔ اين ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندي بيت

بعيش كوش كه تا چشم ميزني برهم خزان هميرسد و نوبهار ميگذرد

پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نا محدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسيد كه پس از وي آن اندوختهارا در معرض تلف انداخته بر وجه احتياج بباد تاراج بر دهند و در حوالي آن شهر زاهدي بود پشت بر اسباب دنيا كرده و روي بتهيه زاد آخرت آورده

بيت

سوختهٔ تاب تجلي شده شيفتهٔ حضرت مولي شده

پادشاهرا باوي الفتي و به نسبت وي زيادت عقيدتي بود تمامي اموال‌را جمع فرموده بر وجهي كه كسي بران اطلاع نيافت در صومعهٔ وي دفن كرد و زاهدرا وصيت فرمود كه چون دولت بيوفا و جاه بي بقا روي از فرزندان من بر تابد و سرچشمهٔ اقبال كه چون سراب نمايشي بيش ندارد بخاك ادبار انباشته شود و فرزندان من كم بضاعت و محتاج گردند ايشانرا از ان گنج خبر دهد شايد كه بعد از ديدن نكبت و كشيدن محنت تنبهي يافته آنرا بر وجه مصلحت صرف نمايند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزيده جانب اعتدال مرعي دارند زاهد وصيت شاه قبول كرد و شاه از براي صلاح حال در درون قصري كه داشت چاهي ترتيب كرده چنان فرا نمود كه خزانهٔ خود آنجا مدفون ميسازد و فرزندان‌را بران صاحب وقوف گردانيد كه چون صورت احتياجي روي نمايد اينجا ذخيرهٔ كلي كه مدد معاش تواند بود مخزون است و بعد ازين حال باندك زماني شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام كل نفس ذائقة الموت بيهوش افتادند

بيت

هر آنكه زاد بناچار بايدش نوشيد ز جام دهر مي كل من عليها فان

و آن گنج كه در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفي مانده هيچكس‌را برانحال وقوف نيفتاد برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملك و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوكت غلبه كرده تمامي جهات بتصرف خويش گرفت و برادر خردرا مغموم و محروم بگذاشت بيچاره از منصب سلطنت بي نصيب و از مال موروث بي بهره مانده با خود انديشيد كه چون

آفتاب نعمت و حشمت روي به مغرب زوال نهاد و چرخ جفا پيشه شيوهٔ بيوفائي و بدمهري آشكارا كرد بار ديگر روي بطلب دنيا آوردن و آزموده‌را باز آزمودن چه نتيجه دهد

نظم

جمله دنيا ز كهن تا بنو — چون گذرنده است نيرزد بجو

مملكتي بهتر ازين ساز كن — خوشتر ازين حجره دري باز كن

هيچ به ازان نيست كه چون گريبان دولت از قبضهٔ اختيار بيرون شد دامن توكل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درويشي‌را كه سلطنت بيزوال است از دست ندهم

بيت

درويش‌را كه كنج قناعت مسلم است — درويش نام دارد و سلطان عالم است

پس بدين نيت از شهر بيرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در انست كه روي بصومعهٔ وي در آرم و در قدم وي بطريق رياضت راه عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسيد معلوم فرمود كه طوطي روح شريفش از قفس بدن بجانب رياض في جنة عالية طيران نموده و صومعه ازان پير روشن ضمير خالي مانده ساعتي ازان حال اندوه و ملال بر و غالب شده عاقبت همان موضع‌را جهت اقامت قبول كرده از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالي صومعه كاريزي بود كه از درون صومعه چاهي كنده بودند و بدان كاريز راهي كرده پيوسته آب ازان كاريز بدان چاه آمدي و اهل صومعه آنرا بكار بردندي و بدان غسل و وضو ساختندي شاهزاده روزي دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نيامد نيك احتياط كرد در تك چاه آب نبود متامل شد كه آياچه حادث شده كه آب بدين چاه نمي آيد و اگر خللي كلي بچاه و كاريز راه يافته باشد و بتمامي مدروس شده ديگر درين بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقيق اين حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب و راه‌را بنظر تدقيق مشاهده مي نمود ناگاه حفرهٔ بنظرش در آمد كه از آنجا قدري بار در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت ايا اين حفره بكجا رودو اين سوراخ از كجا سر بر كند پس آنسوراخ‌را كشاده‌تر گردانيد قدم در وي نهادن همان بود و بر سر گنج پدر رسيدن همان شاهزاده كه آن مال بي حساب و نقود بيگران بديد خداي‌را سجدهٔ شكر كرد و گفت اگرچه مال بسيار و جواهر بيشمار است اما از نهج توكل و جاده قناعت عدول نبايد نمود و بقدر احتياج صرف بايد كرد

مصرع

تا به بينيم كه از غيب چه آيد بظهور

ازانجانب برادر مهتر در فرمان‌رواي متمكن شده پرواي رعيت و لشكر نداشتي و بامید گنج موهوم كه در قصر پدر خيال مي بست هرچه بدست آوردي تلف كردي و از غايت نخوت و عظمت برادر خودرا تفقد نه نمودي و از الفت او ننگ داشتي ناگاد ويرا دشمني پديد آمد و با لشكر جرار تيغ گذار قصد ولايت او كرد شاهزاده خزانه تهي و لشكر بي سامان و پريشان حال يافت بدان موضع آمد كه پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپادرا معمور سازد لا ملك الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانچه سعي بيشتر كرد نشان گنج كمتر يافت و هرچند جد و جهد زياده نمود از حصول مقصود محروم‌تر بود

بيت

بشنو اين نكته كه خودرا ز غم آزاده كني خون خوري اگر طلب روزي ننهاده كني

و چون بكلي از يافتن گنج نا اميد شد بانواع حيل تمسك نموده لشكري ترتيب كرد و روي بدفع خصم آورده از شهر بيرون آمد بعد ازانكه از جانبين صف جدال بر آراستند و آتش قتال اشتعال يافت از صف لشكر دشمن تيري بمقتل شاهزاده رسيد و بر جاي سرد شد و ازين جانب نيز تيري بينداختند و پادشاه بيگانه نيز كشته گشت و هردو لشكر پريشان و مهمل بماند نزديك بود كه آتش فتنه افروختن گيرد و بشعلهٔ هرج و مرج اهالي هر دو مملكت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب يكديگر از خاندان پادشاهي و از دودمان فرمان‌دهي ملكي كريم طبع نيكو خصلت جستند كه شغل سلطنت و مهم مملكت بدو تفويض نمايند راي مجموع بران قرار بگرفت كه شهريار كامگار كه فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازي و خنصر سعادت او شايستهٔ خاتم جهانداري باشد همان شاهزادهٔ متوكل است كارداران ممالك بر در صومعهٔ وي رفتند و ملك‌زاده‌را بتعظيم و اجلال هرچه تمام‌تر از كنج خمول ببارگاه قبول و از زاويهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بميامن توكل هم گنج پدر بدو رسيد و هم مملكت پدر بدو قرار گرفت و اين مثل بدان آوردم تا محقق شود كه يافتن نصيب بسعي و كسب تعلقي ندارد و اعتماد بر توكل فرمودن به ازان باشد كه تكيه بر كسب كردن

نظم

نيست كسبي از توكل خوبتر   چيست از تفويض خود محبوب‌تر

همين توكل كن ملرزان پا و دست   رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است

اگر ترا صبري بُدي رزق آمدي   خويش‌را چون عاشقان بر تو زدي

چون پسر اين داستان باتمام رسانيد پدر فرمود كه آنچه گفتي محض صدق و صوابست اما اين عالم عالم وسايط و اسباب است و سنت الهي بران جاري شده كه ظهور اكثر حالات اينجهاني باسباب وابسته باشد و منفعت كسب از توكل زياده است چه نفع توكل همين بمتوكل ميرسد و بس و نفع كسب از كاسب بديگري سرايت ميكند و نفع رسانيدن دليل خيريت است كه خير الناس من ينفع الناس وكسي كه قادر باشد برانكه نفع بديگري رساند حيف باشد كه كاهلي ورزد و از ديگري نفع گيرد مگر تو قصهٔ آن مرد نشنيدهٔ كه بعد از مشاهده حال باز و كلاغ سبب‌را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهي بدو رسيد پسر پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٣

پدر گفت آورده اند كه درويشي در بيشهٔ ميگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت انديشه مي فرمود ناگاه شاد بازي تيز پر ديد قدري گوشت درچنگال گرفته گرد درختي پرواز ميكرد و باهتزاز تمام بر حوالي آشيانهٔ طوف ميفرمود مرد ازينمعني متعجب شده زماني بنظاره بايستاد كلاغي بي بال و پر ديد دران آشيانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا ميكرد و بقدر حوصلهٔ كلاغ بي بال و پر در دهنش مي نهاد مرد گفت سبحان الله عنايت پادشاهي و رحمت نامتناهي نگر كه كلاغ بي پر و بال‌را كه نه قوت طيران دارد و نه شوكت جولان در گوشهٔ اين آشيانه بي روزي نميگذارد

نظم

اديم زمين سفرهٔ عام اوست   برين خوان يغما چه دشمن چه دوست

چنان پهن خوان كرم گسترد   كه سيمرغ در قاف روزي خورد

پس من كه پيوسته در طلب روزي از پاي نمي نشينم و سر در بيابان حرص نهاده بهر حيله ناني بدست مي آرم هرآينه از ضعف يقين و سستي اعتقاد خواهد بود

نظم

ضامن روزي شده روزي رسان چند بهر سوي دوم چون خسان

از دل خرسند بر آرم نفس کانچه رسد بهره همانست و بس

آن به که بعد ازین سر فراغت بر زانوي عزلت نهم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم

مصرع

الرزق علي الله تبارک و تعالي

آنکه دست از اسباب دنیوي شسته در گوشه نشست و دل بي غل در عنایت بي علت مسبب الاسباب بست

مصرع

دل در سبب مبند و مسبب رها مکن

سه شبانه روز در زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحي روي ننمود و هر ساعتي نحیف‌تر و ضعیف‌تر میشد عاقبت ضعف روي بقوت نهاد و مرد زاهد قوي ضعیف شد و از اداي مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالي پیغمبر آن زمان‌را نزدیک وي فرستاد و بعتابي تمام پیغام داد که اي بندهٔ من مدار عالم بر اسباب و وسائط نهاده‌ام اگرچه قدرت من بي سبب مهم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضاي آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فائده دیگري تواني شد بهتر ازان باشد که بسبب دیگري فائده باید گرفت

بیت

چو باز باش که صیدي کني و لقمه دهي طفیل خوارهٔ مشو چون کلاغ بي پر و بال

و این مثل بدان آوردم تا بداني که همه کس‌را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره‌مند بود و بزرگي فرموده است که کسبي میکن تا کاهل نشوي و روزي از خدا میدان تا کافر نشوي

نظم

از توکل در سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو

گر توکل میکني در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن

پسر دیگر سخن آغاز کرد که اي پدر مارا قوت توکل کلي نیست پس از کسبي چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالي از خزانه کرم مالي و منالي روزي ما گرداند با آن چه باید کرد

پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه‌داشتن و ازان فائده گرفتن دشوار و چون کسي‌را مالي بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکي آنکه محافظت آن بروجهي باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه‌بر ازان کوتاه ماند که زررا دوست بسیار است و زردارا دشمن بي شمار

بیت

چرخ نه بر بي درمان میزند قافله محتشمان میزند

دوم آنکه از مرابح آن فائده باید گرفت و اصل المال‌را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتي‌را گرد فنا ازان بر آید

نظم

هران بحر کابي نیاید بوي باندک زماني شود خشک پي

گر از کوه گیري و ننهي بجاي سرانجام کوه اندر آید از پاي

هرکرا دخلي نباشد و دایم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطۂ احتیاج افتد یمکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خودرا از غم هلاک گردانید پسر پرسید چگونه بوده است آن

حکایت ۴

پدر گفت آورده اند که دهقاني جهت ذخیره مقداري غله بانباري نهاده بود و ابواب تصرف دران مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد ازان فائده تواند گرفت قضارا موشي که از غایت شره خواستي که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشۂ پروین از مزرعۂ آسمان بچنگال حرص در رباید در حوالي آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبي زدي و بدندان خارا شکاف هر جانبي حفري بریدي ناگاه سر حفره از میانۂ غله بیرون آمد و از سقف خانه‌اش دانهاي گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعدۂ و في السما رزقکم بوفا انجامید و نکتۂ التمسو الرزق في خبا الارض روشن شده بظهور آن نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتي ثروتي تمام حاصل کرده نخوت قاروني و دعوت فرعوني آغاز نهاد و باندک فرصتي موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتگاري بستند

بيت

اين دغل دوستان كه مي بيني مگسانند گرد شيريني

دوستان نواله و حريفان پياله بر وي جمع آمدند چنانچه عادت ايشان باشد طرح تملق افگنده سخن جز بمراد دل و هواي طبع او نگفتندي و زبان جز بمدح و ثناي و شكر و دعاي او نكشادندي و او نيز ديوانه‌وار زبان بلاف و گزاف و دست باتلاف كشاده بتصور آنكه غلهٔ آنخانه غايتي نخواهد داشت و پيوسته گندم ازان سوراخ ريزان و روان خواهد بود هر روز مقداري كثير ازان بر مصاحبان صرف كردي و ملاحظهٔ عاقبت نا نموده از خيال امروز بفكر فردا نپرداختي

مصرع

ساقيا امروز مي نوشيم فردارا كه ديد

و دران اوقات كه موشان دران گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولي داشتند دست برد قحط و تنگ سال خلق‌را از پاي در آورده بود و آتش گرسنگي در سينهٔ جگرسوختگان بي مايه برافروخته در هر جانب جاني بناني مي دادند و كسي التفات نميكرد و در هر طرف متاع خانه بخواني ميفروختند و كسي نمي خريد

نظم

هركرا ديدار نان بودي هوس قرص خور بر آسمان ديدي و بس

گشته زان تنگي جهاني تنگ دل گرسنه نالان وسيران سنگ دل

موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگي سال مطلع بود چون روزي چند بر آمد دهقان‌را كار بجان و كارد باستخوان رسيد در خانه بكشاد ديد كه نقصان تمام بدان غله راه يافته آه سرد از دل گرم بر كشيد و بر فوت آن تاسف بسيار خورده با خود گفت جزع كردن در قضيهٔ كه تدارك آن از حيز امكان خارج باشد طريق خردمندي نيست حالا بقيهٔ غله كه درين خانه است جمع كردن و بموضع ديگر بردن اوليٰ مي نمايد پس دهقان باخراج آن جزوي كه مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشي كه خودرا صاحب آن خانه و مهتر آن كاشانه مي پنداشت در خواب بود و موشان ديگر از غايت حرص و آز آواز پاي دهقان و صداي آمدوشد بر زبر سر ايشان نمي شنيدند در ميانه موشي تيز هوش آنصورت‌را فهم كرده جهت تحقيق آن بالاي بام بر آمده از راه روزنه كيفيت واقع مشاهده نمود في‌الحال بزير آمد و مضمون قصه با ياران گفته خودرا

ازان سوراخ بيرون افگند و ايشان نيز هريک بگوشهٔ بيرون رفتند و ولي نعمت‌را تنها گذاشتند

نظم

همه يار تو از بهر ترآشند   پي لقمه هوادار تو باشند
چو مالت كاهد از مهر تو كاهند   زبانت بهر سود خويش خواهند
ازين مشتي رفيقان ريائي   بريدن بهتر است از آشنائي

روز ديگر كه موش سر از بالين آسايش برداشت چندانكه چپ و راست احتياط كرد از ياران كسي نديد و هرچند از پيش و پس بيشتر تفحص نمود اثر مصاحبان كمتر يافت فغان درگرفت و گفت

بيت

ياران كه بوده‌اند ندانم كجا شدند   آيا چه حال بود كه از ما جدا شدند

پس جهت تحقيق احوال ايشان بعد از مدتي متمادي كه عزلت اختيار كرده بود از گوشهٔ كاشانه بيرون آمد و بر بلاي غلا و پريشاني تنگي و گراني اطلاع يافته باضطراب تمام سوي خانه روان شد تا ذخيره كه دارد در محافظت آن غايت سعي بجاي آرد چون بخانه رسيد از غله اثري نديد و ازان سوراخ بانبارخانه در آمد آنمقدار خوردني كه قوت يكشبه‌را شايد موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گريبان جان چاک زدن گرفت و چندان سر سوداﺭا بر زمين زد كه مغزش پريشان شد و بشومي تلف كاري در ورطهٔ هلاكت و خاكساري افتاد   و اين مثل‌را فائده آنست كه خرج آدمي بايد كه فراخور دخل باشد و سرمايهٔ كه دارد از سود آن منتفع گردد و بر وجهي كه نقصان براس المال نرسد آنرا محافظت نمايد

بيت

بدخل و خرج خود هر دم نظر كن   چو دخلت نيست خرج آهسته‌تر كن

و چون پدر از اتمام اين داستان پرداخت پسر خردتر بر خاست و ديباجهٔ سخن‌را بجواهر دعا و ثناي پدر بياراست و گفت اي پدر بعد از آنكه كسي مال خودرا محافظت بر قاعده نمود و ازان سودي تمام گرفت آن سودرا چگونه خرج كند پدر فرمود كه طريق اعتدال در همه چيز ستوده است خصوصا در باب معاش پس خداوند مال بايد كه بعد از حصول فائده دو قاعدهٔ ديگر رعايت كند يكي آنكه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نمايد تا پشيماني بار نيارد و مردم زبان طعن بر و نكشايند و في الحقيقت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شيطانست ان المبذرين كانوا اخوان الشياطين

نظم

هست بر مردم عالي گهر — بخل ز اسراف پسندیده‌تر

گرچه عطا در همه جا دل کش است — هرچه بهنجار بود آن خوش است

دوم باید که از بدنامي بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک بهمه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود چنانچه مثلا حوض بزرگ که پیوسته از چند جوي آب در وي آید و باندازهٔ مدخل مخرجي نداشته باشد لابد از هر طرفي راه جوید و از هر گوشه بیرون بر آید و رخنها در دیوار وي افتد و آخر الامر بدان رسد که بیکبارگي نا بود و ویران شده آبها در اطراف و جوانب پراگنده گردد نشر مال البخیل بحادث او وارث

قطعه

مال کز وي بخیل بهره نیافت — دست تاراج داد بر بادش

یا بوارث رسید و که گاهي — جز بنفرین نمیکند یادش

چون پسران نصایح پدر شنیدند و منافع سخنان او نیک بشناختند هریک حرفتي اختیار نمودد دست بکاري زدند و برادر مهتر ایشان روي بتجارت نهاد و بیفر دور دست پیش گرفت و با وي دو گاو بارکش بودند که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتي و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روزه‌دار ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار نهان کردي

بیت

بجثه چو فیل و بحمله چو شیر — بدیدن دلاور برفتن دلیر

یکي‌را شنزبه نام بود و دیگریرا مندبه و خواجهٔ تاجر پیوسته ایشانرا ترتیب کردی و بخود تعهد حال ایشان نمودي اما چون مدت سفر دیر کشید و راههاي دور قطع کردند فتوري باحوال ایشان راد یافته و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضارا در اثناي راه خلابي عظیم پیش آمد و شنزبه دران بماند خواجه بفرمود تا بحیلتي تمام اورا بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکي‌را بمزد گرفته براي تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتي گیرد اورا به کاروان رساند مزدور یک دو روزي در میان بیابان مانده از تنهائي ملول شد و شنزبه‌را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و دران منزل مندبه از غایت کوفتگي و مفارقت شنزبه در گذشت اما شنزبه‌را به اندک مدتي قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور هر طرفی مي پوئید تا بمرغزاري رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه‌گونه

رستنيها پيراسته رضوان از رشك آن روضه انگشت غيرت گزيده و آسمان در نظارهٔ آن ديده حيرت كشاده

بيت

از گل و سبزهٔ نوخاسته و آب روان   چشم بد دور تو گوئي كه بهشت دگر است

شنزبه‌را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون يكچندي بي بند تكليف و قيد تكلف در ساحت آن مرغزار بچريد و دران هواي روح بخش و فضاي دل كشا بمراد دل گذرانيد بغايت قوي جثه و فربه گشت لذت آسايش و ذوق آرامش اورا بران داشت كه بنشاطي هرچه تمامتر بانگي بلند كرد و در حوالي آن مرغزار شيري بود با صولت و هزبري در غايت شوكت وحوش بسيار در خدمت او كمر بسته و سباع بيشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شير از غرور جواني و نخوت حكومت و كامراني و كثرت خدم و بسياري حشم كسي‌را از خود بزرگتر تصور نكردي و ببر تيزحمله و فيل قوي جثه‌را در نظر نياوردي و هرگز نه گاو ديده بود و نه آواز او شنيده چون بانگ شنزبه باو رسيد بغايت هراسان شد و از ترس آنكه سباع ندانند كه هراس بدو راه يافته بهيچ جانب حركت نمي كرد و بر جاي ساكن مي بود و در حشم او دو شغال محتال بودند يكي‌را كليله نام و ديگريرا دمنه و اين هر دو بذهن و ذكا شهرتي داشتند اما دمنه بزرگ منش‌تر بود و در طلب جاه و ناموس حريص‌تر دمنه بفراست از شير دريافت كه خوفي برو مستولي شده و از ممري دل مشغولي دارد با كليله گفت در حال ملك چگوئي كه نشاط حركت‌را گذاشته است و بريك جاي قرار گرفته

بيت

آثار ملالت از جبينش   داده خبر از دل حزينش

كليله جواب داد كه ترا باين سوال چكار و با گفتن اين سخن چه نسبت

مصرع

تو از كجا سخن سر مملكت ز كجا

و ما بر درگاه اين ملك طعمهٔ مي يابيم و در سايهٔ دولتش به آسايش روزگار ميگذرانيم بهمين بسنده كن و از تفتيش اسرار ملوك و تحقيق احوال ايشان در گذر چه ما ازان طبقه نيستيم كه بمنادمت سلاطين مشرف توانيم شد يا سخن مارا نزديك پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذكر ايشان كردن

تكلف باشد و هر كه بتكلف كاري كند كه سزاي آن نباشد بدو آن رسد كه ببوزنه رسيد دمنه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۰

كليله گفت آورده اند كه بوزنهٔ درودگري‌را ديد بر چوبی نشسته و آنرا مي بريد و دو ميخ داشت يكي‌را بر شكاف چوب فرو كوفتي تا بريدن آسان گشتي و راه آمد و شد بر اره كشاده شدي و چون شكاف از حد معين در گذشتي ديگري بكوفتي و ميخ پيشينه‌را بر آوردي و برين منوال عمل مي نمود بوزنه تفرج ميكرد ناگاه درودگر در اثناي كار بحاجتي بر خاست بوزنه چون جاي خالي ديد في الحال بر چوب نشست و ازانجانب كه بريده بود انثيان او بشكاف چوب فرو رفت بوزنه آن ميخ‌را كه در پيش كار بود قبل ازانكه آن ديگري فرو كوبد از شكاف چوب بر كشيد و چون ميخ از شكاف كشيده شد هر دو شق چوب بهم پيوسته شد و انثيان بوزنه در ميان چوب محكم بماند مسكين بوزنه از درد رنجور شده مي ناليد و ميگفت بيت

آن به كه هر كسي بجهان كار خود كند و آنكس كه كار خود نكند نيك بد كند

كار من ميوه چيدن است نه اره كشيدن و پيشهٔ من تماشاي بيشه است نه زدن تبر و تيشه

مصرع

آنرا كه چنان كند چنين آيد پيش

بوزنه با خود درين گفتگو بود كه درودگر باز آمد و اورا دست بردي بسزا نمود و كار بوزينه بدان فضولي بهلاكت انجاميد و از اينجا گفته اند

مصرع

كار بوزينه نيست نجاري

و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه هر كس‌را كار خود بايد كرد و قدم از اندازه بيرون نبايد نهاد و لكل عمل رجال و چه زيبا گفته اند

بيت

مثلي ياد دارم از ياري كار هر مرد و مرد هر كاري

اين كار كه نه كار تست فرو گذار و اندك طعمه و قوتي كه ميرسد غنيمت شمار دمنه گفت هر

كه به ملوك تقرب جويد براي طعمه و قوت نبايد چه شكم بهر جاي و بهر چيزي پر شود بلكه فائده ملازمت ملوك يافتن منصب عالي باشد تا دران حال دوستانرا تواند بلطف نواختن و مهم دشمنان‌را بقهر ساختن و هركه همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهائم است چون سگ گرسنه كه باستخواني شاد شود و گربهٔ خسيس طبع كه بنان‌پاره خشنود گردد و من ديده‌ام كه شير اگر خرگوشي شكار كند چون گوري بيند دست‌را باز داشته روي بصيد گور آورد

بيت

همت بلند دار كه نزد خدا و خلق   باشد بقدر همت تو اعتبار تو

و هركه درجه بلند يافت اگرچه چون گل كوتاه زندگاني باشد خردمندان بسبب ذكر جميل اورا دراز عمر شمرند و آنكه بدنائت و دون همتي سر فرود آرد چون برگ نازو اگرچه دير بپايد نزديك اهل فضل اعتباري نيابد و از و حسابي بر نگيرند

بيت

سعديا مرد نكو نام نميرد هرگز   مرده آنست كه نامش بنكوئي نبرند

كليله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعي نكو آيد كه بشرف نسب و فضيلت ادب و بزرگ زادگي استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازين طبقه نيستيم كه مرتبهاي بزرگ‌را شايسته باشيم و در طلب آن قدم سعي توانيم زد

بيت

خيال حوصلهٔ بحر مي پزم هيهات   چهاست در سر اين قطرهٔ محال انديش

دمنه گفت دست‌مايهٔ بزرگي عقل و ادبست نه اصل و نسب هر كه عقل صافي و خرد كامل دارد خويشتن‌را از پايه خسيس بمرتبه شريف رساند و هركرا راي ضعيف و عقل نحيف باشد خودرا از درجهٔ عالي بمرتبهٔ دأني اندازد

قطعه

به پيشكاري عقل شريف و راي درست   توان كمند تصرف بر آسمان افگند

اگر نه ديده دل بر كشايد از همت   نظر بسوي معالي نميتوان افگند

و بزرگان گفته اند كه ترقي بر درجات شرف بزحمت بسيار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ عزت باندك كلفتي ميسر گردد چنانكه سنگ گران‌را بمشقت بسيار از زمين بر دوش توان كشيد و باندك اشارتي بر زمين توان انداخت و بواسطهٔ اينست كه جز مرد بلند همت كه تحمل محنت داشته باشد كسي ديگر بكسب معالي رغبت نميتواند نمود

بيت

نازنين‌را عشق ورزيدن نزيبد جان من شير مردان بلا كش پا درين غوغا نهند

هركه آسايش الخمول راحة طلبد دست از آبروي شسته دايم الوقت در زاويه خواري و ناكامي منزوي خواهد بود و آنكه از خارستان الشهرة آفة نه انديشد اندك فرصتي‌را گل مراد چيده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست

قطعه

تا غم نخورد و درد نيفزود قدر مرد تا لعل خون نكرد جگر قيمتي نيافت

از نامهٔ سعادت خود مرد راهرو بي داغ محنتي رقم دولتي نيافت

مگر تو داستان آن دو همراه نشنيدهٔ كه يكي بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بذروهٔ پادشاهي رسيد و ديگري بسبب كاهلي و تن آساني در حضيض احتياج و پريشاني بماند كليله گفت كه چگونه بوده است آن

حكايت ۶

دمنه گفت دو رفيق كه يكي سالم نام داشت و ديگري غانم در راهي ميرفتند و بموافقت يكديگر منازل و مراحل قطع ميكردند گذر ايشان بر دامن كوهي افتاد كه قله‌اش با سبز خنگ فلك عنان در عنان داشتي و كمرش باسطح منطقة البروج ركاب در ركاب بستي و در پي آن كوه چشمهٔ آب بود بصفا چون رخسارهٔ تازه رويان گلعذار و بحلاوت چون سخن شكرلبان شيرين گفتار در پيش چشمه حوضي بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سايه‌دار سر در سر آورده

نظم

ازيكسو شاخ ريحان بر دميده از ديگر سو درختان سر كشيده

بپاي سرو سنبل در افتاده بنفشه پيش سوسن سر نهاده

القصه آن دو رفيق از باديهٔ هولناك بدان سرمنزل پاك رسيدند و چون جاي خوش و ماواي دلكش ديدند همانجا برسم آسايش قرار گرفتند و بعد از آسودگي بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذري ميكردند و از هر سو نظري مي افگندند ناگاه بر كنار حوض ازانسو كه آب مي آمد سنگي سفيد ديدند و بخط سبز كه جز بقلم قدرت بر صحيفهٔ حكمت رقمي چنان نتوان كشيد بر وي نوشته كه اي مسافر اين منزل‌را بشرف نُزول مشرف ساختي بدان كه ما نزل مهمان به بهترين وجهي ساخته ايم و مائده فائده بخوبترين نوعي پرداخته ولي شرط آنست كه از سر گذشته پاي درين چشمه نهي و از

خطر گرداب و هول غرقاب انديشه نانموده خودرا بهر نوع كه تواني بكنار اندازي و شيري از سنگ تراشيده در پايان كوه نهاده اند آنرا بر دوش كشي و بي تامل و تعلل بيك دويدن خودرا ببالاي كوه رساني و از نهيب سباع جانشكار كه پيش آيد و شوكت خارهاي جگر دوز كه دامن گير شود از كار باز نه ماني كه چون راه بسر آيد درخت مقصود ببر آيد

رباعي

تا ره نرود كسي بمنزل نرسد   تا جان نكند بعالم دل نرسد

گر جملهٔ جهان بگيرد انوار قبول   يكشعشهٔ خور بمرد كاهل نرسد

بعد از وقوف بر مضمون آنخط غانم روي بسالم كرد كه اي برادر بيا تا بقدم مجاهده اين ميدان مخاطره به پيمائيم و جهت وقوف بر كماهي اين طلسم آنچه امكان سعي باشد نمائيم

بيت

يا با مراد بر سر گردون نهيم پاي   يا مردوار در سر همت كنيم سر

سالم گفت اي يار عزيز بمجرد خطي كه راقم آن معلوم و حقيقت ان مفهوم نباشد مرتكب خطر عظيم شدن و بتصور فائدهٔ وهمي و منفعتي خيالي خودرا در مهلكهٔ بزرگ انداختن دليل جهلست هيچ عاقل زهر بيقين و ترياك بگمان نخورد و هيچ خردمند محنت نقد براي راحت نسيه قبول نكند

بيت

نيست برابر به نزد مردم دانا   يكدمه غم با هزار ساله تنعم

غانم فرمود كه اي رفيق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و ارتكاب مخاطره نشانهٔ دولت و عزت

قطعه

هركه آسودگي و راحت جست   دل خودرا ز بخت شاد نكرد

و آنكه ترسيد از جفاي خمار   قدح بادهٔ مراد نخورد

سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نيايد و تا پايهٔ بلند بدست نيارد از پاي طلب ننشيند گل طرب بي خار تعب نتوان چيد و در گنج مراد جز بكليد رنج نتوان كشاد و مرا همت عنان گرفته بسر كوه خواهد كشيد و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم انديشيد

بيت

گر در طلبش مارا رنجي برسد شايد   چون عشق حرم باشد سهلست بيابانها

سالم گفت مسلم كه ببوي بهار دولت با غوغاي خزان نكبت در توان ساخت فاما در راهي قدم زدن كه پايان ندارد و در بحري سياحت نمودن كه ساحلش پديد نيست از طريق خرد مندي دور مي نمايد و هركه در كاري شروع كند بايد كه چنانكه مدخلش‌را دانسته مخرجش‌را نيز بيند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا به ميزان عقل بسنجد تا رنج بيهوده نكشيده باشد و نقد عمر عزيزرا بر باد فنا بر نداده نظم

تا نكني جاي قدم استوار پاي منه در طلب هيچكار

در همه كاري كه در آئي نخست رخنهٔ بيرون شدنش كن درست

شايد كه اين خط براي سخريه نوشته باشند و اين رقم براي استهزا و بازي كشيده و اين چشمه گردابي باشد كه باشناي بكنار نتوان آمد و اگر نجات از و ميسر گردد يمكن كه وزن شير سنگي بمثابهٔ باشد كه در دوش نتوان كشيد و اگر آن نيز وجود گيرد ممكن است كه بيك دويدن بسر كوه نتوان رسيد و اگر اينهمه بجا آورده شود هيچ معلوم نيست كه نتيجه چه خواهد بود من باري درين معامله همراه نيستم و ترا نيز از اقدام درين كار منع ميكنم غانم گفت ازين سخن در گذر كه من بقول كسي از عزيمت خود بر نگردم و عقدي كه بسته‌ام بوسوسهٔ شياطين الانس و الجن نشكنم و من ميدانم كه تو قوت همراهي نداري و در مرافقت موافقت نخواهي كرد باري بتماشا نظاره ميكن و بدعا و نيازمندي مددي ميده بيت

دانم كه ترا قوت مي خوردن نيست باري بتماشاگري مستان آي

سالم دانست كه او در مهم خود يكجهت است گفت اي برادر مي بينم كه بسخن من ممتنع نميشوي و ترك اين كار ناكردني نميكني و من طاقت مشاهدهٔ اين حالت ندارم و تفرج كاري كه ملائم طبع و مقبول دل من نيست نميتوانم صلاح دران ديده‌ام

مصرع

بيرون كشيده بايد ازين ورطه رخت خويش

پس باري كه داشت بر راحله نهاده يار خودرا وداع كرد و روي براه آورد غانم دل از جان شسته بلب چشمه آمد و گفت

بيت

در بحر محيط غوطه خواهم خوردن   يا غرقه شدن يا گهري آوردن

پس دامن عزم بر كمر استوار كرده قدم در چشمه نهاد

بيت

آن چشمه نبود بلكه دريائي بود   كانجا خودرا بصورت چشمه نمود

غانم دانست كه آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوي داشته باشناي يقين بساحل نجات رسيد و بكنار آب آمده نفس راست كرده شير سنگي‌را بقوت و تمكين در پشت كشيد و هزارگونه زحمت‌را قبول نموده بيك دويدن خودرا بسر كوه رسانيد و دران طرف كوه شهري بزرگ ديد با هواي خوش و فضاي دلكش

بيت

شهري چو بهشت از نكوي   چون باغ ارم بتازه روئي

غانم بالاي كوه قرار گرفته بجانب شهر نظر ميكرد كه ناگاه ازان شير سنگي آوازي بصلابت بر آمد چنانچه لرزه در كوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسيده مردم بسيار ازيمين و يسار بيرون آمدند و روي بكوه نهاده متوجهٔ غانم گشتند غانم بديدهٔ حيرت مي نگريست و ازهجوم خلائق تعجب مي نمود كه ناگاه جمعي اعيان و اشراف رسيده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام اورا بر مركب راهوار سوار كرده بجانب شهر بردند و سر و تن وي بگلاب و كافور شسته خلعتهاي پادشاهانه پوشانيدند و باعزاز و اكرام تمام زمام سلطنت ان ولايت بكف كفايت او باز دادند غانم از كيفيت آنحال سوال كرده بر اين منوال جواب شنيد كه حكما درين چشمه كه ديدي طلسمي ساخته‌اند و آن شير سنگين‌را بانواع تفكر و تامل با ملاحظهٔ طلوع درجات و نظرات ثوابت و سيارات پرداخته و هرچند وقت عزيزي‌را در خاطر آيد كه بر چشمه گذشته و شيررا برداشته ببالاي كوه بر آيد هرآينه آن حال در زماني وجود خواهد گرفت كه پادشاه اين شهررا اجل رسيده باشد پس شير به آواز آيد و صداي او بشهر رسيده مردم بيرون آيند و اورا بپادشاهي برداشته در سايه عدالتش بر اسايش روزگار بگذرانند تا آن زمان كه نوبت او نيز بسر آيد

مصرع

يكي چون رود ديگر آيد بجاي

و چون به حكم الهي آفتاب حيات حاكم اين ولايت در افق فوات غروب كند مقارن حال ستاره

حشمت آنصاحب دولت از ذروه آنكوه طلوع نمايد و مدتهاي متمادي شده كه اين قاعده بر همين دستور كه مذكور شد استمرار يافته و تو امروز پادشاه اين شهر و فرمان رواي اين دهري

مصرع

ملك آن تست فرمان فرماي هرچه خواهي

غانم دانست كه كشيدن آنهمه محنتها بتقاضاي دولت بوده

بيت

دولت چو به پيشكاري آيد هر كار چنان كند كه شايد

و اين مثل براي آن آوردم تا بداني كه نوش ناز و نعمت بي نيش آزار و محنت نيست و هركرا سوداي سرفرازي پديد آيد پايمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبه دني و پايه دون قانع نخواهد گشت و من تا درجه تقرب شير حاصل نكنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر ببالين فراغت نخواهم نهاد و پاي بر بستر استراحت دراز نخواهم كرد كليله گفت كليد اين در از كجا بچنگ آوردهٔ و انديشه دخل درين مهم چگونه كردهٔ دمنه گفت ميخواهم كه درين فرصت كه تحير و تردد بشير راه يافته است خويشتن‌را برو عرضه كنم و ممكن است كه بنوش داروي نصيحت من اورا فرحي حاصل آيد و بدان وسيله در حضرت او قرب و جاه من بيفزايد كليله گفت ترا قرب و نزديكي شير چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوك نكردهٔ و رسوم و آداب ملازمت نميداني باندك فرصتي آنچه حاصل كرده باشي از دست بدهي و ديگر باره تدارك آن نتواني نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت كارهاي بزرگ اورا زيان ندارد و هركه بر هنر خويش اعتماد دارد در هر كاري كه خوض فرمايد چنانچه شرط است از عهده بيرون آيد و ديگر آنكه اگر دولت پديد آيد بدانچه بايد راه نمايد چنانچه در اخبار آمده كه آفتاب دولت يكي از بازاريان مرتفع گشته رتبه سلطنت يافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت يكي از پادشاهان قديم بدو نامه نوشت كه صنعت تو نجاري بوده است و تو درودگري نيكو داني تدبير ملكداري و راي كارگذاري از كه آموختهٔ او در جواب نوشت كه آنكه دولت بمن ارزاني داشته هيچ دقيقهٔ از تعليم جهانداري فرو نگذاشته

نظم

خرد چون دفتر تلقين كشايد ز من آن در وجود آيد كه بايد

ز دولت هركرا روشن شود شمع همه اسباب نيكوئي كند جمع

كليله گفت پادشاهان همه ارباب فضل‌را بكرامت مخصوص نگردانند بلكه نزديكان خودرا كه بارث و اكتساب در خدمت ايشان تقربي يافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شير نه سابقهٔ موروثي داري و نه وسيلهٔ مكتسبي يمكن كه از عواطف او محروم بماني و موجب دشمن كامي شود دمنه گفت هركه در ملازمت سلطان درجهٔ رفيع پيدا كرده برسبيل تدريج بوده و بي جد و جهد ايشان و آثار تربيت سلطان آن مرتبه روي ننموده و من نيز همان ميجويم و از جهت آن مي پويم و كشيدن رنجهاي بسيار و چشيدن شربتهاي بدگواررا با خود راست آورده‌ام و ميدانم كه هركه درگاه ملوك‌را ملازم گيرد اورا پنج كار اختيار بايد كرد اول شعله آتش خشم‌را به آب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شيطان هوا حذر نمايد سيوم حرص فريبنده و طمع فتنه انگيزرا بر عقل راه نما مستولي نسازد چهارم بناي كارها بر راستي و كوتاه‌دستي نهد پنجم حوادث و دقايقي كه پيش آيد آنرا برفق و مدارا تلقي نمايد و هركه بدين صفتها متصف شد هرآينه مراد او بخوبترين وجهي بر آيد كليله گفت من تصور كردم كه بملك نزديك شدي بچه وسيله منظور او شوي و بكدام هنر منزلتي و درجتي يابي دمنه گفت اگر تقرب آنحضرت ميسر گردد پنج خصلت پيش گيرم اول آنكه باخلاص تمام خدمت كنم دوم همت خودرا بر متابعت او مقصور گردانم سيوم افعال و اقوال اورا به نيكوئي باز نمايم چهارم چون كاري آغاز نمايد كه بصواب نزديك باشد و صلاح ملك در آن بينم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فوائد آن بنظر او در آورم تا شادي او بخوبي راي و راستي تدبير او بيفزايد پنجم اگر در كاري خوض نمايد كه عاقبتي وخيم و خاتمتي مكروه داشته باشد كه مضرت آن بملك باز گردد بعبارت شيرين و رفق تمام ضرر آنرا باز نمايم و از سؤ عاقبت آن اورا بياگاهانم و هرگاه كه پادشاه هنرهاي من به بيند مرا بنواخت و عنايت خود مخصوص گرداند و پيوسته مائل صحبت و راغب نصيحت من باشد چه هيچ هنر پنهان نمي ماند و هيچ هنرمندي از اثر تربيت و تقويت بي بهره نميشود

نظم

هنر چو مشك بود مشك كي نهان ماند — جهان ز نكهت او پر ز بو شود ناگاه

برو بكسب هنر كوش كز فضائل تو — بسيط خاك پر از گفتگو شود ناگاه

كليله گفت چنان مي نمايد كه راي تو برين قرار گرفته است و عزيمت تو بر امضاي اين مهم تصميم يافته باري نيك بر حذر باش كه ملازمت سلاطين كاري پر خطر و مهمي پر دشوار است و

حكما گفته اند كه بر سه كار اقدام ننمايد مگر ناداني كه رايحهٔ عقل نشنيده باشد اول خدمت سلطان دوم چشيدن زهر بگمان سيوم افشاي سر خود با زنان و علما پادشاهانرا بكوه بلند تشبيه كرده اند كه اگرچه در و معدن جواهر قيمتي هست اما بر و مسكن پلنگ و مار و موذيات ديگر نيز مي باشد هم رفتن برو دشوار است و هم مقام كردن بر و مشكل و نيز گفته اند كه صحبت سلطان بمثابه درياست و بازرگاني كه سفر دريا اختيار كند يا سود بسيار بدست آرد يا در غرقاب هلاكت گرفتار گردد

بيت

بدريا در منافع بيشمار است   و گر خواهي سلامت بر كنار است

دمنه گفت آنچه فرمودي از روي نيكخواهي بود و من ميدانم كه سلطان مثل آتش سوزانست هركه بوي نزديك تر خطر وي بيشتر

بيت

از صحبت پادشه به پرهيز   چون هيزم خشك ز آتش نيز

فاما هركه از مخاطره بترسد بدرجهٔ بزرگي نرسد

بيت

از خطر خيزد بزرگي زانكه سود ده چهل   بر نبندد گر بترسد از خطر بازارگان

و در سه كار شروع نتوان نمود مگر به بلندي همت عمل سلطان و سفر دريا و مقابلت اعدا و من خودرا دون همت نمي بينم پس چرا از عمل سلطان انديشم

نظم

چون بازوي همتم چنين است   هرچه آن طلبم در آستين است

خواهي شرف و بزرگواري   ميكوش بهمتي كه داري

في الجمله بهرچه دست سائي   همت چو قوي بود بر آئي

كليله گفت كه اگرچه من مخالف اين تدبير و منكر اين عزيمت ام اما چون راي تو درين كار رسوخي و طبع تو برين انديشه ثباتي دارد مبارك باد

مصرع

اينك سر راه تو برو خوش بسلامت

دمنه برفت و بر شير سلام كرد شير پرسيد كه اين چه كس است گفتند پسر فلان كه مدتي ملازم عتبه عليه بود شير گفت آري ميشناسم پس اورا پيش خواند و گفت كجا مي باشي دمنه گفت

بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلك اشتباه شده‌ام و آنرا قبلهٔ حاجات و كعبهٔ مرادات ساخته و منتظر مي باشم كه اگر مهمي افتد و حكم همايون صادر گردد آنرا بخرد خويش كفايت كنم و به راي روشن دران خوض نمايم و چنانچه باركان دولت و اعيان حضرت در كفايت بعضي مهمات احتياج مي افتد يمكن كه بر درگاه ملوك مهمي حادث شود كه بمدد زيردستان باتمام رسد

مصرع

اندرين راه چو طاوس بكار است مگس

كاريكه از سوزن ضعيف در وجود آيد نيزهٔ سرافراز در ترتيب آن مقصر است و مهمي كه قلمتراش نحيف سازد شمشير آبدار دران متحير و هيچ خدمتگار اگرچه بيقدر و فرومايه باشد از دفع مضرتي و جذب منفعتي خالي نيست چه آن چوب خشك كه بخواري بر رهگذر افتاده امكان دارد كه روزي بكار آيد و اگر هيچ‌را نشايد شايد كه از وي خلالي سازند يا گوش‌را بسبب وي از وسخ بپردازند

بيت

گر دستهٔ گل نيايد از ما هم هيزم ديگ‌را بشايم

شير چون سخن دمنه شنيد از فصاحت و بلاغت او متعجب شده رو به نزديكان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه كمنام بود عقل و دانش او بي اختيار فضائل اورا بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش كه اگر فروزنده خواهد كه پست بسوزد البته سر به بلندي كشد

بيت

آنرا كه نشان عشق يار است بر ناصيهٔ وي آشكار است

دمنه بدين سخن شاد شد و دانست كه افسون او در شير اثر كرده و فريب او بغايت موثر آمده زبان نصيحت بكشود و گفت واجب است بر كافهٔ خدم و حشم كه پادشاه‌را هرچه پيش آيد بمقدار فهم و دانش خود دران تامل نمايند و آنچه هريك‌را بخاطر رسد بعرض رسانند و طريق مناصحت فرو نگذارند تا ملك اتباع و لواحق خودرا نيكو بشناسد و باندازهٔ راي و تدبير و اخلاص و تميز هريك واقف شده هم از خدمت ايشان انتفاع گيرد و هم فراخور استحقاق هريك‌را بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاك نهان باشد هيچكس در پروردن او سعي ننمايد و چون نقاب خاك از چهره بكشايد و با خلعت زمردين سر از گريبان زمين بر آرد معلوم شود كه آن درخت ميوه‌دار و نهال نفع رسان است

لا شك آنرا پرورند و از ثمرهٔ آن نفع گيرند و اصل در همه ابواب تربيت ملوك است هركرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربيت از و فائده گيرند

بيت

من همچو خار و خاكم و تو آفتاب و ابر گلها و لالها دهم ار تربيت كني

شير گفت تربيت خردمندان چگونه بايد كرد و از ايشان بچه وسيله بر توان خورد دمنه گفت اصل درين كار آنست كه پادساه نظر بحسب كند نه نسب و اگر جمعي بي هنران خدمت ابا و اجدادرا وسيله سازند بدان التفات نكند كه آدمي‌را نسب بهنر درست بايد كرد نه بپدر

نظم

از هنر خويش كشا سينه‌را مايه مكن نسبت ديرينه‌را
زنده بمرده مشو اي ناتمام زنده تو كن مردهٔ خودرا بنام
از پدر مرده ملاف اي جوان گر نه سگي چون خوشي از استخوان

موش با وجود آنكه با مردم همخانه است بواسطهٔ ايذا و آزاري كه از و ميرسد در هلاك او سعي واجب ميدانند و باز كه وحشي و غريب است چون از و منفعتي تصور ميتوان كرد باعزاز هرچه تمامتر اورا بدست مي آرند و بر ساعد ناز از روي اعزاز باهتزاز مي پرورند پس ملك بايد كه نظر به آشنا و بيگانه نكند بلكه مردم عاقل و فرزانه‌را طلبد و كساني‌را كه در كارها غافل و از هنر عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان كامل ترجيح روا ندارد كه منصب خردمندانرا به بيخردان دادن چنان باشد كه حليهٔ سر بر پاي بستن و پيرايهٔ پاي بر سر آويختن و هر جا كه اهل هنر ضايع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختيار بدست گيرند خلل كلي بامور آن مملكت راد يابد و شامت آنحال بروزگار شاه و رعيت رسد

بيت

هماي گو مفگن سايه شرف هرگز بران ديار كه طوطي كم از زغن باشد

چون دمنه از سخن فارغ شد شير بدو التفات تمام فرمودد از جملهٔ خواص حضرتش گردانيد و با سخنان او انس و الفت گرفته بناي مهمات بر مواعظ و نصايح او نهاد دمنه نيز روش عقل و كياست و فهم و فراست پيش گرفته باندك زماني محرم حريم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملكت و دولت مدار عليه و مشار اليه گشت روزي وقت‌را مساعد و زمانه‌را موافق يافته خلوتي طلبيد و گفت

مدتي شد كه ملك بريكجا قرار گرفته است و لذت حركت و نشاط شكاررا فروگذاشته مي خواهم كه موجب آنرا بدانم و دران باب بهر نوع كه مقدور تواند بود سخن رانم شير خواست كه بر دمنه حال هراس خود پوشيده گرداند دران ميانه شنزبه بانگ صعب كرد و آواز او چنان شيررا از جاي برد كه عنان تمالك از دست بشد بالضرورة راز خود با دمنه بكشاد و گفت سبب دهشت من اين آواز است كه ميشنوي و من نميدانم كه آواز كيست اما گمان ميبرم كه قوت و تركيب او فراخور آواز او باشد اگر چنين صورتي باشد مارا درين جاي مقام كردن ثواب نيست دمنه گفت ملك‌را بجز اين آواز دل مشغولي ديگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشايد بدين مقدار از مكان موروث جلا كردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آوازي‌را چه اعتبار و نعرهٔ‌را چه وزن كه كسي بدان از جا برود و پادشاه بايد كه چون كوه ثابت قدم باشد تا بهر بادي متزلزل نگردد و بهر فرياد از جاي نجنبد

مصرع

تا بهر بادي نجنبي پا بدامن كش چو كوه

و بزرگان گفته اند كه بهر آواز بلند و جثهٔ قوي التفات نبايد كه نه هر صورتي دلالت بر معني كند و نه هر ظاهري نمودار باطن باشد ني هرچند فربه باشد بچوب لاغر شكسته گردد و كلنگ هرچند بزرگ جثه بود بچنگل باز ضعيف تركيب در ماند و هركه از جثهٔ بزرگ حسابي گيرد بدو آن رسد كه بدان روباه رسيد شير گفت كه چگونه است آن

حكايت ٧

دمنه گفت آورده اند كه روباهي در بيشهٔ ميرفت و ببوي طعمه هر طرف ميگشت بپاي درختي رسيد كه طبلي از پهلوي آن آويخته بودند و هرگاه بادي بوزيدي شاخي ازان درخت در حركت آمده بر روي طبل رسيدي و آواز سهمگين ازان بر آمدي روباه بزير درخت مرغ خانگي ديد كه منقار در زمين ميزد و قوتي مي طلبيد در كمين نشسته خواست كه اورا صيد نمايد كه ناگاه آواز طبل بگوش او رسيد نگاه كرد جثه ديد بغايت فربه و آواز وي مهيب استماع افتاد طامعهٔ روباه در حركت آمده با خود انديشيد كه هرآينه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از كمين مرغ بيرون آمد و روي بدرخت نهاد مرغ آزان واقعه خبردار شده بگريخت و روباه بصد محنت بدرخت بر آمد بسي

بكوشيد تا آن طبل‌را بدريد جز پوستي و پارهٔ چوبي هيچ نيافت آتش حسرت در دل وي افتاد و آب ندامت از ديده باريدن گرفت و گفت دريغ كه بواسطهٔ اين جثهٔ قوي كه همه باد بود آن صيد حلال از دست من بيرون شد و ازين صورت بيمعني هيچ فائده بمن نرسيد

نظم

دهل در فغانست دايم ولي　　　چه حاصل چو اندر ميان هيچ نيست

گرت دانشي هست معني طلب　　　بصورت مشو غره كان هيچ نيست

و اين مثل بدان آورده ام تا ملك به آواز مهيب و هيكل عظيم ذوق شكار و حركت خود از دست ندهد اگر نيك در نگرند ازان آواز و جثه هيچكاري نيايد و اگر ملك فرمان فرمايد نزديك او روم و بيان حال و حقيقت كار او ملك‌را معلوم گردانم شيررا سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شير بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شير غائب گشت شير تاملي كرد و از فرستادن دمنه پشيمان گشت و با خود گفت عظيم خطائي كردم و نا انديشيده حركتي از من صادر شد و بزرگان گفته اند كه پادشاه بايد كه در افشاي اسرار خود بر ده طايفه اعتماد نكند و از مهمات خاصه كه در كتمان آن مبالغه دارد رمزي با ايشان در ميان ننهد اول هركه بر درگاه او بيجرم و جنايت جفا و ملالتي ديده باشد و مدت رنج و بلاي او دير كشيده دوم آنكه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معيشت بر و تنگ گشته سيوم آنكه از عمل خود معزول شده باشد و ديگر باره اميدواري بدريافت عمل ندارد چهارم شرير مفسد كه فتنه جويد و بجانب ايمني و آرامش مائل نبود پنجم مجرمي كه ياران او لذت عفو ديده باشند و او تلخي عقوبت چشيده باشد ششم گناهكاري كه از ابناي جنس اورا گوشمالي داده باشند و در حق او زياده مبالغه رفته باشد هفتم آنكه خدمت پسنديده كند و محروم ماند و ديگران بي سابقهٔ خدمت بيشتر از وي تربيت يابند هشتم آنكه دشمني منزلت ويرا جسته باشد و بر وي سبقت گرفته و بدان پايه رسيده و سلطان با او همدستان شده نهم آنكه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور كند دهم آنكه بر درگاه پادشاه قبولي نيافته باشد و نزديك دشمن ملك خودرا مقبول گرداند ملوك‌را باين ده طائفه سر خود در ميان نبايد نهاد و اصل اينست كه تا دين و ديانت و مروت و اهليت كسي‌را بارها نيازمايند اورا صاحب وقوف سر خود نگردانند

بيت

راز مكشاي بهر كس كه درين مركز خاك   سير كرديم بسي محرم اسرار نبود

پس بحكم اين مقدمات پيش از امتحان دمنه تعجيل كردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد و دورانديشي بعيد نمود و اين دمنه شخصي زيرك مينمايد و روزگاري دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده اگر عياذا بالله در دل وي خار آزاري خليده باشد درين محل خيانتي انديشد و فتنه انگيزد و يا آنكه خصمرا در قوت و شوكت بر من غالب يابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من اورا واقف گرداند و هرآينه تدارك آن از درجه تدبير خارج باشد چرا مضمون كلام الحزم سؤ الظن‌را كار نبستم و از فحواي بيت حكيم

بيت

بد نفس مباش و بدگمان باش   و ز فتنه و مكر در امان باش

تجاوز نمودم اگر آفتي بدين رسالت مترتب گردد من سزاوار صدچندانم درين فكرت باضطراب تمام بر مي خاست و مي نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بيك ناگاه دمنه پيدا شد شير اندكي بيارميد و برجاي قرار گرفت اما چون دمنه برسيد بعد از اداي لوازم خدمت گفت

نظم

تا فلك گردنده باشد شاه ما پاينده باد   آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد

اي شهريار جهاندار آنكه آواز او بسمع همايون رسيده گاويست در حوالي اين بيشه بچرا مشغول شده وجز خوردن و خفتن كاري ندارد و همت او از حلق و شكم در نگذرد شير گفت مقدار قوت او چيست دمنه گفت اورا نخوتي و شكوهي نديدم كه بدان بر قوت او استدلال كردمي و در ضمير خويش اورا مهابتي نيافتم كه احترام بيشتر لازم شمردمي شير گفت اورا حمل بر ضعف نتوان كرد و بدان فريفته نتوان شد كه باد سخت اگرچه گياه ضعيف‌را نيفگند اما درختان قوي از پاي در آورد و مهتران و بزرگان تا خصمرا كفؤ خود نيابند اظهار قوت و شوكت از ايشان بظهور نرسد

بيت

باز از پي صعوه كي نمايد آهنگ   شاهين بشكار پشه نكشايد چنگ

دمنه گفت ملك‌را بايد كه كار اورا چندان وزن نه نهد و از مهم او اين مقدار حساب نگيرد كه من بفراست نهايت كار او دانستم و بر كماهي حال او مطلع شدم و اگر راي عالي اقتضا كند و فرمان

همايون شرف اصدار يابد من اورا بيارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشيهٔ بندگي بر دوش هواداري افگند شير ازين سخن شاد شد و به آوردن او اشارت فرمود دمنه بنزديک شنزبه رفت و بدل قوي بي تامل و تردد به سخن در پيوست

مصرع

نخستين بار گفتش کز کجائي

و بدينجا چون افتادي و سبب آمدن تو بدين مقام و اينجا طرح اقامت افگندن چون بود شنزبه صورت حال براستي باز نمودن آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شيري که پادشاه سباع و فرمانده اين اقطار است مرا امر فرموده فرستاد که ترا بنزديک او برم و بران منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائي تقصيري که تا اين غائت در ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف کني بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمايم شنزبه که نام شير و سباع شنيد بترسيد و گفت اگر مرا قوي دل گرداني و از سياست او ايمن سازي با تو بيايم و بوسيله مرافقت تو شرف خدمت او در يابم دمنه با وي سوگند ياد کرد و عهد و ميثاقي که دل اورا بدان آرامي پديد آيد بجاي آورد و هر دو روي بجانب شير نهادند دمنه پيش آمد و شيررا از آمدن او خبر داد بعد از زماني گاو برسيد و شرط خدمت بجاي آورد شير اورا گرم بپرسيد و گفت بدين نواحي کي آمدي و موجب آمدن چه بود گاو قصه خود بتمامي باز گفت شير فرمود که هم اينجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصيبي تمام يابي که ابواب عاطفت بر روي مجاوران ديار خود کشاده ايم و مائده پر فائده رعايت براي ملازمان آستان خود کشيده

نظم

درين مملکت گر بگردي بسي ز ما در شکايت نه بيني کسي
در اول بکاري که نيت کنيم نظر در صلاح رعيت کنيم

گاو وظيفهٔ دعا و ثنا بتقديم رسانيده کمر خدمت بطوع و رغبت بر ميان بست و شير نيز اورا رتبهٔ تقرب ارزاني داشته روز بروز بخود نزديکتر ميگردانيد و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب مي نمود و در ضمن آن روي بتفحص حال و تحقيق کار آورده اندازهٔ راي و خرد و مقدار تمييز و تجربهٔ او بشناخت شخصي ديد بکمال کياست معروف و بفهم و فراست موصوف هرچند اخلاق اورا بيشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زياده گشت

نظم

نکو سيرتش ديد و روشن قياس   سخن سنج و مقدار مردم شناس
جهانديدۀ و دانش آموخته   سفر کرده و صحبت اندوخته

شير پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت گاورا محرم اسرار خود گردانيد و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شريفتر و درجت وي در حکمگذاري و فرمان فرمائي رفيع‌تر ميشد تا از جملۀ ارکان دولت و اعيان حضرت درگذشت دمنه چون ديد که شير تعظيم گاورا بسرحد افراط رسانيد و مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبۀ اعتدال درگذرانيده نه سخن اورا وقعي مينهد و نه در مهمي با او مشاورت مي نمايد دست حسد سرمۀ نفرت در ديدۀ دلش کشيد و آتش خشم شعلۀ غيرت در زاويۀ دماغش افگند

بيت

حسد هر جا که آتش بر فروزد   هم از اول حسودان‌را بسوزد

خواب و قرار از وي بشد و سکون و آرام رخت از ساحت سينه‌اش برداشت بشکايت نزديک کليله رفت و گفت اي برادر ضعف راي و سستي تدبير من نگر که تمامي همت بر فراغت شير مقصور گردانيدم و گاورا بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت يافته از همه ملازمان درگذشت و من از محل و درجۀ خود بيفتادم کليله جواب داد

مصرع

جان من خود کردۀ خود کرده‌را تدبير چيست

اين تيشه خود بر پاي خود زدۀ و اين غبار فتنه خود در راه خود بر انگيختۀ و ترا همان پيش آمد که زاهدرا دمنه پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۸

کليله گفت آورده اند که پادشاهي زاهدي‌را کسوت فاخر و خلعتي گرانمايه داد دزدي بران حال اطلاع يافته طمع در بست و از روي ارادت بنزديک زاهد رفته خدمت او اختيار کرد و در آموختن آداب طريقت جهدي مي نمود تا بدين طريق محرم شد و شبي فرصت يافته جامه‌را برد و برفت ديگر روز زاهد جامه نديد و آن مريد تازه‌را غايب يافت دانست که جامه‌را او برده در طلبش روي بشهر نهاد در راه ديد که دو نخچير با يکديگر جنگ ميکردند و سر يکديگررا مجروح ميگردانيدند و درين محل

كه آن دو خصم تيزچنگ چون شيران درنده با يكديگر در كارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هريك ميچكيد روباهي آمده بود و خون ايشان مي خورد ناگاه در اثناي سرزدن روباه در ميان افتاد و از هر طرف سر اينها محكم بر پهلوي او آمده بدام هلاك گرفتار شد زاهد ازين صورت تجربهٔ ديگر حاصل كرده در گذشت و شبانگاه كه بشهر رسيد در شهر بسته بود از هر جانبي ميگذشت و براي اقامت جائي ميطلبيد قضارا زني از بام خانه در كوچه مينگريست از سرگرداني زاهد فهم كرد كه مرد غريب است اورا بمقام خود دعوت كرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پاي افراز بكشود و در گوشهٔ ازان كاشانه به اوراد خود مشغول شد و آن زن ببدكاري و ناهنجاري معروف بودي و كنيزكي چند جهت فسق و فجور مهيا داشتي و يكي از ايشانرا كه كرشمهٔ جمالش عروسان بهشت‌را جلوه گري آموختي و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غيرت بسوختي چشم مستش به تير غمزه هدف سينه‌را چون سينهٔ هدف رخنه ساختي و لب جان بخشش به شكر تنك كام دلرا چون تنگ شكر حلاوت بخشيدي

مثنوي

خرامنده ماهي چو سرو بلند مسلسل دو گيسو چو مشكين كمند

ز سيمين زنخ گوئ انگيخته بر و طوقي از غبغب آويخته

بدان طوق و گوي آن بت مهر جوي ز مه طوق بردي ز خورشيد گوي

با جواني زيبا روي مشكين موي بذله‌گوي سرو بالاي ماه سيماي شيرين زبان باريك ميان كه تركان خطائي از چين زلفش چون سنبل در پيچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندي از شوق شكر شورانگيزش چون دل عاشقان در اضطراب

بيت

روئ چگونه روئ روئ چو آفتابي زلفي چگونه زلفي هر حلقه پيچ و تابي

دلبستگي پديد آمده بود و پيوسته بايكديگر چون مهر و ماه دريك منزل قران كردندي و مانند زهره و مشتري دريك برج اجتماع نمودندي و البته اين جوان از غيرت عشق نميگذاشت كه حريفان ديگر از جام وصال آن كنيزك جرعه چشيدندي و تشنگان بيابان طلب بعد از هزار تعب به چشمهٔ زلال او رسيدندي

بيت

غيرتم با تو چنانست كه گر دست دهد نگذارم كه در آئي بخيال دگران

زن بدكار از معاملهٔ كنيزك به تنگ آمده و از قصور دخل بيطاقت شده با كنيزكي كه حجاب حيا

از ميان برداشته بود و جان بهواي جانان بر كف دست نهاده بر نمي آمد بضرورت قصد هلاك آن جوان كرد در شبي كه زاهد بخانهٔ او آمد تدبير ساخته بود و فرصت كار نگاهداشته و شرابهاي گران بر عاشق و معشوق پيموده چون اهل خانه بيارميدند قدري زهر هلاهل سوده در ماشوره كرده پيش بيني برنا آورده يكسر ماشوره در دهان گرفته سر ديگر در سوراخ بيني او نهاده خواست كه دمي در دمد و اثر آن زهر بدماغ برنا رساند كه ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاري كه از دماغ جوان بيرون آمد تمام زهر بحلق و گلوي آن زن رسيد و بر جاي سرد شد

مصرع

هم در سر آن روي كه در سر داري

زاهد چون آن حال‌را مشاهده كرد و آن شب‌را كه بدرازي مشابه روز قيامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتي كه زاهد صبح از زاويه ظلماتي شب خلاص يافته سجادهٔ طاعت در پيش محراب افق بگسترانيد و مضمون اين آيت عالي رايت و يخرجهم من الظلمات الي النور بر عالميان روشن شد

بيت

يافت صفا گنبد آينه رنگ   رفت برون آئنه چين ز زنگ

زاهد خودرا از خانه ظلمات فسق و فساد آنطايفه رهانيده منزلي ديگر طلبيد كفشگري كه خودرا از مريدان او شمردي بر سبيل تبرك زاهدرا بخانه خود برد و قوم خودرا به تيمار داشت او وصيت نمود و خود بضيافت بعضي از دوستان رفت و خاتون او دوستي داشت خوش طبع زيبا روي سلسله موي

بيت

بزله گوي و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه‌زن   خوبروئي كين چنين باشد بلائي جان بود

دلاله ميان ايشان زن حجامي بود كه بافسون‌گري آب و آتش‌را بايكديگر آميختي و بچرب زباني سنگ خارارا نمودار موم گداخته ساختي

نظم

فريب انگيزي از مكر آيتي گفت   كه كردي پشه و سيمرغ‌را جفت
بلورين سبحهٔ بر كار كرده   بجائي ريسمان زنار كرده
لبش در ورد و وردش سحر و نيرنگ   برون ساده لباس و از درون رنگ

زن كفشگر چون خانه خالي يافت كس بدلاله فرستاد كه معشوق‌را خبر كن كه امشب شكر بي غوغاي مگس است و صحبت بي هاي‌هوي شحنه و عسس

مصرع

بر خيز و بيا چنانكه من دانم و تو

معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح البابي بود كه بيك ناگاه كفشگر چون بلاي ناگهان رسيد و آن مردرا بر در خانه ديد حال آنكه پيش ازين اندك گماني برده بود و در مهم زن و معشوقش شكي در دلش افتاده درين محل كه اورا بر در خانه يافت جانب يقينش غالب شده بخانه در آمد و بخشمي تمام زن‌را زدن گرفت و بعد از آنكه ادب بليغ كرده بود محكم بر ستوني بست و خود سر بر بستر آسايش نهاد زاهد در انديشه كه بي سببي ظاهر و گناهي روشن زدن اين زن از روش مروت دور بود بايستي كه من شفاعت كردمي و بدين سفاهت راضي نشدمي كه ناگاد زن حجام بيامد و گفت اي خواهر اين جوان‌را چندين منتظر چرا مي داري زودتر بيرون خرام و فرصت عشرت غنيمت شمار

بيت

يارورا گر سر پرسيدن بيمار غم است گو بيا خوش كه هنوزش نفسي مي آيد

زن كفشگر اورا به آواز حزين به نزديك خود خواند و گفت

نظم

آسوده دلا حال دل زار چه داني خون خواري عشاق جگر خوار چه داني

اي فاخته پرواز كنان بر سر سروي درد دل مرغان گرفتار چه داني

اي يار مهربان ناله زار من مي شنو و حال زار من معلوم ميكن اين شوهر نا مهربان بيرحم مگر اورا برين در ديده بود كه ديوانه‌وار بدين خانه در آمد و بعد از آنكه مرا بسيار بزد بسختي تمام برين ستون بست اگر به نسبت من شفقتي داري و با يار من در مقام مرحمتي زودتر مرا بكشاي و دستوري ده تا ترا بعوض خود برين ستون بندم و بزودي دوست خودرا عذر خواهي نموده باز آيم و ترا بكشايم و بدين عمل هم مرا رهين منت سازي و هم دوست مرا ممنون بگرداني زن حجام از غايت مهرباني بكشادن او و بستن خود تن در داده اورا بيرون فرستاد مرد زاهدرا باستماع اين سخنان سررشته جنگ شوهر و زن بچنگ افتاد و درين اثنا كفشگر بيدار شده زن‌را آواز داد زن حجام از بيم آنكه آواز او

نشناسد و 'بران حال وقوف نيابد ياراي جواب دادن نداشت چندانكه كفشگر فرياد كرد از زن حجام دم بيرون نيامد آتش خشم كفشگر شعله زده نشكرده بر گرفت و پيش ستون آمده بيني زن حجام ببريد و بردست او نهاد كه اينك تحفه كه بنزديك معشوق فرستي زن حجام از ترس آه نكشيد و با خود گفت عجب حالتيست

مصرع

عشرت دگري كرده و محنت دگري ديده

چون زن كفشگر باز آمد و خواهر خوانده‌را بيني بريده ديد بغايت دلتنگ شد و عذر بسيار خواسته اورا بكشاد و خودرا بر ستون بست و زن حجام بيني در دست روي بخانه نهاد

مصرع

از تحير گاه مي خنديد و گاهي ميگريست

زاهد اينهمه صورتها ميديد و ميشنيد و بدان بوالعجبيها كه از پس پردهٔ غيب بظهور مي آمد حيرتش بر حيرت مي فزود اما زن كفشگر ساعتي بياراميد پس دست مكر و دغا بدعا بكشاده گفت ملكا پادشاها داني كه شوهر بر من ستم كرده و به تهمت و افترا گناهي كه از من صدور نيافته در گردن من بسته بفضل خويش به بخشاي و بيني مرا كه زينت صفحهٔ جمالست بمن باز ده در وقت مناجات آن زن شوهر بيدار بود و آن نالهٔ زرق آميز و دعاي شورانگيز اورا مي شنود فرياد بركشيد كه اي نابكار تباه روزگار اين چه دعا است كه ميكني و اين چه تمنا است كه ميداري دعاي فاجران برين درگاه قدري ندارد و حاجت مفسدان درين راه صفت روائي نمي يابد

بيت

گرت هوا ست كه كاري ز غيب بكشايد زبان پاك و دل پاك هر دو مي بايد

نا گاه زن نعره زد كه اي ستمگار دل آزار برخيز تا قدرت الهي و فضل نامتناهي مشاهده كني كه چون دامن من از لوث اين تهمت پاك بود ايزد تعالي بيني شكستهٔ مرا درست گردانيده مرا در ميان خلق از فضيحت و رسواي خلاص داد مرد ساده دل بر خاست و چراغي بر افروخته پيش آمد زن‌را سلامت ديد و بيني وي برقرار يافت و هيچ جا اثر زخمي و جراحتي احساس نكرد في‌الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواهي مشغول شد و بلطفي هر چه تمامتر بحلي خواسته بند از دست و پاي وي برداشت و توبه كرد كه پيش از وضوح بينتي و ظهور حجتي بر امثال اين كار اقدام ننمايد و بسخن هر

غماز فتنه‌ساز زن پارسا و عيال پاك‌دامن خودرا نيازارد و بقيت العمر از فرمان اين زن مستورهٔ باصلاحيت كه البته دعاي اورا حجابي نيست بيرون نرود ازان جانب زن حجام بيني بريده در دست گرفته بخانه آمد و حيرت بر و مستولي شد كه چه حيلت انديشد و اين صورت‌را بچه نوع با شوهر باز نمايد و دوستان و همسايگان‌را درين باب چه عذر آرد و سوال خويشان و آشنايان‌را چگونه جواب دهد درين ميان حجام از خواب در آمد و زن‌را آواز داد كه دست‌افزار من بده كه بخانهٔ فلان خواجه مي روم زن ديرتر جواب گفت و در دادن دست افزار توقف نموده به آخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم در تاريكي شب استره بجانب زن انداخت و سخنان شنيع گفتن آغاز نهاد زن خودرا بيفگند و آواز بر كشيد كه بيني بيني حجام متحير شد و اقربا و همسايگان در آمده زن‌را با جامهٔ خون آلوده و بيني بريده ديدند زبان ملامت بر استاد كشادند و آن بيچاره حيران مانده نه روي اقرار داشت و نه زبان انكار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پيش برداشت و آينهٔ گيتي نماي آفتاب چون جام جمشيدي درخشان شد

بيت

بر افراخت رايت سپه‌دار شرق شه غرب در بحر خون گشته غرق

اقرباي زن جمع آمده حجام‌را بقاضي بردند اتفاقا زاهد نيز از خانهٔ كفشگر بيرون آمده بواسطهٔ رابطهٔ محبتي كه ميان وي و قاضي بود به محكمه حاضر شده رسم پرسش با هم بجاي مي آوردند چون كسان زن حجام مرافعهٔ مهم خود كردند قاضي پرسيد كه اي استاد بي گناهي ظاهر و بي سببي شرعي مثله گردانيدن اين عورت چرا روا داشتي حجام متحير شده در تقرير حجت عاجز گشت و قاضي بنص قاطع و الجروح قصاص بقصاص و عقوبت او حكم فرمود زاهد برخاست و گفت ايها القاضي درين كار تاملي بايد كرد و ديدهٔ فراست ببايد كشود زيراكه دزد جامهٔ من نبرده و روباه‌را نخچيران نكشته‌اند و زن بدكاررا زهر هلاك نكرده و كفشگر بيني زن حجام نبريده بلكه ما اين همه بلاها بخود كشيده‌ايم قاضي دست از حجام بداشت و روي بزاهد آورد كه اين مجمل‌را ترجماني و اين معني‌را بياني فرمائي زاهد آنچه شنيده و ديده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوي مريد گرفتن نبودي و بترهات دزد فريفته نگشتمي آن غدار مكار فرصت نيافتي و جامهٔ من نبردي و اگر روباه در حرص و شره مبالغه نه نمودي و از خون خوارگي در گذشتي آسيب نخچيران بدو نرسيدي و

اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردي جان شيرين بر باد ندادي و اگر زن حجام بران فعل حرام مددگاري نه نمودي مثله نگشتي و فضيحت نشدي هرکه بد کند نيکي طمع نبايد داشت و هرکه نيشکر طلبد تخم حنظل نبايد کاشت بيت

چنين گفت داناي آموزکار مکن بد که بد بيني از روزگار

و اين مثل بدان آورده ام تا بداني که راه اين محنت خود بخود نمودهٔ و در اين رنج و مشقت خود بر خود کشودهٔ مصرع

آخر ز که ناليم که از ما ست که بر ما ست

دمنه گفت راست ميگوي و اين کار خود کرده‌ام و ليکن تو تدبير خلاص من چه ميکني و حيله کشادن اين عقده چگونه مي انديشي کليله گفت من از اول بار با تو درين شيوه موافق نبوده‌ام و در قبول تو بارتکاب اين امر متفق ني حالا نيز خودرا درين باب بر طرف مي يابم و بدخل کردن خودرا هيچ وجهي نمي بينم مگر هم خود در بارهٔ خود فکري فرماي که گفته اند

مصرع

هر کسي مصلحت خويش نکو مي داند

دمنه گفت انديشيده‌ام که بلطايف الحيل گرد اين کار بر آيم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاورا ازين پايه بر اندازم بلکه ازين ولايت اخراج کنم که اهمال و تقصيررا در مذهب حميت رخصت نمي يابم و اگر غفلتي ورزم نزديک اصحاب خرد و مروت معذور نمي باشم و نيز منزلتي نو نمي جويم و زيادت از آنچه خدمت است داعيه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعي کنند معذورند اول در طلب جاه و منزلتي که پيش ازان داشته باشند دوم در پرهيزکردن از مضرت آنچه به تجربه رسيده باشد سيوم در محافظت منفعتي که دارند چهارم در بيرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتي که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش دران دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طريق آنست که بحيلت در پي گاو باشم تا پشت زمين‌را وداع کند يا ازين سرمنزل رخت بر بندد و من کمتر ازان کنجشک ضعيف نيستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کليله گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۹

دمنه گفت شنيده‌ام كه دو كنجشك بر شاخ درختي آشيانه نهاده بودند و از متاع دنيي به آب و دانهٔ قناعت كرده و بر سر كوهي كه آن درخت در پايان وي افتاده بود باشه مقام داشت كه در وقت صيد كردن چون برق از گوشه بيرون جستي و صاعقه‌وار خرمن جان مرغان ضعيف بال‌را پاك بسوختي

بيت

گهي كو پنجه بر مرغان كشودي اگر پنجاه بودي در ربودي

هرگاه كنجشكان بچه آوردندي و بدان نزديك رسيدي كه بپرواز آيند آن باشه از كمين گاه بيرون جسته بچه ايشان‌را در ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختي و آن كنجشكانرا بحكم حب الوطن من الايمان ازان منزل جلا نمودن متعذر بود و از بيداد باشهٔ جفاپيشه امكان بودن نيز متعسر

مصرع

ني روي سفر كردن و ني راي اقامت

نوبتي بچگان ايشان قوت يافته و پر و بال بر آورده حركتي ميكردند و پدر و مادر بديدار فرزندان خوش بر آمده‌از اهتزاز ايشان در پرواز خرمي مي نمودند ناگاه انديشهٔ باشه بر خاطر ايشان گذشت و بيك بارگي بساط نشاط در نورديده باضطراب و بيقراري ناله و زاري آغاز نهادند يكي از فرزندان ايشان كه علامت رشد و رسيدگي در جبين او هويدا بود كيفيت آن حال و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفتند اي پسر

بيت

از ما مپرس كاتش دل تا چه غايتست از آب ديده پرس كه او ترجمان ما ست

پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصيل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حكم قضا و فرمان قدر پيچيدن نه طريق بندگانست اما مسبب الاسباب هر درديرا دوائي مقرر كرده و هر رنجيرا شفائي فرستاده يمكن كه اگر در دفع اين غائله سعي بجاي آريد و در حل اين عقده قدمي بر داريد هم اين بلا از سر ما مندفع گردد و هم اين بار از دل شما بر خيزد كنجشكان‌را اين سخن موافق آمد و يكي از ايشان بتعهد حال بچگان توقف نمود و ديگري بچارهٔ جوئي پرواز كرد چون قدري راه ببريد در انديشهٔ آن افتاد كه آيا كجا روم و درد دل خودرا با كه گويم

بيت

بدرد دل گرفتارم دوائي دل نميدانم دوائي درد دل كاريست بس مشكل نميدانم

آخر بخاطر گذرانيد كه هر جانوري كه اول نظر من بروي افتد سخن خود با وي تقرير كنم و علاج درد دل از وي طلبم قضارا سمندري از معدن آتش بيرون آمده در فضاي صحرا طوفي مينمود كنجشكرا چشم بر وي افتاد و آن شكل غريب و هيأت عجيب بنظر وي در آمد با خود گفت علي الخير سقطت بيا تا درد دل با اين مرغ بوالعجب در ميان نهم شايد كه گره از كار من بكشايد و مرا بسوي چاره راه نمايد پس بتعظيم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحيت مراسم خدمت رعايت فرمود و سمندر نيز بزبان غريب‌پروري شرائط مسافرنوازي تقديم داد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو مشاهده مي رود اگر از رنج راه است چند روزي درين حوالي اقامت فرماي تا به آسودگي مبدل گردد و اگر حالتي ديگر هست هم باز نماي تا در تدارك آن بقدر طاقت سعي كرده شود كنجشك زبان بكشاد و حال زار خود بر وجهي كه اگر باسنگ خارا گفتي از درد دلش پاره‌پاره شدي پيش سمندر عرض كرد

بيت

با هر كسي كه شرح دهم داستان خويش   صد داغ تازه بر دل آن نا توان نهم

سمندررا بعد از استماع اين سخنان آتش رقت در اشتعال آمد وگفت غم مخور كه من اين بلارا از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم كه خانه و آشيانه اورا با هرچه دران باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتي كه من نزد تو آيم كنجشك نشان مكان خود بر وجهي كه سمندررا دران شبهتي نماند باز داد و با دلي شاد و خاطري از بار غم آزاد رو به آشيانه خود نهاد چون شب در آمد سمندر باجمعي از ابناي جنس خود هريك مقداري نفط و كبريت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنموني كنجشك خودرا بحوالي آشيانه باشه رسانيدند و باشه بافرزندان ازان بليه غافل سير خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و كبريت همراه داشتند برآشيانه ايشان ريخته باز گشتند و باد عدل الهي وزيده شعلهٔ قهر در آشيانهٔ آن ظالم افتاد وقتي از خواب غفلت در آمدند كه دست تدارك از اطفاء آن نائره عاجز بود و همه بيكبار باخانه و آشيانه خاكستر شدند

بيت

ستمگر ز ظلم آتشي بر فروخت   چو زد شعله اول هم اورا بسوخت

و اين مثل براي آن زدم تا بداني كه هر كس كه در دفع دشمن كوشد بر آنكه او خرد و ضعيف و خصم او بزرگ و قوي باشد اميد نصرت و ظفر هست كليله گفت حالا شير اورا از ميان ديگران

اختصاص داده است و لواي دولت او بر افراشته محبت او از دل شير بيرون بردن و مزاج شيررا برو متغير كردن بغايت مشكل مي نمايد و پادشاهان چون كسي‌را تربيت كنند بي سبب كلي اورا خوار نسازند و هركرا بر دارند بي آنكه امري عظيم حادث گردد از نظر نيندازند

بيت

چوب‌را آب فرو مي نبرد حكمت چيست شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خويش

دمنه گفت كدام سبب ازين كلي‌تر كه ملك در تربيت او مبالغت نمودد و بديگر ناصحان استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فوائد نصيحت ايشان از و منقطع گشته و ازين صورت آفتهاي بزرگ متوقع است و حكما گفته اند خطر ملك و آفت ملك بيكي از شش چيز مي تواند بود اول حرمان يعني نيكو خواهانرا از خود محروم گردانيدن و اهل راي و تجربه‌را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد كه جنگهاي بي جهت و كارهاي نا انديشيده حادث گردد و شمشيرهاي مخالفان از نيام كشيده شود سيوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت كردن بشكار و مشغول شدن بشراب و ميل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد كه در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخوئي و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سياست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد كه در موضع صلح بجنگ گرايد و در محل جنگ بصلح ميل نمايد و در وقت ملاطفت مجادلت فرمايد و آنجا كه سد قهر بايد بست در لطف كشايد بيت

جنگ و صلح بي محل نايد بكار جاي گل گل باش و جاي خار خار

كليله گفت دانستم كه كمر انتقام بر بستهٔ و در كمين شنزبه نشستهٔ و ميخواهي كه از ممر تو ضرري بدو رسد و من ميدانم كه آزار رسانيدن نتيجهٔ نيكو ندارد و بطريق مكافات بد هر كس بدو باز گردد

بيت

هركه بدي كرد بجز بد نديد آفت آن زود بوي در رسيد

و هركه ديدهٔ عبرت بكشايد و مكافات بد و نيك‌را ملاحظه نمايد شك نيست كه بجانب خير و مرحمت گرايد و دست و زبان‌را از آزار و ايذا محافظت نمايد چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۱۰

كليله گفت شنيده‌ام كه در زمان پيشين پادشاهي بود دست تسلط و تعدي بر كشاده و پاي طغيان از جادهٔ عدل و احسان بيرون نهاده

بيت

جهان سوز و بي رحمت و خيره كش ز تلخيش روئي جهاني ترش

مردم شب و روز از بيداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان نفرين كشاده روزي اين پادشاه بشكار رفت و چون باز آمد منادي فرمود كه اي مردمان ديدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشيده بود و دست عصيان من بروي محرومان ستم‌ديده و مظلومان محنت رسيده تيغ جفا كشيده حالا در مقام رعيت پروري صافي دم و در مرتبهٔ عدالت‌گستري ثابت قدم شده‌ام اميد آنكه بعد اليوم دست هيچ ظالمي حلقهٔ تشويش بر در خانهٔ رعيتي نزند و پاي هيچ ستم پيشه بساحت سراي فقيري نرسد

بيت

فراخي دران مرز و كشور مخواه كه دل تنگ بيني رعيت از شاه

رعايارا بدين مژده جاني پديد آمد و فقيرانرا بدين بشارت گل مراد در روضهٔ اميدواري شگفته شد

بيت

ازين نويد مبارك كه ناگهان آمد بشارتي بدل و مژدهٔ بجان آمد

القصه يمن معدلتش بجائي رسيد كه بره از پستان شير شرزه شير مي خورد و تذرو با باز در مقام انباز هم بازي مي شد و بدين واسطه اورا شاه دادگر لقب نهادند

بيت

چنان كرد بنياد انصاف محكم كه گوگردرا پاسبان گشت آتش

يكي از محرمان حريم سلطنت در وقت فرصت از كيفيت حال سوال كرد و از تبديل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود كه من آنروز كه بشكار رفته بودم بهر طرف مي تاختم ناگاه ديدم كه سگي در عقب روباهي دويد و بدندان استخوان پايش درهم خائيد بيچاره روباه با پاي لنگ در سوراخي در گريخت و سگ باز گرديد في الحال پياده سنگي بينداخت و پاي آن سگ بشكست هنور چند كام نرفته بود كه اسپي لگد بران پياده زد و پايش شكسته شد و آن اسپ نيز پاره

راه قطع نا كرده پايش بسوراخي فرو رفت و بشكست من با خود آمدم و گفتم ديدي كه چه كردند و چه ديدند هركه آن كند كه نبايد آن بيند كه نشايد

نظم

نيک درياب و بد مكن زنهار　　كه بد و نيک باز خواهي ديد
ميل نيكي اگر كني همه جا　　خويش‌را سرفراز خواهي ديد
ور طريق بدي روي خودرا　　پايمال نياز خواهي ديد

و اين مثل بدان زدم كه از مكافات بر انديشي و از مقام بد انديشي بگذري مبادا كه شامت آن در تو رسد و معني من حفر بيرا لاخيه فقد وقع فيه جلوه نمايد و بزرگي فرموده بد مكن كه بد افتي و چاه مكن كه خود افتي دمنه گفت من درين واقعه مظلومم نه ظالم و ستم كشم نه ستمگار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مكافات خواهد بود و اگر آزاري از وي به آزارنده او رسد بران چه ضرر مترتب خواهد شد كليله گفت گرفتم كه بدين عمل خللي بكار تو راه نيابد اما چگونه در هلاک گاو سعي كني و اورا قوت از قوت تو پيش است و دوستان و معاونان او از ياران و هواداران تو بيش دمنه گفت بناي كارها بر قوت بسيار و اعوان بيشمار نبايد نهاد و راي و تدبيررا بران مقدم بايد داشت چه آنچه به راي و حيلت سازند غالب آنست كه بزور و قوت دست ندهد و بتو نرسيده كه زاغي ماري‌را بحيله هلاک كرد كليله گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۱۱

گفت آورده اند كه زاغي در كمر كوهي خانه گرفته بود و در شكاف سنگي آشيانه ساخته و در حوالي آن سوراخ ماري بود كه آب دهانش زهر هلاک و ممات بودي و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حيات هرگاه كه زاغ بچه نهادي مار بخوردي و جگر زاغ‌را بداغ فراق فرزند بسوختي چون ستمگارئ مار از حد گذشت زاغ درمانده شكايت آن حال با شغالي كه دوست او بود در ميان آورد و گفت مي انديشم كه خودرا از بلاي مار و عناي اين ظالم جان شكار باز رهانم شغال پرسيد كه بچه طريق قدم درين مهم خواهي نهاد و بچه شيوه دفع مضرت او خواهي كرد زاغ گفت مي خواهم كه چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بينش بركنم تا ديگر قصد قرة العين من نتواند

کرد و فرزند که نوردیدهٔ من است از شر آن خیره چشم ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه خردمندانرا قصد دشمن بر وجهي بايد کرد که دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذري تا چون ماهي خوار خودرا خوار نکني که در هلاکت خرچنگ سعي کرد و جان عزيز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن

حکايت ۱۲

شغال گفت ماهي خواري بود بر لب آبي وطن کرده و از همه مهمات روي دل بصيد ماهي آورده بقدر حاجت ماهي ميگرفت و روزگار در رفاهيت ميگذرانيد چون ضعف پيري بدو راه يافت و قوتهاي بدني روي بانحطاط نهاد از شکار ماهي باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت

بيت

دريغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند   که گرد شان بهواي ديار ما نرسيد

افسوس که عمر عزيز ببازيچه بر باد دادم و چيزي که در موسم پيري پاي‌مردي تواند نمود يا دستگيري تواند کرد ذخيره ننهادم و امروز قوتي نمانده و از قوتي چاره نيست همان به که بناي کار بر حيله نهم و دام فريبي و زرقي بگسترم   مصرع

شايد که بدين بهانه روزي گذرد

پس چون اندوه کنان و آه زنان و ناله کنان بر کنار آب بنشست خرچنگي اورا از دور بديد پيشتر آمد و طرح مباسطت افگنده گفت اي عزيز ترا غمناک مي بينم موجب آن چيست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو ميداني که مادهٔ معيشت و سرمايهٔ زندگاني من آن بود که هر روز يک دو ماهي گرفتمي و مرا ازان سد رمقي و قوت لايموتي حاصل بودي ماهيانرا ازان نقصاني زيادت نمي افتاد و اوقات من نيز به پيرايهٔ قناعت و خورسندي آراسته مي بود امروز دو صياد اينجا ميگذشتند و ميگفتند که درين آبگير ماهي بسيار است تدبير ايشان بايد کرد يکي گفت در فلان آبگير ماهي ازين بيشتر است اول کار ايشان بپردازيم پس روي بدينها آريم و اگر حال برين منوال باشد مرا دل از جان شيرين بر بايد گرفت و بر تلخئ مرگ نهاد خرچنگ که اين خبر شنيد بر فور باز گشت و نزديک ماهيان رفت و اين خبر موحش چنانچه شنيده بود باز گفت جوش و خروش در ايشان افتاده باتفاق خرچنگ روي بماهي خوار نهادند وگفتند اين چنين خبري از تو بما رسيده و عنان تدبير از دست ما ربوده

بيت

چندانچه سراپاي مهم مي نگريم پرکار صفت ز عجز سرگشته‌تريم

حالا با تو مشورت مي کنم المستشار مؤتمن خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند بايد که شرط نصيحت فرو نگذارد خاصه در کاري که نفع آن بدو عائد باشد و تو خود ميگوئي که بقاي ذات تو بما باز بسته است و حيات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب مي بيني ماهي خوار جواب داد که من خود اين سخن از زبان صيادان شنوده‌ام و با ايشان مقاومت صورت نبندد و مرا جز اين حيله بخاطر نمي رسد که درين نزديک آبگيري مي دانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابري ميزند و در نمودن عکس صور برآينهٔ گيتي نماي سبقت ميگيرد دانهٔ ريگ در قعر او توان شمرد و بيضهٔ ماهي در جوف آن توان ديد و با اين همه نه غواص فهم بقعرش تواند رسيد و نه سياح وهم ساحل آنرا تواند ديد و دام هيچ صيادي بران آبگير نيفتاده است و ماهي آن غدير جز زنجير آب قيدي نديده

بيت

آبگيري بسان دريائيست ليک درياي بي سروپائيست

اگر بدانجا تحويل توانيد کرد بقية العمر در امن و راحت و عيش و فراغت توانيد بود گفتند نيکو رائيست اما بي معاونت و يارئ تو نقل ما ممکن نيست ماهي خوار جواب داد مرا انچه از قوت و قدرت است از شما دريغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صيادان بيايند و فرصت فوت شود ماهيان تضرع نمودند و بمنت بسيار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهي‌را برداشته بدان آبگير رساند پس ماهي خوار هر صباح ماهي چند ببردي و بر بالاي آن پشته که دران حوالي بود بخوردي و چون باز آمدي ديگران در نقل و تحويل تعجيل کردندي و بريکديگر بيشي و پيش دستي جستندي و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ايشان مي نگريست و زمان بهزار ديده بر حال زار ايشان ميگريست و هرآئنه هرکه بلابهٔ دشمن فريفته شود و بر خسيس بدگوهر اعتماد روا دارد سزاي او اين است چون روزها بگذشت خرچنگ‌را نيز هواي آن آبگير در سر افتاده خواست که تحويل کند ماهي خواررا ازان فکر آگاهي داد ماهي خوار انديشه کرد که مرا دشمني کلي‌تر از و نيست اوليي آنکه اورا نيز بياران در رسانم پس پيش آمد و خرچنگ‌را بر گردن گرفته روي بخوابگاه ماهيان نهاد خرچنگ که از دور استخوان ماهي ديد دانست که حال چيست با خود انديشيد که خردمند چون بيند که دشمن قصد جان وي دارد

اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعي کرده باشد و چون بکوشد حال از دو چیز بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردي بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاري از پیش نرود باري بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد

قطعه

چو خصم قصد تو کرد از براي دفع ضرر بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوري
که گر مراد بدست آیدت بکام رسي وگر بهم نرسد آنزمان تو معذوري

پس خرچنگ خویشتن‌را بر گردن ماهي خوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهي خوار پیر و ضعیف بود باندک حلق‌افشاري بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پاي در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همکنان شاد گشته وفات ماهي خوار‌را عمري تازه و حیاتي بي اندازه شمردند

نظم

دمي حیات پس از مردن چنین دشمن گمان برم که ز صد سالهٔ زندگاني به
بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن دمي فراق ز دشمن ز هرچه خواني به

و این مثل بدان آوردم تا بداني که بسیار کس بمکر و حیلهٔ خود هلاک شود و وبال کید او بنص و لایحیق المکر السیئ الا باهله هم بدو عائد گردد و اما من ترا وجهي مي نمایم که اگر بدان کار کني سبب بقاي تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و راي خردمندان‌را خلاف نتوان کرد

بیت

مرا بمیکده ارشاد میکني ساقي خلاف راي تو کردن طریق یاري نیست

شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کني و بر بامها و صحراها نظر افگني هرجا پیرایهٔ بیني که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداري و در روي هوا بر وجهي که از چشم مردمان غایب نباشي مي پري و شک نیست که بعضي مردم بطلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار رسي پیرایه بر مار افگني تا آن مردم‌را نظر با وي افتد هرائنه اول اورا از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بي آنکه خود در دفع او سعي کرده باشي فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال روي به آباداني نهاد زني دید پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در

ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پي زاغ آمده بودند في الحال سر مار فرو کوفتند و زاغ باز رست مصرع

خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

دمنه گفت این مثل بدان زدم تا بداني که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاورا قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بمکر بر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازي او بفکر در بندد و شاید که پیش از آنکه تو بر وي شام کني او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاري روباد کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت ۱۳

کلیله گفت شنیدهام که گرگي گرسنه در صحرائي ببوي طعمه میدوید خرگوشي دید در سایهٔ خاشاکي خفته و خواب غفلت همه اطراف اورا فرو گرفته گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او متنبه شده بر جست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت بیت

بیابیا که مرا نیست طاقت دوري مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوري

خرگوش از هیبت او بر جاي خشک شد و آغاز تضرع نموده روي نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس امارد بواسطهٔ طلب غذا در اضطراب و من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمهٔ ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه کشاید درین نزدیکي روباهي است که از غایت فربهي راد نتواند رفت و از بسیاري گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تري و تازگي مشابهٔ آب حیاتست و خونش از شیریني و نازکي مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من اورا بحیلهٔ که توانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتائي بشکند اگر خورسندي حاصل شود فبها و الا من خود اسیر و مقیدم

مصرع

دیگرانرا در کمند آور که ما خود بنده‌ایم

گرگ بافسون و افسانهٔ او فريفته شده راه خانهٔ روباه پيش گرفت و دران حوالي روباهي بود كه در فريبندگي شيطان‌را درس گفتي و به نيرنگ سازي و نقش بازي وهم و خيال‌را سبق دادي

نظم

روبهكي چست و دغاپيشه بود   يا نه كه تمغاچي آن بيشه بود

لعبت بازي گر صحرا و ده   و ز ددكان برده ببازي فره

هم دد صحرا بفغان بود از و   هم سگ ده نعره زنان بود از و

در گه جستن شده از ديده گم   صحن فلك رُفته بجاروب دُم

خرگوش با او منازعتي قديمي داشت درين وقت فرصت يافته داعيهٔ انتقام كرد و گرگ‌را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه در آمد و رسم سلام و تحيت بجا آورد روباه نيز بتعظيم تمام جواب سلام باز داده گفت

بيت

خوش آمدي ز كجا ميرسي بيا بنشين   بيا كه مي دهمت بر دو ديده جا بنشين

خرگوش گفت كه از مدت دير باز در آرزوي شرف ملاقات مي باشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بيوفاي نا پايدار ازان سعادت محروم مي مانم درين ولا عزيزي كه در مصر بكرامت پادشاهي سرافراز است و در عرصهٔ ولايت پيري مريدنواز از مزار متبرك بدين ديار تشريف آورده و آوازه زاويه داري و گوشه‌نشيني اين جناب شنيده بندهٔ حقيررا وسيله ساخته تا ديدهٔ دل بجمال جهان آراي منور و مشام جان بروائح انفاس مشك‌ساي معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعما و اگر وقت اقتضاي آن نميكند نوبتي ديگر مي توان نمود

بيت

يا ازين در باز گردد چون بلاي ناگهان   يا فرود آيد بدينجا چون دعاي مستجاب

روباه از صفحهٔ اين كلام نقش حيله فرو خواند و در مرأت اين كلمات نقش صورت مكري معاينه ديد با خود گفت صلاح آنست كه با ايشان هم بطور ايشان سلوك كنم و هم از شربت ايشان در حلق ايشان ريزم

مصرع

كلوخ‌اندازرا پاداش سنگ است

پس روباه نيز خوش آمدي چند بر كار كرد و گفت ما كمر خدمت مسافران بجهت آن بربسته‌ايم

و در زاويه بر روي عزيزان بسبب آن كشاده تا از جمال حال و انفاس باكمال ايشان استفاده نمايم خصوصا چنين عزيزي كه تو نشان ميدهي و بدين نوع صاحب‌كمالي كه تعريف ميفرمائي من در مهمانداري چه تقصير كنم و در خدمتگاري كدام دقيقه فرو گذارم كه الضيف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند قطعه

هركرا بيني بعالم روزي خود ميخورد گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خويشتن

پس ترا منت ز مهمان داشت بايد بهر آنكه ميخورد بر خوان انعام تو نان خويشتن

ولي توقع ميدارم كه چندان توقف كني كه گوشهٔ كاشانه‌را جاروبي كشم و جهت مهمان مبارك قدم‌فرشي كه لائق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور كرد كه دم او در روباه گرفته في‌الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد كه مهمان مردي بي تكلف و درويش مشرب است و از آرايش جاي‌و جامه فراغتي دارد اما چون خاطر خطير ميخواهد كه تكلفي نمايد دران نيز مضايقه نيست اين بگفت و بيرون آمد و تمامي ماجرا با گرگ در ميان نهاد و بفريفته شدن روباه مژدگاني داد و باز به تجديد كه لكل جديد لذة تعريف لحم و شحم و تري و تازگي روباه آغاز نمود و گرگ دندان طمع تيز كرده بلذت گوشت روباه دهان خوش ميكرد و خرگوش بواسطهٔ اين نيكو خدمتي با خود خيال خالصي مي بست اما روباه از روي حزم و دور بيني پيش ازين به بسيارزمان در ميان منزل خود چاهي عميق كنده بود و بتدريج خاكهاي آنرا بيرون برده و سرش باندك خس و خاشاك پوشيده و راهي نهاني نيز داشت كه بوقت ضرورت ازانجا بيرون توانستي رفت چون خرگوش‌را كسيل كرد بسر چاه آمد و خس و خاشاك آنرا بر وجهي ترتيب كرد كه باندك اشارتي زائل گردد پس بر سر راه نهاني آمده آوازداد كه اي مهمانان گرامي قدم رنجه فرمائيد و مقارن دخول ايشان ازان سوراخ بيرون رفت خروگوش بشغفي عظيم و گرگ بحرصي تمام بدان كلبهٔ تاريك در آمدند قدم بر سر خاشاك نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور كرد كه آن حيله هم از افعال خرگوش است علي الفور اورا از هم بدريد و عالمرا از ننگ وجود او باز رهانيد و اين مثل بدان آوردم تا معلوم كني كه با مردم دانا حيله از پيش نرود وكسي كه از حزم و عاقبت بيني بهره دارد بفريب كسي غره نگردد دمنه گفت چنين است كه تو ميگوئي اما گاو بخود مغرور است و از دشمني من غافل اورا بغفلت از پاي در توانم افگند چه سهم غدري كه از كمين دوستي كشايند جاي گيرتر آيد و مگر نشنيدهٔ كه غدر آن

خرگوش در شير بچه نوع موثر آمد و چون از مكر او غافل بود با وجود خرد و كياست در ورطه هلاكت افتاد كليله گفت چگونه بوده است آن

حكايت ١۴

دمنه گفت آورده اند كه در حوالي بغداد مرغزاري بود كه نسيم آن بوي بهشت‌را معطر ساختي و عكس رياحينش ديده فلك‌را منور گردانيدي از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان و در حسن هريك ازان ستارگان نه فلك سرگردان نظم

روان آب در سبزه آبخورد چو سيماب در پيكر لاجورد

رياحين دميده بر اطراف جوي صبا عطر بيز و هوا مشك بوي

و دران مرغزار وحوش بسيار بودند و بواسطه خوبي هوا و دلپذيري فضا و كثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشي و رفاهيت ميگذرانيدند و دران نزديكي شيري تندخوي بلاجوي بود كه هر روز لقاي نامبارك بدان بيچارگان نمودي و عيش و زندگاني بر ايشان منغص گردانيدي روزي اتفاق نموده بنزديك شير رفتند و اظهار عبوديت و انقياد كرده گفتند اي ملك ما رعيت و حشم تو ايم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بي پايان از ما يكي شكار تواني كرد يا نه و ما پيوسته از نهيب تو در كشاكش بلائيم و تو نيز در جست‌وجوي ما بتكاپوي عنا اكنون انديشه كرده‌ايم كه ترا سبب فراغت گردد و مارا موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوي و هر روز وقت مارا پريشان نسازي ما شكاري بهنگام چاشت وظيفه مطبخ ملك ميفرستيم و تقصيري در اداي آن روا نميداريم شير بران رضا داد و ايشان هر روز قرعه افگندندي و بنام هر كدام از وحوش كه بر آمدي اورا بوجه وظيفه نزد شير فرستادندي تا برين حال مدتي بگذشت روزي قرعه بنام خرگوش بر آمد و زمانه اورا هدف تير بلا ساخت يارانرا گفت اگر در فرستادن با من مسامحتي كنيد شمارا از جور اين جبار باز رهانم گفتند درين باب هيچ مضايقه نيست خرگوش ساعتي توقف كرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعي شير در حركت آمده از خشم و جوش دندان بر هم مي سود خرگوش نرم نرم بسوي او رفت و ويرا بغايت دلتنگ يافت آتش گرسنگي اورا بر باد نشانده و فروغ خشم در حركات و سكنات او پيدا آمده بيت

تنور شكم دمبدم تافتن مصيبت بود روز نا يافتن

خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین مي زند و نقض عهدرا به آرزوي دل میطلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا مي آئي و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرري خرگوشي در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیري درین راه بما رسید و اورا بستید چندانچه مبالغه کردیم که غذاي ملک وحوش و وظیفهٔ پادشاه ایشان است به سخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه من است و صید آن بمن میرسد

مصرع

نشنیدهٔ مگر تو که هر شیر و بیشهٔ

اي ملک چندان لاف و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بي طاقت شدم و از پیش وي فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض راي منیر گردانم شیر گرسنه‌را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت نظم

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب بشیران در آموزم آداب حرب
کدامین هزبر این دلیري کند که سر پنجه بر صید من افگند

پس گفت اي خرگوش تواني که اورا بمن نمائي تا داد دل تو از و بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او به نسبت ملک انواع سخنان بي ادبانه گفته و اگر من توانستمي کاسهٔ سر اورا آبخورد ددان صحرا ساختمي بیت

اما ز خدا امیدوارم کورا در چنگ تو بینم بمراد دل خویش

این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب روان گشت خرگوش شیررا بر سر چاهي بزرگ آورد که آبش بصفا چون آئینهٔ چین صورتهارا درست بنمودي و بیخطا صفت حلیه و چهرهٔ هرکس از ناظرانرا بر شمردي

بیت

در وي کسي نگاه نکردي که نقش خویش از صفحهٔ ضمیر منیرش نخواندي

گفت اي ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهابت وي مي ترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم‌را بوي نمایم شیر اورا در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت که همان شیر است و خرگوشي که وظیفهٔ او بوده در بر کشیده اورا بگذاشت و خودرا در چاه افگند و بدو سه غوطه نفس خونخوار‌را بزبانهٔ دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشته وحوش‌را از کیفیت

حال آگاهي داد و ايشان بوظائف شكر الهي قيام نموده در رياض امن و سلامت بفراغت مي چريدند
و اين بيت تكرار ميكردند
بيت

يكي شربت آب از پس بدسگال بود خوشتر از عمر هفتاد سال

و در ايراد اين مثل معلوم شد كه خصم هرچند قوي باشد در محل غفلت بر و دست توان يافت
كليله گفت اگر گاورا هلاك توانى كرد چنانچه رنجي بشير نرسد وجهي دارد و آنرا بنوعي عذر مي توان
نهاد و اگر بي مضرت شير هلاك او دست ندهد زينهار كه گرد اين كار نگردي كه هيچ خردمند براي
آسايش خويش رنج مخدوم خود اختيار نكند سخن برين كلمه به آخر رسيد و دمنه ترك ملازمت
گرفته بگوشهٔ عزلتي رفت تا روزي فرصت يافته خودرا در خلوت بر شير افگند و چون مغمومي و محزوني
با دل ريش و سري در پيش بايستاد شير گفت روزهاست تا ترا نديده‌ايم خير است گفت انشأ الله
كه عاقبت خير بود شير از جاي بشد و گفت چيزي حادث شده است گفت آري گفت باز گوي
دمنه گفت آنرا خلوتي و فراغتي بايد شير گفت اين ساعت وقت است زودتر باز نماي كه مهمات
كلي تاخير برنتابد و اگر كار امروز بفردا افتد هزار آفت روي نمايد

بيت

مكن تاخير و سر كار پيش آر كه در تاخير آفات است بسيار

دمنه گفت هر سخن كه از استماع آن شنوندهرا كراهيت آيد در ايراد آن دليري نبايد كرد و جز
باندیشهٔ تمام و فكر بسيار تقرير نبايد نمود مگر بر عقل و تمييز شنونده اعتمادي تمام باشد و سامع نيز
بايد كه ملاحظهٔ احوال گوينده كند كه در مقام نصيحت و نيكخواهي است يا نه و چون داند كه
قائل‌را جز اداي حقوق تربيت غرضي نيست سخنش‌را بسمع قبول اصغا بايد نمود خصوصا كه منافع
و فوائد آن بدو باز گردد شير گفت تو ميداني كه من از ملوك بفضيلت راي و مزيت خرد مستثني
گشته‌ام و در استماع كلمات هر كس تمييز ملكانه‌را پيش نهاد ضمير خود ميسازم تو بي تكلف آنچه
ميخواهي بگوي و بي تردد هرچه بخاطر رسيده پنهان مدار دمنه گفت من نيز رخصت جرأت بدان
يافته‌ام كه بر عقل و دانش ملك وثوق من بنهايت انجاميده و نيز پوشيده نيست كه سخن از محض
شفقت و عين امانت ميگويم و بشك و شبهت و غرض و علت آلوده نميسازم و جز محك طبع
شهنشاه عيار نقد سخن‌را نشناسد

بيت

بحمد الله كه نهن شه محكيست　　كه قلب و خالص مامي شناسد

شير گفت وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبين احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصيحت محمول مي افتد و ريبت و شبهت در حوالي آن مجال دخل نمي يابد دمنه گفت بقاي كافهٔ وحوش بر دوام عمر ملک باز بسته است پس هر يک از رعيت كه بسمت پاكيزه نهادي و صفت حلال زادگي موصوف و موسوم است بايد كه در اداي حق و تقرير صدق نصيحت از پادشاه باز نگيرد كه حكما فرموده اند كه هر كه حقي از پادشاه بپوشد يا ناتواني از طبيب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جائز نه بيند خودرا خيانت كرده باشد شير گفت هواداري و يكجهتي تو پيش ازين بر من هويدا شده است و امانت و ديانت تو دانسته‌ام حالا بگوي كه چه حادث شده تا بعد از وقوف بر كيفيت آن حال بتدبير آن اشتغال رود دمنه چون شيررا بافسون و افسانه شيفته و فريفته گردانيد زبان بر كشاد و گفت　　بيت

كه شاها خرد رهنمون تو باد　　ظفر يار و دشمن زبون تو باد

شنزبه با امراي لشكر خلوتها كرده است و با اركان دولت سخنان در ميان آورده و گفته كه شيررا آزموده و اندازهٔ زور و قوت و راي و كياست او بدانستم و در هر يک خلل بسيار و ضعف بيشمار معاينه ديدم　　بيت

نه آن بود او كه مارا در گمان بود　　خيالي داشتيم و ني چنان بود

و من در حيرتم كه ملک در اكرام آن كافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حكمراني و فرمان روائي اورا ثاني اثنين گردانيد در مقابلهٔ آن نعمت اين صورت از و در وجود آمد و به ازاي چنان عارفه چنين داعيه از نهاد او سر برزد و هرآئنه بحكم ان الانسان ليطغي ان راه استغني كسي كه دست خودرا در امر و نهي مطلق بيند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ اقتدار خود يابد ديو فتنه در آشيانهٔ دماغ او بيضه خواهد نهاد و هواي عصيان از سويداي دل او سر بر خواهد زد

نظم

كسي‌را كه گيتي ز چاه خمول　　بر آرد رساند باوج قبول

عجب گر نه دعوي شاهي كند　　سر سركشان در كمند افگند

شیر گفت اي دمنه نیک بر اندیش که این چه سخن است که میگوئي و حقیقت این حال از کجا معلوم کردهٔ و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر اینکار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندي مرتبهٔ او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکي‌را از خدمتگاران بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود بیند زودتر از پیش بر باید داشت و گر نه کار از دست برود و شاه از پاي در آید و چارهٔ این کار بر وجهي که ضمیر منیر سلطنت‌پناهي اقتضا کند خاطر فاتر و ذهن قاصر ما بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که بتعجیل تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تامل کنند یمکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید

قطعه

مخالف تو یکي مور بود ماري شد　　بر آور از سر آن مور مار گشته دمار

مده زمانش ازین بیش و روزگار مبر　　که اژدها شود ار روزگار یابد مار

و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد‌حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشي پیش گرفته پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگي آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادي آن بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوائل کرده　　مصرع

اول الفکر آخر العمل

و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خودرا بساحل خلاص تواند رسانید و اورا احزم گویند و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جاي داشته حیرت و دهشت‌را بخود راه ندهد و هرآئنه برین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس‌را حازم خوانند و مناسب حال این سه کس که یکي عاقل کامل است و دیگر نیم عاقل و سیوم جاهل غافل حکایت این سه ماهي است که در آبگیري با هم افتاده بودند شیر پرسید که بچه منوال بوده است آن

حکایت ۱۰

دمنه گفت آورده اند که آبگیري بود از شارع دور و از تعرض راه گذران مخفي و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافي و مشاهده‌اش طالبان چشمه حیات‌را کافي و این غدیر به آب روان اتصال

داشت در و سه ماهي شگرف كه حوت سپهر از رشک ايشان بر تابه غيرت چون حمل از تاب آفتاب بريان شدي آرام داشتند و يكي ازان سه ماهي احزم بود و ديگري حازم و ديگري عاجز ناگاه در ايام بهار كه جهان از آرايش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از رياحين درخشنده چون قبه خضرا پر كواكب شده فراش صبا بسيط زمين‌را بفرشهاي رنگارنگ آراسته و باغبان صنع بيچون چمن جهانرا بگلهاي گوناگون پيراسته

نظم

چمن از نسيم صبا مشكبار سمن از لطافت چو رخسار يار

ز باد سحر گل دهن كرده باز چو معشوق خندان عاشق نواز

ناگاه دو سه صياد ماهي‌گيررا گذر بران آبگير افتاد و از قضاي الهي احوال اقامت اين سه ماهي دران غدير كماهي در يافتند بايكديگر ميعادي نهاده براي دام آوردن بشتافتند ماهيان ازين واقعه آگاه گشته در عين آب با آتش حسرت همراه شدند و چون شب در آمد ماهي كه عاقل كامل بود و حزمي زيادت داشت چون بارها دست برد زمانه جفاكار و شوخ چشمي سپهر بي اعتبار ديده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده انديشه خلاصي از دام صيادان و فكر نجات از قيد ايشان بخاطر آورد

نظم

خردمند دانا كسي‌را شناس كه محكم نهد كار خودرا اساس

كسي‌را كه حزمش نباشد درست بناي مهمش بود سخت سست

پس سبک روي بكار آورد و بي آنكه با ياران مشاورت كردي ازان جانب كه به آب روان متصل بود بيرون رفت علي الصباح صيادان حاضر شده هر دو جانب آبگير محكم به بستند آن نيم عاقل كه به پيرايهٔ خرد آراسته بود اما از ذخيرهٔ تجربه بهره نداشت چون اين حال مشاهده نمود پشيماني بسيار خورد و گفت غفلت ورزيدم و سرانجام كار غافلان چنين باشد بايستي كه من چون آن ماهي ديگر پيش از نزول بلا غم خود خوردمي و قبل از هجوم آفت فكر خلاص كردمي

بيت

علاج واقعه پيش از وقوع بايد كرد دريغ سود ندارد چو كار رفت از دست

اكنون چون فرصت گريز فوت شده هنگام مكر و حيلت است و هرچند گفته‌اند كه تدبير در وقت بلا فايده بيشتر ندهد و از ثمرهٔ راي در زمان آفت تمتعي زيادت نرسد اما با اين همه مرد عاقل بايد

که از منافع دانش بهيچ وجه نوميد نگردد و در دفع مکائد دشمن تاخير و توقع روا ندارد پس خويشتن‌را مرده ساخت و بر روي آب شنا ميرفت صيادي آنرا برداشت و تصور مردگي او کرده بر روي صحرا انداخت و او خويشتن‌را بحيلت در جوي آب افگنده جان بسلامت ببرد

بيت

بمير اي دوست گر خواهي رهائي　　که بي مردن نيابي آشنائي

و آن ماهي ديگر که غفلت بر احوال او مستولي بود و عجز در افعال او ظاهر حيران و سرگردان و مدهوش و پاي‌کشان چپ و راست ميرفت و در فراز و نشيب ميدويد تا عاقبت گرفتار شد و ملک‌را از ايراد اين مثل مقرر شود که در کار شنزبه شتاب بايد کرد و پيش از فوات فرصت و قدرت به تيغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار بايد زد و خرمن عمرش بباد فنا بر داده دود از خانمان او به آسمان بايد رسانيد

بيت

چو قدرت يافتي بر خصم غدار　　بسنگ ابتلا مغزش برون آر

شير گفت آنچه گفتي معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خيانتي انديشد و سوابق نعمت‌را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وي تا اين غايت جز خوبي و نيکوکاري جائز نداشته‌ام دمنه گفت همچنين است اما نيکوئيهاي ملک اورا بدين مرتبه رسانيد

بيت

هر کجا داغ بايدت فرمود　　چون تو مرهم نهي ندارد سود

لئيم بدگوهر تا وقتي يکدل و ناصح باشد که بمرتبهٔ که اميدوار است نرسيده اما چون مقصودش حاصل آمد تمناي ديگر مرتبها که شايستگيِ آن ندارد از خزانهٔ خيالش سر بر زند و بزرگان فرموده‌اند که بناي خدمت سفله و بي اصل بر قاعدهٔ بيم و اميد است چون از ضرر خوف ايمن گردد سر چشمهٔ دولتخواهي‌را تيره سازد و چون بحصول آمال مستغني شود آتش کافرنعمتي و فتنه‌انگيزي بر افروزد شير گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ايشان ظاهر گردد دمنه گفت ايشانرا از عواطف خود چنان محروم نبايد گردانيد که بيکبارگي نا اميد شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان ميل کنند و چندان نعمت و غنيمت نيز نشايد داد که بنهايت ثروت رسيده خيالات فضولي از ايشان سر بر زند بلکه بايد که هميشه ميان خوف و رجا روزگار

گذرانند و مهم ايشان بر وعده و وعيد و بيم و اميد دائر باشد چه توانگري و ايمني ايشانرا بخود مستقل گرداند و آن سبب طغيان و عصيان شود و نا اميدي و بي برگي خدمتگاران‌را دلير سازد و آن موجب شكست قدر ملوك گردد بيت

نوميد دلير باشد و چيرة زبان اي دوست چنان مكن كه نوميد شوم

شير گفت بخاطر چنان ميرسد كه آئنهٔ حال شنزبه از زنگ اين نيرنگ مصفا است و صفحهٔ دلش از رقم اين خيال پاكيزه و معرا و من با او پيوسته در مقام عنايت بوده‌ام و همواره عاطفت خودرا قرين روزگار وي ساخته و بعد ما كه از من هميشه نيكوي و منفعت بوي رسيده باشد چگونه در مكافات آن بدي و ضرر انديشد بيت

چو دل بدوستيش خويش‌را علم سازد چرا بدشمنئ من علم بر افرازد

دمنه گفت ملك‌را بايد شناخت كه از كج مزاج هرگز راستي نيايد و بد سيرت زشت اصل بتكليف و تكلف ستوده خوي و پاكيزه‌خصلت نگردد كل‌اناً يترشح بما فيه

مصرع

از كوزه همان برون تراود كه در وست

و مگر ملك‌را قصه عقرب و كشف بسمع شريف نرسيده شير گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۱٦

دمنه گفت كشفي‌را با عقربي دوستي بود و پيوسته بايكديگر دم اتحاد زدندي و طرح يكانگي افگندندي بيت

روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم

وقتي چنان اتفاق افتاد كه بحسب ضرورت جلاي وطن بايستي كرد هر دو در مرافقت يكديگر متوجه مامني ديگر شدند قضارا گذر ايشان بر نهري عظيم افتاد و جوي آبي بزرگ بر ممر ايشان پديد آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحير فرو ماند كشف گفت اي يار عزيز ترا چه شد كه گريبان جامهٔ جان بدست اندوه دادي و دامن دل از نشاط و طرب در چيدي عقرب گفت اي برادر انديشهٔ گذشتن برين آب مرا در گرداب حيرت افگنده نه عبور بر آب ميسر است و نه طاقت فراق احباب ممكن بيت

تو ميروي و من خسته باز مي مانم عجب كه بيتو بمانم عجب همي مانم

کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بي کلفتي از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه‌را سپر بلاي تو سازم که حیف باشد بدشواري یاري بدست آوردن و به آساني از دست دادن

بیت

اي دوست برو بهر چه داري   یاري بخر و بهیچ مفروش

پس کشف عقرب‌را بر پشت گرفته سینه بر آب افگند و روان شد در اثناي شناوري آوازي بگوش کشف رسید و کاوکاوي از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوتست که مي شنوم و آن چه عمل است که تو بدان اشتغال مي نمائي عقرب جواب داد که سنان نیش خودرا بر جوشن وجود تو آزمایشي میکنم کشف بر آشفت و گفت که اي بي مروت من جان خودرا براي تو در گرداب خطر افگنده‌ام و به پشتي کشتي پشت من ازین آب میگذري اگر الزام منتي نمیکني و حق صحبت قدیم‌را وزني نمي نهي باري سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق است که ازین حرکت آسیبي بمن نخواهد رسید و نیش دل خراش ترا در پشت خارا مثال من تاثیري نخواهد بود

بیت

غالب آنست که دست و دل خود ریش کند   هرکه از روي جدل مشت زند بر دیوار

عقرب گفت معاذ الله که امثال این معاني در همه اوقات زندگاني پیرامن ضمیر من گذرد یا گذشته باشد بیش ازان نیست که طبع من مقتضي نیش زدنست خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سینهٔ دشمن

قطعه

هرکه‌را عادت ذمیم بود   بی ارادت از و شود صادر

نیش بر سنگ مي زند عقرب   گرچه بر روي نمي شود قادر

کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس‌را پروردن آبروي خود بر باد دادن است و سر رشتهٔ کار خود گم کردن

بیت

در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست   با ناکسان دریغ بود لطف و مردمي

سخن بزرگانست که هرکرا در اصل خود نسب نیست امیدرا درو هیچ نصیب نیست چه حرام است بر نطفهٔ خبیث که از دنیا انتقال کند بد ناکرده بجاي جمعي که با او نیکوي کرده باشند

قطعه

بد اصل‌را چگونه توان كرد تربيت كس در درون خانه چرا مار پرورد

حنظل بتربيت ندهد طعم نيشكر گل بر نه چيند آنكه همه خار پرورد

و بايراد اين سخن بر ضمير منير ملك گذشته باشد كه از عدم اصالت شنزبه و خست ذات وي انديشه‌ناك بايد بود و نصيحت زيردستان مشفق بگوش هوش استماع بايد نمود هركه سخن ناصحان اگرچه درشت و بي محابا گويند التفات نه نمايد عواقب امور و خواتم مهمات وي از ندامت و ملامت خالي نباشد چون بيماري كه در فرمودهٔ طبيب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آئنه هر لحظه ضعف و نا تواني بر وي استيلا بيشتر يابد

بيت

ناصح از روي درشتي سخن ار گفت چه باك صبر تلخ است و ليكن بر شيرين دارد

و ببايد دانست كه عاجزترين ملوك آنست كه از عواقب كارها غافل باشد و مهمات ملك‌را خوار دارد و هرگاه حادثهٔ بزرگ افتد حزم و احتياطرا بر طرف نهد و بعد ازانكه فرصت فوت شد و دشمن مستولي گشت نزديكان خودرا متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بهر يك از ايشان كند

رباعي

فكري كه بكار خود ترا بايد كرد بهر چه بديگري رها بايد كرد

و آنكه كه بدين نوع خطائي كردي درگردن ديگران چرا بايد كرد

شير گفت سخن نيك درشت گفتي و از سرحد ادب تجاوز نمودي و قول ناصح بدرشتي رد نتوان كرد شنزبه بر تقديري كه دشمن باشد پيداست كه از و چه كار آيد و او بحسب واقع طعمهٔ من است چه مادهٔ حركت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و هميشه اجزاي نباتي مغلوب حيوان باشد و من از و آنمقدار حساب ندارم كه خيال مقابلهٔ من در ضمير او گذرد يا سوداي مقاتلهٔ من در سويداي او جاي گيرد

بيت

مدعي‌را كي رسد با چون‌مني لاف جدال كي تواند پشه با پيل دمان پهلو زدن

و اگر شنزبه به آفتاب دولت من كه از افق عنايت پروردگاري تابانست چون ماه در دعوي مقابله

آيد كاسته و ناقص گردد و اگر بر ماهيچه چتر همايون هماي آساي من كه نمودار سايبان آسمان است مانند خورشيد تيغ كشد عاقبت زوال يابد

نظم

تهي دست گر مايه داري كند چو لنگيست كو راهواري كند
من آن صيدرا كرده‌ام سر بلند منش باز در گردن آرم كمند

دمنه گفت ملك‌را فريفته نشايد بود بدانكه گويد او طعمه من است يا من بر و غلبه ميتوانم كرد چه اگر بذات خويش مقاومت نتواند بمددگاري جمعي از ياران كار خودرا پيش برد يا بزرق و مكر و دستان و غدر نقشها بر انگيزد و ازان ترسم كه چون وحوش‌را بر مخالفت ملك تحريص كرده است مبادا كه با او دم موافقت زنند و يكتن اگر هرچند قوي جثه و قادر باشد با بسياري بر نيايد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پيل‌را با همه مردي و صلابت كه او ست
مورچگانرا چو بود اتفاق شير ژيانرا بدر آرند پوست

شير گفت سخنان تو در دل من جاي گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما اين صورت دامنگير منست كه اورا بر داشته‌ام و علم تقويت و تمشيت او بر افراشته و در مجالس و محافل اورا ثناها گفته و ذكر خرد و ديانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم به تناقض قول و خفت ذات و ركاكت راي منسوب گردم و سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بي قدر شود

بيت

هر سري‌را كه خود بر افرازي تا تواني ز پا نيندازي

دمنه گفت راي صائب و تدبير درست آنست كه چون از دوستي اثر دشمني ظاهر گردد و از خدمتگاري نخوت مهتري مشاهده افتد في‌الحال اطراف كار خود فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ايشان در چينند و پيشتر ازانكه خصم فرصت چاشت يابد براي او شامي مهيا سازند و با وجود آنكه دندان با آدمي مصاحب قديمي باشد و از و انواع فوائد و منافع بوي برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان يافت و طعامي كه بدل ما يتحلل و ممد مادهٔ حياتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان يافت

بيت

ز آنکس که دل غمزده ات شاد نگردد گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر

دمدمهٔ دمنه در شير اثر کرده گفت من کاره شدم صحبت شنزبه‌را و ديگر با او ملاقات من از جملهٔ محالات است همان به که کسي نزديک وي فرستم و صورت حال بر وي ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسيد که اگر اين سخن بشنزبه رسد در حال برات ذمت خود بر شير روشن سازد و مکر و حيلهٔ او از نهانخانه خفا بساحت ظهور آيد گفت اي ملک اين باب از حزم دور است و مادام که سخن گفته نشده است محل اختيار باقيست و پس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج

بيت

سخن تا نگفتي توانيش گفت ولي گفته‌را باز نتوان نهفت

سخني که از دهان و تيري که از کمان بيرون آمد نه آن بدست آيد و نه اين بشست و در امثال آمده که هرچه بزبان آمد بزيان آمد و بزرگي گفته است زبان ترجمان دل است و دل والي ولايت بدن و سخن عرض کننده جواهر گنجينهٔ وجود تا در درج گويائي بمسمار خاموشي بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقهٔ نطق نهاده در چمن زندگاني همه رياحين سلامت رويد و نهال حيات همه ثمرهٔ امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آيد و بلبل فصاحت در ترنم ايمن نتوان بود که رايحهٔ گلزار سخن سبب تفريح دل و تقويت دماغ خواهد شد يا علت ظهور مادهٔ زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود چه زبانهاي بسته بيک نکتهٔ دلپذير بسي عقدهاي مشکل کشاده است و سخنان شر انگيز بيک اشارت بي محل گردن گوينده‌را به بندهاي گران بسته

قطعه

اگر بچشم خرد در سخن نگاه کني بضاعتيست که هم سود و هم زيان آرد

نشان که داد که نا گفته نکته کس‌را بدرد دل کند آواره يا بجان آرد

ولي بس است که گوينده‌را کمين لفظي دهد بباد همان دم که بر زبان آرد

اي ملک اگر اين سخن بشنزبه رسد و صورت حال خود بشناسد و فضيحت خويش معاينه بيند يمکن که بمکابره در آيد و جنگ آغازد يا فتنه انگيزد و ارباب حزم گناه ظاهررا عقوبت پنهان جائز نداشته اند و جرم پوشيده‌را عقوبت آشکار تجويز نکرده صلاح آنست که گناه مخفي اورا بسياست نهاني

تدارک نمائي شير گفت بمجرد گمان نزديکان خودرا دور و مهجور گردانيدن و بي وضوح يقين در تضييع حقوق ايشان سعي نمودن بدست خود تيشه بر پاي خود زدن باشد و بيکبارگي از طريق مروت و منهاج ديانت يکسو شدن

قطعه

نباشد پسنديدهٔ شرع و عقل که بي بينه شاه فرمان دهد

که همچو مضاي قضا حکم او گهي جان ستاند گهي جان دهد

دمنه گفت هيچ گواهي ارباب فرمان‌را به از فراست ايشان نيست چون اين مکار غدار بيايد ملک بايد که بنظر تفرس در وي نگرد که خبث عقيدهٔ او در طلعت نا زيبا و زشتي نيتش در صورت ناخوش واضح خواهد بود و علامت کجي باطن او آنست که متلون و متغير پيش آيد و چپ و راست و پيش و پس احتياط مي نمايد و مجادلت‌را آماده و مقاومت‌را فراهم آمده باشد شير گفت نيکو گفتي و اگر ازين علامات چيزي مشاهده افتد هرآئنه غبار شبهت از راه حقيقت مندفع گشته دغدغهٔ گمان بمرتبهٔ يقين تبديل خواهد يافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگيز او ازان جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاورا به بيند و از طرف وي نيز شعلهٔ افسادي بر افروزد

بيت

ميان دو کس جنگ چون آتش است سخن چين بدبخت هيزم کش است

فکر کرد که ديدن شنزبه هم باشارهٔ شير و مشاورت او بايد تا از بد گماني دور افتد گفت اي ملک اگر فرمان اعلي شرف صدور يابد شنزبه‌را ببينم و از مکنون ضمير و مخزون خاطر او چيزي معلوم کرده بعرض رسانم شير اجازت داد دمنه چون اندوه زدهٔ و مصيبت رسيدهٔ بنزديک شنزبه رفت و شرط سلام و تحيت بجاي آورد شنزبه تعظيمي فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت اي دمنه

مصرع

ياد ميدار که از مات نمي آيد ياد

روزها است که ديده دوستان بانوار جمال خود روشن نساختهٔ و کلبهٔ ياران‌را بازهار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانيدهٔ

بيت

بعمرها نفسي ياد دوستي نکني که ياد تو نتواند که يکنفس نکند

دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده‌ام فاما بجان و روان همواره باخيال جمال دلکشاي صحبت داشته‌ام و پيوسته تخم ياري و هواداري در زمين دل کاشته

بيت

از دل سوي جان دريچها ساختهام پنهان ز تو با تو عشقها باختهام

و در زاويهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظيفهٔ دعا و ثنا كه موجب مزيد دولت و سعادت باشد اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت چيست دمنه گفت چون كسي مالك نفس خود نتواند بود و اسير فرمان ديگري باشد و يك نفس بي بيم و خطر نزند و يكدم نگذرد كه بر جان و تن خود هراسان و لرزان نباشد و يك سخن بي خوف و فزع از وي صادر نشود چرا گوشهٔ كاشانه اختيار نكند و در خلوت بر روي بيگانه و آشنا در نه بندد

رباعي

از فتنهٔ اين زمانهٔ شور انگيز بر خيز و بهر جا كه تواني بگريز

ور پاي گريختن نداري باري دستي زن و در دامن خلوت آويز

گاو گفت اي دمنه سخن ازين روشنتر باز نماي و تفصيل اين اجمالرا بيان فرماي تا نفع موعظت تو عامتر و فائدهٔ كلام تو تمامتر باشد دمنه گفت شش چيز درين جهان بي شش چيز ممكن نيست مال دنيا بي نخوت و متابعت هوا بي محنت و مجالست زنان بي بليت و طمع بلئيمان بي مذلت و مصاحبت بدان بي ندامت و ملازمت سلطان بي آفت هيچكسرا از خمخانهٔ دنيا جرعهٔ ندهند كه سرمست و بيباك نشود و سر عصيان از گريبان تجبر و تكبر بر نيارد و كسي در پي هوا قدم نه نهد كه در معرض هلاك نيفتد و هيچ مردي با زنان ننشيند كه بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصي با مردم شرير و فتان اختلاط نورزد كه عاقبت‌الامر پشيماني بار نيارد و كسي بمردم دون و سفله توقع نكند كه خوار و بيمقدار نگردد و هيچ فردي صحبت سلطان اختيار نكند كه بسلامت ازان ورطهٔ خونخوار بيرون آيد

نظم

صحبت شاهرا ز روي قياس همچو درياي بيكرانه شناس

بچنين بحر پر ز خوف و خطر هركه نزديكتر پريشانتر

در همين باب گفته اند

بيت

بدريا در منافع بيشمار است و گر خواهي سلامت بر كنار است

شنزبه گفت سخن تو دلالت بران ميكند كه از شير مكروهي بتو رسيد و از مخافت او هول و

هراسي بر تو مستولي شده دمنه گفت من اين سخن به نسبت نفس خود نميگويم و از جهت خويش اندوهناک نيستم بلكه جانب دوستان‌را درين حالت با جانب خويش ترجيح ميدهم و اين ملال و كلال كه بر من مستولي شده براي تست و تو ميداني كه سوابق اتحاد و مقدمات صحبت ميان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پيمانها كه در اول بسته‌ايم اكثر آن درين مدت بوفا انجاميده و من چاره ندارم ازانكه هرچه حادث شده باشد از نيک و بد و نفع و ضرر بشرف اعلام تو نرسانم شنزبه بر خود بلرزيد و گفت اي يار مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقيقت حال خبردار ساز و هيچ دقيقهٔ از دقائق هواداري و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدي شنيده‌ام كه شير بر زبان مبارک رانده است كه شنزبه بغايت فربه شده و برين درگاه بدو هيچ احتياجي نيست و عدم و وجود او علي السويه است وحوش‌را بگوشت او مهماني خواهم كرد و يكروز راتبهٔ خاصه و شيلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون اين سخن شنيدم و تهور و تجبر او ميشناختم آمده‌ام تا ترا تنبيه نموده حسن عهد خودرا ببرهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئين حميت و فتوت بر من واجب است بادا رسانم بيت

من آنچه شرط بلاغ ست با تو ميگويم تو خواه از سخنم پند گير و خواه ملال

حالا صلاح وقت دران مي بينم كه تدبيري انديشي و بسرعت تمام رو بچاره سازي و مهم پردازي آري مگر بحيلهٔ ازين ورطه خلاصي روي نمايد و بلطيفهٔ ازين مهلكه نجاتي دست دهد چون شنزبه سخن دمنه شنود و عهود و مواثيق شير پيش خاطر گذرانيد گفت اي دمنه نا ممكن است كه شير با من غدر كند و حال آنكه از من خيانتي ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نيكوخدمتي نلغزيده و در سخن تو نيز گمان صدق و مظنهٔ خيرخواهي دارم غايت آنست كه دروغي چند بر من بسته‌اند و اورا بتزوير و فريب در مقام خشم آورده و در خدمت او طايفهٔ نابكارند همه در سخن چيني استادي ماهر و در خيانت و درازدستي چيره و دلير و ايشان‌را بارها آزموده است و انواع خيانتها واخرابيها از ايشان معاينه ديده لا جرم هرچه ازان بابت در حق ديگران گويند باور دارد و بران قياس كند و هرائنه بشومي صحبت اشرار در حق اخيار بد گماني پديد آيد و بدين گمان خطا راه صواب پوشيده شود و قصيهٔ بط و خطاي او در تجربت بر اين معني دليلي است كافي و بدين صورت اشارتست وافي دمنه پرسيد چگونه بوده است آن

حكايت ۱۷

شنزبه گفت بطي در آب روشنائي ماه ديد پنداشت كه ماهي است قصد كرد تا بگيرد هيچ نيافت چند نوبت برين منوال آزمايش كرد و چون ديد كه حاصل او ازان صيادي همان حاصل تشنه است از مشاهدهٔ سراب و محصول مفلسان كج انديش از تفرج منزلهاي خراب بكلي ترك صيد ماهي گرفت و بيكبارگي مهم خودرا فرو گذاشت ديگر شب هر گاه كه ماهي بديدي پنداشتي كه روشنائي ماه است قصد آن نكردي و مطلقا بدان ملتفت نشدي و گفتي

مصرع

من جرب المجرب حلت به الندامة

و ثمرهٔ اين تجربه آن بود كه پيوسته گرسنه بودي و بي برگ و نوا گذرانيدي و اگر شيررا ازمن چيزي شنوانيده‌اند و بحكم من سمع يخل در دل وي كراهتي پديد آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربه ديگران بوده و حال آنكه از من تا ديگران چندان فرق است كه از روز نوراني تا شب ظلماني و از منظر علوي تا مركز سفلي مثنوي

كار پاكانرا قياس از خود مگير گرچه باشد در نوشتن شير شير
هر دو گون زنبور خورد از يك محل زان يكي شد نيش و زان ديگر عسل
هر دو گون آهو گيا خوردند و آب زين يكي شد خون ز ديگر مشكناب

دمنه گفت شايد كه كراهيت نه بدين سبب باشد بلكه بواسطهٔ آنكه سلاطين‌را عادت بود كه بي استحقاق كسي‌را برتبهٔ اعلي اختصاص دهند و ديگريرا كه مستحق باشد بي سببي ظاهر عرضهٔ تلف و تاراج سازند نظم

شاه هرموزم نديد و بي سخن صد لطف كرد شاه يزدم ديد و مدحش گفتم و هيچم نداد
كار شاهان اينچنين باشد تو اي حافظ مرنج داور روزي‌رسان توفيق و نصرت شان دهاد

شنزبه گفت اگر اين نفرت كه از شير بمن رسانيدي بي علت است بهيچ دست آويزي پاي قرار جادهٔ استقامت نتواند پيمود و ديدهٔ اميد چهرهٔ مراد نتواند ديد چه خشم‌را اگر موجبي باشد باسترضا و معذرت آنرا رفع تواند كرد و اگر عياذا بالله آنرا موجبي نبود و يا بزرق و افترا تغير مزاج او داده باشند دست تدارك ازان قاصر و انديشهٔ تلافي دران عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتانرا اندازهٔ پديد

نيست و مكر و فريب‌را نهايتي مقرر نه و در آنچه ميان من و شير واقع است خودرا جرمي نمي شناسم مگر آنكه در راي و تدبير او جاي هم از براي مصلحت او خلافي كرده‌ام و در ترتيب و تمشيت مهمات گاه‌گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضاي او سخني گفته شايد كه آنرا حمل بر دليري و بيحرمتي فرموده باشد و از قبيل جرأت و مباسطت شمرده و هيچ يك از اينها كه از من صادر شده خالي از فائده كلي نبوده و با اين همه جانب شكوه و هيبت او رعايت كرده بر سر جمعي گستاخي ننموده‌ام و شرط تعظيم و توقير هرچه تمامتر بجاي آورده و چگونه گمان توان برد كه نصيحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد

بيت

دارو سبب درد شد اينجا چه اميد است زائل شدن عارضه و صحت بيمار

و اگر اين هم نيست ممكن است، كه نخوت سلطنت و استغناء مملكت اورا برين باعث شده باشد كه از من برنجد چه مقتضاي تجبر و اقتضاي عظمت آنست كه ناصحانرا بالطبع منكر باشند و خائنان و خوش آمدگويانرا محرميت و اختصاص دهند و ازينجا است كه علما گفته‌اند با نهنگ در قعر دريا غوطه خوردن و از لب مار دم بريده قطرات زهر مكيدن از ملازمت سلاطين بسلامت نزديك‌تر است و از تقرب ملوك به امن و فراغت بهتر و بيشتر و من دانسته بودم كه خطرات خدمت پادشاهان بسيار است و مضرت مباشرت اعمال ايشان بيشمار و بعضي از ارباب حكمت پادشاهان‌را به آتش تشبيه كرده‌اند چه اگرچه پرتو عنايت كلبۀ تاريك اميدوارانرا روشن ميسازد ولي بشعلۀ سياست نيز خرمن سوابق حقوق خدمتگارانرا ميسوزد و خرد كامل برين متفق است كه هركه به آتش نزديكتر ضرر او بيشتر اما جمعي كه از دور تماشاي نور آتش كرده از احراق بيخبر اند تصور لذتي و گمان منفعتي از تقرب ملوك دارند و في الحقيقت نه چنان است چه ايشان اگر از سياست سلطاني و هول و هيبت پادشاهي وقوف يابند بر ايشان روشن گردد كه هزار سالۀ عنايت با يكساعت عقاب برابر نيست و مصداق اين قصۀ مناظرۀ باز است بامرغ خانگي دمنه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱۸

شنزبه گفت وقتي بازي شكاري با مرغي خانگي مباحثه در پيوسته بود و مجادله آغاز كرده ميگفت تو مرغي بغائت بيوفا و بد عهدي و حال آنكه عنوان صحيفۀ اخلاق پسنديده وفاست و با آنكه وفا

بمضمون ان حسن العهد من الايمان دليل كمال ايمان است و جوانمردي و مروت نيز اقتضاي آن ميكند كه كسي صفحات احوال خودرا بسمت بيوفائي مرقوم نسازد

بيت

سگ كه وفائي برپانيستش بهتر ازان كس كه وفا نيستش

مرغ خانگي جواب داد كه از من چه بيوفائي ديدهٔ و كدام بد عهدي مشاهده كردهٔ باز گفت علامت بيوفائي تو آنست كه با اينهمه كه آدميان در بارهٔ تو چندين تلطف مي نمايند و بي زحمت و تكلف تو آب و دانه كه مادهٔ حيات ازان مدد مي يابد مهيا ميسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده به حفظ و حراست قيام ميكنند و بدولت ايشان توشه و گوشه داري هرگاه بگرفتن تو مائل مي شوند از پيش و پس ايشان گريخته بام ببام مي پري و گوشه بگوشه ميدوي

بيت

حق نمكي نمي شناسي و ز منعم خويش مي هراسي

و من با آنكه جانوري وحشي‌ام اگرچه دو سه روزي با ايشان الفت گيرم و از دست ايشان طعمهٔ خورم حق آنرا نگاهداشته صيد كنم و بديشان دهم و هرچند دورتر رفته باشم بمجرد آوازي كه شنوم پرواز كنان باز آيم

بيت

مرغ دست آموزرا چندانكه كس دور افگند با نشاط بال آيد باز چون گويد بيا

ماكيان جواب داد و گفت راست ميگوئي باز آمدن تو و گريختن من از آنست كه تو هرگز بازي‌را بر سيخ كباب كرده نديده و من بسيار مرغ خانگي‌را بر تابه بريان ديده‌ام اگر تو نيز آن ميديدي هرگز گرد ايشان نگشتي و اگر من بام ببام ميگريزم تو كوه بكوه مي گريختي و اين مثل براي آن آورده‌ام تا بداني كه آن جماعت كه صحبت ملوك ميطلبند از سياست ايشان خبر ندارند و آنكه اثر سياست ايشان ديده نه از قرار خبري دارد و نه از آرام اثري

بيت

نزديكان‌را بيش بود حيراني كايشان دانند سياست سلطاني

دمنه گفت نه همانا كه شير بجهت عظمت جهانداري و شوكت كامكاري در حق تو اين انديشه كند چه ترا هنر بسيار و فضائل بيشمار است و سلاطين از ارباب هنر بهيچ وقت مستغني نباشند شنزبه گفت شايد كه هنر من سبب كراهيت وي شده باشد كه اسپ تيز تك‌را هنر وي موجب عنا گردد

و درخت ميوه‌داررا بسبب ثمر سر و شاخ شكسته شود عندليب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاؤس از حسن و جمال بال بركنده و شرمسار

قطعه

وبال من آمد همه دانش من چو روباه‌را موي و طاؤس‌را پر
هنر عيب من شد و گر نه سرم‌را نه از خاك بلكه از گهر بودي افسر

و هرآئنه چون بي هنران از هنرمندان بيشتراند و ميان ايشان خصومت ذاتي قائم است بحكم كثرت غلبه كرده در تقبيح حال اهل هنر چندان غلبه نمايند كه حركات و سكنات ايشانرا در لباس گناه بيرون آورده امانت در صورت خيانت و ديانت در كسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنررا كه سبب دولت و وسيلت سعادت است ماده شقاوت و مدد نكبت گردانند

بيت

چشم بدانديش كه بر كنده باد عيب نمايد هنرش در نظر

و بزرگي درينباب فرموده است بيت

گر هنري سر ز ميان بر زند بي هنري دست بدان در زند
كار هنرمند بجان آورند تا هنرش‌را بزيان آورند

و هم در صفت بي انصافيء عيب جويان گفته اند

نظم

ديده انصاف چو بينا بود دُر شمرد گرچه كه مينا بود
رسم بزرگان بود انصاف كار كار خسان نيست بجز خارخار
و آنكه ندارد دل رحمت پذير تهمت پشمينه نهد بر حرير

دمنه گفت يمكن كه بدسگالان اين قصد كرده باشند بران تقدير مآل كار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدير به آن موافق نيست هيچ مضرت ازان بحيز وجود نخواهد آمد و اگر قضاي رباني و تقدير يزداني با مكر و غدر ايشان موافقت خواهد نمود بهيچ حيله دفع آن ممكن و مقدور نخواهد بود

مصرع

تقدير چو سابق است تدبير چه سود

دمنه گفت مرد خردمند در همه حال مي بايد كه فكر دور انديش‌را پيش رو كار خود سازد چه

هیچکس بناي کار خود بر خرد ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شنزبه جواب داد که خرد وقتي بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آن زمان فائده دهد که قدر بخلاف آن جاري نگردد با وجود مقتضاي قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند هیچکسرا از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائي متصور نیست بیت

هر آتش که دست قضا بر فروخت همه فکر و تدبیرهارا بسوخت

و چون آفریدگار حق سبحانه تعالی حکمي بنفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایانرا تیره و خیره گرداند تا راه خلاصي ازان حکم بر ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمي البصر

بیت

بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیرکان کور گرداند و کر

مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنیدهٔ و مناظرهٔ ایشان استماع نکردهٔ دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت ۱۹

شنزبه گفت آورده‌اند که دهقاني باغي داشت خوش و خرم و بوستاني تازه‌تر از گلستان ارم هواي آن نسیم بهاررا اعتدال بخشیدي و شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جانرا معطر ساختي

نظم

گلستاني چو گلزار جواني گلش سیراب ز آب زندگاني

نوائي عندلیبش عشرت انگیز نسیم عطربیزش راحت آمیز

و بر یک گوشه چمنش گلبني بود تازه‌تر از نهال کامراني و سرافرازتر از شاخ شجرهٔ شادماني هر صباح بر روي گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوي و رخسار سیمین بران سمن بوي بشگفتي و باغبان با آن گل رعنا عشق بازي آغاز نموده گفتي

بیت

گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز بلبلان بي نوارا در فغان مي آورد

باغبان روزي بر عادت معهود بتماشاي گل آمده بلبلي دید نالان که روي در صفحهٔ گل مي مالید و شیرازهٔ جلد زرنگار اورا بمنقار تیز از یکدیگر مي گسیخت

بیت

بلبل که بگل در نگرد مست شود سر رشته اختیارش از دست شود

باغبان پريشاني اوراق گل‌را مشاهده نموده گريبان شكيبائي بدست اضطراب چاك زد و دامن دلش بخار جگردوز بيقراري در آويخت روزي ديگر همان حال وجود گرفت و شعله فراق گل

مصرع

داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد

روز سيوم باز بحركت منقار بلبل

مصرع

گل بتاراج رفت و خار بماند

خارخاری از بلبل در سينه دهقان پديد آمده دام فريبي در راه وي نهاد و بدانهٔ حيل اورا صيد كرد و بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بي دل طوطي وار زبان بگفتار كشوده گفت اي عزيز مرا بچه موجب حبس كردهٔ و از چه سبب بعقوبت من مائل شدهٔ اگر اين صورت بجهت استماع نغمات من كردهٔ خود آشيانهٔ من در بوستان تست و هرسحر طرب خانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معني ديگر بخيال گذرانيدهٔ مرا از ما في الضمير خود آگاهي ده پير دهقان گفت

بيت

تاكي آزاري مرا يا رب نماني اي رقيب   تا بكي پوشي رخش يا رب بر افتي اي نقاب

هيچ ميداني كه با روزگار من چه كردهٔ و مرا بمفارقت يار نازنين چند بار آزردهٔ سزاي آن عمل بطريق مكافات همين تواند بود كه تو از يار و ديار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان مي زاري و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در كلبهٔ احزان مي نالم

بيت

بنال بلبل اگر بامنت سر ياريست   كه ما دو عاشق زاريم و كار ما زاريست

بلبل گفت ازين مقام در گذر و بر انديش كه من بدين مقدار جريمه كه گلي‌را پريشان كردم محبوس گشته‌ام تو كه دلي‌را پريشان ميسازي حال تو چون خواهد بود

نظم

گنبد گردنده ز روي قياس   هست به نيكي و بدي حق شناس

هركه نيكوئي كند آنش رسد   ور بدي كرد زيانش رسد

اين سخن بر دل دهقان کارگر آمد بلبل‌را آزاد کرد و بلبل زبان به آزادي کشاده گفت چون با من نيکوئي کردي هرآئنه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن بايد کرد بدانکه در زير همين درخت که ايستادهٔ آفتابه ايست پر از زر بردار و در حوايج خود بکار بر دهقان آن محل‌را بکاويد و سخن بلبل‌را درست يافت گفت اي بلبل عجب که آفتابه در زير زمين مي بيني و دام در زير خاک نديدي بلبل گفت تو ندانستهٔ که اذا نزل القدر بطل الحذر

مصرع

با قضا کارزار نتوان کرد

چون قضاي الهي شرف نزول يابد نه ديدهٔ بصيرت‌را روشني ماند و نه تدبير و خرد نفع رساند

نظم

بسر پنجه دست قضا بر مپيچ که دست تو قدرت ندارد بهيچ
نباشد حذر با قدر سودمند هرانچه از قضا آيد آنرا پسند

و اين مثل بجهت آن ايراد کردم تا معلوم شود که من حريف دست قضا و قدر نيستم و جز آنکه سر تسليم بر خط حکم الهي نهم چارهٔ ندارم

بيت

سر ارادت ما آستان حضرت دوست که هرچه بر سر ما ميرود ارادت او ست

دمنه گفت اي شنزبه آنچه من بيقين دانسته‌ام و علي القطع معلوم کرده آنست که انچه شير از براي تو خيال کرده نه بسبب بدگوني خصمان يا بسياري هنر تو يا ملال ملوکست بلکه کمال بيوفائي و غدر اورا بران مي دارد که جباريست کامکار و غداري بدمزاج و مکار اوائل صحبت او حلاوت زندگاني بخشيد و اواخر خدمتش تلخي مرگ دارد چنان تصور بايد کرد که او ماري است منقش زهرناک برونش بنقشهاي رنگارنگ آراسته و درونش بزهر هلاهل که هيچ ترياک آنرا سود ندارد آگنده

بيت

همه ريو و رنگست و مکر و فريب نه صدق و مروت نه صبر و شکيب

شنزبه گفت طعم نوش کرم چشيده‌ام هنگام زخم نيش ستم است و مدتي در طرب و راحت گذرانيده‌ام حالا وقت هجوم محنت و غم

بيت

آي دل مزۀ وصل چشيدي يکچند   اکنون الم فراق مي بايد ديد

بحقيقت مرا اجل گريبان گرفته بدين بيشه آورده و اگر نه من چه لائق صحبت شير بودم شخصي که بمن طامع است و من طعمۀ اورا مي شايم بايستي که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستي کشيد و بصد هزار حيله و بند در دام مخالطت او نتوانستي فگند

بيت

من کيم تا دولت وصلش هوس باشد مرا   اينکه از دورش همي بينم نه بس باشد مرا

اما تقدير الهي و دمدمۀ تو اي دمنه مرا درين ورطۀ هلاک انداخته و حالا دست تدبير از دامن تدارک کوتاه است و جريان مهمات بواسطۀ ترک حزم و عاقبت انديشي نه بر وفق دلخواه و من بسبب طمع خام و سوداي فاسد براي خود چنين آتشي بر افروختهام هنوز دودي پيش من نرسيده از تف اندوه و تاب ملال سوختهام   مصرع

چون کنم خود کردهام خود کردهرا تدبير چيست

و بزرگان گفتهاند هرکه از دنيي بکفافي قانع نشود و طلب فزوني نمايد مشابه کسي است که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بوصلۀ بزرگتر مي افتد و خيال بسياريِ قيمت آن بسته پيشتر ميرود تا بجاي رسد که مطلوب بدست آيد اماّ باز آمدن متعذر خواهد بود چه ريزهاي الماس پايهاي اورا تراشيده و خراشيده باشد و آن غافل در انديشۀ حرص مستغرق شده ازان حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام دران کوه هلاک شده بحوصلۀ مرغان مقام گيرد

بيت

از زيادت طلبي کار تو آيد بزيان   سود اگر خواهي از اندازه زيادت مطلب

دمنه گفت اين سخن بغايت پسنديده گفتي و هر بلائي که بکسي رسد منشاء آن حرص و طمع خواهد بود

بيت

بگذر ز طمع که آفت جان و دل است   طامع همه جا و ز همه کس منفعل است

گردني که بسلسلۀ حرص بسته شد عاقبت به تيغ ندامت بريده گردد و سري که سوداي شره در و جاي گرفت سرانجام بر خاک مذلت سوده شود بسيار کس که از غايت حرص و شره باميد دولت در

ورطهٔ نكبت افتاد و ببوي منفعت در مهلكهٔ مضرت گرفتار شد چنانكه آن صياد طمع گرفتن روباه داشت و سرپنجهٔ پلنگ دمار از نهاد او بر آورد شنزبه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲۰

دمنه گفت صيادي روزي در صحرا ميگذشت روباهي ديد بغايت چست و چالاك كه در فضاي آن دشت ميگشت و بازي كنان در هر جانب جلوه مي نمود صيادرا موي او خوش آمده به بهاي تمام اورا فروختن تصور كرد و قوت طامعه اورا برين داشت كه در پي روباه ايستاده سوراخ اورا دانست و نزديك سوراخ حفرهٔ بريده بخس و خاشاك پوشيده مرداري بر بالاي آن تعبيه نمود و خود در كمين نشسته مترصد صيد روباه مي بود قضارا روباه از سوراخ بيرون آمد و بوي آن جيفه اورا كشان كشان بلب آن حفره رسانيد با خود گفت اگرچه از رايحهٔ اين جيفه دماغ آرزو معطر است اما بوي بلائي نيز بمشام حزم ميرسد و عقلا متعرض كاري كه احتمال خطر داشته باشد نشدداند و خردمندان شروع در مهمي كه امكان فتنه در او متصور بوده ننمودد

بيت

هر كجا خط مشكلي بكشند جهد كن تا برون خط باشي

و اگرچه ممكن است كه اينجا جانوري مرده باشد آن نيز مي تواند بود كه در زير آن دامي تعبيه كرده باشند و بر هر تقدير حذر اولي قطعه

مر ترا چون دو كار پيش آيد كه نداني كدام بايد كرد
آنكه در وي مظنهٔ خطر است آنت بر خود حرام بايد كرد
و آنكه بي خوف و بي خطر باشد بهمانت قيام بايد كرد

روباه اين فكر كرده از سر آن جيفه در گذشت و راه سلامت پيش گرفت درين اثنا پلنگي گرسنه از بالاي كوه در آمد و ببوي مردار خودرا بحفره افگند صياد چون آواز دام و صداي افتادن جانور در حفره شنيد تصور كرد كه روباه است از غايت حرص بي آنكه تاملي كند خودرا از پي او در انداخت و پلنگ بخيال آنكه اورا از خوردن مردار منع خواهد كرد برجست و شكمش بدريد صياد حريص بشومي شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات يافت و اين مثل‌را فائده آنست كه آفت طمع و محنت زيادت طلبي آزادرا بنده و بنده‌را سر افگنده سازد

بیت

زیاده از سرت ار یک کله بدست آري بخاک پاي عزیزان که درد سر باشد

شنزبه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته‌اند که صحبت با کسي که قدر آن نشناسد و خدمت شخصي که قیمت آن نداند مشابه است به آنکه شخصي بر امید محصول تخم در زمین شوره پراگنده کند یا در گوش کر مادر زاد از غم و شادي فرو گوید یا بر روي آب روان غزلهاي تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گردباد تند قطرات باران توقع کند

قطعه

ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد که میوها طلبیدن ز شاخ سرو سهي

نهال بید ترا نیشکر نخواهد داد هزار بار گر از جوي خلدش آب دهي

دمنه گفت ازین حدیث در گذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شنزبه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیررا دانسته‌ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبي نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من مي کوشند و در اتلاف من سعي مینمایند و اگر چنین است میل شاهین ترازوي زندگاني من بکفهٔ فنا مائل‌تر است نه پلهٔ بقا چه ظالمان مکار و ستمکار غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و یک رویه قصد کسي کنند بهمه حال ظفر یافته اورا از پاي در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر وي غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت که چگونه بوده است آن

حکایت ۲۱

شنزبه گفت آورده‌اند که زاغي سیاه چشم و گرگي تیز چنگ و شغالي پر مکر در خدمت شیري شکاري بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود شتر بازرگاني دران حوالي بماند و بعد از مدتي قوت گرفته هر طرف بطلب علف مي پوئید گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چارد ندید شیر نیز اورا استمالت داده از کماهيء احوال پرسید و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت

بيت

پيش ازين در كار خود گر اختياري داشتم چون ترا ديدم عنان اختيار از دست رفت

آنچه ملك فرمايد هر آئنه متضمن صلاح بندگان خواهد بود

مصرع

صلاح ما تو به ميداني از ما

شير گفت اگر رغبت نمائي در صحبت من مرفه و ايمن باش شتر شاد گشت و دران بيشه بسر مي برد تا مدتي بران بگذشت و شتر بغائت فربه شد روزي شير بطلب شكاري رفته بود و پيلي مست با او دوچار زده و ميان ايشان جنگي قوي و محاربهٔ عظيم افتاده و شيررا جراحتي چند رسيده به بيشه باز آمد نالان و مجروح در گوشهٔ بيفتاد گرگ و زاغ و شغال كه بطفيل از خوان احسان او لقمه يافتندي بي برگ و نوا ماندند و ازانجا كه كرم جبلي شير بود و محض عاطفتي كه ملوكرا بر خدم و حشم خود باشد چون ايشانرا بدان صورت بديد متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر است اگر درين نزديك صيدي بدست آريد من بيرون آيم و كار شما ساخته گردانم ايشان از خدمت شير بيرون آمده بگوشهٔ رفتند و بايكديگر طريق مشاورت در ميان آورده گفتند از بودن شتر درين بيشه مارا چه فائده نه ملكرا از و منفعتي و نه مارا با او الفتي حالا شيررا بران بايد داشت كه اورا بشكند و دو سه روزه ملكرا از طلب لقمه و طعمه فراغتي پديد آيد و مارا نيز بقدر حال نفعي رسد شغال گفت پيرامن اين خيال مگرديد كه شير اورا امان داده و بخدمت خويش آورده و هركه ملكرا بر غدر تحريص نمايد و بر نقض عهد دلير گرداند خيانت كرده باشد و خائن بهمه حال مردود است و خداي و خلق ازو نا خشنود

نظم

هركه در و طرح خيانت گريست دين وي از عهد و ديانت بريست

سكهٔ مردي ز ديانت بود قلبي مردم ز خيانت بود

زاغ گفت درين باب حيله توان انديشيد و شيررا از عهده اين عهد بيرون توان آورد و شما جائي نگه‌داريد كه من بروم و باز آيم پس پيش شير رفته بايستاد شير پرسيد كه هيچ شكاري نشان كرديد و از صيدي خبر آورديد زاغ گفت اي ملك هيچكدامرا چشم از گرسنگي كار نميكند و قوت حركت نيز نمانده اما وجهي بخاطر رسيده است كه اگر ملك بدان رضا دهد همه‌را رفاهيت تمام و نعمت

مستوفي بحاصل آيد شير گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر كيفيت آن حال اطلاعي افتد زاغ گفت اين شتر در ميان ما اجنبي است و از و در مصاحبت نفعي متصور نه عجالة الوقت‌را صيدي است در دست آمده و شكاريست بدام افتاده شير در خشم شد و گفت خاك بر سر رفيقان اين زمان كه جز شيوه نفاق و شيمه غدر ندارند و طريق رفق و فتوت و مردي و مروت بيكبار فرو ميگذارند

نظم

اهل زمانه‌را كه وفا نيست يار شان   مطلب وفا كه غير جفا نيست كار شان

سگ به ز گربگان خموشي كه از حيل   جز بر كنار سفره نباشد شكار شان

شكستن عهد در كدام مذهب جايز است و به زنهارداده خود قصد كردن در كدام ملت روا

بيت

هر شاخ پايدار كه از تست سربلند   مشكن بدست خويش كه آنهم شكست تست

زاغ گفت من اين مقدمه‌را مي دانم اما حكما گفته اند كه يكنفس‌را فداي اهل بيتي توان كرد و اهل بيتي‌را فداي قبيله و قبيله‌را فداي شهري و اهل شهري‌را فداي ذات فرخ پادشاهي كه در خطر باشد چه سلامت او اهل اقليمي‌را فائده تواند رسانيد و ديگر شكستن عهدرا نيز مخرجي توان يافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر پاك باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شير سر در پيش افگند و زاغ باز آمد و ياران‌را گفت قصيه با شير عرض كردم در اول سركشي كرد و آخر رام شد اكنون تدبير آنست كه همه نزد شتر رويم و ذكر گرسنگي شير و رنجي كه بدو رسيده تازه گردانيم و گوئيم كه ما در پناه دولت و سايه حشمت اين پادشاه كامكار روزگار بخرمي گذرانيده‌ايم امروز كه اين حادثه پيش آمد مروت اقتضاي آن ميكند كه جان و نفس خودرا فداي وي كنيم و الا بكفران نعمت موسوم خواهيم بود و از سمت مروت و جوانمردي محروم صواب درانست كه جمله پيش شير رويم و شكر انعام و اكرام اورا باز رانيم و مقرر گردانيم كه بدست ما كاري بر نيايد مگر آنكه جانها و نفسهاي خودرا فدا سازيم پس هريك از ما بگويد كه امروز ملك چاشت از من سازد و ديگران آنرا دفعي گويند يمكن كه كشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و اين فصول‌را با وي باز راندند ازانجا كه ساده دلي او بود بافسون و افسانه ايشان فريفته گشت و بهمين نوع كه رقم ذكر يافت قرار داده بر شير رفتند و چون از تقرير شكر و ثنا و تقديم ستايش و دعا بپرداختند زاغ زبان بكشاد و گفت

بيت

شها در جهان كامرانيت باد بزم طرب شادمانيت باد

راحت ما بصحت ذات ملك متعلق است و اكنون كه ضرورتي پيش آمد و ملكرا از گوشت من سد رمقي حاصل مي تواند بود بايد كه التفات نموده مرا بكشد و بكار برد ديگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سيري تواند بود

مصرع

تو كئي تا كه در آئي بشماري باري

زاغ كه اين سخن بشنيد سر در پيش افگند و شغال آغاز سخن كرد و گفت

بيت

ايا شهي كه بهنگام كين رسول اجل ز پنجه تو برد روز نامه آجال

مدتي متمادي شد كه در سايه دولت روز افزون از تاب آفتاب حوادث ايمن گذرانيدهام امروز كه ماه جاه اين حضرت بخسوف مضرت مبتلا است ميخواهم كه ستارۀ اقبال از افق حال من طلوع كند و ملك مرا طعمه ساخته از انديشه چاشت فارغ گردد ديگران جواب دادند كه آنچه گفتي از فرط هواداري و عين حقگذاري بود اما گوشت تو بوي‌ناك و زبون و زيان‌كار است مبادا كه بتناول آن رنج ملك زياده شود شغال خاموش شد و گرگ پيش آمده زبان بكشاد و گفت

بيت

كه شاها خداوند يار تو باد عدو روز هيجا شكار تو باد

من نيز خودرا فداي ملك ساخته آرزومندم كه ملك خندان خندان اجزاي مرا در بن دندان جاي سازد ياران گفتند اين سخن از محض اخلاص و عين اختصاص گفتي اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قائم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن كشيده بالا مهار كل طويل احمق گسيخته سخن آغاز كرد و بعد از شرائط دعا گفت

بيت

ايا شهي كه كشاد است چرخ فيروزه بر آستان تو درهاي فتح و فيروزي

من بر داشتۀ اين حضرت و تربيت يافتۀ اين دولتم اگر لائق مطبخ ملك هستم يا راتبۀ خوان اورا مي شايم بجان مضايقه نيست

بيت

بر نخيزم ز سركوي تو تا جان دارم   ور رسد كار بجان از سر جان بر خيزم

ديگران متفق الكلمه گفتند اين سخن از فرط شفقت و صدق عقيدت است و في الواقع گوشت تو خوشگوار با مزاج ملك سازكار است رحمت بر همت تو باد كه با ولي نعمت بجان مضايقه نكردي و بدين معامله نام نيكو يادكار گذاشتي

بيت

هست جوان مرد درم صد هزار   كار چو با جان فتد آنجاست كار

پس همه بيكبار قصد شتر كردند و آن مسكين دم نزد تا اجزاي اورا پاره پاره ساختند و اين مثل براي آن آوردم تا بداني كه مكر ارباب غرض خصوصا كه بايكديگر متفق باشند بي اثري نخواهد بود دمنه گفت اين‌را چه دفع مي انديشي شنزبه جواب داد كه انديشهٔ من حالا از صوب صواب منحرف است اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چارهٔ نميدانم كه هركه براي حفظ مال و حمايت نفس خود كشته شود در دائرهٔ شهادت داخل است و فيض من قُتل دون نفسه فهو شهيد مراورا شامل ديگر آنكه اگر اجل من بر دست شير مقرر و مقدر شده است باري بناموسي كشته شوم و بحميت و غيرت هلاك گردم

بيت

بنام نكو گر بميرم رواست   مرا نام بايد كه تن مرگ‌را ست

دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پيش‌دستي نكند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد كه البادي اظلم و مباشرت خطرهاي بزرگ باختيار خود دليل زيركي نيست بلكه اصحاب راي بمدارا و ملاطفت گرد مهم خصم بر آيند و دفع مناقشت بملاطفت اولي شناسند

نظم

فريب خوش از خشم نا خوش به است   بر افشاندن آب ز آتش به است
مرادي كه در لطف گردد تمام   چه بايد سوي قهر دادن لگام

و ديگر دشمن ضعيف‌را خرد و خوار نشايد داشت كه اگر از قوت و زور در ماند شايد كه از مكر و حيلت عاجز نيايد و بغدر و زرق آتش فتنه بر انگيزد كه زبانهٔ آن به آب تدبير فرو نه نشيند و تو خود تسلط شيررا دانستهٔ و استيلاي او از شرح و بسط مستغني است پس از دشمني او حساب تمام گير و

از غائلهٔ حرب او غافل مباش که هرکه عدورا خوار دارد و از تبعات محاربت نينديشد پشيمان گردد
چنانچه وکيل دريا گشت از تحقير طيطوي شنزبه پرسيد که چگونه بوده است آن

حكايت ۲۲

دمنه گفت آورده‌اند که بر ساحل درياي هند نوعي باشد از مرغان که ايشان‌را طيطوي خوانند جفتي ازان بر کنار دريا نشيمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بيضه فراز آمد ماده گفت براي نهادن بيضه جاي بايد طلبيد که بفراغت خاطر توان گذرانيد نر گفت اينجا جاي نزه و موضعي دلکش است و حالا تحويل ازين محل بمحال مي نمايد بيضه مي بايد نهاد ماده گفت اينجا جاي تامل است چه اکر دريا موجي بر آرد و بچگان مارا در ربايد و رنج اوقات و ايام ما ضايع گردد آنرا چه تدبير توان کرد گفت گمان نبرم که وکيل دريا اين دليري تواند کرد و جانب مرا فرو گذاشت نمايد و بالفرض اگر چنين بيحرمتي انديشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند انصاف از وي بتوان ستد

بيت

چرخ بر هم زنم ار غير مرادم گردد من نه آنم که زبوني کشم از چرخ فلک

ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لايق است و زياده از طور خود لاف زدن اهل خردرا نا موافق تو بچه قوت وکيل دريارا بانتقام خود تهديد ميکني و بچه شوکت در مرتبهٔ مجادلت و منازعت او مي آئي

بيت

بتاراج خود ترک تازي کني که کنجشک باشي و بازي کني

ازين انديشه در گذر و از براي بيضه محلي امن و جاي حصين اختيار کن و از نصيحت من سر مپيچ که هرکه سخن ناصحان نشنود و نصيحت ياران مشفق‌را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسيد طيطوي نر گفت چگونه بودد است آن

حكايت ۲۳

ماده گفت آورده‌اند که در آبگيري که آبش از صفاي ضمير چون آئينه صافي عکس پذير بودي و بعذوبت و لطافت از عين الحيات و چشمهٔ سلسبيل خبر دادي دو بط و سنگ پشتي ساکن بودند و بحکم مجاورت سر رشته حال ايشان بمصادقت کشيده بود و همسايگي بهم خانگي انجاميده و بديدار هم خوش بر آمده عمري بر فاهيت بسر مي بردند

بيت

خوش است عمر كه بر روي دوستان گذرد   خوشا دمي كه بياران مهربان گذرد

ناگاه دست روزگار غدار بناخن حادثه رخسارهٔ حال ايشان خراشيدن گرفت و سپهر آئينه فام صورت مفارقت در مرأت اوقات ايشان نمودن آغاز كرد

مصرع

و اي نعيم لا يكدره الدهر

نظم

خوش است از جام وصل دلبران مي   ولي هستش خمار هجر در پي

برين خوان كس نخايد لقمه نان   كه سنگي نايدش در زير دندان

دران آب كه مادهٔ حيات و مدد معاش ايشان بود نقصاني كلي پديد آمد و تفاوتي فاحش ظاهر گشت بطان چون بر كيفيت آن صورت وقوف يافتند دل از وطن مالوف بر داشته عزيمت جلارا تصميم دادند

نظم

سفر بهتر آنرا كه در جاي خويش   دلش از غم اين و آن ابتر است

كه هرچند رنج سفر بد بود   ولي از جفاي وطن بهتر است

پس با دلي پر غم و ديده پر نم نزديك سنگ پشت آمده سخن وداع در ميان نهاده گفتند

بيت

مارا ز تو چشم بد ايام جدا كرد   چشم بد ايام چگويم كه چها كرد

سنگ پشت از سوز فراق بناليد و بدردي تمام فرياد بكشيد كه اين چه سخن است و مرا بي شما چگونه حيات متصور تواند بود و بي ياران همدم بچه نوع زندگاني ميسر تواند شد

نظم

اي بيتو حرام زندگاني   خود بي تو كدام زندگاني

هر زندگي كه بي تو باشد   مرگيست بنام زندگاني

و بعد ما كه مرا طاقت وداع نيست تحمل بار فراق چون خواهد بود

بيت

هنوز سرو روانم ز چشم نا شده دور   دل از تصور دوري چو بيد لرزان است

بطان جواب دادند كه مارا نيز جگر از خار خار مفارقت ريش است و سينهٔ مارا بالتهاب زبانهٔ آتش مهاجرت سوزي بيش از بيش اما نزديك است كه محنت بي آبي خاك وجود مارا بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترك يار و ديار گرفته كربت غربت اختيار ميكنيم

بيت

بكام عاشق بيدل ز كوي يار نرفت   كسي ز روضهٔ جنت باختيار نرفت

سنگ پشت گفت اي ياران مي دانيد كه مضرت نقصان آب در حق من بيشتر است و معيشت من بي آب ممكن نباشد اين زمان حق صحبت قديم اقتضاي آن ميكند كه مرا با خود ببريد و در محنت آباد فراق تنها مگذاريد

بيت

تو جان مني و عزم رفتن داري   چون جان برود اين تن بيجان چكند

گفتند اي دوست يگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو مارا از جلاي وطن زيادت است و غم افتراق تو دل‌را موجب مزيد ملالت و نكابت و ما هر جا كه رويم اگرچه در رفاهيت تمام باشيم و بعشرتي كامل روزگار گذرانيم بي ديدار تو چشمهٔ عيش ما تيره و ديدهٔ بخت ما خيره خواهد بود و مارا نيز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوي نيست ليكن رفتن ما بر روي زمين و قطع مسافت دور و دراز كردن متعسر است و پريدن تو نيز در فضاي هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر و برين تقدير همراهي چگونه تواند بود و مرافقت برچه وجه توان كرد سنگ پشت گفت چارهٔ اين كار هم ذهن شما تواند انگيخت و حيلهٔ اين مهم هم از انديشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جاني از خيال هجران خسته و دلي از بار فراق شكسته چه تدبير توانم كرد

بيت

در هركاري دلي ببايد ز نخست   نايد ز دل شكسته تدبير درست

گفتند اي عزيز ما درين مدت از تو خفتي فهم كرده‌ايم و تهتكي و سبك سنگي در يافته شايد كه آنچه گوييم بدان كار نكني و عهدي كه بندي بران ثبات ننماي سنگ پشت گفت اين چگونه تواند بود كه شما براي صلاح حال من سخني گوئيد و من خلاف آن انديشم يا وعدهٔ كه بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم

بيت

عهد بستم كه سر از عهد نه پيچم هرگز   شرط كردم كه ز شرط تو تجاوز نكنم

بطان گفتند شرط آنست که چون ترا بر داشته بهوا پریم مطلقا سخن نگوي چه هرکس‌را که چشم بر ما خواهد افتاد سخن در خواهد انداخت و بتعریض و کنایت کلمهٔ خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت یا اشارت چیزي شنوي یا حرکتي بیني راه جواب بر بندي و به نیک و بد زبان نکشاي سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشي بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد

قطعه

به پیري رسیدم در اقصاي یونان   بدو گفتم اي آنکه به عقل و هوشي
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا   اگر راست پرسي خموشي خموشي

ایشان چوبي بیاوردند و سنگ پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته اورا مي بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالاي دهي افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد بر آوردند که بنگرید بطان سنگ پشت‌را چگونه مي برند و چون مثل آن صورت دران ایام بمشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغاي ایشان زیادت میشد سنگ پشت ساعتي خموش بوده آخر دیگ غیرتش در جوش آمد و طاقتش طاق شده گفت

مصرع

تا کور شود هر آنکه نتواند دید

لب کشادن همان بود و از بالا بر افتادن همان بطان آواز دادند و ما علي الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن

قطعه

نیک خواهان دهند پند و لیک   نیک بختان شوند پندپذیر
پند من ور چه نیک خواه تو ام   در تو بدبخت کي کند تاثیر

و فائده این مثل آنست که هرکه موعظهٔ دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعي نموده باشد و نقاب فضیحت از چهرهٔ وقاحت خود کشوده

بیت

آنکس که سخنهاي عزیزان نکند گوش   بسیار بخاید سر انگشت ندامت

طیطوي نر گفت شنیدم این مثل که آوردي و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جاي نگاهدار که مردم بد دل و ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همان است که وکیل دریا رعایت جانب

ما از لوازم خواهد دانست ماده بيضه نهاد و چون بچگان پيراهن سفيد بيضه چاك زده سر از گريبان حيات بر آوردند دريا در موج آمده ايشان‌را در زير دامن هلاك گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمد و باز گفت كه اي خاكسار من دانستم كه به آب بازي نتوان كرد حالا بچگانرا بر باد دادي و آتش در جان من زدي باري تدبيري انديش كه بدان مرهمي بر جان‌ريش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوي كه من بر همان عهدم كه دانستهٔ و از عهدهٔ قول خود بيرون آمده انصاف از وكيل دريا خواهم ستد في‌الحال نزديك مرغان ديگر رفت و از هر صنف هر كدام كه پيشوا و مقتدا بودند همه‌را يكجا جمع كرده حال خود با ايشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت نموده بزبان نياز اين ترنم آغاز نهاد بيت

احوال دردمندي دل بي نهايت است هنگام دستگيري و وقت عنايت است

اگر عزيزان همه درين واقعه هم پشت و يكدل نباشند و باتفاق داد من از وكيل دريا نستانند اورا جرأت بيفزايد و من بعد قصد بچگان ديگر مرغان كند و چون اين قاعده مستمر گشت و اين رسم تقرير پذيرفت دل از فرزندان بر بايد كند و وطن و مسكن‌را پدرود بايد كرد

بيت

يا بصد خواري ببايد ساخت با خار غمش يا قدم در محنت آباد عدم بايد نهاد

مرغان ازين واقعه خسته حال و شكسته بال شده پر در پر تافتند و بملازمت بارگاه سيمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانيدند و گفتند اگر غم رعيت خود خوري سلطان ايشان تواني بود و اگر پرواي زاري مظلومان نكني و غم ملهوفان نداري رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده منشور پاسباني ايشان بديگري حواله خواهد شد بيت

غم زيردستان بخور زينهار بترس از زبردستي روزگار

سيمرغ ايشان‌را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنت متوجه دفع آن غايله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوي دل گشته روي بساحل درياي هند آوردند و چون سيمرغ با سپاهي كه حد حصر آن در حوصلهٔ حساب هيچ مستوفي نگنجيدي و عدد صفوف و صنوف ايشان‌را ميزان گمان و امكان نه سنجيدي قطعه

همه مبارز و تند و دلير و خون آشام همه دلاور و رزم آزماي و كينه گذار

فكنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال كشيده نيزهٔ و خنجر ز پنجه و منقار

بحوالي دريا رسيد نسيم صبا كه سلسله جنبان موج است آن خبر بوكيل دريا رسانيد وكيل چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت با سيمرغ و لشكر طيور نديد بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طيطوي‌را باز داد غرض از ايراد اين افسانه آنست كه هيچ دشمن‌را اگرچه بغايت حقير باشد خوار نبايد داشت كه از سوزن خرد قامت كاري آيد كه نيزهٔ دراز قد در ان عاجز بماند و جذوهٔ آتش اگرچه در نظر اندك نمايد هرچه با وي ملاقي گردد بسوزد و حكما گفته اند كه دوستي هزار تن در مقابلهٔ دشمني يك شخص نيايد بيت

دوستي‌را هزار شخص كم است دشمني‌را يكي بود بسيار

شنزبه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم كرد تا ببدنامي كافر نعمتي موسوم نشوم اما چون شير قصد من كند صيانت نفس و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزديك شير روي و بيني كه خويشتن‌را افراشته دم بر زمين زند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آيد بدانكه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چيزي ازين معني مشاهده رود هرآئينه حجاب ظن از رخسار يقين بر داشته بر سر غدر و قصد شير اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه دل روي بكليله آورد

بيت

بيخردي كه شاديش از غم ديگران بود صدق و وفا مجو از و كز همه بر كران بود

كليله گفت كار بكجا رسيد و مهم بچه انجاميد دمنه جواب داد

مصرع

از بخت شكر دارم و از روزگار هم

بحمد الله كه فراغتي هرچه تمامتر روي نمود و چنين كاري دشوار بخوبي و آساني ساخته شد دمنه اين ميگفت و روزگار بزبان مكافات مضمون اين بيت بگوش هوشمندان محفل بصيرت فرو ميخواند بيت

خوش گرفتند حريفان سر زلف ساقي گر فلك شان بگذارد كه قراري گيرند

پس هر دو سوي شير رفتند و اتفاقا گاو بر اثر ايشان برسيد چشم شير بر گاو افتاد و دمدمهٔ دمنه بكار آمد و شير غريدن آغاز كرده دم استيلا بر زمين ميزد و دندان از غايت غضب بر هم مي سود شنزبه يقين كرد كه شير قصد او دارد با خود گفت خدمتگاري ملوك در خوف و حيرت و ملازمت

سلاطين در بيم و دهشت به همخانهٔ مار و همسايهٔ شير مي ماند اگرچه مار خفته و شير نهفته باشد عاقبت آن يكي سر بر آرد و اين ديگري دهن بكشايد

بيت

مكن ملازمت پادشه كز ان ترسم   كه همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه

اين مي انديشيد و جنگ‌را مي ساخت از هر دو طرف علامتي كه دمنهٔ بحيا نشان داده بود معاينه ديدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فرياد در عرصهٔ زمين و فضاي زمان افگندند

قطعه

ز غوغاي ايشان وحوش و سباع   دران دشت و بيشه پريشان شده
يكي در شكاف كمر منزوي   يكي زير خاشاك پنهان شده

كليله آنصورت ديده روي بدمنه آورد و گفت

رباعي

صد حيله برنگ و بو بر آميختهٔ   و آنگه ز ميان كار بگريختهٔ
باران دو صد ساله فرو ننشاند   اين گرد بلارا كه تو انگيختهٔ

اي نادان وخامت عاقبت كار خودرا مي بيني و شامت خاتمت مهم خود مي شناسي يا نه دمنه گفت عاقبت وخيم كدام است گفت اين عمل كه تو كردهٔ درين كار هفت ضرر ظاهر است يكي آنكه بي ضرورت ولي نعمت خودرا در مشقت انداختي و رنج قوي بنفس شير رسانيدي دوم مخدوم خودرا بران داشتهٔ كه بنقض عهد و بيوفائي موسوم شد و اين بدنامي بدو روا داشتي سيوم بي موجبي در خون گاو سعي كردي و اورا در ورطهٔ هلاك افگندي چهارم خون آن بيگناه كه به سعي تو كشته خواهد شد در گردن خود گرفتي پنجم جماعتي‌را در حق پادشاه بدگمان ساختي و يمكن كه از خوف او ترك وطن كرده بمنزل ديگر رجوع نمايند و از خانمان آوارد شده بمحنت غربت و بلاي جلا در مانند ششم سپهسالار لشكر سباع‌را عرضهٔ تلف گردانيدي و هرآئينه عقد جمعيت ايشان بعد ازين نا منتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر كردي و آن دعوي‌را كه من اين كاررا برفق و تلطف پردازم بپايان نرسانيدي و ابله‌ترين مردم آنست كه فتنهٔ خفته‌را بيدار كند و مهمي كه بصلح و ملايمت تدارك پذيرد خواهد كه بجنگ و خشونت از پيش برد دمنه گفت مگر تو نشنيدهٔ كه گفته‌اند

بيت

کاريکه بعقل بر نيايد ديوانگي در و بيايد

کليله گفت تو درين کار بدستوري خرد چه مهم پرداختهٔ و بدستياري معمار تدبير چه طرح انداختهٔ که از پيش نرفته و احتياج بعنف و درشتي بوده آخر نميداني که راي درست و انديشهٔ صواب بر جرأت و شجاعت مقدم است مصرع

الراي قبل شجاعة الشجعان

بيت

کارها راست کند عاقل کامل بسخن که بصد لشکر جرار ميسر نشود

و مرا هميشه اعجاب تو و مغرور بودن به راي خود و مفتون گشتن بجاه اين دنياي فريبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمايشي ندارد معلوم بود و ليکن در اظهار آن با تو تاملي ميکردم که مگر انتباهي يابي و از خواب غرور و غفلت و مستي شراب پندار و جهالت بيدار و هشيار گردي و چون از حد در گذرانيدي و هر نفس در باديهٔ ضلالت و هاويهٔ غوايت سرگردان‌تر و پريشان‌تر ميشوي وقتست که از کمال ناداني و تيرگي و فرط دليري و خيرگي تو اندکي باز گويم و بعضي از معائب اقوال و قبائح افعال تو اگرچه از دريائي قطره و از کوهي ذره خواهد بود بر شمارم

نظم

تا تو بداني که چها کردهٔ نقش دغا بسته خطا کردهٔ

از همه در هيچ شماري نهٔ ور همه هستند تو باري نهٔ

دمنه گفت اي برادر از بدايت عمر تا اين غايت گمان نبرم که از من قولي که نبايد و فعلي که نشايد در وجود آمده باشد و اگر عيبي از من مشاهده کردهٔ هرآئينه باز بايد نمود کليله گفت تو عيب بسيار داري اول آنکه خودرا بي عيب پنداري و ديگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته‌اند پادشاه‌را هيچ خطر برابر آن نيست که قول وزيرش‌را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه بگويد و نکند و اين شيمهٔ منافقان و بخيلان است دوم آنکه نگويد و بکند و اين عادت آدميان و جوانمردان است سيوم آنکه بگويد و بکند و اين سيرت مردم معاش‌دان است چهارم آنکه نگويد و نکند و اين خصلت دونان و خسيس همتانست و تو ازان طايفهٔ که بگويند و گفتار خودرا بزيور کردار نيارايند و من هميشه سخن ترا از هنر بيشتر يافته‌ام و شير بحديث تو فريفته شده متعرض

چنين كاري خطير گشته است و اگر عياذا بالله آفتي بوي رسد هرج و مرج درين ولايت پديد آيد و شورش و اضطراب رعايا از حد در گذرد و تمامي نفوس و اموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج در مانند و وبال اينهمه نكال درگردن تو باشد

قطعه

هركه بد كار يا بد انديش است روي نيكي دگر كجا بيند
هركه شاخ مضرتي كارد ميوهٔ منفعت كجا چيند

دمنه گفت من هميشه ملكرا وزيري ناصح بوده‌ام و در بوستان احوال او جز نهال نصيحت نه كاشته كليله گفت نهالي كه ثمره‌اش اين عمل باشد كه مشاهده ميرود از بيخ بركنده به و نصيحتي كه نتيجهٔ چنين دهد كه بنظر مي آيد نا گفته و ناشنوده اولي و چگونه در قول تو فائده متصور باشد و حال آنكه بحليهٔ عمل آراسته نيست و علم بيعمل چون موم بيعسل هيچ لذتي ندارد و گفتار بي كردار چون درخت بي برگ و بار جز سوختنرا نشايد

نظم

علم كز اعمال نشانيش نيست كالبدي باشد و جانيش نيست
علم درخت و عمل اورا ثمر خاص ز بهر ثمر آمد شجر
شاخ كه بي ميوه بود ناخوش است مطبخيانرا مدد آتش است

و اكابر بر صفحات دفاتر بقلم كرم اين رقم فرموده‌اند كه از شش چيز فائده نتوان گرفت اول قول بي عمل دوم مال بيخرد سيوم دوستي بي تجربه چهارم علم بي صلاح پنجم صدقهٔ بي‌نيت ششم زندگاني بي صحت و پادشاه اگرچه بذات خويش عادل و كم آزار بود وزير بد نيت نا پاك طينت منافع عدل و رافت او از رعايا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصهٔ پر غصهٔ مظلومان بعز عرض سلطاني نرسد چنانچه آب شيرين صافي كه در و صورت نهنگي معاينه بيند هيچ شناور تشنه اگرچه بغايت متعطش باشد نه دست بدان تواند كشاد و نه پاي دران نهاد

بيت

رسيده‌ام من تشنه جگر به چشمهٔ صاف ولي چه سود كه ياراي آب خوردن نيست

دمنه گفت مرا ازين عمل مقصود جز شرف خدمت ملك نبوده كليله گفت خدمتگاران كافي و چاكران كارگذار و ملازمان مهم شناس زيب و زينت بارگاه ملوك اند اما تو ميخواهي كه ديگران از ملازمت شير بر طرف باشند و تو معتمد عليه و مشار اليه باشي و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و

اينمعني از غايت ناداني و فرط بيخردي است چه سلاطين بهيچ چيز و هيچ كس مقيد نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابهٔ رتبهٔ حسن و جمال است چنانچه محبوب دل‌آويزرا هرچند عاشق بيشتر باشد جلوات حسن اورا ظهور زيادت بود سلطان‌را نيز هرچند خادم و ملازم پديد آيد ميل بزيادتي حشم و خدم خواهد بود و اين طمع خام كه تو داري دليلي روشن است بر نهايت بلاهت چنانچه حكما گفته اند علامت احمقي پنج چيز است اول طلب منفعت خويش در مضرت ديگران كردن دوم ثواب آخرت بي رياضت عبادت چشم داشتن سيوم بدرشت گوي و تندخوي با زنان عشق بازي نمودن چهارم به تن آساني و راحت دقايق علوم دانستن پنجم بي وفاداري و رعايت حقوق ياري توقع دوستي از مردم نمودن و من از فرط شفقتي كه دارم اين سخنها ميگويم و ليكن چون آفتاب روشن است كه شب تيرهٔ شقاوت تو بمشعلهٔ موعظهٔ من روشن نخواهد شد ظلمت جهل و كدورت حسدي كه در ذات تو سرشته شده به پرتو نصائح من منفي نخواهد گشت

بيت

به آب زمزم و كوثر سفيد نتوان كرد گليم بخت كسي‌را كه بافتند سياه

و مثل من با تو چنانست كه مردي آن مرغ‌را ميگفت كه رنج بيهوده مبر و سخن خود با جمعي كه در صدد شنودن نيستند ضائع مكن و او نشنيند و بعاقبت سزاي آن بدو رسيد دمنه گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۲۴

كليله گفت آورده اند كه جماعتي بوزنگان در كوهي ماوا داشتند و بميوها و گياهاي آن روزگار مي گذرانيدند قضارا در شبي سياه‌تر از دل گناه‌گاران و تيره‌تر از درون تباه روزگاران لشكر سرما بر ايشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهرير اثر خون در تن ايشان فسردن آغاز كرد

نظم

ز سرما در تمنا شير گردون كه سازد بر تن خود پوست واژون

به بستان مرغ‌را نعل اندر آتش كه خوش در باب زن گردد بر آتش

بيچارگان از سرما رنجور شده پناهي مي جستند و بطلب آن ميان چست كرده بهر گوشه مي دويدند ناگاه بر طرف راه ني پارهٔ روشن افگنده ديدند و بگمان آنكه آتش است هيزم جمع آورده و

گرداگرد آن چیده دمي میدمیدند و در برابر ایشان مرغي بر درختي آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات ننمودند و ازان کار بي فایده باز نه ایستادند قضارا درین اثنا مرغي دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نمیشوند و تو رنجور میگردي

بیت

هرکه با ادبار توام گشته از آغاز کار ترک او گیرید کو مقبل نمیگردد بجهد

و در تهذیب و ترتیب چنین کسان سعي نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن

قطعه

هرکه در اصل بدنهاد افتاد هیچ نیکي ازو مدار امید

زآنکه هرگز بجهد نتوان ساخت از کلاغ سیاه باز سفید

مرغ چون دید که سخن او نمي شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خودرا نیک بسمع ایشان رساند و ایشانرا دران رنج بیهوده که میکشند تنبیهي کند بوزنگان گرداگرد مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بي فائده میگویم و با آنکه ترا نفعي نخواهد بود مرا بیم مضرتي نیز هست

قطعه

گر مستمع قبول نصیحت نمیکند بیهوده بار بر دل نازک چرا نهي

گفتي که بر براق سعادت سوار شو تا در رسي بمنزل و از رنج وا رهي

نشنید و همچنان بره خویش میرود بگذار تا پیاده بماند ز ابلهي

دمنه گفت اي برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجاي آورده‌اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل‌را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسي استماع کند خواه نکند

قطعه

مدار پند خود از هیچ کس دریغ و بگو اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر

سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت وگرچه در دل خارا نمیکند تاثیر

کلیله گفت من باب نصیحت‌را بر تو مسدود نمیگردانم ولي ازان میترسم که بناي کار خود بر زرق و حیله نهادهٔ و خودراي و خودکامي پیشه گرفتهٔ بئس الاستعداد الاستبداد وقتي که پشیمان شوي

پشيماني سود ندارد و هر چند پشت دست خاي و روي سينه خراشي فائدهٔ ندهد و مهمي كه اساس آن مبتني بر مكر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشامت مي انجامد چنانچه آن شريک زيرکرا افتاد و وبال حيلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش در آويخت و شريک غافل ببركت راستي و ساده دلي بمراد رسيد دمنه گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۲۵

كليله گفت آورده‌اند كه دو شريک بودند يكي عاقل و ديگري غافل يكي از غايت زيركي و نقش بازي هزار نيرنگ بر آب زدي و اورا تيزهوش گفتندي و ديگري از فرط ابلهي و ناداني ميان سود و زيان امتياز نكردي و اورا خرم دل خواندندي ايشانرا داعيهٔ بازرگاني شد و باتفاق يكديگر روي بسفر آورده مراحل و منازل طي ميكردند قضارا در راه بدرهٔ زر يافتند و آنرا غنيمت شمرده متوقف گشتند شريک دانا گفت اي برادر در جهان سود نا كرده بسيار است حالا بدين بدرهٔ زر قناعت كردن و در گوشهٔ كاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولي مينمايد

نظم

چند گردي گرد عالم بهر زر   بيش گردد زر شود غم بيشتر
كاسهٔ چشم حريصان پر نشد   تا صدف قانع نشد پر در نشد

پس باز گشتند و نزديک شهر رسيده بمنزلي فرود آمدند شريک غافل گفت اي برادر بيا تا اين زررا قسمت كنيم و از دغدغه خلاص يافته هريک حصهٔ خودرا بهرچه خواهيم خرج نمائيم شريک عاقل جواب داد حالا قسمت كردن صلاح نيست صواب دران باشد كه آن مقدار كه براي خرج به آن احتياج افتد برداريم و باقي باحتياط تمام جاي وديعت نهيم و هرچند روز آمده بقدر احتياج ازان بر داشته تتمه‌را بهمان دستور محفوظ مي سازيم تا از آفت دورتر و بسلامت نزديک‌تر باشد شريک نادان بدين افسون فريفته شده افسانهٔ اورا بقبول تلقي نموده برين وجه كه مذكور شد نقدي سره بر داشته باقي در زير درختي باتفاق دفن كردند و روي بشهر آورده هريک بمقام خود قرار گرفتند

بيت

روز ديگر كه چرخ شعبده باز   كرد صندوق حيله‌را سر باز

آن شريک كه دعوي زيركي كردي بپاي درخت رفت و زرهارا از زير زمين بيرون كرده ببرد و

شریک غافل ازان حال بیخبر نقدي که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزي باقي نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا ازان دفینه چیزي برداریم که من بغایت محتاج شده‌ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هردو باتفاق بپاي درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو بردهٔ و کسي دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجاي نرسید القصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعه انجامید شریک زیرک آن غافل‌را بسراي قاضي آورده بر و دعوي کرد و مضمون قصه و فحواي قضیه بسمع قاضي رسانید و بعد ازانکار خرم‌دل قاضي از تیزهوش بر وفق دعوي او بینه طلبید تیزهوش گفت ایها القاضي ابقاک الله تعالی بیت

بر خور ز عمر خویش که در مسند قضا احکام عمر تو بدرازي مسجل است

مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهي نیست و امید دارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کاملهٔ خود آن درخت‌را بسخن آورد تا بر دزدي این خائن بي انصاف که مجموع این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضي ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل بسیار و گفتگوي فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضي بپاي درخت حاضر شده از درخت گواهي طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهي او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته پرده از روي کار برداشت و گفت اي پدر من باعتماد تو خیال گواهي درخت بسته‌ام و بامید تو این نهال حیله در محکمهٔ قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نماي آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق است کدام تواند بود پسر گفت میان آن درخت کشاده است بمثابهٔ که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن تا فردا که قاضي بیاید و گواهي طلبد چنانچه رسم است شهادت باداء رساني پدر گفت اي پسر از سر مکر و حیله درگذر که اگر خلق‌را بفریبي خالق‌را نتوان فریفت

رباعي

سرت همه داراي فلک مي داند کو موي بموي و رگ برگ مي داند
گیرم که بزرق خلق‌را بفریبي با او چه کني که یک بیک مي داند

اي بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزاي آن هم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من میترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است ان

حکایت ۲۶

پدر گفت آورده‌اند که غوکي در پهلوي ماري وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه که غوک بچه آوردي مار بخوردي و دل اورا بداغ فراق فرزندان مبتلا کردي و این غوک‌را با خرچنگي دوستي بود روزي به نزدیک وي رفت و گفت اي یار موافق مرا تدبیري لایق اندیش که خصمي غالب و دشمني مستولي دارم نه با او اقامت متصور است و نه ازان مقام نقل و تحویل میسر چه موضعي که مسکن ساخته‌ام بغایت جاي خوش است و ماواي دلکش مرغزاریست که سواد مینارنگش چون روضهٔ مینو فرح افزاي و نسیم دلکشایش چون طرهٔ خوبان عطرساي

نظم

صد هزاران گلي شگفته در و   سبزه بیدار و آب خفته در و

هر گلي گونه گونه از رنگي   بوي هر گل رسیده فرسنگي

صد ورق باز کرده دفتر گل   لاله بر کف گرفته ساغر مل

از شمیم شمال عنبر بیز   گشت اطراف آن عبیر آمیز

و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونهٔ فردوس برین بر ندارد

بیت

جاي من کوي مغانست و چه زیبا جایست   هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند

خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانارا بکمند حیله توان بست و خصم غالب‌را در دام مکر توان افگند

بیت

اگر دانهٔ حیله پاشد کسي   بدام آورد مرغ زیرک بسي

غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسٔله حل کردهٔ و در دفع غایلهٔ این خصم بد اندیش چه چاره بدست آوردهٔ خرچنگ گفت در فلان جا راسوي است جنگ جوي و تیز خوي ماهي چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وي تا منزل مار بیفگن تا راسو یکان یکان‌را میخورد و بطلب دیگري میرود هرآینه چون بسوراخ مار رسد اورا نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر

كه موافق تقدير بود ماررا هلاك كرد و چون برين قصيه دو سه روزي بگذشت راسورا داعيهٔ آن شد كه بطلب خوردن ماهي حركت كند و همان صورت كه بدان عادت كرده بود اعادت نمايد بار ديگر بجستن ماهي بهمان راه كه پيش ازان بقدم مراد پيموده بود روان شد و چون ماهي نيافت غوك‌را با جمله بچگان بخورد

بيت

تو از چنگال گرگم در ربودي چو ديدم عاقبت خود گرگ بودي

و اين مثل بدان آوردم كه سرانجام حيله گرفتاريست و عاقبت مكر و غدر ندامت و خاكساري

بيت

مزن در وادي مكر و حيل گام كه در دام بلا افتي سرانجام

پسر گفت اي پدر سخن كوتاه ساز و انديشهٔ دور و دراز در توقف دار كه اين كار اندك مؤنت و بسيار منفعت است پير بيچاره‌را حرص مال و دوستي فرزند از سر منزل ديانت و دين ببادية جور و خيانت كشيد و سر انما اموالكم و اولادكم فتنة لكم بظهور رسيد طريق مروت‌را مهمل گذاشته و بساط فتوت‌را بكلي در نوشته ارتكاب چنين صورتي كه در شرع و عرف محظور و منكر بود روا داشت و دران شب تيره با دلي مكدر در ميان درخت جاي گرفت علي الصباح كه قاضي روشن راي آفتاب بر محكمه فلك پديدار شد و خيانت شب سياه روي بر عالميان چون روز روشن گشت قاضي با گروهي از معارف بپاي درخت حاضر شده و خلقي انبود بنظارد صف كشيدند قاضي روي بدرخت كرده بعد از شرح دعوي مدعي و انكار مدعا عليه صورت حال از و استفسار نمود آوازي از ميان درخت بر آمد كه زررا خرم دل برده است و با تيزهوش كه شريك او ست ظلم كرده قاضي متحير شد و بفراست دانست كه در ميان درخت كسي پنهانست و آشكارا كردن او جز بتدبير صايب ميسر نگردد

بيت

سر هر نقش كه از چشم خرد پنهان است جز در آئنه تدبير نگردد ظاهر

پس بفرمود تا هيمه بسيار فراهم آورده در حوالي درخت نهادند و آتش دران زدند تا آن ناپخته‌ء خام كارر‌ا دود از خان و مان بر آوردند پير حريص ساعتي صبر نموده چون ديد كه كار بجان رسيد امان خواست و قاضي اورا بيرون آورده و استمالت داده از حقيقت حال سوال فرمود پير نيم سوخته‌ء صورت واقعه براستي باز نمود قاضي بر كيفيت مطلع گشته صفت امانت و كوتاه‌دستي خرم‌دل و خيانت و نابكاري تيزهوش با خلائق باز گفت و مقارن همين حال پير با تزوير از جهان فاني رخت حيات

بسراي جاوداني کشید و با حرارت آتش دنیي بشرارهٔ نار عقبي اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنف کشیده پدر مرده‌را بر گردن نهاده روي بشهر آورد و خرم‌دل ببرکت صدق و امانت و راستي و دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت و نتیجه ایراد این مثل آنست که خلائق‌را معلوم شود که عاقبت مکر نا پسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده

نظم

هرکه پا در مضیق مکر نهاد   عاقبت سر بباد خواهد داد

حیله ماریست کو دو سر دارد   هریکي گونه گون خطر دارد

آن سر ار خصم‌را کند دل ریش   این رساند ضرر بصاحب خویش

دمنه گفت تو راي‌را مکر نام نهادهٔ و تدبیررا حیله و غدر لقب دادهٔ من این مهم‌را بتدبیر صایب ساخته‌ام و چنین کاري به راي درست پرداخته کلیله گفت تو در عجز راي و ضعف تدبیر بدان مثابهٔ که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبهٔ حرص جاه بدان منزلهٔ که بیان در اداي آن عاجز ماند فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولي نعمت‌را این بود که مي بیني تا آخر وبال و تبعهٔ آن به نسبت تو چگونه خواهد بود و شامت دو روي و دو زباني تو نتیجهٔ بد خواهد داد دمنه گفت از دو روي چه زیان که گل رعنا از دو روي زینت بوستان است و از دو زباني چه باک که قلم دبیر با دو زبان مال و ملک‌را پاسبان است تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو روي باشد فرق نازنینان جاي قرار او

قطعه

خون میخورد چو تیغ درین دور هرکه او   یک رو و یک زبان بود از پاک گوهري

و آنکس که همچو شانه دو رویست و زبان   بر فرق خویش جاي دهندش ز سروري

کلیله گفت اي دمنه زبان آوري بگذار که تو نه آن گل دو روئي که در مشاهدهٔ جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاري که از و جز ضرري بخلق نرسد و نه آن قلم دو زباني که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهي بلکه آن مار دو زباني که زخم زبان تو جز زهر زیان‌کار نباشد بلکه ماررا بر تو مزیت و فضیلت است چه از یک زبان او زهر آید و از دیگري تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر میبارد و از تریاق اثري و خبري ندارد و باید که از زبان کسي که بجهت دوستان همه تریاق زاید اگر بجهت دشمنان زهري پدید آید شاید چنانچه بزرگي گفته است

بيت

ترياك و زهر هست مرا بر سر زبان اين بهر دوستان بود آن بهر دشمنان

دمنه گفت از سرزنش من بگذر كه شايد ميان شير و شنزبه آشتي پديد آيد و باز بناي صحبت و اتحاد تمهيدي يابد كليله گفت اين سخن ديگر از جملهٔ مقالات محال آميز است و تو مگر ندانستهٔ كه سه چيز بر قرار است پيش از وقوع سه چيز و بعد ازان قرار آن از قبيل ممتنعات است و ثباتش از مقولهٔ مستحيلات اول آب چشمه و كاريز چندان خوش است كه بدريا نرسيده و چون به بحر پيوست ديگر از و عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خويشان چندان واقع است كه بد انديشان و مردم شرير در ميان ايشان دخل نكردداند و بعد از دخل بدان و بدكيشان از جميع اقربا و خويشان وفاق و اتفاق توقع نتوان كرد سيوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتي صافي باشد كه مردم سخن چين و فتنه انگيزرا مجال سخن ندهند و چون مردم دو روي و دو زبان در ميان دو يار مهربان فرصت افسانه يافتند ديگر بر دوستي ايشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سر پنجهٔ شير خلاص يافت ممكن نيست كه بتلطف و تملق او از راه رود يا بمصالحت و مصادقت او رغبت نمايد و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هر يكرا از ديگري دغدغه خواهد بود

بيت

چون رشته گسست مي توان بست ليكن بميان گره بماند

دمنه گفت اگر من ترك ملازمت شير كرده معتكف بگوشهٔ كاشانهٔ شوم و دامن صحبت فوائد تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گريبان خلوت كشم چگونه باشد كليله گفت حاشا كه من ديگر با تو صحبت دارم يا بمرافقت تو ميل كنم و من هميشه از مجاورت تو ترسان بودهام و پيوسته مصاحبت ترا بدل انكار ميكردهام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهيز بايد كرد و خدمت عاقل و صالحرا التزام بايد نمود كه مواصلت اهل فسق و فجور چون تربيت مار است هرچند مارگير در تعهد او رنج بيشتر كشد آخر چاشني زهر از بن دندان بوي خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحيت مانند طبلهٔ عطار است كه اگر ازان متاع چيزي بكسي نرسد عاقبت روائح عطر او مشامرا معطر خواهد ساخت

نظم

باش چو عطار كه پهلوي او جامه معطر شود از بوي او

چند چو آتشكده آهنگران دود و شراري دهي از هر كران

اي دمنه چگونه از تو امید وفا وکرم توان داشت که تو بر پادشاهي که ترا عزيز و كرامي و محترم و نامي گردانید بمثابهٔ که در ظل دولت او آفتاب‌وار لاف ارتفاع میزني و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پاي افتخار بر فرق فرقدان مي نهي این معاملت روا داشتي و حقوق انعام و اکرام اورا نا بوده انکاشتي

بيت

نه از حق نه از خود ترا شرم بود نه از مردمت نیز آزرم بود

و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوري گزینم خرد ارجمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت کنم عقل رهنماي مرا بصواب نسبت خواهد داد

قطعه

قطع صحبت کردن از یاران صوري خوشتر است کز حضور نا موافق بي حضوري خوشتر است
همدمي کز صحبتش خرم نگردد خاطرت از چنان همدم بصد فرسنگ دوري خوشتر است

و چنانکه صحبت اخیار و ابراررا منفعت بي غایتست مصاحبت نا اهلان و اشرار‌را مضرت بینهایت و صحبت بدان زودتر اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستي با مردم دانا و ستوده معاش و راست‌گوي و خوش خوي کند و از همدمي کذاب و خاین و بدخوي و فاسق اجتناب نماید

نظم

چو نتوان در بروي خلق بستن بخلوت‌خانهٔ تنها نشستن
رفيقي نیک باید کرد حاصل که صحبت‌را نشاید هر سیه دل
مرا هست این سخن از عاقلي یاد که رحمت بر روان پاک او باد
که با بیدانشان هر کس که شد یار ز یاري شان به آخر شد گرفتار

و هرکه یار نا اهل گیرد و بیاري نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۲۷

کلیله گفت آورده‌اند که باغباني بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده و عمر نازنین در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغي داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در

ديدهٔ روضه ارم كرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حيرت بر سينه بوستان خورنق نهاده درختان رنگارنگش‌را جلوهٔ طاوسي ظاهر و از گلهاي زر نگارش فروغ تاج كاوسي باهر روي زمينش چون رخسار شاهد حله‌پوش منور و نسيم هوايش چون كلبه استاد عنبرفروش معطر درخت جوان بختش از بسياري اثمار چون پيران پشت خميده و ميوهٔ حلاوت آويزش چون حلواي بهشتي بي حرارت آتش رسيده الوان ميوهاي ربيعي و خريفي در غايت تازگي و نهايت لطيفي سيب بي آسيبش چون ذقن دلبران سيم تن دلهارا صيد كرده و برنگ زيبا و ببوي راحت افزاي عالمي‌را در قيد آورده

قطعه

سيب‌را با ذقن يار مشابه كردند رنگ او سرخ شد و روي بر افروخت بباغ

سيب مانند چراغيست درخشان ز درخت روز روشن بسر شاخ كه ديد است چراغ

امرود از هر شاخ كوزهاي آب حيات با صراحيهاي پر جلاب نبات در آويخته و بصلاي حلواي بيدود ميل كاهلان بيسرمايه و سودرا بر انگيخته

نظم

وصف امرود چه گويم كه بشيريني و لطف كوزهٔ چند نبات است معلق بر باد

و به بشمينه پوش چون صوفيان شب خيز با رخسارهٔ زرد سر از پنجرهٔ خانقاه ابداع بيرون آورده و روي گرد آلودش دل درد آلود عاشقانرا از مهر ماهوشان انتباه داده

بيت

به زرد ز مهر است و من از مهرم زرد او از مه و مهر و من ز مهر مه خويش

گوي زرين نارنج از ميان برگ سبز چون كرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلاي ترنج با نكهت دل آراي و رايحهٔ روح افزاي در صحن بوستان درخشان

نظم

انارش چون لب دلدار خندان حريفانرا حريف آب دندان

براي امتحان گردون زركار فگنده جوهر ياقوت در نار

چو نطقم وصف شفتالو سرايد سخن در وي تر و شيرين نمايد

هنوزش لب سوي لب نا رسيده كه آب حسن و لطف از وي چكيده

در يک جانب انجير بي نظير که دست قدرت وصف جمالش بر طبق و التين نهاده حلواي زيبا از خشخاش و قند ترتيب داده و از طرفي ديگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح کمالش بر صفحهٔ شريفه فانبتنا فيها حبا و عنبا کشيده چون آبله‌تر بر کف برگ اخضر دميده و بر حوالي چمنها گوي زرنگار خربوزهٔ سبز خط طرفهٔ عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مينافام روي نمايد بجلوه در آمده

نظم

خربزه گويي که دران سبز کشت   گوي ببرد از ثمرات بهشت

سبزه خطي در خط او موي نه   مشک و مي مشک بدان بوي نه

پير دهقانرا بهر درختي چندان پيوند بود که برگ پدر و غم فرزند نداشت و روزگاري به تنهاي دران باغ مي گذرانيد حاصل الامر از وحشت تنهاي بتنگ آمد و از دهشت انفراد و بي ياري بغايت ملول شد

مصرع

گل و بنفشه همه هست و يار نيست چه سود

القصه از الم تفرد مجروح خاطر بگشت دشت بيرون شد و در دامن کوهي که چون عرصهٔ طول امل فضاي آن نهايت پذير نبود سيري مي نمود قضارا خرسي زشت سيرت قبيح صورت نا خوش طلعت ناپاک طينت نيز بواسطهٔ تنهاي از فراز کوه رو به نشيب نهاده بود في الحال که ملاقات نمودند از طرفين بعلت، جنسيت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل روستاي بموانست و مصاحبت خرس مائل شد

مثنوي

ذره ذره کاندر اين ارض و سما است   جنس خودرا همچو کاه و کهرباست

ناريان مر ناريان‌را جاذب اند   نوريان هم نوريان‌را طالب اند

صاف‌را هم صافيان راغب شوند   دردرا هم تيرگان جاذب شوند

باطلانرا چه ربايد باطلي   عاقلانرا چه خوش آيد عاقلي

اهل باطل باطلانرا ميکشند   باقيان از باقيان هم سر خوشند

خرس ناديده تملق روستاي‌را مشاهده نموده بکلي وابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتي سر در پي او نهاده بدان باغ بهشت آسا در آمد و بانعام و تشريف آن ميوهاي لطيف دوستي در ميان ايشان موکد شده بيخ نهال محبت در زمين دل هريک رسوخ يافت

نظم

بکنجي باغ مي بودند یکچند ز وصل یکدگر پیوسته خرسند

هرگاه که باغبان از غایت سستي بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادي خرس از روي دلجوي و هواداري بر سر بالین او نشسته مگس از روي او میراندي

مطرع

مگسي نیز نخواهم که کند سایه بران لب

روزي باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روي او جمع شده خرس بمگس راني اشتغال مینمود و هرچند مگسانرا براندي در حال باز آمدندي و چون از اینجانب منع کردي از طرف دیگر هجوم کردندي خرس آشفته شد و سنگي بقدر بیست من بر داشته بقصد آنکه مگس میکشم بر روي دهقان بیچاره زد مگسانرا از نهیب آن سنگ آسیبي نرسید اما پیر باغبان با خاک یکسان شد و از اینجا بزرگان گفته‌اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است

بیت

دشمن دانا که غم جان بود بهتر ازان دوست که نادان بود

و این مثل براي آن ایراد کردم که دوستي با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلاها را هدف گردد

بیت

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست کز درون خالي از برون سیهیست

دمنه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر اورا از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آنرا مي شناسم که تو در حماقت بدان مثابه نیستي اما غبار غرض دیدهٔ دل‌را تیره و خیره میگرداند یمکن که بنابر غرضي جانب دوست‌را فرو گذاري و هزار توجیه نا موجه براي اعتذار آن آماده سازي چنانچه در مادهٔ شیر و شنزبه این همه غدر انگیختهٔ و هنوز دعوي پاک دامني و نیکو سیرتي میکني و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان است که گفته بود در شهري که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موشگیري کودکي در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۲۸

كليله گفت آورده‌اند كه بازرگاني اندك مايه بسفري ميرفت بطريق دور انديشي صد من آهن در خانهٔ دوستي وديعت نهاد تا اگر ضرورتي افتد آنرا سرمايهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش‌را استحكامي دهد بعد ازانكه بازرگان سفر بپايان رسانيد و بار ديگر بمقصد رسيده بدان آهن محتاج شد دوست متدين آهن فروخته بود و بهاي آن خرج كرده بازرگان روزي بطلب آهن نزديك وي رفت مرد امين اورا بخانه در آورد و گفت اي خواجه من آن آهن‌را بامانت در پيغولهٔ نهاده بودم و خاطرجمع كرده غافل از آنكه دران گوشه سوراخ موشي واقع است تا واقف شدم موش فرصت غنيمت شناخته بود و آهن‌را تمام خورده بازرگان جواب داد راست ميگوي كه موش با آهن دوستي بسيار دارد و دندان اورا بران لقمهٔ چرب و نرم قدرتي تمام هست

بيت

موش‌را لقمهاي آهن هست　　همچو پالوده راحت الحلقوم

مرد امين راست گوي بشنيدن اين سخن شاد شد و با خود گفت اين بازرگان ابله بدين گفتار فريفته گشت و دل از آهن بر داشت هيچ به ازان نيست كه اورا مهمان‌داري كنم و رسم تكلفات در ضيافت بجاي آرم تا اين مهم‌را تاكيدي پديد آيد پس خواجه‌را صلاي مهماني زد و گفت

بيت

گر بمهماني قدم در كلبهٔ ما مي نهي　　لطف ميفرماي و بر چشم ما پا مي نهي

خواجه فرمود كه مرا امروز مهمي ضروري پيش آمده شرط كردم كه بامداد پگاه باز آيم پس از منزل وي بيرون آمد و پسري ازان او ببرد و در خانه پنهان كرده علي الصباح بر در خانهٔ ميزبان حاضر شد ميزبان پريشان حال زبان اعتذار بكشود كه اي مهمان عزيز معذور دار كه از دي باز پسري از من غايب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحي منادي زده‌اند و ازان گم شده خبري نيافته‌ام

بيت

يعقوب صفت ناله كنان ميكنم افغان　　كايا خبر يوسف گم گشته كه دارد

بازرگان گفت من ديروز كه از منزل تو بيرون مي آمدم بدين صفت كه ميگوي كودكي‌را ديدم كه

موشگيري اورا بر داشته بود و پرواز كرده در روي هوا مي برد مرد امين فرياد بر آورد كه اي بيخرد سخن محال چرا ميگوي و دروغي بدين عظمت براي چه بخود نسبت ميدهي موشگيري كه تمام جثهٔ او نيم من نباشد كودكي‌را كه بوزن ده من باشد چگونه بر دارد و بهوا برد بازرگان بخنديد و گفت ازين عجب مدار دران شهر كه موشي صد من آهن تواند خورد موشگيري نيز كودك ده من‌را بهوا تواند برد مرد امين دانست كه حال چيست گفت غم مخور كه موش آهن‌را نخورده است خواجه جواب داد كه دلتنگ مباش كه موشگير پسرت‌را نبرده است آهن باز ده و كودك‌را بستان و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه در مذهبي كه با ولي نعمت غدر توان كرد پيدا ست كه نسبت بديگران چه توان انديشيد و تو چون با ملك اين كردي ديگرانرا بتو اميد وفاداري و طمع حق گذاري نمانده و بر من روشن شده كه از ظلمت بدكرداري تو پرهيز لازم است و از تيرگي مكاري و غداري تو احتراز واجب

بيت

پيوند دولت آمد از چونتوي بريدن   سرمايهٔ سعادت روي ترا نديدن

چون مكالمت كليله و دمنه بدينجا رسيد شير از كار گاو فارغ شده بود و اورا در خاك و خون افگنده اما چون شير بسر پنجهٔ سياست كار شنزبه‌را بساخت و عرصهٔ بيشه‌را از وجود او بپرداخت و قوت خشم كمتر شد و حدت غضب تسكين يافت در تامل افتاد و با خود گفت دريغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و راي و هنر نميدانم كه درين كار دمي بصواب زدم يا قدمي بخطا نهادم و در آنچه از وي بمن رسانيدند حق امانت گذاردند يا طريق خيانت سپردند من باري بتفنيد خودرا مصيبت زده كردم و يار وفادار خودرا بدست خود شربت هلاك چشانيدم

بيت

يار با يار خود آخر اين كند   كافرم گر هيچ كافر اين كند

شير سر ندامت در پيش انداخته و زبان ملامت كشوده خفت و شتاب زدگي خودرا نكوهش ميفرمود و خيال شنزبه بلسان الحال معني اين رباعي بسمع شير ميرسانيد

رباعي

اي دوست كسي بي سببي يار كشد   و آنكه چو من يار وفادار كشد

تو دوست مگو دشمن خود گير مرا   كس دشمن خويش‌را چنين زار كشد

خندهٔ دايمي شير از اندوه اين واقعه بگريه مبدل شد و تب لازمي او از شدت حرارت اين حادثه مضاعف گشت

بيت

دست هجرانت مرا در سينه خار غم نشاند   تا ازين خار غمت ديگر چه گل خواهد شگفت

دمنه كه از دور آثار پشيماني در جبين شير ظاهر ديد و دلائل ندامت بر ناصيهٔ او مشاهده نمود سخن كليله قطع كرده پيش رفت و گفت

نظم

شها تخت اقبال جائ تو باد   سرير فلك متكائ تو باد

سر سبزت از شادي افراخته   سر خصم در پايت انداخته

موجب انديشه چيست و سبب تامل چه تواند بود وقتي ازين خرم‌تر و روزي ازين مباركتر كجاست كه ملك در مقام فيروزي و نصرت خرامان و دشمن در خاك مذلت و خون ناكامي غلطان

بيت

صبح اميد تيغ ظفر بر كشيده بين   روز عدو بشام هلاك رسيده بين

شير گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار و آثار دانش صحبت و انواع كفايت شنزبه ياد ميكنم رقت بر من غالب ميشود و اندوه و حيرت بر من مستولي ميگردد و الحق پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستياري او زور بازوي مردانگي مي افزود

بيت

رفت آنكه داشت كار جهاني قرار از و   رفت آنكه بود خانه ملك استوار از و

دمنه گفت ملك‌را بران كافر نعمت غدار پيشه جاي ترحم نيست بلكه برين ظفر كه روي نمود وظايف شكر الهي بتقديم بايد رسانيد و ازين نصرت كه دست داد ابواب شادماني و بهجت در ساحت دل بايد كشود

بيت

صبح ظفر از مشرق اميد بر امد   اصحاب غرض‌را شب سودا بسر آمد

اين فتح نامهٔ ميمون‌را كه روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و اين منشور ظفر همايون‌را كه كارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ايام ديباجهٔ مفاخر و عنوان معالي بايد شمرد

قطعه

امروز بخت نیک بشارت رسان ماست اقبال‌را بپردهٔ امید صد نواست

روزیست اینکه دل بهزاران دعاش جست عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست

پادشاها عالم پناها بر کسي بخشودن که ازو بجان ایمن نتوان بود خطا ست و خصم ملک‌را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلا انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است اگر مار زخمي بران زند براي بقاي باقي جثه ببرند و مشقت آن جراحت‌را عین راحت شمرند

بيت

دشمن چه کري کند کز و یاد کني آن به که بفوت او دلت شاد کني

شیر بدین سخنان اندک بيارامید اما روز گار انصاف گاو بستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوائي کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در بر آمده بقصاص گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نا محمود بوده است و خواتم حیله و بد اندیشي مذموم و نا مبارک

نظم

بد اندیش هم در سر سر رود چو کژدم که تا خانه کمتر رود

اگر بد کني چشم نیکي مدار که حنظل نمي آرد انگور بار

مپندار اي در خزان کشته جو که گندم ستاني بوقت درو

مثل اینچنین گفت آموزگار مکن بد که بد بیني از روزگار

کسي نیک بیند بهر دو سراي که نیکي رساند بخلق خداي

باب دوم

در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

مقدمه

راي فرمود که شنیدم داستان ساعي و نمام که بحیلهٔ تمام جمال یقین‌را بخیال شبهت بپوشانید و ولي‌نعمت خودرا از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائي و بد عهدي موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش موثر افتاده شیررا بران داشت که در خرابي رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعي نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح دران بیند عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود

بیت

شها ملک و دین در پناه تو باد چراغ هنر شمع راه تو باد

حقیقت حزم و عاقبت اندیشي اقتضاي آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخني از جا نروند و تا بدلیلي روشن و برهاني ساطع بر حقیقت مهمي اطلاع نیابند در باره آن حکمي با مضا نرسانند

بیت

ز صاحب غرض تا سخن نشنوي که گر کار بندي پشیمان شوي

و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملي نا پسندیده یا قولي نا ستوده در وجود آمد تدارک و تلافي آن بدان تواند بود که سخن چنین صاحب غرض‌را بر وجهي گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران کرده و از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسي بران عمل اقدام نتواند نمود و همه‌را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود

نظم

بر انداز بیخي که خار آورد بپرور درختي که بار آورد

جهان‌سوزرا کشته بهتر چراغ یکي به در آتش که خلقي بداغ

و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت اورا بنوعي سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شده آیت فا عتبروا یا اولي الا بصار ورد زبان ساختند و صورت این قصیه بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت بتعجیلي که دران کار نموده بود پشیمان شده آنگشت ندامت بدندان ملامت میگزید و سر حسرت بر زانوي حیرت مي نهاد

بیت

میکشید از حسرت و غم آه سرد کانچه من کردم درین عالم که کرد

همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگي نمودم و پیوسته خیال مي بست که این مهم چرا از روي تامل و تدبیر نپرداختم

قطعه

عنان نفس بدست هوا رها کردم خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم

کنون بدانم و دانستنم ندارد سود چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم

شیر مدتي بسیار برین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندود خاطر و توزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت بتنگ رسیده سر الناس علي دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده دل بودند

بیت

دل همچو لاله سوخته و از سوز آه من در هرکه بنگري بهمین داغ مبتلا است

در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شنزبه یاد میکرد و ملالت زیادت شده دهشت و پریشاني بروي استیلا مي یافت و شیررا بدان تسلي بودي که حدیث او گوید و ذکر او شنود

بیت

از یاد تو نیستم زماني غافل یا میگویم نام تو یا مي شنوم

با هریک از وحوش خلوتها کردي و از ایشان حکایتها در خواستي شبي با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگي دل شرح میداد پلنگ گفت اي ملک اندیشه بسیار در

کاري که دست تدبیر از دامن تلافي آن کوتاه باشد مودي بجمون است و طلب تدارک مهمي که در دایرهٔ محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته‌اند

بیت

انداخته تیرر‌ا بشست آوردن   بتوان نتوان ترا بدست آوردن

و هرکه در جستن چیزي که بدست آوردن آن متعسر بود سعي نماید امکان دارد که بي آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوي یافتن مرغ کرد و پوست پارهٔ که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت ۱

پلنگ گفت آورده‌اند که روباهي گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانبي سیران میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره مي پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکي از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه بران پوست پاره افتاد روشنائي یافت و بدان مقدار قوت قوتي هرچه تمامتر در اجزاي وي پدید آمد

بیت

مرده بودم بوي یار دلنواز آمد بمن   بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بتن

روباه آن پاره پوست‌را بچنگال تصرف آورده روي بماواي خود نهاد

مصرع

چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر

در میان راه گذرش بر کنارهٔ دهي افتاد مرغان فربه دید در فضاي صحرا بچرا مشغول گشته و غلامي زیرک نام به نگاهباني ایشان میان مراقبت در بسته روباه‌را اشتهاي گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال مغز سر ایشان از پوست پاره فراموش کرد در اثناي این حال شغالي‌را گذر برین موضع افتاد پرسید که اي برادر مي بینمت که بغایت اندیشه‌مندي چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت اي عزیز آن مرغانرا مي بیني که زبان حال هریک بتکرار معني ولحم طیر مما یشتهون جاریست و سر آیت ولکم فیها ماتشتهي انفسکم در سرا پاي ایشان ساري

بيت

سر تا بپاي او همه روح مجسم است روحي بدين لطافت و پاكيزگي كم است

و من بعد از مدتي كه ببلاي جوع و عذاب گرسنگي مبتلا بوده‌ام گنجور خزائن ارزاق پوست پارهٔ بمن ارزاني داشته و حالا جاذبهٔ اشتها داعيهٔ آن دارد كه ازين مرغان يكي بچنگ آرد و كام آرزورا بحلاوت گوشت او كه لذت حيات دارد شيرين گرداند

بيت

عيش من تلخ است وگر يار از لب شكر فشان شربتي بخشد مرا كام دلم شيرين شود

شغال گفت هيهات هيهات بر من مدتي متمادي ميگذرد كه در كمين اين مرغان بوده‌ام و مترصد صيد يكي از ايشان گشته فاما آن غلام زيرك كه نگاهبان ايشانست طريق محافظت بنوعي مرعي ميدارد كه صياد متخيله از خوف پاسباني او صورت ايشان در دام تفكر نتواند فكند و نقاش متفكره از بيم نگاهباني او نقش ايشانرا بر لوح تخيل نتواند كشيد و من درين آرزو عمر ميگذرم و بمجرد خيال روز بشب و شب بروز مي آرم تو كه پارهٔ پوست تازه يافتهٔ غنيمت شمر و از سر اين فضولي در گذر

بيت

دل آرامي كه داري دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند

روباه گفت اي برادر تا بر اوج مراد بكام دل ترقي توان كرد در حضيض خست و دنائت بناكامي سپردن حيفي عظيم باشد و تا در چمن آسايش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نكبت و محنت نهادن عيبي فاحش بود

بيت

تا توان بر مسند عزت نهادن پاي خويش از چه بايد كرد در خاك مذلت جاي خويش

و مرا همت‌عالي نمي گذارد كه بپارهٔ پوست بي مزد سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بر دارم شغال گفت اي خام طمع حرص نا پسنديدهرا همت عالي نام كردهٔ و شرهٔ نا ستودهرا ديباچه بزرگي لقب دادهٔ و ازين معني غافل كه بزرگي در درويشي است و راحت در قناعت

بيت

درين بازار اگر سوديست با درويش خورسند است خدايا منعمم گردان بدرويشي و خورسندي

به ازان نیست که بنصیبي که از دیوان الرزق مقسوم نا مزد تو کرده‌اند خورسند شوي و گرد فضولي که نتیجهٔ من طلب مالایعنیه فانه ترک مایعنیه بدان مرتب است نگردي

بیت

رزق مقسوم است و وقت آن مقرر کرده‌اند بیش ازان و پیش ازان حاصل نمیگردد بجهد

و من میترسم که بواسطهٔ این فضولي که پیش گرفتهٔ آن پوست پاره نیز از دست برود و تو بیکبارگي از پا در آئي و نیک شبیه است قصهٔ تو بقصیهٔ آن درازگوش که دم میطلبید و گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۲

شغال گفت

نظم

بوده است خري که دم نبودش روزي غم بیدمي فزودش
در دم طلبي قدم همیزد دم میطلبید و دم نمیزد
نا گه نه ز راه اختیاري بگذشت میان کشت زاري
دهقان مگرش ز گوشه دید بر جست از و دو گوش ببرید
مسکین خرک آرزوي دم کرد نا یافته دم دو گوش گم کرد
آنکس که ز حد نهد برون گام اینست سزاي او بسر انجام

روباه از غائت حرص و طمع روي در هم کشید و گفت

بیت

من خیال یار دارم ور کسي‌را در دل است کز خیال او شوم خالي خیال باطل است

تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغي لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاري لائق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روي بمرغان آورده پوست‌را همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روي از و بر تافته جانب ماواي خود شتافت درین میانه زغني در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوري مرده تصور کرده بنشاطي تمام اورا در حوزهٔ تملک آورد و روي باوج هوا نهاد ازانجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نا رسیده زیرک از کمین گاه بیرون جست و چوب دستي بجانب وي افگند چنانچه اثر آن بدست روباه

رسيد بيچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان بر كند و بتعجيل تمام افتان و خيزان رو به آن پوست پاره آورد چون بموضع معين رسيد از پوست اثري نديد روي بقبلهٔ گاه دعا آورده خواست كه بر سبيل تضرع عرض حال خود ادا نمايد راست كه ببلا نگريست ديد كه زغني پوست پاره در چنگال گرفته مي برد و ميگفت بيت

بردد بودي و داوت آمده بود چون توكنج باختي كسي چه كند

روباه از الم نا يافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمين ميزد تا مغزش پريشان شد و مقصود از ايراد اين مثل آنست كه ملك بدست خود يك ركن از اركان مملكت‌را خراب كرده و بعمارت باقي ركنها نمي پردازد و تعهد دل مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو ميگذارد شنزبه كشته گشته بهيچ وجه بدست نيايد و ليكن باقي خدمتگاران قديم از ملازمت دور مانند شير بعد از تامل بسيار فرمود كه اين سخن عين مصلحت و هوا خواهي است فاما در باب شنزبه از من خطائي واقع شده و اكثر اضطراب من جهت تلافي آنست پلنگ گفت تدارك و تلافي آن باضطراب ميسر نگردد بلكه بتدبير درست و راي صواب وقوع يابد

بيت

چو در طاس رخشنده افتاد مور رهاننده‌را چاره بايد نه زور

صلاح درانست كه ملك سباع ترك جزع و بيخودي كرده بناي كار بر تدبير نهد و از پي مهم شنزبه و بتحقيق احوال او بر وجهي در آيد كه غث و سمين آن نزد خاطر و قاد روشن گردد و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملك رسانيده‌اند واقع بوده او خود بسزاي غدر و جزاي كفران رسيد و اگر در بارهٔ او افترا كرده‌اند و سخنان لا واقع باز نموده نمام و صاحب غرض‌را هدف تير انتقام بايد گردانيد

مصرع

آنرا كه بداست دفع كردن نيكوست

شير گفت وزير مملكت توئي و مرا درين مدت براي صايب تو استظهاري تمام بوده و فكر دور انديش ترا در جر منافع و دفع مكارد پيشوا و مقتدا ساخته‌ام بهر نوع كه مقتضاي عقل روشن و راي بيضا باشد اين كاررا از پيش برگير و مرا بدستياري تدبير از گرداب اضطراب بيرون آر پلنگ متعهد شد كه باندك زماني حقيقت اين مهم‌را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و يك دقيقه از دقايق تحقيق در حجاب خفا و پرده تعويق نگذارم

بيت

همه حالهارا براي منير برون آورم همچو موي از خمير

شير بدين وعده تسلي يافت و چون بيگاه شده بود پلنگ اجازت طلبيده بوثاق خود متوجه شد قضارا گذرش بر مسكن كليله و دمنه افتاد ديد كه ميان ايشان مباحثه ميرود و سخنان بلند از جانبين گفته ميشود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درين وقت كه آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ايشان بگوش وي رسيد دغدغهاش زياده شد پيشتر آمد و در پس ديوار ايستاده گوش هوش باستماع كلمات ايشان بكشود كليكه ميگفت اي دمنه بزرگ كاري كردهٔ و عظيم مهمي ارتكاب نمودهٔ و ملكرا بر نقض عهد داشته بخيانتي تمام منسوب ساختي و آتش فتنه و آشوب در ميان سباع و وحوش بر افروختي و ايمن نيستم كه ساعت بساعت وبال آن در حق تو رسد و بتعب و نكال آن گرفتار گردي

بيت

هركه تيغ ستم كشد بيرون فلكش هم بدان بريزد خون

و ميدانم كه چون اهل اين بيشه بر عمل تو واقف گردند هيچ كس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددگاري نه نمايد بلكه همه بر كشتن و عقوبت كردن تو متفق الكلمه شوند و مرا با تو بعد ازين همخانگي كردن صلاح نيست كه گفتهاند

قطعه

بابدان كم نشين كه صحبت بد گرچه پاكي ترا پليد كند

آفتابي بدين بزرگيرا ذرهٔ ابر نا پديد كند

بر خيزو با ياري ديگر در آميز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار كه ديگر از من دوستي و هم صحبتي نيايد دمنه گفت اي يار عزيز

بيت

گر بر كنم دل از تو و بر دارم از تو مهر آن مهر بر كه افگنم آن دل كجا برم

طرح مفارقت ميندازو مرا از صحبت خود محروم مسازو مرا در كار شنزبه زيادت ملامت مكن كه كار رفتهرا ياد آوردن سبب ملال است و تدبير مهمي كه در حيز تدارك نيايد از قبيل خيال محال سوداي فاسد از سر برون كن و روي بشادماني و فراغت آور كه دشمن عزيمت عالم عدم كرد و

هواي آرزو از غبار شبهت صافي شد و ساقي مراد جرعهٔ راحت در ساغر شادماني ريخت و ابواب آمال بر روي اقبال كشاده است و غنچهٔ اميد در چمن نويد شگفته

بيت

ساقيا مي بده و غم مخور از دشمن و دوست كه بكام دل ما آن بشد و اين آمد

كليله گفت با وجود آنكه از جادهٔ مروت انحراف ورزيدهٔ و اساس فتوت‌را به تبر غداري خلل پذير گردانيدهٔ هنوز داعيهٔ فراغت داري و اميد كه اوقات تو بسلامت و عافيت گذرد

مصرع

سوداي خامي پختهٔ فكر محال كردهٔ

دمنه گفت نه آنست كه از شامت خيانت و معاقبت مكر و حيلت بي خبر بودم يا قباحت سخن چيني و كراهيت غرض پردازي بر من پوشيده بود اماحب جاه و حرص مال و استيلاي حسد مرا بر چنين عملي تحريص كرد و الحال هذهٔ اين كاررا چاره نميدانم و تدارك آنرا تدبيري نميتوانم

مصرع

چارهٔ اين كار بيرونست ز امكان چون كنم

پلنگ اين فصل سخن استماع كرده و بر كماهي احوال اطلاع يافته بنزديك مادر شير رفت و گفت سري در ميان مي آرم بشرط آنكه ملكه عهد فرمايد كه بي ضرورتي افشاي آن جائز ندارد و پس از سوگند و پيمان و تاكيدات فراوان آنچه ميان كليله و دمنه واقع شده بود بتمام باز راند و ملامت كليله و اقرار دمنه بر وجهي مستوفي تقرير كرد مادر شير از كيفيت اين حادثه متعجب گشت و روز ديگر بر عادت معهود بديدن شير آمد شيررا بغايت غمگين و انديشه ناك يافت پرسيد كه اي پسر موجب فكرت و سبب حيرت چيست

نظم

ماه تمام تو چرا شد هلال سرو روان تو چرا شد خلال

اين همه اندوه تو از بهر چيست و اين همه فرياد تو از قهر كيست

شير گفت سبب ملال من جز كشتن شنزبه و ياد كردن اخلاق و اوصاف او نيست و چندانكه ميكوشم ذكر او از خاطر من دور نميگردد و ياد او از دل من فراموش نميشود

نظم

بجان تو كه فراموش نيستي نفسي   وگرچه ميشدي اكنون نميشوي چكنم
مگو بطنز كه خسرو بكن فراموشم   كنم اگر بشوي چون نميشوي چكنم

هرگاه در مصالح ملك تاملي رود و بمخلصي مشفق و ناصحي مهربان و دوستي امين و چاكري وفادار محتاج گردم خيال شنزبه در برابر آيد و گويد

بيت

در قاعدهٔ خدمت و آئين وفا   بسيار بجوئي و نيابي چو مني

مادر شير گفت شهادت هيچكس در غلبهٔ نور يقين بر ظلمت شك و تخمين برابر گواهي دل پاك نيست و از سخن ملك آن مفهوم ميشود كه دل او بر بيگناهي شنزبه گواه است و هرآئنه چون كشتن او ببرهاني واضح و يقيني صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصيحت حال اورا بخلاف راستي وا نموده هرساعت تاسفي تازه و ندامتي بي اندازه روي مينمايد و اگر درانچه بملك رسانيده بودند تفكري رفتي و توسن غضبرا بلگام شكيبائي از سركشي منع كردي و تاريكي آن شبهترا بروشنائي عقل نوراني مرتفع ساختي اين دم دردام ندم نبايستي فتاد ودفتر بهجت و نشاطرا بر طاقچهٔ عدم نشايستي نهاد

نظم

باهستگي كار عالم بر آر   كه دركارگرمي نيايد بكار
چراغ ار بگرمي نيفروختي   نه خودرا نه پروانهرا سوختي
شكيب آورد بندهارا كليد   شكيبندهرا كس پشيمان نديد

شير گفت اي مادر چنانچه فرمودي درين كار نفس من بر عقل غلبه كرد و آتش غضب بناي حلمرا بسوخت و حالا از تدارك آن صورت كه در مقولهٔ محالات داخل است جز تغافل چارهٔ نيست فاما بدترين حالات آن تواند بود كه رعيت مرا هدف تير ملامت ساختهاند و قرعهٔ بيوفائي و ستمگاري بر نام من انداخته و من چندانكه گاوگاو ميكنم تا خيانتي ظاهر بگاو نسبت دهم و جرمي واقع بر و ثابت سازم مگر در كشتن او نزديك ديگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن بيگانه دور بهيچ وجه ميسر و مقرر نيست و هرچند تامل زياده كنم گمان من در وي نيكوتر و حسرت و ندامت بر هلاك وي بيشتر ميشود بيچاره شنزبه هم راي روشن داشت و هم سيرت پسنديده و با اينهمه صفتها تهمت حسدرا بوي نسبت نتوان داد و چنين كس ازان قبيل نباشد كه تمناي فاسد و سوداي محال در دماغ وي متمكن

شود تا مقاتله و مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وي از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالي نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و مناقشت شدي و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس این اخبار بسرحد غلو رسانم و این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس‌را دران تسلي پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو دران باب چیزي دانستهٔ یا خبري شنودهٔ مرا بیاگاهان و تنبیهي ارزاني دار مادر شیر گفت

بیت

دلي پرگوهر اسرار دارم و لیکن بر زبان مسمار دارم

سخني شنوده‌ام فاما اظهار آن جائز نیست و نکتهٔ در یافته‌ام و لیکن افشاي آن روا نه چه بعضي از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده‌اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده قلوب الاحرار قبور الاسرار

بیت

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام مي و گفت راز پوشیدن

و ملک میداند که راز فاش کردن عیبي تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقصي مالاکلام و اگر نه آنست که علما در اجتناب ازان خصلت تا کیدات کرده اند و الا تمامي باز گفتمي و خاک اندوه از ساحت سینهٔ فرزند دلبند دولتمند برُفتمي شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است اگر جمعي از ایشان از افشاي راز اجتناب فرموده‌اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتي او بوده و بعضي نیز بنا بر مصلحت کلي که نفع عام دران متصور باشد باظهار آن امر کرده‌اند و اگر کسي بناحق قصد قتل مسلماني کرده باشد و این سر با یکي در میان آورد و با یمان غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشاي راز کند و اورا ازان خبر آگاهي دهد تا مراقبت احوال خود کند هرآئنه بشرع مواخذ نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل اینصورت مشارکت با اهل ذلت نماید و یمکن که رسانندهٔ این خبر خواسته است که باظهار آن سر با تو پاي خود از میان بیرون برد و حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از من دهشتي داشته و ترا واسطهٔ افشاي این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازي و آنچه لائق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آري

بیت

رازي بمیان آر که ما محرم رازیم بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم

مادر شیر گفت این اشارت که فرمودي بغایت ستوده و این معني که باز نمودي بسیار پسندیده است فاما اظهار اسرار دو عیب کلي ظاهر دارد یکي دشمني آنکس که اعتماد کرده کسي‌را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگماني دیگران که چون شخصي بهتک استار و افشاي اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وي سخن در میان ننهد و اورا محرم راز نشمرد هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود

بیت

ز پنهان کردن رازم جگر چندانکه مي سوزد   ز بیم دشمنان پیوسته مهري بردهن دارم

و در کلمات حکما دیده‌ام که و من لم یمت سره لم یمت شره هرکه گوهر راز خودرا در حقهٔ عدم مخفي نسازد هرآئنه آن سر بقصد سر او علم بر افرازد و در امثال آمده که هرکه سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد

مصرع

خواهي که سر بجاي بود سر نگاهدار

مگر قصهٔ آن رکابدار نشنیدهٔ که بافشاي سر پادشاه جرأت نمود و عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت ۳

مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهي بود تخت سلطنت بزیور عدل او زیب و بها یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش بر اطراف مملکت تافته

بیت

فریدون حشمتي جمشید جاهي   سکندر شوکتي دارا پناهي

روزي بشکار بیرون رفته بود و در محلي که خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هرکس بضبط و ربط مهمي که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خودرا گفت مي خواهم که با تو اسپ دوانم که از مدتي باز مرا این آرزو است که بدانم که تگ این ادهم که من سوارم بهتر است یا تگ آن ابرش که تو سواري رکابدار بنابر فرمان شهریار اسپ‌را تاختن گرفت و پادشاه نیز تگاور تیز گام‌را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت اي رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزي بخاطر من خطور کرد و اندیشهٔ بر ضمیر من مستولي شده و از جملهٔ خواص حضرت کسي‌را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین

خلوتي سازم و بر وجهي كه كس گمان نبرد اين راز با تو گويم ركابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت

بيت

خسروا مهر سپهرت بنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد

اگرچه اين ذرهٔ حقير خودرا اين قدر نمي داند اما چون پرتو خورشيد عنايت سايهٔ دولت ارزاني فرموده اميد هست كه نسيم صبا كه محرم اسرار حقايق بهار است ازين چمن بوئي نشنود و دل با آنكه خزانهٔ اين نقد خواهد بود پي بسر حد وقوف آن نبرد

بيت

ز آنگونه كه جان درون تن پنهان است سر تو ميان جان نهان خواهم داشت

پادشاه اورا استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغايت انديشه‌ناكم و درين روز نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حركات و سكنات او فرو خواندم و معائنه ديدم كه او بهلاك من كمركينه بسته است من هم بر آنم و داعيه كرده‌ام كه پيش از آنكه از و آسيبي بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملك‌را از خار آزار او پاك سازم بيت

سگ كيست روباه نازورمند كه شير ژيانرا رساند گزند

تو بايد كه پيوسته از احوال او خبردار باشي و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتياط بجا آري ركابدار خدمت كرد و مهم مراقبت و كتمان آنصورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاكيدات موكد ساخت و هنوز بمنزل نا رسيده رقم بيوفائي بر جريدهٔ احوال خود كشيد و از طريق هواداري و محرميت بر طرف شده قدم در باديهٔ غدر و كفران نهاد

قطعه

دل بمهر همدمان كم نه كه در گلزار دهر بوي ياري و وفا در هيچ همدم يافت نيست
راز با دل گفتم و بسيار خون خوردم از و كاشكي دانستمي اول كه محرم يافت نيست

ركابدار فرصتي طلبيده خودرا بخدمت برادر سلطان افكند و قصه‌را بوجهي كه شنيده بود بموقف انها رسانيد برادر پادشاه حالا بنقد از وي منتي پذيرفت و بمواعيد بسيار و عنايات بيشمار اورا مستظهر گردانيد و بتدبيرهاي صايب خودرا از ضرر برادر نگاه ميداشت اندك فرصتي‌را چنانچه عادت انقلاب زمان و بي ثباتي اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نكبت مبدل شد و شگوفه كامراني از نهال زندگاني او فرو ريخت

قطعه

کدام باد بهاري وزيد در آفاق — که باز در عقبش نکبت خزاني نيست
بدوام پرورش اندر کنار مادر دهر — طمع مکن که در و بوي مهرباني نيست

و چون مسند شاهي و سرير شهنشاهي از فرشکوه برادر بزرگتر خالي ماند برادر خردتر پاي بر پايهٔ تخت سلطنت نهاد و تاج شهرياري‌را بر سر کامگاري سر افرازي داد

بيت

در رياض ملک دولت غنچه شادي شگفت — بوستان سلطنت‌را تازه شد از سر نهال

اول حکمي که بر زبان شاه جاري شد و نخست فرماني که اشارت عالي بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بيچاره زبان نياز بکشاد که   بيت

خسروا ملک بر تو ميمون باد — اخترت فرخ و همايون باد

گناه من بجز اخلاص و هواداري تو چيست   مصرع

جزائي آنچه من کردم نه اينست

پادشاه فرمود که بدترين گناهي فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده و بعد ازانکه سر برادرم‌را که از جملهٔ ملازمان ترا بمحرميت آن اختصاص داد نگاه‌نداشتي مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود   مصرع

از همدم بيوفا جدائي خوشتر

چندانچه رکابدار اضطراب نمود مفيد نيفتاد و بسياست سلطاني گرفتار شده سر در سر افشاي سر کرد

بيت

گر زبان تو راز دار بود — تيغ‌را با سرت چکار بود

و فائدهٔ ملک در ايراد اين مثل آنست که اظهار اسرار نتيجهٔ نيکو ندارد و راز مردم فاش گردانيدن ثمرهٔ سعادت نمي بخشد شير گفت اي مادر مهربان آنکه سر خود فاش ميکند غرضش اظهار آنست و اگر نه بايد که خود محرم سر خود باشد و بعد ازانکه مکنون ضمير خود با ديگري آشکارا کرد اگر او نيز با ديگري بگويد جاي رنجش نبود چه وقتي که کسي بار خود نتواند کشيد اگر ديگري‌را تاب حمل آن نباشد عجب نيست

بيت

راز خودرا چون تو خود محرم نهٔ   ديگري خود محرم آن چون بود

و ديگر آنكه چون از كشف سري آنچه حق بود ظهور كند اگرچه افشاي سر عيب شمارند ليكن ظاهر شدن آن حق پردهٔ پوش آن عيب مي تواند بود توقع دارم كه آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداري و اگر بصريح نتواني بكنايت باز گوي و اگر در عبارت نياري باري باشارت دريغ نداري مادر شير گفت بشرطي كه آن گنهگار بدكرداررا كه گرد اين فتنه برانگيخته بسزا و جزا برساني و جمال عفو از ديدهٔ بيباك او كه از ديدن راه صدق و صواب نا بينا شده بپوشاني و اگرچه علماي دين و عارفان معارف حق اليقين در فضيلت عفو و منقبت احسان مبالغهها نمودهاند و بورزش آن شيوه و سلوك آن مذهب تحريص و ترغيب فرموده اما در جرمهائي كه اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالميان شائع باشد عقوبت از عفو اولي است و در مقابله اين گناه كه مضرت آن بنفس پادشاه عائد شده و دامن طهارت و امانت اورا بلوث غدر و خيانت آلوده اگر انتقامي پديد نيايد موجب دليري ديگر مفسدان گردد و جهت ستمگاران بدان قوت گيرد و هريك در دل آزاري و بدكرداري آنرا دستوري معتمد و نموداري معتبر شناسد پس اينجا عفو و اغماضرا مجال نبايد داد و بنص قاطع و لكم في القصاص حيوة تدارك آنرا از لوازم بايد شناخت

بيت

هر آن كست كه به آزار خلق فرمايد   عدو مملكت است او بكشتنش فرماي

غرض ازين مقدمات آنكه دمنه غدار كه ملك روزگاررا برين كار داشته غماز و نمام و شرير و فتانست شير گفت دانستم باز بايد گشت تا تاملي بسزا كرده شود مادر شير بمنزل خود رجوع كرد و شير بعد از تفكر بسيار باحضار لشكر امر فرمود و امرا و اركان دولت و وزرا و اعيان حضرترا بحضور طلبيده التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعايا مثال عالي ارزاني داشت تا دمنهرا بپايهٔ سرير اعلي آوردند و از وي اعراض نموده خودرا بفكر دور و دراز مشغول گردانيد دمنه نگاه كرد و در بلا كشاده و راه خلاص بسته يافت روي بيكي از نزديكان ملك آورد و آهسته با وي گفت سبب اجتماع اين جماعت چيست و چه چيز حادث شده كه ملك در تفكر و تامل افتاده مادر شير بشنيد و آواز داد كه ملكرا زندگاني تو متفكر ساخته است و چون خيانت تو معلوم و فساد

افساد تو ظاهر گشت و دروغي که در حق دوست مهربان او گفتي با طرح افتاد و پرده از روي حيلتها و مکرهاي تو مرتفع شد نشايد که ترا طرفة العين زنده گذارند و چنين مظهر شريرا در عرصهٔ الوجود خير محض نگاهدارند دمنه گفت بزرگان پيشين هيچ حکمترا نا گفته رهانکرده‌اند و براي آسايش متاخران راههاي روشن پيدا ساخته و يکي از سخنان حکمت آميز ايشان اينست که هرکه در خدمت پادشاه يکجهت باشد زود برتبه تقرب رسد و هرکه مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک و دشمنان ملک خصم وي گردند دوستان از روي حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وي در مصالح ملک و ملت

بيت

هرکه نزديکتر بخدمت شاه خطر وي عظيم‌تر باشد

و المخلصون علي خطر عظيم و ازانست که اهل حقيقت پشت بديوار امن و راحت باز نهاده‌اند و روي از دنياي نا پايدار غدار بي اعتبار بگردانيده و عبادت خالقرا بر خدمت مخلوق گزيده که در حضرت عزت سهو و غفلت روانيست و ظلم و ستم جائز نه جزاي نيکي ببدي و پاداش طاعت بعقوبت صورت نبندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت بهيچ وجه گذر نباشد

رباعي

آن عدل الهيست که بريک نمط است باقي همه جاگاه رضا گه سخط است

آنجا ستمي نيست گر اينجا ستم است آنجا غلطي نيست گر اينجا غلط است

اکثر کارهاي خلايق بر خلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظهٔ استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبترا جزاي کردار مخلصان ارزاني ميدارند و گاه ناصحان واجب التربيترا بعذاب زلت خائنان مواخذه مينمايند چه هوا بر احوال ايشان غالب است و خطا در افعال ايشان ظاهر غرض در اقوال ايشان واضح است و ريا در اعمال ايشان باهر خيروشر نزديک ايشان يکسانست و نفع و ضرر در نظر ايشان برابر کسي باشد که خزائن روي زمين بخازن شاه سپارد و بيک جو منت از وي ندارند و ديگريرا بدشنامي سر رفعت باوج عزت بر آرند

بيت

بي نيازي ببين و استغنانگر خواه مطرب باش خواهي نوحه گر

بايستي که من از اصل پيرامن ملازمت ملک نگرديدمي و از زاويهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بيرون ننهادمي و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکردمي که هرکه قدر فراغت

نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختيار كند بوي آن رسد كه بزاهد گوشه نشين رسيد مادر شير پرسيد چگونه بوده است آن

حكايت ۴

دمنه گفت آورده‌اند كه زاهدي از تعلقات دنيي اعراض كرده گوشه خلوت اختيار فرموده بود و از تكلفات خورش و پوشش به كشكينه و پشمينه قناعت نموده

نظم

شد ز گريبان كشي غم ستوه دامن خود بست بدامان كوه

تن ز تنعم بجفائي نهاد دل ز قناعت بگيائي نهاد

آوازهٔ صلاح و سداد آن پير اندك مدتيرا بحوالي و نواحي آن ولايت رسيد و مردم از دور و نزديك برسم تيمن و تبرك آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبين مبين او واضح ولايح ميديدند در مواد اعتقاد افزوده تردد بيشتر مينمودند و درانولايت پادشاهي عادل باذل درويش دوست بود كه طلب رضاي الهي‌را بر متابعت هواي پادشاهي تقديم كردي و اقتدا جز باخلاق انبيا و سيرت اوليا نداشتي

بيت

سيرت پاكيزه و خوئي خوش و كردار نيك بافقيري خوش بود با شهرياري خوشتر است

چون خبر پير گوشه نشين بوي رسيد نكتهٔ فنعم الامير و نعم الفقيررا كار بسته بملازمت پير شد و از انفاس متبركهٔ او استمداد فرموده نصيحتي كه پادشاهانرا بكار آيد استدعا نمود پير زاهد گفت اي ملك خدايرا دو سرا است يكي فاني كه آنرا دنيي گويند و ديگري باقي كه اورا عقبي خوانند همت عالي اقتضاي آن ميكند كه سر بمنزل فاني فرو نياري و نظر بپادشاهي عالم باقي گماري

نظم

ملك عقبي خواه كان خرم بود ذرهٔ زان ملك صد عالم بود

جهد كن تا در ميان اين نشست ذرهٔ زان عالمت آيد بدست

پادشاه گفت بچه تدبير تسخير آن ملك ميسر گردد زاهد فرمود بدستگيري مظلومان و فرياد رسيدن محرومان و هر پادشاه كه آسايش آخرت خواهد بايد كه در آسايش رعيت كوشد

نظم

كسي خسپد آسوده در زير گل — كه خسپند از و مردم آسوده دل

كسان بر خورند از جواني و بخت — كه بر زير دستان نگيرند سخت

چنين پادشاهان كه دين پرورند — بچوگان دين گوي دولت برند

چون زاهد از نصيحت پرداخت و خزانهٔ دل پادشاهرا از جواهر موعظت پر ساخت ملكرا مواعظ و نصائح پير پاك ضمير در يافته دست ارادت در دامن همت وي زده پيوسته شرف صحبت وي در يافتي و ببركت متابعت سخنان دل نشانش سر از پيروي نفس و هوا بتافتي روزي پادشاه در ملازمت درويش بود و از هر نوع گفت و شنودي ميرفت ناگاه جمعي داد خوهان فرياد و نفير بكرهٔ اثير رسانيدند زاهد ايشانرا طلبيد و حال هريك عليحده استفسار نمود و حكمي لازم و موافق هر مهم مر حضرت پادشاهرا تلقين فرمود پادشاه ازانصورت بغايت ممنون گشته استدعاكرد كه بعضي اوقات ديوان مظالم در نظر مبارك او داشته آيد زاهد بنابرانكه مهمات در ماندگان بزودي و خوبي فيصل يابد و اورا بسبب دلالت بر خير ثوابي بينهايت حاصل آيد اجابت فرمود و در هر مهمي آنچه مقتضاي وقت بودي بر زبان زاهد جاري شدي و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودي تا كار بدان انجاميد كه اكثر مهمات آن ولايت بدامن اهتمام پير عالي مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملكي و مالي زياده گشت خوش خوش سوداي حب جاه رخت در سويداي دل پير نهاده رخنهٔ در ديوار اوراد و اوقات او افگند و تمناي اسباب بزرگي و حشمت سر درويشرا از بالين فراغت گردانيده متوجه تاج نخوت ساخت

بيت

كيست كين جادو وش افسونگر از راهش نبرد — كيست كز جام فريبش جرعهٔ غفلت نخورد

دنيا زنيست فريبنده بسي شير مرد آنرا صيد كمند محبت خود ساخته وزاليست غدار كه بسيار تهمتنانرا بيژن وار در چاه بلا انداخته

نظم

رستم او در كف زال ستم — بيژن او در تك چاه الم

مصروي از نيل جفا موج زن — يوسفش آلوده بخون پيرهن

موصل او بر سر راه فراق — موعد او بر سر كوئي نفاق

قصروي از كلهٔ هر تاجدار — بحروي از خون هر اسفنديار

و چون زاهد بجاي شورابهٔ رياضت چاشني راحت نفس و شربت لذت هوا نوش كرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شده حلقهٔ حب الدنيا راس كل خطيئة در گوش كشيد

بيت

چو خلوت نشين كوس دولت شنيد دگر ذوق در كنج خلوت نديد

پادشاه نيز چون تصرفات زاهد و تدبيرات او موافق مصلحت ملك ديد زمام اختيار بيكبار در كف كفايت او نهاد درويش‌را پيشتر انديشهٔ ناني بود حالا غم جهاني پيش آمد و خيال تحصيل كليمي بفكر تسخيرا قليمي مبدل شد

بيت

دران چمن كه تو ديدي گلي ببار نماند خزان در آمد و سرسبزي بهار نماند

روزي يكي از درويشان كه احيانا بخدمت زاهد آمدي و شبها در نياز و زاري با او بروز رسانيدي بزيارت وي رسيد و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش حيرت در ساحت دلش مشتعل گشت

بيت

آبحيوان تيره گون شد خضر فرخ پي كجا است خون چكيد از شاخ گل باد بهارانرا چه شد

چون شب در آمد و غوغاي خلق في الجمله تسكيني يافت زاهدرا گفت اي شيخ اين چه حالت است كه من مي بينم و اين چه صورت است كه مشاهده ميكنم

بيت

مجموع روزگار تو روز اميد بود آن روز خوش كجا شد و آن روزگار كو

زاهد چندانچه زبان اعتذار بر كار كرد سخني كه بر محك معرفت تمام عيار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود كه اين سخنان بهانهٔ نفس است مقصود اين اطناب و خلاصهٔ مافي‌الباب آنكه خاطر مبارك مائل متاع دنيي شده و ضمير اشرف بقيد جاه و مال مبتلا گشته

بيت

همائي چون تو عالي قدر و حرص استخوان تاكي دريغ آن سايهٔ همت كه بر مردار افكندي

بيا و دامن تجرد از غبار اغيار بيفشان و سر تفريد در گريبان توكل كش و نوالهٔ زهر آلود دنيا بكام آرزو مرسان

بيت

بر خوان دهر دست ارادت مكن دراز كالوده كرده‌اند بزهر اين نواله‌را

زاهد گفت اي يار مهربان از گفت و شنيد خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتي در حال من

پديد نيامده و بدل متوجه همان كارم كه ميداني مهمان گفت ترا حالا خبري نيست بجهت آنكه غرض نفس چشم بصيرت‌را پوشيده است و آن زمان كه بداني پشيماني سود نخواهد داشت

بيت

اينچنين كردهٔ و آخر كار چون پشيمان شوي ندارد سود

و مثل تو چون مثل نا بينائيست كه تازيانه از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاك افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن

حكايت ٥

مرد مسافر گفت وقتي كوري و بينائي در بعضي از بيابانها بمنزلي نزول كردند چون وقت شبگير آمد و خواستند كه روان شوند نابينا تازيانهٔ خود طلبيد قضارا ماري از سرما فسرده آنجا فتاده بود نابينا آنرا تازيانه تصور كرده برداشت چون دست برو ماليد از مقرعهٔ خود نرم‌تر و نيكوتر يافت بدان شاد شده سوار گشت و از تازيانهٔ گم شده فراموش كرد اما چون روز روشن گشت مرد بينا نگاه كرد ماري بدست نا بينا ديد فرياد بركشيد كه اي رفيق آنرا كه تازيانه تصور كردهٔ ماريست زهرناك پيش ازانكه زخم بر دست تو زند آنرا از دست بيفگن نابينا خيال بست كه همراهش دران تازيانه طمع كرده است گفت اي عزيز

مصرع

من چكنم كار دولت و بخت است

من تازيانهٔ خود گم كردم حضرت آفريدگار ازان بهتر مقرعهٔ بمن ارزاني داشته ترا نيز اگر طالع مدد كند تازيانهٔ نغز خواهي يافت حالا من ازان جمله نيستم كه بافسون و افسانه تازيانه از دست من بيرون توان كرد مرد بينا بخنديد و گفت اي برادر حق همراهي اقتضاي آن ميكند كه ترا ازين مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن مار از دست بيفگن نابينا روي در هم كشيد و گفت

بيت

اي مدعي مبالغه از حد چه ميبري اين نكته گوش دار كه روزي مقدر است

بتازيانهٔ من قصد كردهٔ و در افگندن آن مبالغه مي نمائي بطمع آنكه من چون بيفگنم تو برداري خيال خام مپز و سوداي فاسد بگذار كه اين تازيانه ايست از عالم غيب بدست من آمده

مصرع

بفسوسي كه كند خصم رها نتوان كرد

چندانچه مرد بينا مبالغه نمود و بايمان غلاظ و شداد موكد گردانيد هيچ فائده نداد و نابينا بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگي از نهاد مار بيرون رفت بر خود پيچيد و در اثناي حركت زخمي بر دست نا بينا زده اورا هلاك گردانيد و اين مثل براي آن آوردم تا تو نيز بر دنيا اعتماد نكني و بصورت او كه چون هئات مار منقش است فريفته نگردي و نرمي و نازكي اورا دوست نگيري كه زخمش قاتل است و زهرش هلاهل

نظم

شربت انگبين مجوي از دهر كه بر آميخته است شهد بزهر
تو تصور كني كه آن عسل است و آن عسل نيست شربت اجل است

زاهد اين سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع بر انديشيد و آلودگي تعلقات كه دامن دلش‌را بر طهارت اصلي نگداشته بود معاينه ديد و دانست كه سخن آن دوست از محض شفقت و عين محبت است اشك ندامت از ديده باريدن گرفت و آه سوزناك از سينهٔ به آتش حسرت سوخته بر كشيدن آغاز كرد

بيت

جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه بخت خواب آلوده دارم چون نگريم زار زار

شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشك مي باريد و پروانه صفت از آرزوي شعلهٔ شوق جمال اضطراب مي نمود تا وقتي كه زاهد سفيد پوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پيش محراب و الصبح اذا تنفس بگسترانيد و صوفي سياه لباس شب در خلوت‌خانه و الليل اذا عسعس قرار گرفت

بيت

چو صبح در بر گردون كشيد خلعت نور جهان كشاد زرخ پردهٔ شب ديجور

باز مردم بر در صومعه زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزيدن گرفته خرمن پشيماني شبانه‌را بباد استغنا بر داد

بيت

هر شبي گويم كه فردا ترك اين سودا كنم تازه ميگردد هوايش هر سحرگاهم دگر

القصهٔ زاهد مهم ملك از پيش گرفته امرا و وزرارا از كار معزول كرده در فيصل مهمات نيز از جادهٔ عدالت عدول ورزيدن آغاز نهاد روزي بقتل يكي از رعايا كه بحسب شرع قتل او ممنوع بود حكم فرمود و بعد از سياست پشيمان شده روي در صدد تدارك و تلافي آن آورد ورثهٔ مقتول نزديك

پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قصيه معلوم گشت و مهم ايشان بدار القضا حواله شد في الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ يافت که زاهدرا بطريق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانچه شفعاء بر انگيخت و بمال و متاع وعده داد بجاي نرسيد و بشامت آنکه خدمت خالق‌را فداي صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنيا بر آمد و بدولت عقبي نرسيد و اين مثل براي آن ايراد کردم که چون من هم روي از محراب طاعت الهي تافته ببارگاه شهنشاهي شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار کشيده بر آستان خدمت شهرياري نهادم

مصرع

بهر بلا که تصور کني سزاوارم

چون دمنه اين فصل بپرداخت ملازمان سرير سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شير همچنان سر تامل در پيش افگنده نميدانست که درين مهم چگونه خوض نمايد و دمنه‌را بر چه وجه جواب دهد سياه گوشي از جملهٔ ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حيرت حضار مجلس در يافت روي بدمنه کرد و گفت که اين همه مذمت ملازمت ملوک که فرق فرقدساي ايشان بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله في الارض سر افرازي يافته تقرير کردي نه حد تو بود مگر ندانستهٔ که يکساعت از عمر پادشاه که در داد گستري و رعيت پروري گذرد با شصت سالهٔ طاعت و عبادت برابر گرفته‌اند و چندين از سجاده نشينان محراب زهادت و امامت و تاجداران ولايت کشف و کرامت خدمت سلاطين‌را که ملازمة الملوک نصف السلوک جهت کار سازي ستم رسيدگان و سازکاري بار محنت کشيدگان اختيار کرده‌اند و از جملهٔ آن حکايت پير روشن ضمير بدين حال شاهدي عدل است دمنه پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ٦

سياه گوش گفت آورده‌اند که در شهر فارس شيخي بود از فارسان ميدان ولايت قصب السبق ربوده و گوشهٔ تاج ترکش بر تارک سپهر برين سوده

نظم

آن بولايت شده سلطان پناه ساخته از ترک دو عالم کلاه
رخش ز ميدان ازل تاخته گوي بچوگان ابد باخته

اورا پير روشن ضمير ميگفتندي طنطنهٔ كراماتش در اطراف روم و ديار مغرب سائر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساكنان مصر و شام و حجاز و يمن ظاهر عرفاي عراق چون ظرفاي خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان تركستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزي درويش از ماور النهر عزيمت احرام حريم مقدس شيخ تصميم داده بمحنت بسيار از نواحي سمرقند خودرا بدار الملك فارس رسانيد و هرآئنه تا كسيرا پاي طلب بخارزار تعب مجروح نگردد دست و صالش بگريبان گل مقصود نخواهد رسيد بيت

بلبلي كوستم خار تحمل نكند بهتر آنست كه هرگز سخن گل نكند

درويش مسافر بعد از قطع باديهٔ حرمان بكعبهٔ امن و امان نزول كرد و بلب ادب خاك آستانهٔ شيخرا مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانيد خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر كيفيت مشقت راه فرمود كه اي درويش زماني ساكن شو كه حضرت شيخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد ازين محل آمدن ايشان است درويش كه ذكر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دريغ از رنج راه و تضييع اوقات شيخي كه بصحبت سلطان رود و مائل ملاقات و مقالات ايشان شود مرا از وجه كشايد و چگونه وجهٔ صواب بمن نمايد بيت

آرزو بود كه ميرم چوسگان در قدمش خاك شد اينهمه اميد بيكبار دريغ

پس از خانقاه بيرون آمده روي ببازار نهاد و ازناپاكي دل مغشوش كه در كورهٔ رياضت تابي نيافته بود سكه كم عياري بر نقد وقت شيخ ميزد و از حال ايشان بتخبر اعتراض نا موجه مي نمود بيت

اي مدعي كه ميگذري بر كنار آب مارا كه غرقه ايم چه داني چه حالتست

ناگاه شحنهٔ شهررا چشم بر روي افتاد و قضارا دزدي بر صورت وي شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسسرا عتاب بسيار كرده در پيدا كردن دزد و دست بريدن او مبالغه بنهايت رسانيده شحنه درويشرا ديد و دزد گريخته تصور كرده في الحال بسياستگاه رسانيد چندانچه درويش برأت ذمت خود باز مي نمود و احوال از روي راستي تقرير ميكرد فائدهٔ بران متفرع نبود و جز دست بريدن صورتي ديگر دست نمي داد در محلي كه جلاد بي رحم كارد آبدار بر دست درويش نهاده مي خواست كه قطع كند هياهوي پير روشن ضمير در آمد و شيخ در موكبي عالي بدان حلقه رسيد و استفسار مهم نموده

بر حالت درويش مطلع شد شحنه‌را گفت اين يكي از درويشان آستانهٔ ما است و اين صورت كه بدو متهم مي سازند خلاف واقع مي نمايد دست ازو باز داريد شحنه سم مركب شيخ‌را بوسه داده منت بر جان نهاد درويش‌را عذرها خواسته روي بمهم خود آورد بيچاره درويش از پاي‌دار هلاك و از دست جلاد بيباك نجات ديده ملازم ركاب شيخ روان شد و در اثناي راه حضرت شيخ دست بر دوش درويش نهاده آهسته گفت اي برادر اعتراض بر درويشان مناسب نيست چه اگر ملازمت سلطان نكنيم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائي نيابند درويش دانست كه آن اعتراض از روي جهل و ناداني بوده و هرچه از اهل كمال در وجود آيد از نقصان خالي خواهد بود زيراكه ارادت شيخ كامل در ارادت حق فاني شده پس هيچ چيز ازو صادر نشود كه نه مراد حق باشد و هيچ فعل او اگرچه ظاهرا خلاف عقل و طبع نمايد خالي از مصلحتي نخواهد بود مثنوي

آن پسررا كش خضر ببريد حلق سر آنرا در نيابد عام خلق
ور درون بحر كشتي‌را اشكست صد درستي در شكست خضر هست
چون شكسته بند آمد دست او پس رفو باشد يقين اشكست او
گر يكي‌را سر ببرد از بدن صد هزاران سر بر آرد در زمن
كاملي گر خاك گيرد زر شود ناقص ارزر برد خاكستر شود

غرض از ايراد اين مثل آن بود كه بزرگان دين ملازمت سلاطين اختيار كرده‌اند و از تردد درگاه ملوك عار نداشته مصرع

تو كه باشي كه آئي بشماري بازي

دمنه گفت آنچه فرمودي كه اكابر بخدمت ملوك تقرب جسته‌اند بلي آن بنابر مصلحت كلي بودد و بي الهام الهي دران شروع ننموده‌اند و مطلقا هيچ غرض دنيوي و نفساني با آن آميزش نداشته و هركه برين سيرت باشد هرچه كند وگويد كس‌را زهرهٔ اعتراض نيست و ليكن امثال ما كسان بدان پايه كجا رسند و تمناي آن درجه بچه استحقاق نمايند و ديگر آنچه گفتي پادشاه سايه الهي است آن نيز مسلم مي دارم اما اين صفت پادشاهي است كه كارهاي او براه حق نزديك باشد و از طريق باطل دور نه كسي‌را بغرض تربيت كند و نه بي محل عقوبت فرمايد و پسنديده‌ترين اخلاق ملوك آنست كه ملازمان ستوده خصال‌را عزيز دارد و خدمتگاران بيوفا و غدارررا ذليل گرداند

قطعه

گلبن حال نیک مردان‌را تازه دارد به آب رحمت خویش
و آنکه چون خار مردم آزار است کند از بیخ و بن به هیبت خویش

مادر شیر گفت این سخن‌را که تو میگوئي راست است اما قصهٔ تو بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه شنزبه ملک‌را ملازمي بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاده که به آتش سعایت تو خرمن امیدواري او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداري ملک منهدم گشت

بیت

آتشي بر فروختي ز حسد عالمي‌را بسوختي ز حسد

دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قایم نبود و عداوت قدیمي خود چگونه خیال توان بست و اورا نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداري و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعي نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روي حسد و حقد بدفع او مشغول شدمي لیکن ملک‌را نصیحتي کردم و سخني که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بیغرض بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستي باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوي من ملاحظه کرد و بر مقتضاي راي خود مهمي با مضا رسانید و بسیار کس که با شنزبه زبان یکي داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حق گوئي‌را شعار خود ساخته‌ام ترسان شده‌اند الحق مر سخن راست و درست است

بیت

باهرکه راست گفتم في الحال خصم من شد خاموشي از همه به چون حق نمیتوان گفت

و هرآئنه اهل نفاق در خون من سعي خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجهٔ خدمت من این خواهد بود که بقاي من ملک‌را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت اورا بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرائط انصاف و معدلت بي ایضاح بینت و الزام حجت

مصرع

نشاید که حکمي با مضا رسد

دمنه گفت كدام حاكم راست كارتر از عقل شهريار است و كدام قاضي منصفتر از جمال عدل پادشاه كامكار و بحمد الله كه ضمير منير سلطاني آينهٔ ايست با صفا بلكه جاميست جهان نماي و صورت حال هريك از ملازمان دران روشن و هويدا   بيت

تكرار كرده دفتر اسرار كن فكان   رائي تو از وراي ورقهاي روزگار

و يقين ميدانم كه در كشف نقاب شبهت و رفع حجاب شك و مظنت هيچ چيز برابر فراست ملك و بصيرت او نيست و هرآئنه چون مرآت حكم از زنگار غرض و ميل مصفا است واثقم كه اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برأت ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق آميز من چون تباشير انوار صبح صادق بر عالميان روشن شود   مصرع

راز كس مخفي نماند با فروغ راي تو

شير گفت اي دمنه در تفتيش اين مهم مبالغه بنهايت خواهد انجاميد و تحقيق اين كار بر وجهي كه زياده ازان تصور نتوان كرد وقوع خواهد يافت

قطعه

سعي خواهم كرد اندر كاوكاو اين سخن   تا بدان غائت كه چون موي از خمير آرم برون

خود تو ميداني كه من اسرار پنهان سپهر   جملگي از پرتو نور ضمير آرم برون

دمنه گفت من بواسطهٔ بيگناهي در مبالغه و غلو اهتمام بيشتر دارم چه ميدانم كه بدين تفحص مزيد اخلاص من ظاهر گردد و اگر من درين كار جرمي داشتمي درگاه ملكرا ملازم نگرفتمي و پاي شكسته منتظر بلا نه نشستمي بلكه مضمون فسيروا في الارض بر خود خوانده با قليمي ديگر رفتمي

مصرع

كه ميدان زمين جائي وسيع است

مادر شير گفت اي دمنه مبالغهٔ تو در تفحص خالي از دغدغهٔ ضمير نمي نمايد و تو بزيركي ميخواهي كه خودرا بيگناه برون آري و بي آنكه مهم تو پرسش يابد ازين مضيق خلاصي جستن فكر محال و سوداي باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسيار است و صاحب غرض به نسبت من بيشمار چشم آن ميدارم كه كار مرا با ميني حواله كنند كه از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنود وقوع يابد براستي بمسامع جلال رساند و ملك آنرا به راي جهان آراي خود كه آئينهٔ فتح و ظفر است عرض نمايد تا من بمجرد شبهتي كشته نگردم و روز جزا عتابي بران خون ناحق مترتب نشود

بيت

من از كشتن نمي ترسم و ليكن مبادا خون ترا دامن بگيرد

شير گفت من در هيچ حكم از جادهٔ عدل انحراف نورزيده‌ام و ممكن نيست كه جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر اين خيانت از تو صادر شده باشد بجزائي كه سزاي تو باشد خواهي رسيد

مصرع

در مزرع دهر آنچه كاري دروي

دمنه گفت من بچه سبب ازين خيانت انديشم و بچه وسيله طمع كارهاي بزرگ و هوس منصب‌هاي عالي بر خاطر گذرانم و من عدل ملك‌را دانسته‌ام و آثار انصاف اورا مشاهده كرده يقين كه مرا از عدل عالم آراي محروم نخواهد گردانيد و اميد مرا از ميامن داد گستري منقطع نخواهد ساخت

بيت

ترا ايزد از بهر عدل آفريد ستم نايد از شاد عادل پديد

يكي از حاضران گفت كه آنچه دمنه ميگويد نه بر وجه تعظيم ملك است اما مي خواهد كه بدين كلمات بلارا از خود دفع گرداند دمنه جواب داد كه كيست بر من از من مشفق‌تر و بخلاص من از من مهربان‌تر و هركه خودرا در مقام حاجت فروگذارد و در نگاهداشت خود اهتمام نه نمايد ديگرانرا بوي چه اميد بماند

بيت

زان پس كه تو كار خويش نتواني ساخت كاري دگري چگونه خواهي پرداخت

سخن تو دليل است بر قصور فهم و درايت و وفور جهل و غوائت و تا گمان نبري كه اينصورت بر راي ملك پوشيده ماند بلكه بعد از تامل وافي به تميز ملكانه فضيحت تو از نصيحت باز خواهد شناخت كه ضمير انورش كارهاي عمري‌را بشبي تدبير كند و لشكرهاي گرانرا بفكري مقهور سازد

بيت

فكر دور انديش عالم‌گير او در يكنفس كارها سازد كه نتوان ساخت در عمري چنان

سياه گوش گفت از سوابق مكر و غدر تو چندان تعجب نميدارم كه از زبان آوري تو درين حال و بيان مواعظ و نكات و امثال دمنه گفت آري جاي موعظت است اگر در محل قبول نشيند و هنگام مثل است اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شير گفت اي غدار هنوز اميدواري كه بشعبده و مكر خلاصي يابي دمنه گفت اگر كسي نيكي‌را ببدي مقابله كند و خيررا بشر پاداش روا دارد و من باري

وعدهٔ خدمت بپايان رسانيده‌ام و بعهد نصيحت وفا كرده ملك نيكو داند كه هيچ خائن پيش او بر سخن گفتن دليري نتواند كرد و اگر در حق من ستمي روا دارد مضرت آنهم بدو بازگردد و اگر در كار من تعجيل نمايد و از فوائد تامل و ميامن ثبات و تاني غافل گردد بعاقبت پشيمان شود كه گفته‌اند

بيت

هركه در كارها شتاب كند خانهٔ عقل خود خراب كند

و آنكس كه بشتاب كاري از فضيلت شكيبائي محروم ماند بدو آن رسد كه بدان زن رسيد كه در مهم خود شتاب زدگي نموده ميان دوست و غلام فرق نتوانست كرد شير متوجه سخن دمنه بود چون اين نكته شنيد پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۷

دمنه گفت آورده‌اند كه در شهر كشمير بازرگاني بود با مال و متاع بسيار و خدم و حشم فراوان زني داشت ماه روي مشكين موي كه نه چشم چرخ چنان آفتاب ديده بود و نه بدست دهر چنان نگاري رسيده رخساري چون روز وصال تابان و درخشان و زلفي چون شب فراق سياه و بي پايان

نظم

جمالي چو در نيم روز آفتاب كرشمه كنان نرگس نيم خواب

رخي چون گل و آب گل ريخته ميان لاغر و سينه انگيخته

بشيريني از گلشكر نوشتر بنرمي ز گل نازك آغوشتر

و در همسايكي بازرگان نقاشي بود در چرب دستي انگشت نماي جهان شده و در نقش بندي دل پذير اهل زمان گشته از خامهٔ چهره كشاي او جان صورت گران چين در وادي غيرت حيران و از طبع رنگ آميزش دل نقش پردازان خطا بباديهٔ حيرت سرگردان

نظم

بچابك دستي آن فرزانه استاد كشيدي نقشها بر آب چون باد

چو زلف و روي خوبان دل افروز به بستي نقش شب بر تختهٔ روز

چو او بر لوح صورت كلك راندي چو صورت عقل بر جا خشك ماندي

القصه ميان او و زن بازرگان معاشقتي افتاد و نقاش‌را به آن نقش زيبا محبتي بي محابا پديد آمد

و سلطان عشق بر مملكت دل كه دار الملك آشنائيست استيلا يافت و سپاه شوق بر هفت اقليم وجود تاختن آورد مصرع

سلطان عشق ملك دل و دين فرو گرفت

چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بيداري پذيرفت و ديدۀ بيدارش چون ابر نيساني اشك باريدن آغاز كرد بيت

چو شمع از سوز دل هر شب بكوئي يار ميگريم گهي مي سوزم از درد و گه از غم زار ميگريم

زن بازرگان نيز جوانرا ديده دل‌از دست داده بود و دفتر شكيبائي و تحمل بر طاق نسيان نهاده

بيت

دل رفت و سينه نيز تهي شد ز جان كنون اي صبر باز گرد كه اينجانه‌جاي تست

جاذبۀ عشق از جانبين در كار آمده بي واسطۀ دلاله با يكديگر ملاقات نمودند و راه آمدوشد ميان ايشان از غبار اغيار صافي شد روزي زن اورا گفت تو بهر وقت كه تشريف حضور ارزاني ميداري و زاويۀ مارا بجمال خويش آراسته مي گرداني و نوراني ميسازي ولا شك توقفي مي افتد تا آوازي دهي و سنگي اندازي اگر از صنعت نقاشي كه دران باب مسلم زمان و سر آمد دوراني فكري فرموده نقش بندي نمائي و چيزي سازي كه ميان من و تو نشانه باشد از حكمت دور نيست و بصلاح نزديكتر مي نمايد جوان نقاش گفت چادري دو رنگ بسازم كه سفيدي در وي مثال ستاره در آب تابان باشد و سياهي بروي مانند موي زنگيان بر بنا گوش تركان درخشان چون تو آن علامت مشاهده كني زود بيرون خرام ايشان بايكدگر اين مواضعه مي گفتند غلامي ازان نقاش در پس ديوار ايستاده مي شنيد

بيت

لب نكشائي اگرت نوشهاست كز پس ديوار بسي گوشهاست

چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعدۀ آمدوشد بوفا انجاميد روزي نقاش بمهمي رفته بود و تا بيگاهي مانده غلام آن چادررا به بهانۀ آنكه طرح رنگ آميزي آن معلوم ميكنم از دختر نقاش عاريت خواست و پوشيده بخانۀ معشوقه در آمد زن بي تامل از غايت شغف كه بملاقات محبوب داشت ميان يار و اغيار فرق نكرد و بيگانه‌را از آشنا باز نشناخت

بيت

در داد تن بصحبت و در عيش زد رقم ديدار شد ميسر و بوس و كنار هم

غلام بدان لباس مراد خود حاصل كرد و پس از فراغت چادررا باز داد قضارا در همان وقت نقاش برسيد و از آرزوي ديدار معشوق لباس صبر چاك زده چادر بر كتف انداخت و روي بخانهٔ بازرگان نهاد و زن پيش باز دويده تملق بسيار نمود و گفت اي دوست خير هست كه همين ساعت بازگشتهٔ جوان دانست كه قصه چيست آمدن را بهانه كرده في الحال معاودت نموده بر سر كار اطلاع يافته غلام و دختررا ادبي بليغ كرد و چادررا سوخته ترك صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در كار شتاب نكردي بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتي و از ملاقات يار عزيز و معاشرت دوست جاني محروم نگشتي

بيت

چون نهال شتاب بنشاني   بر دهد ميوهٔ پشيماني

و اين مثل بدان آوردم تا ملك معلوم فرمايد كه در كار من شتاب نمي بايد كرد و حقيقت آنست كه من اين سخن از بيم عقوبت و هراس ملك نميگويم اگرچه مرگ خوابي نا مرغوب و آسايشي نا خواهانست هرآينه خواهد بود و بسيار پاي آوران از دست او سرگردان شده دانسته‌اند كه از دايرهٔ فنا و فوات هيچكس‌را خروج ممكن نيست هركه قدم در عالم وجود نهاد هرآينه شربت اجلش ببايد نوشيد و لباس هلاكش ببايد پوشيد

قطعه

گردون در آفتاب سلامت كرا نشاند   كاخر چو صبح اولش اندك بقانكرد

خياط روزگار به بالاي هيچكس   پيراهني ندوخت كه آخر قبانكرد

و اگر مرا هزار جان بودي و دانستمي كه در سپري شدن آنها ملك‌را فائدهٔ هست بيك ساعت ترك همه كردمي و سعادت دو جهاني دران شناختمي

بيت

جان شيرين گر قبول چون تو جاناني بود   كي بجاني باز ماند هركرا جاني بود

اما ملك‌را در عاقبت اين كار نظر فرمودن از فرائض است چه ملك‌را بي تيغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران كافي‌را بخيال باطل قصد نتوان كرد

مصرع

تنها ماني چون يار بسيار كشي

و بهمه وقت بندهٔ كه از عهدهٔ كفايت مهمات بيرون آيد نتوان يافت و چاكري كه محل اعتماد و لائق تربيت باشد بدست نتوان آورد

بيت

سالها بايد كه تا يكٔ سنگٔ اصلي ز آفتاب لعل گردد در بدخشان يا عقيق اندر يمن

مادر شير چون ديد كه سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع مي يابد انديشه برو مستولي شد كه ناگاه شير ازين قلبهاي زر اندود و زرقهاي راست مانند و دروغهاي دلپذير او باور دارد و كرم سخني و چرب زباني او شيررا از تحقيق اين قصه غافل سازد روي به شير آورد و گفت خاموشي تو بدان مي ماند كه سخن دمنه راست است و ازان ديگران دروغ و من ندانستم كه تو باين ذهن و ذكا و فهم و خرد از سخنان راست متاثر نشوي و بهذيانات فريبنده از جاي بروي

بيت

نواي بلبلت آخر كجا پسند افتد چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داري

پس بخشم بر خاست و روي بمنزل خود نهاد شير فرمود تا دمنهرا بسته بزندان بداشتند تا قضات تفحص كار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم بر شكست و مادر شير بخلوت پيش شير آمد و گفت اي فرزند من هميشه بوالعجبي دمنه شنودمي اكنون مرا محقق گشت كه اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است آخر اين همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهاي نغز و حرفهاي شيرين بر چه وجه ترتيب توان داد چنين مخلصهاي باريك كه ميجويد اگر ملك اورا مجال سخن دهد بيك كلمه خودرا ازين ورطه بيرون افگند و حال آنكه در كشتن او ملك و جميع لشكريانرا راحت عظيم است اولي تر آنكه زودتر دل از كار او فارغ گرداند و اورا فرصت سخن و مهلت جواب ندهد

مصرع

تعجيل نكو نيست مگر در عمل خير

شير گفت كار نزديكان ملوك حسد و منازعت است و پيشهٔ اركان دولت بدسگالي و مناقشت روز و شب در پي يكديگر باشند و عيب و هنر يكديگر تحقيق نمايند و هركه هنر بيشتر دارد در حق او زيادت قصد كنند و اهل هنررا حسود و بدخواه بيشتر بود و هرگز بر بي هنري حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربي تمام دارد يمكن كه حسودان اتفاق نموده خواهند كه بغدر اورا دفع كنند مادر شير گفت حسد بدين مرتبه كه كسيرا در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود شير گفت حسد آتشي است كه چون برافروزد تروخشك بسوزد و غايت حسد اقتضاي آن ميكند كه كسي به

نسبت خود نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع است مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۸

شیر گفت آورده‌اند که سه کس بایکدیگر همراه شدند و برفاقت همدستان گشته روی براه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود به آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا چیست که مشقت مسافرت‌را بر راحت مجاورت اختیار نموده‌اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع می شد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده‌ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من‌اید و من نیز ازین غصهٔ روی بصحرا نهاده‌ام

بیت

سخن درست بگویم نمی توانم دید   که می خورند حریفان و من نظاره کنم

چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت بایکدیگر خوش بر آمده میرفتند روزی در میان راه بدرهٔ زر افتاده بود هر سه باتفاق آنجا فرود آمدند وگفتند بیائید تا این زرهارا قسمت کنیم و هم از اینجا بوطنهای خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هریک‌را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدانکه آن دیگریرا بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت می نمودند و مهم ایشان فیصل نیافت

قطعه

کار دنیارا که سامانیش نیست   هست دریائی که پایانیش نیست
بهر آن دون همتان افتاده‌اند   اندران دردی که درمانیش نیست

روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن‌را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته‌ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سر

گردان مي گرديم اينجا نيز همان حال پيش آمده و كار باضطراب و اضطرار انجاميده حاكمي مي خواستيم
كه در قسمت اين زر ميان ما حكم فرمايد مصرع

شد بحمد الله ميسر آنچه مي جستيم ما

پادشاه فرمود كه شما هريك صفت حسد خودرا بيان كنيد تا بنگرم كه استحقاق هريك بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زر بر شما قسمت كنم يكي گفت حسد من بمرتبه ايست كه هرگز نخواهم كه در حق كسي احساني نمايم و شفقتي ورزم تا آنكس خوش وقت و مرفه نگردد ديگري گفت تو مردي نيكو بودهٔ و از حسد بهره نداشتهٔ حسد من بمثابهٔ ايست كه نمي توانم ديد كه كسي با كسي ديگر احساني كند و بمال خود يكي‌را بنوازد شخص سيوم گفت كه شما هر دو ازين كار نصيبي نداشته‌ايد و دعوي شما بي معني بوده من باري چنانم كه هرگز نخواهم كه كسي در بارهٔ من مرحمتي بتقديم رساند يا با من نكوئي كند تا بديگري چه رسد ملك انگشت تحير بدندان تفكر گرفت و از مقالات آن تباه كاران كه رقم شقاوت ام يحسدون الناس بر الواح صفات ايشان لائح بود متعجب شده گفت هم بسخن شما اين زر بر شما حرام است و هريك‌را عقوبتي فراخور گناه لازم آيد آنكه خود نمي خواهد كه در حق ديگر احسان كند پاداش او همان كه از دولت مكافات بي بهره ماند و در هر دو جهان زيان زده و محروم باشد و آنكه تحمل احسان ديگري با ديگري ندارد اولي آنكه اورا زود از قيد وجود خلاص كنند و بار اين محنت از روي جان وي بر دارند و آن ديگري كه بر خود حسد مي برد و در حق خود نيكوئي نمي خواهد مستحق آن است كه بانواع عذاب و نكال معذب گردد و مدتهاي مديد در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب بچشد تا وقتي كه مرغ روحش بدام قل يتوفيكم ملك الموت گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستين‌را سر و پاي برهنه بي زاد و توشه دران صحرا رها كردند و هرچه داشت از وي باز ستاندند و گفت قطعه

آنكه نيكوئي نخواهد با كسي   نيكوي با وي نبايد خواستن
هر نهالي كو ندارد ميوهٔ   از تبر ميبايدش پيراستن

و آن حسود دومين‌را امر كرد تا به تيغ بيدريغ سر بر داشته از رنج حسد خلاصي دادند و آن شخص سيومين‌را قطران ماليده در آفتاب افگندند تا بعد از مدتي بزاري زار هلاك گرديد و شامت حسد آن سه‌تن‌را بجزا و سزا رسانيد و كاملان گفته‌اند

رباعي

آن درد که درمان نپذيرد حسد است   آئين حسد قاعدهٔ ديو و دد است
گويند حسود خصم مردم باشد   گر ز آنکه نکو در نگري خصم خود است

هيچ رنجي از حسد عظيم‌تر نيست چه مرد حسود پيوسته از شادي مردم غمناک باشد و از راحت ديگران در محنت   بيت

درين غصه جان ميکند مردکي   که بهرچه دارد وجود آن يکي

و اين مثل براي آنست تا معلوم گردد که حسد بدينجا مي رسد که کس بنسبت خود نيکوئي نمي خواهد و ازينجا معلوم توان کرد که بنسبت ديگري در چه مقام خواهد بود و گمان ميبرم که قصهٔ دمنه انگيز حسودان باشد مادر شير گفت من از مقربان اين درگاه شيوهٔ حسد فهم نکرده‌ام و بهيچ کدام گمان اين صفت نکوهيده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصيحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدين مقدمات محتاج نيست شير گفت که درين قصيه شبهه دارم و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که براي منفعت ديگران مضرت خود طلبيده باشم و براي خشنودي خلائق خشم خالق حاصل کرده تا در کار تفحص تمام ننمايم خودرا در کشتن او معذور نخواهم داشت چه درکار شنزبه که تعجيل کردم اين همه پشيماني ميبايد خورد صواب آنست که بمجرد گمان اهل هنر و ارباب کفائت‌را ضايع نگردانم و تا جمال يقين از پس پردهٔ گمان روي ننمايد هيچ حکمي با مضا نرسانم و از مضمون اين سخن که نتيجهٔ طبع شريف و زادهٔ ذهن صافي يکي از اکابر است در نگذرم   نظم

چو چشم افتدت برگناه کسي   تامل کن اندر عقوبت بسي
که سهل است لعل بدخشان شکست   شکسته نشايد دگر باره بست
به تندي سبک دست بردن به تيغ   بدندان گزد پشت دست دريغ

سخن ميان شير و مادر شير با تمام رسيد و هريک به آرام گاه خود رفتند اما چون دمنه‌را بزندان برده بند گران بر پاي و گردنش نهادند کليله‌را سوز برادري و شفقت صحبت بران داشت که بديدن او رود في الحال که بزندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران سر شک از سحاب ديده باريدن گرفت و گفت اي برادر ترا درين بلا و محنت چگونه توانم ديد و مرا بعد ازين از زندگاني چه لذت باشد

نظم

بي تواي آرام جانم زندگاني چون كنم چون نباشي در كنارم شادماني چون كنم

گفتهٔ با هجر من در ساز و بي من بگذران پادشاهي كرده باشم پاسباني چون كنم

دمنه نيز بگريه در آمد و گفت بيت

مرا دورئ دوستان عزيز جگر خسته دارد دل آزرده نيز

و مرا اين همه محنت و مشقت و بلاي زندان و بندگران چندان نيست كه با فراق تو در مي بايد ساخت و به آتش هجران مي بايد كداخت قطعه

شب نيست كز مفارقت شمع عارضت بر آتش غمم دل بريان كباب نيست

يكدم نمي رود كه ز هجران جان گداز از خون ديده چهرهٔ زردم خضاب نيست

كليله گفت اي دمنه چون كار بدين درجه رسيد و مهم بدين مرتبه انجاميد اگر با تو درين سخن درشتي كنم باكي نباشد و من از بدائت حال اين همه مي ديدم و در پند دادن مبالغه مي كردم بدان التفات نمي نمودي و به راي ضعيف و تدبير ناصائب خود مستظهر بودي به آخر همان شد كه گفته بودم

بيت

گفتم اي دل مرو آنجا كه گرفتار شوي عاقبت رفتي و هم گفت منت پيش آمد

و اگر در مبادي احوال در موعظت تو تقصيري كردمي و در تنبيه تو غفلت ورزيدمي امروز با تو درين خيانت شريك بودمي و اين نوع سخنان گفتن نه توانستمي اي غافل نه با تو گفته بودم كه اشارت علما در آنچه گفته‌اند كه ساعتي پيش از اجل بميرد چه چيز است مراد ازين انقطاع زندگاني وفوت شدن لذت حيات نيست بلكه رنجي پيش آيد كه حيات‌را منغص گرداند و هر لحظه مرگ‌را به آرزو طلبد چنين كه ترا پيش آمده هرآئنه مرگ ازين زندگاني خوشتر است

بيت

چنين كه هست دلت راز غصه فرسودن هزار بار به از بودنست نا بودن

دمنه گفت اي برادر هميشه آنچه حق بود ميگفتي و شرط نصيحت بجاي مي آوردي و ليكن شرهٔ نفس و حرص مال و تمناي جاه راي مرا ضعيف گردانيد و نصائح ترا در دل من بي قدر كرد و با آنكه ميدانستم كه ضرر اين كار بي غائت و خطر آن بي حد و نهايت است بسعي تمام شروع مي

نمودم چنانچه بیماري که آرزو خوردن بر و غلبه کند اگرچه مضرت آن‌را مي شناسد بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوي خود عمل کند و چنین کس‌را که از متابعت هواي نفس نتواند گذشت هرچه پیش آید از بلا و عنا باید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد

بیت

من ناله ز بیگانه ندارم که دلم‌را هر غم که رسید است هم از خویش رسید است

کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحهٔ هر کار نظر بر خاتمهٔ آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن پشیماني و پریشاني جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائدهٔ ندارد مصرع

پشیماني چه سود آخر چو در اول خطا کردي

دمنه گفت اي برادر بي خصم بودن صفت مردم دون همت است و ایمن گذاشتن و در خرمي زیستن حالت هر سفله و بي خرد است هر کجا علو همتي بود اورا از رنجهاي صعب و خطرهاي کلي چاره نباشد بیت

کي بچوگان هوس بردن توان گويِ مراد پا درین میدان نهي اول ز سر باید گذشت

کلیله گفت دولت فاني و جاه بي اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد

بیت

از سر بستان دولت میوهٔ شادي مجوي ز آنکه کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است

بایستي که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نمي افگندي تا در چاه رنج و تعب نمي افتادي و نهال حقد و حسد نمي کاشتي تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمي چیدي دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراگنده‌ام و هرکه چیزي بکارد هرآئینه همان بدرود

بیت

ز نیکي نیک بیني و ز بدي بد ز جوجو روید و گندم زگندم

و من زهر گیاه کاشته‌ام گل انگبین توقع نتوانم کرد و این زمان کار از دست رفته و دست از کار باز مانده نه سر انگشت تدبیر گره تقدیر مي کشاید و نه در آئینهٔ اندیشه چهرهٔ صواب مینماید بخطاي خود دانا و بعیب خود بینا گشته‌ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت نمي ارزد

بيت

بس آسان مي نمود اول غم دريا ببوئي سود غلط گفتم كه اين طوفان بصد گوهر نمي ارزد

كليله گفت حالا تدبير خلاص خود بر چه وجه كردهٔ و راه نجات خود از كدام ممر خيال بستهٔ دمنه گفت

بيت

از تنگناي عشق تو جستن ره خلاص مشكل توان كه رخنهٔ تدبير بسته‌اند

چنان مينمايد كه كشتي حيات درين گرداب مهلك غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و ...وات غروب خواهد نمود و من بهيچ وجه تن بزبوني نخواهم داد و چندانچه حيله و فريب بكار توان ...رد در خلاص خود دريغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زياده شده است كه مبادا تو بمن ...تهم شوي و بحكم مصاحبت كه ميان ما بسر حد اتحاد پيوسته است در ورطهٔ هلاك افتي و اگر عياذا الله ترا تكليف نمايند تا آنچه از اسرار من ميداني بازگوئي آن زمان مشقت من از دوگونه روي ...ينمايد يكي رنج نفس تو وخجلت آنكه از جهت من بزحمت افتاده باشي دوم آنكه مرا اميد خلاصي ...اقي نماند بجهت آنكه صدق قول تو بر همگنان روشن است و بازگرفتن گواهي راست از مثل تو كه ...ناي كار خود براستي و درستي نهادهٔ محال خواهد بود و برين تقدير ديدار من و تو به قيامت مي افتد ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نميدهد كليله جواب داد كه آنچه گفتي شنودم و تو ميداني كه من ...ر عذاب صبر نميتوانم كرد و درد شگنجه و الم عقوبت نميتوانم كشيد و آنچه من ميدانم پوشيده نميتوانم ...اشت و براي خوش آمد كسي دروغ و غير واقع نميتوانم گفت پيش ازانكه از من پرسند آنچه واقع ...اشد باز نمايم صلاح تو آنست كه بگناه اعتراف نمائي و بدانچه از تو صادر شده اقرار كني و خودرا از ...عب آخرت بتوبه و انابت بازرهاني چه بيقين ميداني كه درين قضيه سرانجام تو هلاكت است باري ...قوبت اين دنيا بانكال و وبال عقبي جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بكشي باري در دار ...لملك بقا شورابهٔ عقاب نچشي دمنه گفت درين معاني تاملي كنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو ...سانم كليله رنجور و پرغم بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خويش خوش كرده پشت بر بستر ملالت ...هاد و شب همه شب بر خود مي پيچيد و چون صبح بر آمد دمش فرو شد

مصرع

رفت و چندين آرزو با خاك برد

اما دران وقت كه ميان دمنه و كليله اين سخنان ميگذشت دزدي كه هم دران زندان محبوس بود نزديك ايشان خفته بسخن گفتن ايشان بيدار شد و مقالات ايشان تمام شنوده ياد گرفت و نگاهداشت تا وقت فرصت بكار آيد مصرع

هر سخن وقتي و هر نكته مكاني دارد

ديگر روز كه شير زرين چنگ آفتاب در بيشهٔ مينا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تيره روي سياه نامهٔ شب در گوشه زندان خفا متواري گشت

بيت

ز عدل روز عالم گشت روشن شب ظلمت فزا در چيد دامن

باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شير حديث دمنه تازه گردانيده گفت زنده گذاشتن ستمگاران برابر كشتن پرهيزگارانست و نيكوئي با بدنفسان مثابهٔ بدي با نيكويان

بيت

نكوئي با بدان كردن چنانست كه بد كردن بجاي نيكمردان

و هر كه با وجود قدرت فاجري‌را زنده گذارد يا ظالمي‌را مددگاري نمايد در فسق و ظلم ايشان شريك بود و وعيد من اعان ظالما سلطه الله عليه در وي رسد

بيت

بد مكن و يار بدان هم مشو و ز بد كس خوشدل و خورم مشو

شير قضات‌را الزام كرد كه در گذاردن كار دمنه تعجيل نمايند و از خيانت و ديانت او هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعيان و خواص و عوام در مجمعي خاص و محفلي عام حاضر شدند وكيل قاضي روي بحضار مجلس كرد و گفت ملك در باز جستن كار دمنه و تفحص حالي كه بدو حواله ميكنند مبالغهٔ تمام دارد و فرموده كه تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالي نشود بهيچ مهم ديگر نپردازند و حكمي كه در حق وي رود بايد كه از مقتضاي عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد هريك از شمارا آنچه معلوم است ببايد گفت كه در ضمن اين گفتن سه فايده كلي مندرج است اول آنكه حق‌را ياري دادن و عَلم راستي و درستي افراختن هم در شريعت قدري تمام دارد و هم در آئين مروت و دين فتوت حرمت مالاكلام دوم بناي ظلم‌را در هم افگندن و اساس ستم‌را ويران ساختن و اهل خيانت‌را گوشمال دادن موافق رضاي خالق و ملائم طباع

اكثر خلائق است سيوم باز رستن از اصحاب مكر و فساد و ايمن شدن از ارباب غدر و افساد منفعتي است كامل و راحتي همه كس‌را شامل چون سخن به آخر رسيد همه حاضران خاموش گشتند و از هيچ طرف جوابي ظاهر نشد چه ايشانرا در كار دمنه يقيني حاصل نبوده نخواستند بگمان مجرد چيزي گويند مبادا كه بقول ايشان حكمي رانده شود و بسخني كه نه از روي حقيقت گويند خوني ريخته گردد و چون دمنه اين حال مشاهده كرد دلش چون باغ ارم از نسيم بهار تازه و خرم گرديد اما چون غمگينان روي در هم كشيده گفت اي اكابر دين و دولت و اي مشاهير ملك و ملت اگر مجرم بودمي بخاموشي شاد شدمي و من بي گناهم و هركه جرمي ندارد هيچكس‌را برو دستي نيست و اگر او بقدر دانش در سهم خود سعي كند معذور است و من سوگند بر شما مي دهم كه هر كس از قضيهٔ من چيزي معلوم دارد براستي باز نمايد و دران جانب انصاف نگاهدارد كه هرگفتاري‌را جزائي در عقب خواهد بود و هركه سخن او در ظاهر شدن حقي يا هلاك گشتن شخصي بمثابهٔ حكمي بود بايد كه بي شائبهٔ ظن و تخمين بلكه از روي صدق و يقين شهادت بادا رساند و هركه بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افگند بدو آن رسد كه بدان طبيب بي علم و عمل رسيد قضات پرسيدند كه چگونه بوده است آن

حكايت ۹

دمنه گفت آورده‌اند كه مردي بي سرمايهٔ دانش و بي پيرايهٔ تجربه دعوي طبيبي ميكرد نه علمي وافر داشت و نه بصيرتي كامل در شناختن داروها بدان مثابه جاهل بود كه جوزهندي‌را از درمنهٔ تركي باز نشناختي و در تشخيص امراض بدان مرتبه بي مايه بود كه ميان رمد و نقرس امتياز نكردي و در شناختن تراكيب از طبايع و مقادير ادويه غافل بود و در نوشتن نسخها از كيفيت و كميت غذا و شربت فارغ

بيت

بد علاجي كه هركه چهرهٔ او ديد ديگر نديد روي حيات

و دران شهر كه اين شخص دُكان جهالت كشاده بود و صلاي مردم كشي در داده طبيبي ديگر بود بكمال هنر مذكور و بيمن معالجت و مباركي قدم مشهور دمي چون دم عيسي دلكشاي و قدمي چون دم خضر جان افزاي

قطعه

گر خواستي بيك دو نفس آفت دوار زائل شدي ز گنبد دوار بي ثبات
يمن قدم چنانكه بباغ ار در آمدي دادي ز رنج رعشه سفيدارra نجات

چنانچه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان عناي او جز نوالهٔ محنت نیابند و بي هنران از موائد فوائد او زلهٔ شرف و حرمت مستوفي بر دارند

بیت

هنر نمي خرد ایام زان شکسته دلم کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیدهٔ مردم دانا بدو روشن بودي و مردم دیدهٔ بینارا مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر از تماشاي باغ و گلشن کمتر مي شد تا وقتي که از روشنائي در وي اثري نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواري نشست و آن جاهل عام فریب دعوي زیاده از معني آغاز نهاد

بیت

پري نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

باندک فرصتي دران ولایت بطبیبي مسلم شد و ذکر معالجات او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختري داشت که از مطلع حسن آفتابي چون او روي ننموده بود و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافهٔ نگشوده بیت

ماهروئي مشکبوئي دلکشي جانفزائي دلفریبي مه وشي

اورا به برادر زادهٔ خود داده بود و عقد و زفاف به آئین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود گرفته

بیت

ماه‌را مهر میهمان کرده زهره با مشتري قران کرده

و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهري شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضارا در وقت وضع حمل عارضهٔ حادث شد و دختر شاه‌را رنجي قوي پدید آمد طبیب دانارا حضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهي دادند حکیم حاذق بر کماهي حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجهٔ این بیماري بداروئي میسر شود که آنرا مهران خوانند دانگي ازان دارو بگیرند و کوفته و بیخته باقدري مشک خالص و دار چیني بیامیزند و باطبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند في الحال رنج وي زائل گردد گفتند اي حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانهٔ همایون قدري ازین دارو دیده بودم در حقهٔ از سیم خام نهاده و قفلي از زر خالص بران زده و حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم درین حال آن طبیب مدعي بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این اخلاط

نیکو دانم ملک اورا پیش خواند و فرمود که بشربت خانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورده آن شربت که طبیب فرموده ترتیب نمائي طبیب جاهل بشربت خانه در آمد و حقهٔ بدان صفت که حکیم گفته بود میطلبید و چون بهمان دستور حقهاي متعدد بودند در پیدا کردن داروي مذکور فرو ماند و بي آنکه تمییز کند یکي ازان حقها برداشته بیرون آورد قضارا آن دارو که مهرآن خواندندي نبود بلکه قدري زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند دران حقه محفوظ بود آن حقه‌را سر بکشاد و آن زهررا با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتي ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جاي سرد شد و مکافات آن عمل نا خوش في الحال بوي رسید

بیت

نیکو مثلیست اینکه هر کس بد کرد   بد با دگري نکرد هم با خود کرد

و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملي که از روي جهالت کنند عاقبتي ناپسندیده دارد و هر کاري که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهاي کلي باشد یکي از حاضران گفت اي دمنه تو ازان جملهٔ که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و نا پاکي سیرت تو بر عوام ظاهر و کجي حال تو هم از شکل و هیکل و هیأت تو درست گردد قاضي پرسید که این سخن از کجا میگوئي و برین قول چه حجت داري علامات آنرا تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باز باید نمود گفت علماي فراست شعار آورده‌اند که هر کشادهٔ ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجي دایم برو غالب بود و بیني او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروي زمین افتد ذات نا مبارک او مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات درو موجود است دمنه گفت در احکام الهي امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آن حضرت گمان سهو و غفلت و خطا وزلت نه

بیت

غلط و سهو بر من و تو رواست   بر جهان آفرین غلط نرود

اگر این علامتها که یاد کردي دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست‌را از دروغ و خطارا از صواب و حق‌را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد ازین هیچکس‌را بر نیکوئي ثنا گفتن نیکو نیاید و بر بدکاري مذمت کردن لائق

نباشد زيراكه هيچ مخلوق اين علامتها كه درحين آفرينش وجود او با او همراه ساخته‌اند از خود دفع نتواند كرد پس بدين حكم كه تو فرمودي جزاي اهل خير و پاداش ارباب شر از صفحات احكام شرع و عدل محو گشت و اگر من اين كار كه ميگويند نعوذ بالله منها كرده باشم بواسطهٔ آن بوده كه اين علامات مرا بران داشته است و چون دفع آن در حيز امكان نبوده نشايد كه بعقوبت آن ماخوذ گردم

بيت

مكن درين چمنم سرزنش بخود روئي   چنانچه پرورشم ميدهند ميرويم

پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو برهان جهل و تقليد خود ظاهر كردي و بكلمهٔ نا معلوم و نمايشي بي اصل و دعوي بي فروغ و قولي نا مسموع در مجلس افاضل مدخلي نا موجه نمودي

بيت

پير خرد از طرح سخن رانئ تو   دانست كه تا كجاست ناداني تو

چون دمنه بدين گونه جواب داد جملهٔ حاضران مهر سكوت بر درج سخن نهادند و بيش ازان كسي دم نيارست زد قاضي بفرمود تا باز اورا بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصيل بر شير عرض نمودند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستي ازان كليله كه اورا روزبه گفتندي بر وي بگذشت دمنه اورا طلبيد و گفت از دي باز خبر كليله ندارم و درين محلها بپرسش او بس اميدوارم

بيت

يار آن باشد كه گيرد دست دوست   در پريشان حالي و در ماندگي

تو ازو چه خبرداري و نا آمدن اورا چه عذر مي آري روزبه كه نام كليله شنيد آهي سوزناك از جگر گرم بر كشيد و قطرات اشك خوني از سحاب ديده بباريد و گفت

بيت

دل بشد از دست دوسترا بچه جويم   نطق فرو بست حال خود بكه گويم

دمنه از اضطراب روزبه بي طاقت شد و گفت زودتر كيفيت حال باز نماي روزبه گفت اي دمنه چگويم

نظم

جانهاي ما بسوخت ز هجران همدمي   مجروح سينه‌ايم و نداريم مرهمي
چون شمع سوخت رشتهٔ جانم ز تاب دل   و ز سوز سينه مي نتوانم زدن دمي

اي دمنه آن يار كرامي رخت از سر منزل فنا بدار الملك بقا كشيد و داغ فراق بر دلهاي همدمان و مصاحبان نهاد بيت

اي همنفسان آه كه بي يار بمانديم در دست غم هجر گرفتار بمانديم

دمنه كه خبر وفات كليله شنيد بيهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده فرياد بر كشيد و بزاري زار با ديدهٔ اشكبار ميگفت قطعه

دردا كه بيخ گلبن شادي بريده گشت و احسرتا كه شاخ طرب بار اور نماند

اي دل فغان بر آر كه آرام جان برفت وي ديده خون ببار كه نور بصر نماند

دمنه چون زاري از حد گذرانيد و لباس شكيبائي بدست جزع چاك گردانيد و هر لحظه روي بر خاك ماليدي و بنوعي كه كس‌را طاقت استماع آن نبودي بناليدي روز به نصيحت آغاز نهاد و گفت اي دمنه تو خود داني كه طغرانويس ازل نام بقاي جاوداني بر نامهٔ زندگاني هيچ آفريده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حيات بر صفحات ممكنات جز بقلم كل شي هالك الاوجهه ثبت ننموده خياط كار خانهٔ قدم جامهٔ وجود هيچ موجودي بي طراز عدم ندوخته و فراش سراچهٔ قدرت شمع ظرافتي بي تند باد آفتي نيفروخته قطعه

تافلك معمار اين معموره شد بي خار غم يك گل شادي بباغ زندگاني كس نيافت

گلستان عمررا در مرغزار روزگار نو بهاري خالي از باد خزاني كس نيافت

اين شربتي است همه‌را چشيدني و بار محنتي است جمله‌را كشيدني مرهم اين زخم جز صبوري نيست و علاج اين مرض جز شكيبائي ضروري نه بيت

صبوري ضروريست كين درد دل‌را بغير از صبوري دوائي ندارد

دمنه بدين سخنان في الجمله تسكيني يافت و گفت اي روزبه درين جزع حق بطرف منست چه كليله مرا دوستي بود مشفق و برادري ناصح كه در حوادث بدو پناه بردمي و در مهمات براي و رويت و شفقت و نصيحت او استظهار داشتمي دل او خزانهٔ بود كه هر نقد اسرار كه درو وديعت نهادندي روزگاررا بران وقوف نيفتادي و جاسوس زمان از اطلاع بران نوميد ماندي دريغ كه آن يار مهربان سايهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشهٔ كاشانهٔ دنيا بي رفيق و همدم و مونس و محرم بگذاشت

بيت

با كه گويم راز خود چون محرم رازم نماند چاره سازي چون كنم چون يار دمسازم نماند

پس ازين مرا از زندگاني چه لذت خواهد بود و از سرمايهٔ حيات چه سود خواهد رسيد و اگر نه آنستي كه درين محل انواع خيالات بر خاطرها خطور كردي خودرا بزاري زار بكشتمي و از رنج تنهائي و عناي بيكسي باز رستمي چه درين ورطهٔ كه افتاوه‌ام بي مدد ياري و معاونت غمگساري روي خلاصي نيست

بيت

ايندم از كوئي اميد آوارة مي بايد شدن چارة چون از دست شد بيچارة مي بايد شدن

روزبه گفت اگر كليله از چمن حيات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت ديگر ياران برشحات اخلاص تازه و سرسبز است

بيت

غم مخور گر زين چمن شاخ گلي پژمرده شد روي نسرين تازه است و جعد سنبل تا بدار

دمنه گفت راست ميگويي بقاي تو تدارك هر خللي و حيات تو تلافي هر زللي ميتواند كرد و امروز تو مرا همان دوست و برادري كه كليله بوده است دست بيار و مرا ببرادري قبول كن روزبه بنشاطي هرچه تمامتر پيش آمد و گفت مرا بدين عنايت رهين منت ساختي و لواي اعلاي من باوج عليين بر افراختي دل وفادار من از عهدهٔ عذر اين عنايت چه سان بيرون آيد و زبان ثنا گستر من شكر اين نعمت چگونه گذارد پس دست يكديگر گرفته عقد برادري بستند و چنانچه رسم عهد و بيان باشد شرائط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا ازان من و كليله دفينهٔ است اگر رنج بر گيري و آنرا حاضر گرداني سعي تو بي اجري نخواهد بود روزبه بنشانهٔ دمنه دفينه‌را بياورد دمنه نصيب خويش جدا كرده آنچه حصهٔ كليله بود بروزبه داد و التماس نمود كه پيوسته بر در بارگاه ملك باشد و آنچه درباب وي ميگذرد معلوم فرموده اورا آگاهي دهد روزبه اين نكته تا روز وفات دمنه نگاهداشت

مصرع

شرط است كه شرطرا بپايان ببرند

روز ديگر علي الصباح مادر شير حاضر شده از كيفيت مجلس گذشته پرسيد شير صورت قضيه‌را بر وجهي كه قضات بعرض رسانيده بودند تقرير نمود مادر شير بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت‌تر رانم موافق راي ملك نباشد و اگر چشم برهم نهم جانب نصيحت و شفقت مهمل ماند شير گفت در تقرير ابواب مناصحت محاباو مدارا شرط نيست و سخن تو بي شبهت از شائبهٔ شك مصفا است هرچه زودتر بمحل قبول رسد بيار تا چه داري مادر شير گفت ملك

ميان راست و دروغ فرق نميكند و منفعت خويش از مضرت باز نمي شناسد و دمنه فرصت يافته فتنهٔ خواهد انگيخت كه رايهاي روشن در تدارك آن عاجز ماند و شمشيرهاي بران از تلافي آن قاصر آيد شير گفت تو امروز غائب مشو شايد كه مهم دمنه فيصل يابد پس فرمان عالي صادر شد كه ديگر باره قضات فراهم آيند و در مجمعي عام پرسش كار دمنه‌را تازه سازند اكابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضي همان فصل سابق مكرر ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهي طلبيد هيچكس در حق وي سخن نگفت و بخير و شر نكتهٔ در ميان نيامد مقدم قضات روي بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشي ياري ميدهند اما دل همكنان بخيانت تو قرار گرفته است و بباطن بر هلاك تو متفق اند و ترا با اين حال در ميان اين طايفه از زندگاني چه فائده تواند بود حالا بصلاح حال و مآل تو آن لائق‌تر كه بگناه اعتراف نمائي و بتو به و انابت خودرا از عقوبت آخرت خلاصي دهي و ترا از مرگ يكي از دو راحت رسد يكي آنكه باز رهاني ديگر آنكه باز رهي

قطعه

زيركان گويند كاندر مرگ نوعي راحتست وزبيان اين سخن بر خلق منت مي نهند
گفته‌اند آنكس كه ميرد از دو بيرون نيست حال يا بدي باشد كه خلق از جور او كمتر جهند
يا كم آزاري نكو خلقي كه اهل روزگار مهر او ورزند و اورا در دل خود جادهند
گر نكو كار است ازين زندان محنت وا رهد ور بد انديش است خلق از محنت او وا رهند

اي دمنه اگر بگناه اقراركني ترا دو فضيلت حاصل آيد و ذكر آن بر روي روزگار باقي ماند يكي اعتراف بخيانت خود براي رستكاري آخرت و اختيار كردن ملك بقا و دولت بردار فنا و نكبت دوم صيت فصاحت و زمان آوري و آوازهٔ بلاغت و سخن گستري تو بدين جوابهاي دلپذير كه گفتي و عذرهاي معقول كه تقرير نمودي در افواه خاص و عام افتد و اهل زمان‌را كفايت و جلادت تو معلوم است و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت ميرسانند تو نيز با عقل خود رجوع فرمائي و بحقيقت اين نكته دانا شو كه مرگ با نيكنامي بهتر از حيات در بد نامي

بيت

مردن كس به نيك فرجامي بهتر از زندگي و بد نامي

دمنه گفت قاضي‌را بگمان خود و مظنهٔ ديگران بي حجتي روشن و دليلي ظاهر حكم نشايد كرد و از

فحواي ان بعض الظن آثم در نبايد گذشت و اگر شمارا نيز اين شبهه افتاده است و طبع برگناه من قرار گرفته آخر من در كار خود بهتر دانم و يقين خودرا براي شك ديگران پوشيدن نه بطريق فتوي درست است و نه بقاعدهٔ تقوي مستحسن و با وجود آنكه شما بمجرد گماني كه مگر مرا در خون شنزبه سعي بوده اين همه گفت و گوي ميكنيد و اعتقادها در حق من فاسد ساخته‌ايد پس اگر من در خون خود بي سببي سعي نمايم و بي موجبي بقتل خود راضي شوم بچه تاويل معذور باشم و از عهدهٔ خطاب و لا تلقوا بايديكم الي التهلكة چگونه بيرون آيم و من بيقين دانسته‌ام كه هيچ ذات‌را بر من آن حق نيست كه ذات مرا است پس آنچه در حق كمتر كسي آنرا جائز نشمرم و از روي مروت بران رخصت ننمايم در باب خود چگونه روا دارد بيت

من اگر خويش رانمي شايم ديگريرا چه سان بكار آيم

اي قاضي ازين سخن در گذر اگر نصيحت است به ازين بايد و اگر فضيحت است اولي آنكه از قاضي بظهور نيايد چه سخن قضات حكم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو دران احتراز نمودن لازم بود و نادرتر آنكه تو هميشهٔ راست گوي و عادل بودي از ضعف طالع و نكبت حال من درين حادثه طريق احتياط بر طرف نهادي و بظن خود و گمان ارباب غرض ديدهٔ راستي‌را برمد غفلت مبتلا ساختي

قطعه

طرب سراي دل هركس از تو معمور است چرا غم دل اميدوار من باشي

گلي چو تو شگفته است در بهار جهان روا بود كه همه خار خار من باشي

قضات محكمهٔ دانش كه قبالهٔ هنر پروري بتوقيع احكام ايشان مسجل است فتوي برينگونه داده‌اند كه نقد هر شهادت كه بسكهٔ يقين آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام عيار نيست و هركه گواهي دهد در كاري كه بران وقوف ندارد بدو آن رسد كه بدان باز دار رسيد قاضي پرسيد چگونه بوده است آن

حكايت ۱۰

دمنه گفت آورده‌اند كه مرزباني بود ببزرگي معروف و بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف بيت

با ادب جانفزا با سخن دلپذير باخرد بيگران با هنر بيشمار

و اين مرزبان زني داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبي جان بخش‌تر از آبحيات و دهني شيرين‌تر از تنگ نبات نظم

بچهره چو آتش بعارض چو آب فروزان‌تر از ماه و ز آفتاب

ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تير به تير و کمان کرده صد دل اسير

با کمال حسن و دلربائي جمال عفت و پارسائي جمع کرده بود و رخسار فتنه انگيزرا بخال زهد و پرهيز بياراسته نظم

ديده فرو بسته ز کار جهان گشته پس پردهٔ عصمت نهان

آينه نا ديده جمالش ز دور بوده ز همراهي سايه نفور

و اين مرزبان غلامي بلخي داشت بغايت نا حفاظ و بي باک نه مردم ديده‌را از نظر حرام منع کردي و نه هواي سينه‌را از غبار فسق و فساد صافي ساختي و اين غلام در ملازمت مرزبان بباز داري نامزد بود و بصيادي مرغان متعين روزي اين غلام‌را نظر بران مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقيد گشت بيت

باز اين دل غم ديده بدام تو در افتاد بس مرغ همايون که به تير نظر افتاد

غلام دل از دست داده چندانچه حلقهٔ وصال بجنبانيد در ملاقات کشاده نشد و هرچند افسون و افسانه بر کار کرد مفيد نيفتاد بيت

در نميگيرد نياز و ناز ما با حسن دوست اي خوش آن کز نازنينان بخت بر خوردار داشت

باز دار بطمع صيد کردن آن طاؤس رياض جمال ميان اميد بسته چندانچه باز فکررا در هواي مواصلت بپرواز آورد راه باشيانهٔ مطلوب نيافت

بيت

برو اين دام برمرغي دگر نه که عنقارا بلند است آشيانه

بعد از نا اميدي چنانچه سيرت بد نفسان باشد خواست که در حق او قصدي انديشد و براي فضيحت او مکري بر کار کند پس از صيادي دو طوطي بخريد و بزبان بلخي يکي‌را از ايشان بياموخت که من دربانرادر خانه باکدبانو خفته ديدم و ديگري‌را تعليم داد که من باري هيچ نميگويم در مدت يک هفته اين دو کلمه ياد گرفتند روزي مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار در آمد و برسم هديه مرغانرا پيش آورد طوطيان شيرين کلام شکر فشاني آغاز نمودند

همان دو كلمه‌را بحكم عادت تكرار ميكردند مرزبان زبان بلخي‌را نميدانست اما بخوش آوازي و تناسب الفاظ ايشان نشاطي در خاطرش پديد آمد و بآن نغمات دل آويز عشرت انگيز انسي گرفته مرغان‌را بزن سپرد تا تيمار داري نموده در تعهد حال ايشان كوشد زن بيچاره نيز بزبان مرغان دانا نبود ايشان‌را پرورش ميداد وَ دشمنان دوست روي‌را نوازش ميكرد

بيت

نفس‌را پروردم و آخر شدم رسوا ازو   من چه دانستم كه خصم خويش‌را مي پرورم

القصه مرزبان با طوطيان چنان متانس شد كه بي الحان دلپذير و نغمات بي نظير ايشان در بزم شراب نه نشستي و با صداي روح افزاي ايشان از نعمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شور انگيز چنگ گوش فرو بستي روزي طايفهٔ از اهل بلخ بمهماني مرزبان آمدند مرزبان در مجلسي كه جهت ايشان ترتيب داده بود طوطيان‌را حاضر گردانيد ايشان بر عادت معهود همان دو كلمه سرائيدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در يكديگر نگريستند و آخر سر خجالت در پيش افگنده ازانحال متعجب فرو ماندند مرزبان ديد كه آتش نشاط ياران فرو نشست و نشاء خوشدلي مهمانان بحيرت و تامل مبدل شد از كيفيت آن حال پرسيد و مبالغه از حد در گذرانيد و چندانچه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسيد يكي از ايشان كه جرأت زيادت داشت گفت مگر اي مرزبان ترا بر آنچه اين مرغان ميگويند وقوف نمي افتد مرزبان گفت كه من معني اين سخنان فهم نميكنم اما باواز دلكشاي ايشان بهجتي و فرحتي در دل مشاهده ميرود شما مارا از معني كلام ايشان واقف گردانيد

بيت

من نديدم شبي سليمانرا   چه شناسم زبان مرغانرا

ايشان مضمون كلمات طوطيانرا با مرزبان تقرير كردند و از فحواي آن سخن ويرا آگاه گردانيدند مرزبان دست از شراب باز كشيده گفت اي عزيزان معذور داريد كه من برين معني وقوفي نداشتم و بعد ازانكه بحقيقت حال دانا شدم ديگر عذر نماند در شهر ما رسم نيست كه دران خانه كه زن پريشان كار بي سامان باشد چيزي خورند در اثناي اين گفت و شنيد غلام بازدار آواز داد كه من بارها ديده‌ام و گواهي ميدهم مرزبان از جاي بشد و بكشتن زن حكم فرمود زن كس نزد او فرستاد و پيغام داد كه اي امير كامكار

بيت

اگر هلاك پسندي و گر بقا بخشي   بهرچه حكم كني نافذ است فرمانت

اما درين كار انديشه بجا آر و تعجيل منماي

مصرع

مشتاب بقتل من كه در دست توام

ارباب خرد در كارها خاصه در خون ريختن تامل واجب بينند چه اگر كشتن لازم آيد فرصت باقيست و اگر عياذا بالله تعجيل نموده بي گناهي‌را بقتل رسانند و بعد ازان معلوم شود كه استحقاق كشتن نداشته تدارك آن از دايرهٔ امكان بيرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند

بيت

بي تامل مكوش در آزار   تا پشيمان نگردي آخر كار

مرزبان فرمود تا زن‌را بحوالي آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وي باز گفت و فرمود كه طوطيان از جنس انسان نيستند كه سخن ايشان با غرضي آميخته باشد ايشان آنچه ديده‌اند ميگويند و بازدار هم بر وفق دعوي ايشان گواهي ميدهد و اين نه حرفيست كه بزبان آوري عذر آن توان خواست

مصرع

گر گناه اينست نتوان كرد استغفار ازو

زن جواب داد كه تدارك حال من از فرائض است و هر وقتي كه صورت حال براستي معلوم شود اگر مستوجب كشتن باشم بيك لحظه دل فارغ توان كرد مرزبان گفت اين مهم‌را چگونه تحقيق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس كه اين مرغان جز اين دو كلمه بلغت بلخ چيزي ديگر ميدانند يا نه و چون معلوم شود كه بغير اين دو سخن بر زبان ايشان چيزي نميگذرد بخاطر خواهد رسيد كه آن نا حفاظ بي شرم كه مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نا نجاميده ايشانرا اين سخن تلقين كرده و اگر بدان زبان چيزي ديگر توانند گفت خون من ترا مباح است و حيات من بر من حرام مرزبان شرط احتياط بجاي آورد و سه روز مهمانان تفحص فرمودند از زبان طوطيان جز اين دو كلمه استماع نيفتاد و چون مقرر شد كه زن ازان مبراست مرزبان از سر قتل او در گذشت و فرمود بازداررا بياريد بازدار بازي بر دست گرفته بشغفي تمام در آمد كه مگر تشريفي خواهد يافت زن پرسيد كه اي ستمگار غدار تو ديدهٔ كه من كاري خلاف رضاي خدا ميكردم گفت آري من ديده‌ام همينكه اين كلمه بر زبان راند بازي كه بر دست داشت قصد روي او كرده منقار در چشمش زد و بر كند زن گفت هرآئنه سزاي چشمي كه نا ديده‌را ديده پندارد اينست و جزاءُ سيئةٍ سيئةٌ مثلها

بيت

بر كنده به آن چشم كه بد بين باشد بد بين همه جا در خور نفرين باشد

و اين مثل بدان آوردم تا بدانيد كه بر تهمت دليري نمودن و نا ديده گواهي دادن موجب خجالت دنيا و فضيحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن‌را بر جائي نوشته نزديك شير فرستادند و او ماجرا بمادر نمود مادر شير بر آنحال مطلع شده گفت اي ملك اهتمام من درين كار بيش ازان فائدهٔ نداشت كه اين ملعون بد گمان شد و بعد اليوم حيله و مكر او بر هلاك ملك مقصور خواهد بود و كار پادشاه و رعيت برهم خواهد زد و ازان زيادت كه در حق شنزبه كه وزير مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سائر اركان دولت بجاي خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نيايد و از طينت نا پاك غير از فساد و بي باكي نزايد

قطعه

ز بوم شوم توقع مداريمن هماي طمع مدار كه كنجشك فعل باز كند

چنين كه پايهٔ مفسد بلند شد چه عجب كه دست فتنه بهر جانبي دراز كند

اين سخن در دل شير موقعي عظيم يافت و انديشهاي دور و دراز بروي مستولي شد گفت اي مادر باز نماي كه قصهٔ دمنه از كه شنيدي تا مرا در كشتن دمنه بهانهٔ باشد گفت اي ملك اظهار سر كسي كه بر من اعتماد كرده باشد در شرع مروت حرام است و رازي كه بمنزلهٔ وديعتي سپرده باشند محافظت آن از اوصاف كرام من اينمقدار توانم كه ازان كس استجازه نمايم و اگر اجازت دهد بتفصيل باز گويم شير بدان رضا داد و مادر شير از نزديك وي بيرون آمده بنارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ‌را طلبيده بانواع تعظيم و تكريم معزز گردانيد و گفت

بيت

اي شده چون روزگار قهر تو مرد آزماي وي شده چون آفتاب صيت تو كشور كشاي

اصناف تربيت كه ملك سباع در حق تو ميفرمايد معلوم است و آثار تمشيت و تقويت سلطاني در بارهٔ تو بر جريدهٔ ظهور مرقوم و بدين سبب حق نعمت اورا شكر گذاري بر تو واجب است تا بوعدهٔ لئن شكرتم لازيدنكم روز بروز عاطفت شاه زيادت شود پلنگ گفت اي ملكه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه كه ملك روزگار در بارهٔ اين بندهٔ خاكسار مبذول فرموده و مي فرمايد از

عهدهٔ اداي شکر آن بمساعدت کدام عبارت بيرون توان آمد و سپاسداري يکي از هزار و اندکي از بسيار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد بيت

تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم کجا ز عهدهٔ تقرير آن شوم آزاد

و من تا غايت ساحت ميدان هواداري‌را بقدم شکر گذاري پيموده‌ام و حالا نيز بهرچه ملکهٔ زمان اشارت عالي ارزاني خواهد فرمود جز انقياد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شير گفت

بيت

بنياد نهادهٔ چو مردان آنرا بکرم تمام گردان

مصرع

و ما الانعام الابالاتمام

شير در اول حال ما في الضمير خود با تو در ميان آورد و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودي که در انتقام شنزبه از خصم غدار ازانچه امکان سعي باشد بجاي آري

مصرع

امروز بدان وعده وفا بايد کرد

صلاح درانست که بخدمت ملک آئي و آنچه ديدهٔ و شنيدهٔ براستي باز نمائي و الا فريب دمنه بدان رسيده که شير از سر قتل او در گذرد و بران تقدير هيچکس ديگر بر درگاه شير از شر او ايمن نتواند بود و اندک فرصتي‌را بافسونهاي مکر آميز دمار از روزگار امرا و اهل اختيار بر آرد و هرکه در مهم او خوض نموده و در قتل او سعي فرموده بنمامي و غرض پردازي عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت اي ملکه ساختن اين مهم بر ذمهٔ من بود تا غائت که کتمان شهادت ميکردم و اين گواهي راست‌را نهفته مي داشتم جهت آن بود تا ملک شمهٔ از حقيقت حال دمنه بداند و از دقايق حيل و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازين درين قضيه خوض کردمي و در ساختن اين مهم شروع نمودمي چون ملک از فريب دمنه و خبث طينت و شرارت نفس او وقوفي نداشت يمکن که حمل بر غرض کردي و گمان بد بردي و اکنون که بدين درجه رسيد مصلحت ملک‌را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد و فداي يک ساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهاي او يکي نگذارده باشم و در احکام بندگي خودرا مقصر شناسم

بيت

اگر بهر دو جهانش بها کنم موئي هنوز در دو جهان شرمسار وي باشم

پس مادر شير نزديك شير آمد و ماجراي كليله و دمنه چنانچه شنيده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهي ادا كرد اين سخن در افواه افتاده آن دو ديگر كه در زندان بر گفت و شنيد ايشان اطلاع يافته بود كس فرستاد كه من هم گواهي دارم شير مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس ميان ايشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود ازو پرسيدند كه چرا همان روز بعرض نرسانيدي جواب داد كه بيك گواه حكم ثابت نشود من بي منفعتي تعذيب حيواني روا نداشتم شير سخن اورا پسنديد و بدين دو شهادت حكم سياست بر دمنه واجب گشت و امضاي قصات بدان پيوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند بيت

هر بيخردي كه تخم آزار بكاشت هنگام درو بر عقوبت بر داشت

شير فرمود تا اورا بر بسته باحتياط باز داشتند و طعمه ازو باز گرفته بانواع تشديد و تهديد معذب گردانيدند تا در حبس از گرسنگي و تشنگي سپري شد و شامت مكر و غدر درو رسيده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل كرد فقطع دابر القوم الذين ظلموا و الحمدلله رب العالمين تا معلوم شود كه عاقبت مكر كنندگان اين و انجام كار غداران چنين باشد

مثنوي

هركه در راه خلق دام نهاد عاقبت هم خودش بدام افتاد
شاخ نيكي سعادت آرد بار گل نچيند كسي كه كارد خار
چون يقين شد جزاي نفع و ضرر نيكوي كن كه نيكوئي بهتر

باب سیوم

در منافع موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان

مقدمه

راي گفت برهمن‌را که شنیدم داستان دوستان که بسعي غمازي مفسد کار ایشان بعداوت انجامیده بیگناهي بقتل رسید و ایزد تعالي مکافات آن غدار فتنه انگیز بوي رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و بر خوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان هم پشت و یکروي بودن و رضاي دیگریرا بر رضاي خود تقدیم نمودن برهمن گفت

قطعه

اي خسروي زمانه که از روي معدلت مسند فراز گنبد اخضر نهادهٔ

بادابلق سپهر ترا رام کز ظفر صد داغ بر جبین مه و خور نهادهٔ

بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدي گرانمایه‌تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجهٔ بلند پایه‌تر از حصول یاران خالص نیست

بیت

ز آنکه در آفاق زبرنا و پیر هیچکس از یار ندارد گزیر

و هرآئینه جمعیکه سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکهٔ وفاداري آرایش یافته و نهال مودت شان در روضهٔ اختصاص برشحهٔ یکجهتي و رضا جوئي پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح‌اند و فایدهٔ دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جملهٔ آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهي و مظاهرت مسلوک دارند

قطعه

یار بدست آر که بس بیکس است هرکه مراورا بجهان یار نیست

زینهمه نعمت که درین عالم است هیچ به از یار وفادار نیست

و از جملهٔ حکاياتي که در باب ياران يکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواريخ ثبت کرده‌اند حکايت زاغ و موش و کبوتر و سنگ‌پشت و آهو بغايت مثلي روشن و قصه شيرين است راي پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۱

برهمن گفت آورده‌اند که در ناحيت کشمير موضعي دلپذير و مرغزاري بي نظير بود چنانچه روي زمينش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودي و از عکس رياحين عطر پيزش پر زاغ چون دم طاؤس نمودي

نظم

ز هر سو چشمهٔ چون آب حيوان   چراغ لاله هر جانب فروزان

بنفشه رسته و سبزه دميده   نسيم صبح جيب گل دريده

شقايق بر يکي پا ايستاده   چو بر شاخ زمرد جام باده

و بسبب آنکه دران مرغزار شکار بسيار بود صيادان آنجا آمد و شد بيشتر کردندي و پيوسته جهت صيد وحوش و قيد طيور دام حيله گستردندي و در حوالي آن بيشه زاغي بر درختي بزرگ آشيانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نکتهٔ حب الوطن من الايمان مطالعه کرده روزي بر بالاي درخت نشسته زير و بالا مي نگريست و براست و چپ نظر مي افگند ناگاه صيادي ديد که دامي بر گردن و توبرهٔ در پشت و عصاي در دست بتعجيل هرچه تمامتر روي بدان درخت مي آمد زاغ بترسيد و با خود گفت

قطعه

يارب اين شخص‌را چه افتاده است   که بدين اضطراب مي آيد

هيچ معلوم نيست کز چه سبب   اين چنين با شتاب مي آيد

و يمکن که بقصد من کمر بسته باشد و براي صيد من تير تدبير در کمان تزوير پيوسته و حالا حزم اقتضاي آن ميکند که جائي نگاهدارم و مي نگرم

مصرع

تا‌به‌بينم که چه از پرده برون مي‌آيد

زاغ در پس برگ درخت متواري شده ديدهٔ ترصد برگماشت و صياد بپاي درخت آمده دام باز کشيد و دانهٔ چند بربالاي آن پاشيده در کمين گاه نشست ساعتي بر آمد فوجي کبوتران در رسيدند و سردار

ايشان كبوتري بود كه اورا مطوقه گفتندي باذهني روشن و زيركي تمام و فهمي كامل و حدسي قوي و اين كبوتران بمتابعت او مباهات نمودندي و بمطاوعت و ملازمت او افتخار كردندي و روزگار جز در خدمت او كه سرماية صلاح و پيراية فوز و فلاح بود بسر نبردندي چندانكه چشم كبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگي شعله زدن گرفته عنان اختيار از كف اقتدار شان بيرون برد مطوقه از روي شفقتي كه مهتران‌را بر كهتران لازم است ايشانرا بجانب تامل و تاني ميل داد و گفت

بيت

ز راه حرص بتعجيل سوي دانه مرو   بهوش باش كه داميست زير هر دانه

جواب دادند كه اي مهتر كار ما باضطرار رسيده و مهم بغايت اضطراب انجاميده با حوصلهٔ تهي از دانه و دلي پر از انديشه مجال استماع نصيحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نيست و بزرگان گفته‌اند

بيت

گرسنه بر بلا دلير بود   ز آنكه از عمر خويش سير بود

مطوقه دانست كه آن حريصان دانه جوي‌را بكمند موعظت مقيد نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان كشيد   بيت

هركه در بندگيِ حرص افتاد   مشكل از بند او شود آزاد

خواست تا از ايشان كناره كرده بگوشهٔ بيرون رود قائد قضا گردن اورا بزنجير تقدير بر بسته جانب دام كشيد   مصرع

اي بي بصر من مي روم او ميكشد قلاب‌را

القصه مجموع آن كبوتران بيكبار احتياطرا بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چيدن همان بود و در دام صياد افتادن همان مطوقه فرياد بر كشيد نه باشما گفتم كه عاقبت شتاب كاري ناستوده است و بي تامل در كارها شروع كردن ناپسنديده   بيت

طريق عشق پر آشوب و آفت است اي دل   بيفتد آنكه درين راه با شتاب رود

حيرت و خجالت بر كبوتران مستولي شده دم در كشيدند و صياد از كمين گاه بيرون آمده باشادئي تمام دوان شد تا ايشانرا درقيد ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نمايد كبوتران‌را كه چشم بر صياد افتاد باضطراب در آمدند و هريك از ايشان در خلاصي خود كوشيده پر وبال ميزدند مطوقه گفت اي ياران شما هريك درنجات خود سعي مي نمائيد و از خلاصي ديگر همدمان تغافل مي ورزيد

مصرع

و اين چنين‌ها نه شرط يارانست

در مذهب محبت فتوي برانست كه استخلاص ياران‌را از خلاص خود مهم‌تر دانند چنانكه وقتي دو رفيق بايكديگر در كشتي نشسته بودند ناگاه در نزديكي ساحل آن كشتي بشكست و هر دو در آب افتادند ملاحي از كنار دريا خودرا در آب افگند و عزم كرد كه يكي از ايشانرا بگيرد بهر كدام كه ميل كردي فرياد بر آوردي بيت

كه اي پيراند رين گرداب تشوير مرا بگذار و دست يار من گير

و اگر شمارا قوت آن نيست كه حيات ياررا بر زندگاني خود ترجيح نمائيد و نجات اورا از رستگاري خود بهتر شمريد باري همه بطريق معاونت و موافقت قوتي كنيد تا باشد كه ببركت اين وفاق و اتفاق دام از جاي برگرفته شود و ما همه رهائي يابيم كبوتران فرمان بجاي آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حيلت دام‌را بركنده سر خود گرفتند صياد با وجود اين حال بر پي ايشان مي دويد و باميد آنكه آخر در مانند و بيفتند ديده در هوا دوخته مي رفت زاغ با خود انديشه كرد كه مدتهاي مديد بايد تا چنين صورتي عجيب از كتم عدم بعرصهٔ وجود آيد و من از مثل اين واقعه ايمن نيستم اولي آنكه بر آثر ايشان شتافته معلوم گردانم كه عاقبت كار ايشان بچه انجامد و آن تجربه‌را ذخيرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتياج بكار برم بيت

بروز تجربهٔ روزگار بهره بگير كه بهر دفع حوادث ترا بكار آيد

زاغ در پي ايشان پرواز كرد و مطوقه با قوم خود دام‌را بر داشته مي پريدند و صياد حريص شوخ‌چشم ديده در ايشان گماشته راه مي پيمود مطوقه چون ديد كه هنوز صياد در پي ايشان است و قوت طامعه در حركت آمده اورا بران ميدارد كه از پاي ننشيند تا ايشانرا بدست نيارد روي بياران كرد و گفت اين ستيزه روي بجد تمام كمر بقصد ما بر بسته است و در پي قتل ما نشسته و تا از چشم او نا پديد نشويم دل از ما بر نگيرد صواب آنست كه بسوي آبادانيها ميل كنيم و بجانب باغها و درختها پرواز نمائيم تا نظر او از ما منقطع شود و نوميد خجلت زده باز گردد كبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صياد چون ايشان‌را نديد بحسرت تمام باز

گرديد و زاغ همچنان ميرفت تا كيفيت خلاصي ايشان معلوم كند و آنرا براي دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخيره سازد تا بمضمون السعيد من وعظ بغيره كار كرده باشد

قطعه

عاقل آنست كه در تجربهٔ نفع و ضرر　　از حريفان دگر بهرهٔ خود بردارد

هرچه دانست كزان نفع رسد بستاند　　و آنچه از وي ضرري فهم كند بگذارد

كبوتران از دغدغهٔ صياد ايمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمندراست تدبير بعد از تفكر و تدبّر جواب داد كه راي من چنان اقتضا ميكند كه بي معاونت يار وفادار ازين مهلكه روي نجات نيست　　مصرع

بي همرهي اين راه بسر نتوان برد

درين نزديكي موشي است زيرك نام از دوستان من بزيادتي وفا اختصاص يافته و در آئين مروت از سائر ياران و هواداران بر سر آمده　　بيت

رفيق مخلص و يار وفادار　　كه در ياري ندارد جز وفا كار

يمكن كه بمددگاري او ازين بند رهائي رو نمايد و ازين مخاطره خلاصي دست دهد پس بويرانهٔ كه مسكن موش در وي بود فرود آمدند و نزديك سوراخ او رفته حلقهٔ در ارادت بجنبانيدند صداي مطوقه بگوش زيرك رسيد بيرون آمد و چون يار خودرا بستهٔ بند بلا ديد جوي خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانيد و گفت

نظم

چه حالست اينكه مي بينم چه حالست　　درين حالت شكيبائي محالست

من اي ياران چسان فارغ نشينم　　چو يار خويش‌را در بند بينم

اي يار عزيز و اي رفيق موافق بكدام حيله درين بند افتادي و بچه سبب بدين رنج گرفتار شدي مطوقه جواب داد كه انواع خير و شر و اصناف نفع و ضرر باحكام قضا و قدر باز بسته‌اند هرچه كاتب ارادت در ديوان ازل بقلم مشيت بر صفحات احوال مخلوقات كشيده لابداست كه در عرصهٔ وجود بجلوه آيد و احتراز و اجتناب ازان هيچ فائده ندهد

بيت

قلم بتلخي و شيريني اي پسر رفتست　　اگر ترش بنشيني قضا چه غم دارد

و مرا قضاي رباني و تقدير يزدني درين ورطهٔ هلاك افگند و دانه‌را بر من و ياران من جلوه داد و با آنكه ايشانرا از سبكي و شتاب زدگي منع ميكردم و بر تهتك و ترك احتياط ملامت مي نمودم دست تقدير پردهٔ غفلت در پيش ديده بصيرت من نيز فروگذاشت و عقل روشن راي و خرد دور بين مرا درحجاب تيرهٔ جهالت و ناداني باز داشت و جمله بيكبار در دست محنت و چنگ بليت گرفتار شديم موش گفت اي عجب كه چون تو كسي با اين همه زيركي و دور بيني با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند كرد و تير تقديررا بسپر حيله و تدبير رد نتواند ساخت مطوقه گفت اي زيرك ازين سخن درگذر كه كسانيكه بقوت و شوكت و عقل و بصارت از من بيش‌اند و بجاه و مال و فضل و كمال از من پيش بامقادير ازلي نتوانند كوشيد و از قضاي لم يزلي سر نتوانند كشيد لاراد لقضائه ولا معقب لحكمه چون حاكم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهي‌را از قعر دريا بفضاي هوا رساند و مرغ‌را از اوج هوا بحضيض زمين نشاند و هيچ آفريده‌را در امر قضا و قدر چاره نيست جز تسليم و رضا

مثنوي

گر شود ذرات عالم پيچ پيچ   با قضاي ايزدي هيچ‌اند و هيچ
چون قضا بيرون كند از چرخ سر   عاقلان گردند جمله كور و كر
ما هيان افتند از دريا برون   دام گيرد مرغ پران‌را زبون
اين قضا باديست سخت و تند خو   خلق چون خس عاجز اندز پيش او

و ببايد دانست كه دانارا در باب جريان فرمان قضا برو همان حكم نا دانست و رعيت حقير در ورطهٔ تقدير باسلطان عالم‌گيريكسان   بيت

بزور و زر نشايد رد احكام قضا كردن   نمي زيبد كسي‌را در قضا چون و چرا كردن

زيرك گفت اي مطوقه دل خوشدار كه هر لباسي كه خياط ارادت ايزدي بر بالاي يكي از ملازمان عتبهٔ عبوديت مي دوزد خواه گريبانش بگوي دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پيراسته بي شبهه محض عنايت و عين كرامت است غائتش آنكه بنده بحقيقت آن دانا و بلطيفه كه در ضمن آن اندراج يافته بينا نيست و درين معني گفته‌اند

بيت

بدرد وصاف ترا كار نيست خوش دركش   كه هرچه ساقي ما ريخت عين الطاف است

و آنچه ترا پيش آمده چون نيک در نگري صلاح حال دران بوده و بزرگان گفته‌اند نوش صفا بي نيش جفا نباشد و گل راحت بي خار محنت نرويد

مصرع

بسا مراد که در ضمن نا مرادیهاست

و چون زيرک اين فصل فرو خواند و ببريدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت اي دوست مهربان نخست بند ياران‌را بکشاي و خاطر از مهم ايشان جمع فرموده بجانب من گراي موش بدان سخن التفات نا نموده بکار خود مشغول بود مطوقه ديگر بار از روي مبالغه گفت که اي زيرک اگر رضاي من ميطلبي و بحقوق دوستي قيام مي نمائي شرط آنست که اول ياران مرا از بند رهائي دهي و بدين کرم طوق منت برگردن جانمن نهي موش گفت اين حديث مکرر ساختي و مبالغه بحد افراط رسانيدي مگر ترا بنفس خود حاجت نيست و آنرا بر خود حقي نمي شناسي و از نکتهٔ ابدأ بنفسک تغافل مي نمائي مطوقه گفت مرا ملامت نبايد کرد که منشور پيشوائي اين کبوتران بر نام من نوشته‌اند و تعهد احوال ايشان برذمهٔ اهتمام خود گرفته‌ام ايشانرا ازان روي که رعيت من‌اند بر من حقي ثابت است و مرا ازين سبب که مهتر ايشانم بر ايشان حقي لازم و بعدماکه ايشان از عهدهٔ حق من بيرون آمده‌اند و بمددگاري و معاونت ايشان از دست صياد بجسته‌ام مرا نيز از عهدهٔ لوازم حق گذاري بيرون بايد آمد و شرائط پيشوائي بادا بايد رسانيد و هر پادشاه که آسايش خود طلبد و رعيت‌را بستهٔ بند محنت بگذارد بسي بر نيايد که مشرب عشرتش تيره و ديدهٔ دولتش خيره گردد

بيت

نياسايد اندر ديار تو کس چو آسايش خويش خواهي و بس

موش گفت پادشاه در ميان رعيت بمثابهٔ جان است در جسد و بمثابهٔ دلست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولي باشد چه اگر دل بصلاح است از فساد اعضا چندان مضرتي نرسد و عياذاً بالله اگر دل بزيان آيد سلامتي اجزا هيچ سود ندارد

بيت

چاکران کم اگر شوند چه غم از سر شه مباد موئي کم

مطوقه گفت مي ترسم که اگر کشادن عقدهاي من آغاز کني ملول شوي و بعضي از ياران من در بند مانند و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسيده باشد جانب من فرو نخواهي گذاشت و

از ضمير خود در اهمال نجات من رخصت نخواهي يافت و نيز در هنگام بلا با يكديگر شركت داشته‌ايم و در وقت خلاص و فراغت نيز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود

نظم

گر شمري يار كسي‌را شمار — كو بود اندر غم و شاديت يار
دوست كه در شادي و غم نيست دوست — زو چه شوي شاد كه غم خود هم اوست

موش گفت عادت اهل مكرمت اينست و عقيدهٔ ارباب فتوت همين و بدين خصلت ستوده و سيرت پسنديده اعتقاد خلائق بدوستي تو صافي‌تر گردد و اعتماد رعايا بر كرم و جوانمردي تو بيفزايد

بيت

دوستي‌را چنين كسي بايد — كه ازو كار بسته بكشايد

پس زيرك بجدي تمام و رغبتي مالاكلام بندهاي يارانرا ببريد و در آخر همه گردن مطوقه‌را از طوق بلا خلاص داد كبوتران اورا وداع كرده ايمن و مطمئين به آشيانهٔ خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگيري موش و بريدن بندها مشاهده كرد بدوستي و همدمي او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت اورا غنيمتي شگرف دانست و با خود گفت من ازان قصه كه كبوتران‌را افتاد ايمن نتوانم بود لاجرم از دوستي چنين كسي كه در وقت بلا دستگيري نمايد مستغني نتوانم گشت

نظم

مشرق و مغرب همه پرهمدم است — ليك ازان گونه كه بايد كم است
يار غرض جوي فراوان بود — هركه كشد بار تو يار آن بود

پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسيد كه كيست گفت منم زاغ و با تو مهم ضروري دارم زيرك موشي بود خردمند كافي گرم و سرد روزگار ديده و نيك و بد ايام مشاهده كرده و دران موضع از جهت گريز گاه چندين سوراخ آماده ساخته و از هريك بديگري راه بريده و چاره حادثه‌هارا پيش از وقوع شناخته و تيمار هر كاري بر حسب حكمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنيد بر خود به پيچيد و گفت ترا با من چكار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداري او در حق كبوتران باز نمود و گفت مرا كمال مروت و هواداري و جمال فتوت و حق گذاري تو معلوم شد و بدانستم كه ثمرهٔ دوستي و نتيجهٔ محبت چگونه بديشان رسيد و ببركت مصادقت و مودت تو ازان ورطهٔ هائل خلاصي يافتند همگي همت بر

دوستي تو مقصور گردانيدم و آمده‌ام تا شرط افتتاح در مخالصت بجاي آرم

بيت

داريم بسوئ تو بسي دل نگراني حال دل خود با تو بگفتيم تو داني

موش جواب داد كه ميان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طريق مواصلت ممنوع

بيت

ببازار تو سودي جز زيان جان نمي بينم كه بعد المشرقين آمد ميان ما درين سودا

برو آهن سرد مكوب و قدم در طلب چيزي كه بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه كه جستن آنچه در حيز امكان نباشد مثابهٔ كشتي بر خشكي راندنست و اسپ بر روي دريا تاختن و هركه بر جست و جوي محال تكاپوي كند بر خود خنديده باشد و جهل خودرا بنظر اهل خرد جلوه داده

بيت

اين دام ببر قصد شكار دگري كن كان صيد كه ديدي بكمند تو نيايد

زاغ گفت ازين سخن درگذر كه ارباب كرم اهل احتياج‌را محروم نگذارند و هركه روي بدرگاه صاحب دولتان آرد پشت دست بر جبين نياز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدين بارگاه آورده‌ام و در وقايع دوران اين آستانه ملجائي و ملاذ خود ساخته

بيت

جز آستان توام در جهان پناهي نيست سرمرا بجز اين در حواله گاهي نيست

حالا چون خاك همين سركوي‌را ملازم گرفته‌ام و آبروي خود در ملازمت اين حريم حرمت دانسته نه بجور روي مي تابم و نه بجفا جانبي ديگر مي شتابم

بيت

گر بشمشير سياست مي نوازي حاكمي ور بتشريف غلامي مي پذيري بنده‌ام

موش گفت اي زاغ حيله بگذار و دانه فريب بر روي دام زرق ميفگن كه من طبيعت بني نوع ترا نيكو مي شناسم و چون تو جنس من نيستي از صحبت تو مي هراسم

مصرع

روح‌را صحبت نا جنس عذابيست اليم

بهيچ صورت من بر تو ايمن نيستم و هركه با كسي مصاحبت ورزد كه برو ايمن نتواند بود بدو آن رسد كه بدان كبك رسيد زاغ پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

موش گفت آورده‌اند كه كبكٔ دري در دامن كوهي مي خراميد و غلغلهٔ صداي قهقه‌اش در گنبد سپهر مي پيچيد قضارا بازي شكاري دران هوا ميگذشت چون باصره‌اش خراميدن كبكٔرا مشاهده نمود و آواز خنده‌اش بر سامعهٔ او مرور فرمود دل باز بمحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خيال كشيدن گرفت با خود انديشيد كه هيچكس‌را درين عالم از مصاحبي مناسب چاره نيست و از يار موافق و رفيق مهربان گزيرنه و در امثال آمده است كه هركه بي يار بود پيوسته بيمار بود

بيت

كسي كاندر جهان ياري ندارد   درخت عشرتش باري ندارد

و اين كبكٔ ياري خوش منظر خندان روي سبكٔ روح شيرين حركاتست و دل در صحبت چنين رفيقي تازه و خرم گردد و سينه بصحبت اين نوع مصاحبي منشرح و بي غم بود

رباعي

ياري بايد چگونه ياري بايد   ياري كه گره ز كار من بكشايد

هرگه كه جمال خويشتن بنمايد   ز آئينهٔ دل غبار غم بزدايد

پس آهسته بجانب كبكٔ مائل شد و كبكٔرا نظر بر وي افتاد حذر كنان خودرا بشگاف سنگي رسانيد باز از هوا در آمده پيش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت اي كبكٔ پيش ازين از هنرهاي تو غافل بودم و فضل و كمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطهٔ قهقهٔ تو انبساطي در دل من پديد آمد و خراميدن دلفريب تو مرا صيد كرده توقع ميدارم كه من بعداز من ترسان و هراسان نباشي و بمصاحبت و مواصلت من ميل نمائي كه مقدمهٔ صحبت نتيجهٔ منفعت مي دهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد مي آرد

بيت

نخليست صحبت كه ازو ميوهٔ مقصود   هرچند كسي بيش برد بيش بر آرد

كبكٔ آواز داد كه اي قهرمان كامگار دست ازين بيچاره محنت زده بازدار و يكٔ كبكٔ ديگر خورده انكار

بيت

من و ديدار تو هيهات چه فكريست خطا   من و وصل تو عفا الله چه خياليست محال

هرگاه كه آب و آتش با يكديگر انضمام پذيرند مصاحبت من و تو تصور توان كرد و هر وقتي كه سايه و آفتاب باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خيال توان بست

انوار سهيلي   باب سيوم   حكايت دوم

مصرع

زين فكر در گذر كه بجائي نمي رسد

باز گفت اي عزيز با خود انديشه كن كه مرا غير مهرباني چه بر آن ميدارد كه با چون توئي بتلطف سخن بايد گفت نه چنگال من نقصاني دارد كه از صيد امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوري و قصوري واقع شده كه از شكار طعمه خود عاجز آيم همين بيش نيست كه داعيهٔ همدمي و مجالست و تمناي همنشيني و موانست تو مرا بر تحريك سلسلهٔ صحبت تو ميدارد و ترا از صحبت من فوائد بسيار متصور است اول آنكه چون ابناي جنس من بينند كه ترا در ظلال بال حمايت خود پرورش ميدهم دست تعدي از دامن تو كوتاه ساخته بديدهٔ حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف كوه و صحرا مينمائي و ديگر آنكه ترا به آشيانه خود رسانم تا بموضع رفيع و مسكن منيع بر آمده از بني نوع خود برفعت درجات ممتاز گردي و ديگر از طايفهٔ تو جفتي ملايم نيكو صورت كه رغبت تو بمناكحت او صادق باشد بيارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذراني

بيت

نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال   اميد حاصل و جام مرام مالامال

كبك گفت تو امير مرغاني و عنان اختيار طيور بقبضهٔ اقتدارتست و من يكي از رعايا و خراج گذاران توام و مثل ما كسان از مذلت و منقصتي خالي نباشند و دران وقت كه من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو اميدوار باشم يمكن كه صورتي از من صادر گردد كه ملايم طبع شريف نباشد و سر پنجهٔ غضب خداوندي دمار از نهاد من بر آرد همان به كه با گوشهٔ خلوت در سازم و رايت ملازمت حكام كه متضمن خطرات كليست بر نيفرازم

بيت

تماشائي رخ خورشيد حد خود نمي بينم   همان بهتر كه چون سايه پس ديوار بنشينم

باز گفت اي برادر نشنيدهٔ و ندانستهٔ كه ديدهٔ دوستي از ديدن عيب نا بينا است و هر زشتي كه از دوست در وجود آيد بغايت زيبا مينمايد

بيت

زهر ترا دوست چه داند شكر   عيب ترا دوست چه بيند هنر

و من چون افعال ترا بديدهٔ محبت مشاهده مينمايم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت ميفرمايم چگونه خط خطا در گفت و شنيد تو توانم كشيد و بچه تاويل قول و فعل ترا عيب توانم كرد

مصرع

دیدهٔ دوست عیب بین نبود

کبک هرچند عذرهاي پسنديده تقرير کرد باز جوابهاي دلپذير در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک‌را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگررا کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ صحبت‌را بسوگند موکد ساختند و باز اورا بر داشته به آشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخي پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتي و در میان مکالمه بي تقریب قهقه زدي و باز بهمت عالي آنرا نا شنیده پنداشته از سر انتقام در گذشتي اما کینهٔ آن در سینهٔ وي جا گرفتي تا روزي بازرا اندک ضعفي طاري شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمي توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد و چون شب در آمد و حوصله از غذائي که داشت تهي ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعي‌را در حرکت آورد و کینهاي کبک که بمرور زمان جمع شده بود بازرا خشم آلود ساخت هرچند ناصح خرد صورت عهدها و پیمان بنظر وي در مي آورد بگوشهٔ چشم قبول دران نمینگریست و براي شکستن عهد و خوردن کبک بهانهٔ مي جست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده و براي العین هلاک خودرا آماده دیده آهي سرد از دل پر درد بر آورد و گفت

بیت

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود   چه دانستم که این دریا چه موج بیگران دارد

دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگانرا

مصرع

که از مصاحب نا جنس احتراز کنید

فراموش کردم لاجرم امروز کشتي عمرم بگردابي در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهي گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر

بیت

نه از رفیق وفا و نه از حیات امید   نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید

با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب آزار کشاده و منقار خونخوار بزهرستم آب داده بهانه جوبي پیش نهاد کار خود ساخته بود چون کبک از روي احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعي میداشت باز هیچ بهانهٔ که بدان قصد وي توان کرد نیافت آخر الامر بي طاقت شده از روي

غصب كبك‌را گفت روا باشد كه من در آفتاب باشم و تو در سايه بسر بري كبك گفت اي امير جهانگير حالا شب است و همه عالم‌را سايهٔ ظلمت فرو گرفته شما از تاب كدام آفتاب بزحمت ايد و من در سايهٔ چه چيز استراحت دارم باز گفت اي بي ادب مرا دروغ گوي مي سازي و سخن مرا رد ميكني سزاي تو بدهم گفتن همان بود و اورا ازهم بر دريدن همان و اين مثل براي آن آوردم تا بداني كه هركه با غير جنس خود صحبت دارد و با كسي كه از مضرت او ايمن نتوان بود روزگار گذارد مانند كبك‌دري جان نازنين در سركار مرافقت كرده روز عمرش سپري گردد و بر همين منوال من طعمهٔ توام و هرگز از طمع تو ايمن نتوانم زيست پس ميان من و تو راه مجالست بچه تاويل كشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت اي زيرك بعقل خود رجوع كن و نيكو باز انديش كه مرا در ايذاي تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سيري آرد و در بقاي ذات و حصول صحبت تو هزار فائده مقرر است و صد هزار منفعت متصور و نسزد كه من در طلب تو راه دور و درازطي كرده باشم و تو روي از من بگرداني و دست رد بسينهٔ اميد من باز نهي و با اين سيرت نيكو و سريرت پاكيزه كه تو داري نزيبد كه حق غربت من ضائع ماند و غريبي از آستانهٔ تو نا اميد باز گردد

بيت

تيمار غريبان سبب ذكر جميل است چونست كه اين قاعده در شهر شما نيست

و من از مكارم اخلاق كه از تو مشاهده كرده‌ام گمان نبرم كه مرا از كرم خود محروم مطلق سازي و مشام رجاي مرا برايحهٔ روح پرور ملاطفت معطر نگرداني

مصرع

از تو غريب كي بود رسم غريب پروري

موش گفت هيچ دشمني آن مقدار اثر ندارد كه عداوت ذاتي چه اگر ميان دو تن عداوت عارضي پديد آيد باندك وسيله رفع آن ممكن باشد و بجزئي سببي دفع آن ميسر گردد اما اگر در اصل دشمني افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضميرها متمكن شده و با آن عداوت قديمن خصومت مجدد نيز منضم گشته و سوابق مجادلت باللواحق منازعت اقتران يافته ارتفاع آن بهيچوجه در دائرهٔ امكان داخل نيست و اندفاع آن بهمه حال از حيز قوت بشري خارج است و عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود مصرع

تا سر نرود خيالش از سر نرود

و حكما گفته‌اند كه دشمني ذاتي دو نوع است يكي آنكه ضرر بر جانب يكي ازان دو خصم منحصر نيست گاهي اين ازان متضرر ميشود و گاهي آن ازين متاذي مي گردد چنانچه دشمني پيل و شير كه ملاقات ايشان بي محاربت امكان ندارد و اما چنان نيست كه نصرت در يكجانب مقرر باشد و هزيمت بر يكطرف متصور بلكه در بعضي اوقات شير ژيان ظفر يابد و در برخي از منه پيل دمان فيروز آيد و اين نوع عداوت بدان مرتبه متاكد نيست كه زخم او مرهم پذير نباشد بجهت آنكه هركرا نصرت در جانب او وجود گيرد هرآئنه دلش متسلي خواهد بود و نوع دوم آنكه هميشه مضرت در يكجانب بود و منفعت در جانبي ديگر چون دشمني موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن كه پيوسته مشقت بر يكطرف منحصر است و راحت طرفي ديگررا لازم و اين عداوت بمثابه تاكيد يافته كه نه گردش چرخ آنرا تغيير تواند داد و نه اختلاف زمان عقدۀ آن‌را تواند كشاد و جائي كه قصد جان از يك جانب معلوم شد بي آنكه از جانبي ديگر آنرا در ماضي سابقه بوده باشد يا در مستقبل ضرري صورت بندد آنجا مصالحه بچه نوع ممكن باشد و ملاقات چگونه دست دهد

رباعي

آن لحظه كه روز و شب بهم پيوندند	يا رشته مهر و سايه برهم بندند

من با تو نشينم و دران حالت نيز	ارباب خرد تمام بر من خندند

زاغ گفت بحمد الله كه عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابناي جنس مرا با تو دشمني عارضي است آئينه دل من باري از غبار مخالفت مبرا است و مرآت خاطر بانعكاس اشعۀ مهر و محبت مهيا و هرآئينه چون قاعدۀ من القلب الي القلب روزنۀ مقرر است اميدوارم كه دل بيغل آن يار عزيز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نمايد

مصرع

تو مپندار كه دلبر از دلت آگه نيست

موش گفت مبالغه از حد ميگذاري و مرا بدوستي تكليف مينمائي و اگر دران تكلفي كنم و تو نيز خودرا بران داري يمكن كه باندك سببي سر رشتۀ محبت گسسته خود بهمان عادت اصلي و عداوت جبلي بازگردي چنانچه آب هرچند مدتي مديد در موضعي بماند ورايحه و طعم آن متغير گردد هنوز خاصيت او باقي باشد چون بر آتش ريزند از كشتن آن عاجز نيايد و مصاحبت دشمن چون ممازجت مار افعي اعتمادرا نشايد و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تيز چنگ به آزمايش نيرزد و

حكما گفته‌اند بقول دشمن فريفته نبايد شد اگرچه دعوي مودت كند و بسخن او غره نبايد گشت هرچند در اسباب مخالصت مبالغه نمايد بيت

اميد دوستي تو ز دشمنان كهن چنان بود كه طلب كردن گل از گلخن

و هركه بدشمن اعتماد كرده بتزهات او مغرور گردد و افسون و افسانه اورا بگوش رضا استماع كند اورا همان پيش آيد كه آن شترسواررا پيش آمد زاغ پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

موش گفت آورده‌اند كه شتر سواري در اثناي سفر بموضعي رسيد كه آنجا كاروانيان آتش كرده بودند و بعد از رفتن ايشان مروحه باد آن آتش‌را تحريك داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها ازو جسته بر هر طرف از اطراف بيابان در هيزم‌ها افتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاري پديد آمده و در ميان آن آتشها ماري عظيم و افعي بزرگ مانده و درمانده بهيچ جانت راه نمي يافت و از هيچ سو روي خلاصي نداشت نزديك بود كه چون ماهي بر تابه بريان شود و چون كبك كباب بر سر آتش از ديدهٔ زهربار خون چكان گردد چون آن سواررا بديد استغاثه نموده گفت

بيت

چه شود گر بكرم مرحمتي فرمائي گره از كار فرو بسته ما بكشائي

سوار مردي بود خدا ترس و مهربان چون زاري مار شنيد و اضطراب و بيچارگي او بديد با خود انديشه كرد كه اگرچه مار دشمن آدميان است اما حالا درمانده و حيران است هيچ به ازان نيست كه بروي شفقت ورزم و تخم احسان كه جز سعادت دنيا و كرامت آخرت بر ندهد در زمين عمل بكارم پس توبرهٔ كه داشت بر سر نيزه تعبيه كرده آنجا فرستاد و مار غنيمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا خيري پنداشته ويرا از ميان آتش بر آورد پس سر توبره بر كشاد و ماررا گفت برو هر كجا خواهي و بشكرانه آنكه ازين بلا خلاص يافتي گوشه گير و پيش ازين در مقام آزار مردم مباش كه آزارندهٔ خلق در دنيا بدنام است و در آخرت دشمن كام بيت

بترس از خدا و ميازار كس زهي رستكاري همين است و بس

مار گفت اي جوان ازين سخن درگذر كه من ترا و شتر ترا تا زخمي نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نيكوئي كرده‌ام و ترا از ميان آتش بيرون آورده جزاي من اين و سزاي من چنين است

بيت

از جانب من طرح وفاداري بود از پيش تو آئين جفا كاري چيست

مار گفت آري تو نيكوئي كردي اما در غير محل واقع شد و شفقت ورزيدي ولي با غير مستحق وجود گرفت ميداني كه من مظهر ضررم و از من نسبت به آدميان نفعي متصور نيست پس چون در خلاصي من سعي كردي و با كسي كه بدي مي بايست كرد نيكوي بجاي آوردي هرآئينه در مكافات آن المي بتو بايد رسانيد چه نيكوئي با بدان همان حكم بدي دارد با نيكوان

نظم

چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است بدي به نسبت پاكان و نيكوان كردن

بجاي دون صفتاني كه مردم آزارند هيچ وجه نكوئي نمي توان كردن

و ديگر آنكه بنص بعضكم لبعض عدو ميان ما و شما عداوت قديمي در ميانست و عاقبت انديشي اقتضاي آن ميكند كه دشمن‌را سركوفته دارند و بحكم اقتلو الا سودين دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنكه بسلامت مارا رها نكنند تو درين مادة ترك شرع و حزم گرفتي ورحم پيش آوردي و من هرآئينه ترا زخم زنم تا ديگرانرا تجربه باشد سوار گفت اي مار انصاف در ميان آر كه در مكافات نيكي بدي كردن در كدام مذهب درست باشد و صفاي منفعت‌را بكدورت مضرت پاداش دادن بچه طريق راست آيد مار گفت عادت شما آدميان چنانست و من هم بفتواي شما عمل ميكنم و آنچه در بازار مكافات از شما خريده‌ام بشما ميفروشم مصرع

يك لحظه بخر آنچه فروشي همه سال

هرچند جوان مبالغه كرد بجائي نرسيد مار ميگفت كه زودتر اختيار كن كه نخست ترا زخم زنم يا ابتدا از شتر كنم جوان گفت ازين خيال بگذر كه در مكافات نيكي بدي يمن ندارد مار جواب داد كه اين شيوهٔ آدميانست و منهم بطريق آدميان سلوك ميكنم سوار اين مدعي‌را انكار كرد و گفت اگر به بينه ثابت گرداني و بر وفق دعوي خود گواه بگذراني كه بدين نوع مكافات كردن عادت آدميان است من زخم ترا بجان خريداري نمايم و بهلاكت خود راضي گردم مار نگاه كرد از دور گاوميشي ديد كه در صحرا مي چريد گفت بيا تا حقيقت اين صورت از وي بپرسم پس مار و شترسوار هر دو نزديك گاوميش آمدند مار زبان بكشاد كه اي گاوميش جزاي نيكي چيست گفت اگر بمذهب آدميان ميپرسي سزاي نيكي بديست اينك من مدتي نزديك يكي از ايشان بودم هر سال بچه زادمي و خانهٔ وي از

شير و روغن پرساختمي و بناي كدخدائي و اساس معيشت او بر من بود چون پير شدم و از زادن بازماندم ترك تعهد من گرفت و مرا از خانه بيرون كرده سر بصحرا داد بعدازانكه مدتي در صحرا چريدم و بي كار بمراد دل گرديدم اندك فربهي بر من ظاهر شد ديروز صاحب من اينجا گذر كرد و من بنظر او فربهٔ نمودم قصابي آورد مرا بدو فروخت و امروز مرا بدار السلخ مي برند و داعيه كشتن من دارند اينك مكافات آن همه نيكوئي كه تقرير كردم اين بود

مصرع

حال من اينست ياران با كه گويم حال خود

مار گفت اينك شنيدي زخمرا زودتر آماده باش شتر سوار گفت در شريعت بيك گواه حكم نكنند گواهي ديگر بگذران و هرچه خواهي بجاي آر مار در نگريست درختي بنظر وي در آمد گفت بيا تا ازان درخت بپرسم پس باتفاق بپاي درخت آمدند مار ازو به پرسيد كه مكافات نيكي چه باشد گفت بمذهب آدميان جزاي نيكي بدي باشد و پاداش منفعت مضرت و دليل بر اين آنكه من درختي‌ام درين بيابان رسته و خدمت آينده و رونده‌را بريك پاي استاده چون آدمي زاد گرما زده و مانده از بيابان بر آيد ساعتي در سايه من بياسايد و زماني استراحتي فرمايد آنگاه چون ديده بكشايد گويد فلان شاخ دسته تبررا لائق است و فلان وصله براي بيل مناسب و موافق از تنهٔ او چندين تختهٔ خوب توان بريد و ازان چند در زيبا توان ساخت و اگر اره يا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من آنچه ايشانرا خوش آيد ببرند و مي برند و با آنكه از من راحت يافته‌اند اين همه محنت بمن پسندند

بيت

من در انديشه كه چون بر سر او سايه كنم　　او دران غم كه چسان بر كندم از بنياد

مار گفت اينك دو گواه گذرانيده شد تن در ده كه ترازخم زنم مرد گفت جان بغايت عزيز است و تا مقدور دل از متاع زندگاني بر كندن دشوار اگر يك تن ديگر درين قضيه گواهي دهد بي مضايقه بدين بلا تن درداده بقضاي حق راضي شوم و از عجايب اتفاقات اين بود كه روباهي نزديك استاده در حال ايشان نظاره ميكرد و مقالات ايشانرا بگوش هوش استماع مي نمود مار گفت اينك ازان روباه بپرس تا چه جواب ميگويد پيش ازانكه سوار از وي سوال كند روباه بانگ بر مرد زد كه نميداني مكافات نيكي بدي باشد تو در حق اين مار چه نيكوئي كرده كه مستحق پاداش عقوبت شدهٔ جوان صورت حال باز راند روباه گفت تو مردي عاقل مينمائي سخن خلاف چرا ميگوئي

بيت

ز عاقل كي روا باشد سخنهائي خطا گفتن نزيبد مرد دانارا خلاف ماجرا گفتن

مار گفت راست ميگويد و اينک توبره كه مرا بدان از آتش بيرون آورده برفتراك بسته دارد روباه بر آشفت كه چگونه اين سخن باور توان كرد كه ماري بدين بزرگي در توبرهٔ بدين خُردي گنجد مار گفت اگر تصديق نميكني باز درين توبره روم تا معاينه به بيني روباه گفت اگر اين صورت براي العين مشاهده كنم و صدق اين مقالات مرا معلوم شود آن هنگام ميان شما حكمي كنم كه از راستي در نگذرد و ريا و غرض‌را در و دخل نباشد مرد سر توبره بكشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره در شد روباه گفت اي جوان چون دشمن‌را در بند يافتي امانش مده

بيت

دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حكم خرد آنست كه امانش ندهي

مرد سر توبره بربست و بر زمين ميزد تا مار كشته شد و شر زشر او منطفي گشته خلائق از ضرر او ايمن شدند

مصرع

آنچنان بد زندگاني كشته به

و فائدهٔ اين حكايت آنست كه خردمند بايد كه طريق حزم فرو نگذارد و بزاري خصم مغرور نگردد و بهيچو جه برو اعتماد ننمايد تا ببلاي او در نماند

رباعي

هركس كه بقول خصم مغرور شود شمع خردش تيره و بي نور شود

دشمن داني در چه محل گردد دوست آنوقت كه تيركي ز شب دور شود

زاغ گفت اين سخنان‌را كه از محض حكمت ادا كردي شنودم و بدين جواهر روشن كه از معدن خرد بيرون آوردي ديدهٔ ضمير منور گردانيدم و بكرم و فتوت و مردي و مروت تو آن لائق‌تر كه از سر مضايقه و مبالغه در گذري و سخن مرا باور داشته طريق مواصلت مفتوح سازي و حكما گفته‌اند در كريمان گريزيد و از لئيمان پرهيزيد كه كريم بيک ساعت آشنائي انواع شفقت و دلجوئي واجب دارد و از بيگانگي بر طرف شده دوستي و مرافقت‌را بغايت يگانگي رساند و لئيم حق صحبت قديم نشناخته صد ساله ياري بطرفة العين محو گرداند و ازينجا است كه آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دير دشمن شوند چون كوزهٔ زرين كه دير شكند و زود بصلاح آيد و سفلگان دير دوست شوند و زود بناي دوستي ايشان منهدم گردد چون كوزهٔ سفالين كه زود شكند و بهيچ روي مرمت نپذيرد و چه زيبا گفته است

نظم

دوستي بايد ازان گونه جست کان ابد الدهر بماند درست

خانه که اساسش بود از خشت خام پست شود از دو سه باران تمام

و من ازانجمله‌ام که دوستي من اعتمادرا شايد و با اينهمه بهمنشيني تو محتاج‌ام و اين درگاه‌را ملازم گرفته بهيچ باب باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگيرم تا مرا بصحبت خود عزيز نگرداني

بيت

دامن چون تو نگاري ز کف آسان ندهم که بخون نابه بسيار بدست آمدهٔ

موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خريدارم و اين همه دفع از براي آن بود که اگر غدري انديشي مرا بنزديک خرد عذري باشد و تو هم نگوئي که دوستي سست عنان و نرم شانه يافتم و الا از اول مکالمه بار دوستي ترا در دل خود مي يابم و ميل خاطر بصحبت تو زياده از حد مي بينم

نظم

چون درين دل برق مهر دوست جست اندران دل دوستي مي‌دان که هست

هيچ عاشق خود نباشد وصل جو گر نه معشوقش بود جوياي او

پس بيرون آمد و در پيش سوراخ بايستاد زاغ گفت چه مانع است ازانکه پيشتر آئي و بديدار من موانستي طلبي مگر هنوز خلجاني در خاطر مي يابي و دغدغهٔ در دل مشاهده مينمائي موش گفت هرگاه که کسي با دوست خود بجان مضايقه نکند و نفس عزيز خودرا فداي يار نمايد اورا محب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همين در مصالح کارهاي دنيوي ملاطفتي فرمايد و بمالي که دارد مواسات فرو نگذارد دوستي باشد متوسط الحال و مائل بجانب اعتدال و گفته‌اند آنکه با دوست براي مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در ميان است مانند صياديست که دانه براي سود خويش پراگنده سازد نه براي سيري مرغ و چون اين دوستي بغرضها آميخته است يمکن که سرانجام آن بعداوت کشد

بيت

هر نفسي کان غرض آميز دوستئ دشمني انگيز شد

و آنکه در راه دوستي جان فدا کند و از سر هستي خود بر خيزد ياريست که بدل ندارد و درجهٔ آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالي‌تر از انست که مال در بازد

مصرع

الجود بالنفس غاية الجود

بیت

هست جوانمرد درم صد هزار کار چو با جان فتد آنجاست کار

و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و کشودن راه ملاقات تو مرا خطر جانست و با این همه در طریق مودت کار بدینجا رسیده که مصرع

گر رسد کار بجان از سر جان بر خیزم

و اگر بدگماني صورت بستي هرگز این رغبت نیفتادي و از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدمي و من بدوستي تو واثق گشته‌ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من نیز باضعاف و الاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست و راي ایشان در مخالصت من موافق راي تو نیست ترسم که کسي از ایشان مرا بیند و قصدي اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هرآئینه هرکه با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد اورا در عدد اعدا داشتن لائق‌تر باشد بیت

روئي دل از دو طایفه بر تافتن نکوست از دوستان دشمن و از دشمنان دوست

و ازینجاست که حکما گفته‌اند دوستان سه گروه‌اند دوستان خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن

بیت

از دشمن خود چنان نترسم کز دشمن یار و یار دشمن

زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمدالله اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدي یافته و استحکامي پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود کسي‌را شناسم که در طلب رضاي تو کوشد و هرکه بتو پیوندد پیوستن من بوي واجب است اگر همه اغیار باشد و هرکه از تو ببرد بریدن من از وي لازم است اگر همه خویش و تبار بود

بیت

بر رخ هرکس که نیست داغ غلامي یار گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست

و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که دیده‌بان تن و ترجمان دل‌اند خلاف تو در یابم بیک اشارت هردورا از ساحل وجود بگرداب عدم افگنم

بيت

عضوي ز تو گر دوست شود با دشمن دشمن دو شمر تيغ دو کش زخم دو زن

موش از استماع اين سخنان قوي دل گشته پيشتر آمد و زاغ‌را گرم بپرسيد و يکديگررا کنار گرفته بساط نشاط بگستردند

مصرع

ميان بنديد عشرت‌را که يار اندر کنار آمد

چون روزي چند برين حال بگذشت و موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضيافت و شرائط مهمان‌داري بجاي آورده گفت اي برادر اگر هم اينجا برگ اقامت بسازي و اهل و فرزندانرا بدين منزل نقل کني غايت مکرمت باشد و منتي که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود چه اين بقعه که مسکن ما درو واقع شده موضعي تازه و مقامي دلکشا است زاغ گفت در خوبئ اين موضع و بسياري فضا و لطافت هواي او سخني نيست ليکن بشارع عام نزديک است و براه جاده متصل پيوسته از آمدوشد راه گذريان توقع آسيبي و از هجوم مسافران انتظار مکروهي واقع خواهد بود و فلان جاي مرغزاريست از غايت صفا چون روضهٔ حور پر نور و از صفاي هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور

نظم

سبزها نو دميده بر لب جوي باد صبح از شکوفه عنبر بوي

زلف سنبل بحلقهاي کمند کرده جعد بنفشه‌را در بند

سنگ‌پشتي از دوستان من درانجا وطن دارد و طعمهٔ من دران حوالي بسيار يافته ميشود و فتنه بدان نواحي اندک ميرسد اگر رغبت نمائي باتفاق تو آنجا رويم و بقية العمر در فراغت و رفاهيت روزگار گذرانيم موش گفت

بيت

تا دامن کفن نکشم زير پاي خاک باور مکن که دست ز دامن بدارمت

هيچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمي دانم و هيچ مراد از سعادت ملاقات تو نيکوتر نمي شناسم هر جا که چون آفتاب ميخرامي من چون سايه بر عقب مي آيم و بر هر زمين که آستين فشان ميگذري مانند دامن در پايت مي افتم و تا گريبان حيات بچنگ هادم اللذات نيفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمي دارم

بيت

دامن دولت جاويد و گريبان اميد حيف باشد که بگيرند و دگر بگذارند

و اين بقعه که اينجا ساکنم وطن اصلي من نيست بلکه بي اختيار بدينجا افتاده‌ام و قصهٔ من

اگرچه دراز است اما بر عجائب بسيار اشتمالت دارد و چندانكه قرار گاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر ميل نمايد

مصرع

اندكي باز گويم از بسيار

سخن برين ختم شد و زاغ دم موش گرفته روي بمقصد نهاد قضارا سنگ‌پشت بر حوالي چشمهٔ كه مستقر ايشان بود طوفي مي نمود چون از دور سياهي زاغ بديد ترس برو مستولي گشت و به آب فرو رفت زاغ موش‌را آهسته از هوا بر زمين نهاد و سنگ‌پشت‌را آواز داد سنگ‌پشت صداي آشنا شنيده از آب بر آمد و ديدار يار كرامي ديده خروش شادي به آسمان رسانيد

قطعه

يار غايب شدهٔ من بسلامت برسيد   بخت بر گشتهٔ من با سر پيمان آمد

خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر   وقت شادي است كنون كان گل خندان آمد

پس يكديگررا گرم پرسيدند و سنگ‌پشت استفسار نمود كه درين مدت كجا بودي و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خويش از وقت در دام افتادن كبوتران تازمان استخلاص ايشان و تمناي مصاحبت موش و تاكيد قواعد محبت باوي تا هنگام رسيدن بمسكن مالوف بتمامي باز گفت سنگ‌پشت بر كماهي قصه اطلاع يافته بديدار موش بشاشتي هرچه تمامتر ظاهر كرد و گفت

بيت

بفال خير رسيدي بدين خجسته مقام   خوش آمدي و عليك السلام و الا كرام

سعادت بخت ما ترا بدين ناحيت كشيد و قوت طالع ما كوكب جمال ترا از افق اين نواحي طلوع داد موش گفت عذر اين الطاف كه ميفرمائي چگونه توان خواست و شكر التفاتي كه ميفرمائي بكدام زبان تقرير توان كرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسايهٔ مرحمت شما آورده‌ام و حصول دولت وصال‌را نهايت آماني و آمال شمرده   بيت

اين عنايت ازلي بود كه ره پرسيدم   و ين هدايت ابدي گشت كه رويت ديدم

چون از رنج راه بر آسودند و دران مسكن كه امن آبادي بود از هجوم لشكر فتنه سالم و از غبار كدورت اغيار صافي آرام گرفتند زاغ روي بزيرك آورده التماس نمود كه اگر مصلحت بيني آن اخبار و حكايات كه مرا وعده كردهٔ با سنگ‌پشت باز گوي تا طرح موانست ميان شما استحكامي پذيرد و بمكالمت تو استراحتي هرچه تمامتر روي نمايد   بيت

بكشا لب و زان حديث شيرين   كام دل ما پر از شكر كن

موش آغاز سخن كرده با سنگ‌پشت گفت اي برادر منشاء و مولد من بشهري بوده است از ديار هند كه آنرا نادوت گويند و من دران شهر بزاويهٔ زاهدي مجرد جاي گرفته بودم و در گوشهٔ صومعه او جهت خود كاشانهٔ ساخته و موشي چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت مي افزودند مريدي صادق هر صباح براي زاهد سفرهٔ طعام آوردي زاهد قدري ازان در وظيفهٔ چاشت بكار بردي باقي‌را براي شام ذخيره ساختي و من مترصد آن مي بودم كه وي از خانه بيرون رفتي تا في‌الحال خودرا در سفره افگندمي و بكام دل لقمهٔ چند كه بايستي بخوردمي و باقي بر موشان ديگر ايثار كردمي زاهد از براي دفع من حيلها انگيخت مفيد نيفتاد و بقصد جان من چاره‌ها انديشيد سودمند نيامد تا شبي مهماني عزيز بمنزل زاهد نزول كرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و مائدهٔ پر فائدهٔ كلام گسترده شده زاهد از وي خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال مي پرسيد و مهمان مردي بود جهانديده و تلخ و شيرين روزگار چشيده

بيت

سفر كرده در بحر و بر سالها   شده مطلع بر بسي حالها

جواب زاهد بطريق صواب ادا ميكرد و هرچه از عجائب امصار و غرائب هر ديار بديدهٔ شهود او در آمده بود بتقرير دلپذير باز مي نمود و زاهد در اثناي مكالمت او هر ساعت دست برهم ميزد و غرض آنكه موشان از آواز دست او رميده شوند مهمان ازان صورت كه نشانه بيحرمتي داشت منفعل گشته و بدان حركت كه از وظيفهٔ ادب دور مي نمود خشمناك شده گفت اي زاهد در ميان سخن دست برهم كوفتن گوينده‌را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخريت مناسب حال تو نميدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازي ميلان نمودن موافق طور تو نمي بينم

قطعه

باستهزا و سخريت مكن ميل   كه آنها لائق آزادگان نيست

كسي كو هزل و بازي ساخت پيشه   ازو بي آبروتر در جهان نيست

زاهد گفت حاشا كه هرگز خار هزل در دامن حال من آويخته باشد و غبار استهزا با هواي صفاي دل من آميخته اين حركت كه مشاهده ميكني جهت رمانيدن لشكر موشانست كه با مملكت سفره و خوان من مستولي شده‌اند و بر هرچه ذخيره نهم دست غارت و تاراج دراز كرده نه از هجوم ايشان نان در سفره مي يابم و نه از تعرض ايشان خوردني در خانه محفوظ مي ماند

بيت

صد همچو من بجد نتوانند منع كرد   آن لحظهٔ كه دست بيغما بر آورند

مهمان پرسيد كه همهايشان چيره و خيرهاند يا بعضي بيشتر جرأت مي نمايند زاهد گفت يكي از ايشان بمثابه دلير است كه روبروي چيزي از سفره ميربايد و چشم بچشم در تاراج خوردني خيرگي مينمايد مهمان گفت جرأت اورا سببي خواهد بود و حكايت او همان مزاج دارد كه آن مرد با زن ميزبان مبالغه ميكرد كه آخر سببي هست كه كنجد مقشر با غير مُقشر برابر مي فروشي زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوي كه چگونه بوده است آن

حكايت ۴

مهمان گفت درين راه كه مي آمدم شبانگاهي بفلان ده رسيده بخانهٔ آشنائي نزول كردم و بعد ازانكه شام خورده شد و صحبت به آخر رسيد از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بالاي جامهٔ خواب تكيه زده بودم اما در خواب نميرفتم مرد ميزبان بنزديك عيال خود رفت و ميان من و ايشان زياده از بوريائي حجاب نبود بدين جهت مفاوضت ايشان مي شنيدم وگفت شنيدي كه ميرفت بتمام استماع ميكردم مرد گفت اي زن مي خواهم كه فردا طائفهرا از اكابر ده بخوانم و ايشانرا بروي اين مهمان عزيز كه تحفه ايست از عالم غيب رسيده بنشانم و ضيافتي فراخور حال خود ترتيب نمايم زن گفت من ازين متعجبم كه ترا چندان چيزي كه بخرج عيال وفا كند در خانه موجود نيست و بر يكدرم كه سبزي و نمك توان خريد دست رس نداري و با چنين دستگاهي قوي و سرمايهٔ بسيار انديشهٔ مهمانداري در خاطر تو خطور ميكند و خيال ضيافتها بر قاعدهٔ مي پزي آخر امروز كه قدرت جمع كردن داري جهت فردا ذخيره بنه و براي زن و فرزند چيزي كه بعد از تو محتاج كسي نشوند باقي بگذار مرد گفت

بيت

نداشت چشم بصيرت كه گرد كرد و نخورد   ببرد گوي سعادت كه خرج كرد و بداد

اگر توفيق احساني و مجال شفقتي اتفاق افتد بدان ندامت نبايد ورزيد كه في الحقيقت ذخيرهٔ آخرت همان خواهد بود و هركه در دنيا ذخيرهٔ نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد كه جمع مال وادخار آن نا مبارك است و عاقبت آن ناپسنديده چنانچه ازان گرگ بود زن پرسيد كه چگونه بوده است آن

حکایت ٥

مرد گفت آورده‌اند که صیادي هنرمند که آهو از هیبت دام او پاي بصحرا بیرون ننهادي و نخچیر از بیم حیله و تذویر او سر از کنام بیرون نکردي بیت

دیده وري پرهنري تیز هوش حیله گري سخت دلي سخت گوش

دامي نهاده بود و آهوئي در بند افتاده بعدازان‌که از کمین‌گاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام‌را بر کنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیري در کمان پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پاي در افتاد و صیاد بسر او رسیده در پشت کشید و روي بخانهٔ خود روان شد در راه خوکي با او دو چار زده حمله آورد و صیاد تیري بجانب او افگند قضارا تیر جگر دوز بر مقبل خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دل آزار خودرا بسینه صیاد رسانید و هردو بر جاي سرد شدند در اثناي این واقعه گرگي گرسنه بدانجا رسید و مردي و خوکي و آهوي کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاري نعمت ورفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت

بیت

که بسي روزگار مي باید که چنین نعمتي بدست آید

هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالي نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگراسرافي کنم بناداني و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل‌را لائق‌تر آن مي بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و کمان تلف کاري و بي هنجاري بزه نکنم و این گوشتهاي تازه‌را در گوشه نهاده روزبروز تیر آرزو بهدف مراد رسانم و این ذخیره‌ها بکنجي برده براي محنت ایام و ایام محنت گنجي سازم چه حکما گفته‌اند نظم

مخور جمله ترسم که دیر ایستي به پیرانه سر بد بود نیستي

بخور چیزي از مال و چیزي بنه تمامي بیکبار از کف مده

گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد گسیختن زه کمان همان بود و گوشهاي کمان بدل او رسیدن همان و في‌الحال جان دادن همان مصرع

او نیز بشد و آن همه نا خورده بماند

و فائده اين مثل آنست كه بر جمع مال حريص بودن و بفرمان امل دور بين ذخيرهٔ نهادن عاقبتي
خيم و خاتمتي نا محمود دارد بيت

آنچه داري بخور امروز و غم دهر مخور چون بفردا برسي روزي فردا برسد

زهي بدبخت طائفهٔ كه در اول حال مال دنيا بزحمت بسيار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت
بشمار بگذارند قطعه

تاكي اي خواجه مال جمع كني كه بمرگ از تو باز خواهد ماند
گنج قارون اگر ذخيرهٔ كني همچنان حرص و آز خواهد ماند
بر ميفروز آتشي كه ازو بتو سوز و گداز خواهد ماند

چون زن ميزبان اين سخنان حكمت نشان شنيد و ملهم سعادت مژدهٔ الرزق علي الله بگوش هوش
رسانيد ملايمت آغاز نهاده گفت اي عزيز در خانه قدري برنج و كنجد جهت اطفال ذخيره نهاده
م و حالا روشن شد كه ادخار نا مبارك است بامداد طعامي كه ده كس‌را كفايت باشد بسازم تو
برا ميخواني بخوان و آنرا كه بايدت بنشان

بيت

دگر روز چون چشمهٔ آفتاب فروشست از ديدها گرد خواب

زن آن كنجدرا مقشر كرده در آفتاب نهاد و شوهررا تعيين كرد كه تا خشك شدن كنجد نيكو بر خبر
د كه مرغان بعضي از وي بتاراج نبرند و خود بكاري ديگر مشغول شد مردرا خواب در ربود سگي
د و دهان بدان كنجد رسانيد زن آنصورت‌را ديده كراهيت داشت كه ازان خوردني سازد آنرا بر
ت و روي ببازار نهاد و مرا نيز در بازار مهمي ضروري بود بر عقب او ميرفتم ديدم كه بدكان كنجد
مي آمد و آنرا با كنجد غير مقشر صاعا بصاع سودا كرد مردي فرياد برآورد كه اي زن آخر دريتجا نكتهٔ
ت كه كنجد سفيد كرده با كنجد با پوست‌را برابر سودا ميكني و اين حكايت بتقريب آن گفتم كه مرا
همين در دل مي آيد كه آن موش خيره‌را چندين قوت و دليري و جرأت از جائي خواهد بود و
ب ظن آنست كه نقدي در خانه دارد كه باستظهار آن اين همه جلادت مينمايد و اگر نهال
س‌را خزان افلاس در يافته بودي اين تازگي و طراوت بر شاخسار كردار او ظاهر نشدي چه گفته‌اند
س كه بي زر است چون مرغ بي بال و پراست

رباعي

بي زر منشين كه كار زر دارد زر   پيش همه اعتبار زر دارد زر
گويند كه اختيار از زر بهتر   مشنو تو كه اختيار زر دارد زر

و مرا يقين است كه زور اين موش بقوت زر ميتواند بود تبري بيار تا سوراخ اورا زير و زبر كرده بنگرم كه سرانجام كار بكجا ميرسد زاهد في الحال تبري حاضر گردانيد و من آن ساعت بسوراخي ديگر بودم و ماجراي ايشان مي شنودم و در مسكن من نيز هزار دينار زر بود كه من بر آن ميغلطيدم و طبع مرا از تماشاي آن فرح بر فرح مي افزود حاصل كه شادي دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه كه ازان ياد كردمي نشاطي در سينه من ظاهر گشتي و بهجتي و انبساطي در دل من پديد آمدي مهمان زمين بشگافت تا بزر رسيد چه ديد   نظم

درستي چند خندان رخ چو خورشيد   درخشان از صفا چون جام جمشيد
و جيهي سرخ روئي سكه داري   عزيزي قابلي صاحب عياري
گهي بگرفت خوبانرا سر دست   دمي سيمين برانرا كرده پا بست
فرح بخش درونهائي پريشان   كليد قفل مشكلهاي دوران

زاهدرا گفت اين بود سرمايهٔ جرأت و پيرايهٔ قوت آن موش زيراكه مال صيقل راي و پشتيبان قوت است و من بعد بسفره دليري نخواهد كرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن مي شنيدم و اثر ضعف و انكسار و دليل حيرت و افتقار در ذات خود معاينه مي ديدم و بضرورت ازان سوراخ نقل بايستي كرد همان زمان كه اين بلاي نا گهان بر من فرود آمد و چنين واقعهٔ هائله بمنزل من نازل گشت ديدم كه مرتبهٔ من در دل موشان روي بانحطاط نهاد و در تعظيم واكرامي كه معهود بود تفاوت فاحش پديد آمد آتش مهرباني ياران انطفا پذيرفت و چشمهٔ صافي متابعت و انقياد ايشان بغبار انكار و سر كشي مكدر شد   رباعي

در دل كس مهر و وفائي نماند   باغ مرا مهر گيائي نماند
مايهٔ صد برگ و نوا بود زر   زر بشد و برگ و نوائي نماند

موشان كه به بقيهٔ طعام من اوقات گذرانيدندي وريزه‌خور خوان احسان و خوشهٔ چين خرمن انعام من بودندي همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ايشان از من

بحصول نه پيوست از متابعت و مشايعت روي بر تافتند و از هواداري و فرمان‌برداري اعراض نموده زبان بعيب و بدگوي بكشادند و ترك صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پيوستند

نظم

كوري من كز فلك آمد به پيش   چند خسان ديدم در چشم خويش

كان همه بودند به پهلوي من   ريزه خور من چو سگ كوي من

و مثلي مشهور است كه من قل ديناره ذل مقداره هركه مال ندارد يار ندارد و مرد تهي‌دست و مفلس طلب هر كاري كه كند با تمام نرسد و آرزوئي كه از سويداي دل او سر بر زند بحصول نه پيوندد چون آب باران كه از تابستان فراهم آيد نه بدريا تواند رسيد و نه بجويها تواند پيوست و بواسطهٔ آنكه مدد ندارد در واديها نا چيز گشته بهيچ جا نرسد و بزرگان گفته‌اند هركه برادر ندارد هرجا كه افتد غريب باشد و هركرا فرزند نبود ذكر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هركه مفلس و بي چيز بود از دوستان بهره نيابد بلكه تهي دستان‌را خود هيچ دوست نباشد چه هرگاه كسي خود حاجتمند شد جمعي كه چون ثريا عقد صحبت اورا انتظام دادندي مانند بنات النعش متفرق گردند براي آنكه دوستي سفلگان و دون همتان بر غرضهاي نفساني و نفعهاي دنيوي مقصور باشد

نظم

تا طعامي كه هست مي نوشند   همچو زنبور بر تو مي جوشند

باز وقتي كه ده خراب شود   كيسه چون كاسهٔ رباب شود

ترك صحبت كنند و دلداري   دوستي خود نبود پنداري

راست گويم سگان بازارند   كاستخوان از تو دوستر دارند

در اخبار آمده است كه بزرگي‌را پرسيدند كه چند دوست داري گفت نميدانم كه روزگاري آراسته و مبالغي مال و خواسته دارم همه كس اظهار دوستي ميكنند ولاف اتحاد ويگانگي مي زنند اگر عياذا بالله غبار ادبار ديدهٔ اقبال‌را تيره سازد آن لحظه معلوم گردد كه يار كيست و اغيار كدام است دوست‌را در زمان نكبت توان شناخت و يار‌را در وقت محنت از اغيار تمييز توان كرد

بيت

هركرا روزگار از و برگشت   زن و فرزند و يار ازو برگشت

و هم در صحائف لطائف حكما مسطور است كه يكي‌را از افاضل سوال كردند كه نكته در آنكه مردم

بدوستي كسي رغبت مينمايند كه مال دارد چه ميتواند بود جواب داد كه مال محبوب خلائق است نزد هركس كه باشد مردم تعظيم او بجاي آرند و چون از دست او برود ديگر پيرامنش نگردند

رباعي

چون گل به چمن دامن پر زر بنمود بلبل بهزار صوت و دستانش ستود
و آنگه كه بباد رفت برگيش كه بود كس نام گل از زبان بلبل نشنود

درين محل يكي از موشان كه بملازمت من افتخار نمودي و يک لحظهٔ صحبت مرا سرمايهٔ سعادت جاويد دانستي و پيوسته در طريق ياري بيان وفاداري و حقيقت گذاري بدين نوع ادا كردي

بيت

چنان در عشق يكرويم كه گر تيغم زني بر سر بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا

بيگانه‌وار بر من بگذشت و بهيچ نوع التفاتي ننمود من اورا طلبيده گفتم

بيت

ميروي التفات مي نكني سر و هرگز چنين نرفت آزاد

آخر ترا چه واقع شده و آن همه مهرباني و تلطف كه از تو بظهور ميرسيد كجا رفت آن موش روي درهم كشيده بعنفي هرچه تمامتر گفت ابله شخصي بودهٔ مردم يكي‌را به هرزه ملازمت نكنند و بعبث پيرامن كسي نگردند آن لحظه كه درم داشتي و كرم مي نمودي با همه ملازم تو بوديم حالا محتاج شدهٔ و حكما گويند مرد محتاج چنانچه از لذات دنيا بي بهره است امكان دارد كه از درجات آخرت نيز محروم باشد كاد الفقر ان يكون كفرا و سبب درين آنست كه شايد بسبب قوت خويش و نفقهٔ عيال مضطر گشته طلب روزي از وجه نامشروع كند و تبعهٔ آن موجب وبال و نكال آن جهاني گردد و چنانچه درين عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبي بزندان شقاوت ابدي محبوس و مقيد شود

مصرع

چون كافر درويش نه دنيا و نه دين

خسر الدنيا و الاخره ذلک هو الخسران المبين پس اگر با چنين كسي كه مال دنيا از دست داده و احراز دولت آخرت معلوم نيست مصاحبت نكنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم اين سخنان بگذار كه فقير پادشاهيست كه تاج الفقر فخري بر فرق كرامت او نهاده‌اند و دواج الفقير لايحتاج بر كتف شهامت او افكنده

مثنوي

کار درویشي ورائي فهم تست　　سوئي درویشان تو منگر سست

هست درویشي چو بالائين طبق　　از همه بردند درویشان سبق

بيت

الجوهر فقر و سوي الفقر عرض　　الفقر شفأ و سوي الفقر مرض

پس تو مذمت فقر چرا ميکني و از صحبت درويش بچه سبب تنفر مي ورزي موش جواب داد که هيهات هيهات آن فقري که پسنديدهٔ انبيا و ستودهٔ اولياست اين افلاس و احتياج به آن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از آنست که سالک راه حقيقت از نقد دنيا و سرمايهٔ آخرت هيچ چيز قبول نکند يعني از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لايصل الي الکل الامن انقطع عن الکل مظهر آن فقر درويش است و صاحب اين فقر گدا گدائي ديگر است و درويشي ديگر درويش آنست که ترک دنيا گيرد و گدا آنکه دنيا ترک او داده باشد

مثنوي

ماهي خاکي بود درويش نان　　شکل ماهي ليک از دريا رمان

فقر لقمه دارد و نه فقر حق　　پيش نفس مردهٔ کم نه طبق

الفقر کنز من کنوز الله سر توحيد است و خلاصهٔ معرفت و تمجيد و آب سر چشمهٔ تجريد است که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس ميشويد و خلعت خزانهٔ تفريد است که دست قدرت آنرا در جان مطهر مي پوشد فقر کيمياي کن فيکون است و سر فقر از دايرهٔ تقرير و تحرير بيرون

رباعي

اول قدم فقير سر باختن است　　سر از همه اغيار بپرداختن است

چون باخته شد سر و بپرداخته شد سر　　بي سر در سر کار دگر ساختن است

اما درويشي ظاهر و احتياج اصل همه بلاها است و واسطهٔ دشمني خلق و بر دارندهٔ حجاب و حيا و خراب کنندهٔ بناي مروت و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حميت و سبب خواري و مذلت و هرکه در دايرهٔ احتياج پاي بسته شد چاره ندارد ازانکه پردهٔ حيا از پيش بردارد چون رقم الحياء من الايمان از ورق حال او محو شد زندگاني منغص گردد و بايذا و آزار مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سينهٔ او بر گيرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استيلا يابد شمع خردش بي نور بماند و ذهن و کياست و حفظ و فراست روي بقصور نهد منافع تدبير درست در حق وي نتيجهٔ مضرت دهد با وجود امانت در

معرض تهمت خيانت آيد گمان نيكو كه دوستانرا در حق وي بود منعكس شود و اگر ديگري گناه كند جنايت برو متوجه گردد هرچه كند و گويد بروي تاوان بود و هر صفتي كه توانگررا بدان مدح و ثنا گويند مرد فقيررا موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درويش جرأت نمايد حمل بر تهور كنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم كوشد آنرا عجز و بي غيرتي شمرند و اگر بوقار گرايد گرانجاني و كاهلي گويند و اگر زبان آوري و فصاحت ظاهر كند بسيارگوي لقب نهند و اگر بدامن خاموشي گريزد نقش گرمابهاش خوانند و اگر كنج خلوت گزيند بديوانگي نسبت دهند و اگر بخنده روي و آميزكاري پيش آيد از قبيل هزل و مسخركي دانند و اگر در خوردني و پوشيدني تكلفي كند تن پرورش گويند و اگر با ژندهٔ و لقمهٔ در سازد منكوب و مغلوكش تصور كنند اگر دريك مكان ساكن شود خام و سايه پرور باشد و اگر عزيمت سفر نمايد سرگشته و بخت بر گشته بود اگر در مجردي گذارد تارك سنت است و اگر كدخدا گردد گويند بد نفس و بندهٔ شهوتست حاصل الامر مرد محتاج نزد ابناي زمان مردود و بيقدر باشد و اگر با اين حال طمعي از وي فهم كنند عياذابالله دشمني او در دلها متمكن گردد و هيچ حاجتش روانا كرده همه از وي برنجند و هر خواري كه به آدمي برسد منشائش طمع است من طمع ذل

مصرع

خواري ز طمع خيزد و عزت ز قناعت

چون دوست من اين فصل فرو خواند گفتم راست ميگوئي و من شنوده بودم كه اگر كسي به بيمارئي درماند بر وجهي كه اميد صحت ازو منقطع گردد و يا بفراقي مبتلا شود كه رجاي وصال خيال محال باشد يا بغربتي افتد كه نه روي باز گشتن دارد و نه اسباب اقامت ميسر بود آسان‌تر باشد از تنگدستي و درويشي و حالا معاينه مي بينم كه اين سخن از منبع حكمت صادر شده وقائل اينمعنيرا از روي تجربه باز نموده

رباعي

ز احتياج بتر در جهان بلائي نيست — بهيچ وجه تهي دسترا نوائي نيست
كسي كه گشت دلش مبتلاي رنج طمع — بگو بمير كه اين دردرا دوائي نيست

و مضرت احتياج همين بس كه از مردم چيزي بايد طلبيد و وجه معاش از همچون خودي سوال بايد كرد و مرگ بهمه حال از درويشي و سوال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار كردن و براي قوت خود زهر هلاهل بر آوردن و از شير گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده همكاسه بودن

آسان‌تر از حاجت بلئيمان برداشتن و ذل سوال کشيدن که گفته‌اند راحت عطا بمحنت خواستن نيرزد و لذت عمل بشدت عزل گرانکند و يکي از بزرگان فرموده

نظم

چهار چيز که اصل منافع است و منال   نيرزد آن بچهار دگر بآخر حال
بقابه تلخي مرگ و عمل به خجلت عزل   گنه بشرم ندامت عطا به ذل سوال

پس روي ازان موش بتافتم و بار ديگر بر در سوراخ شتافتم ديدم که زرهارا زاهد و مهمان يکديگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خودرا در خريطهٔ کرده بزير بالين نهاد طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر ازان زر چيزي بدست مي آيد بار ديگر قوت دل و راحت روح معاودت مينمايد و دوستان و برادران بخدمت رغبت ميفرمايند و مجلس آراسته و صحبت پيراسته ميشود درين انديشه چندان صبر کردم که بخفتند چون بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالين زاهد شدم و مهمان کار ديده ديده بر کار دران محل بيدار بود و ترصد حال من مي نمود چنان چوبي بر پاي من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پاي کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشي يافت بار ديگر بهمان طمع بيرون آمدم مهمان درين نوبت چوبي بر تارک من کوفت که سرا سيمه گشته بحيلت بسيار خودرا بسوراخ افگندم و بيهوش بيفتادم و درد آن زخمها مال دنيا بر من منغص گردانيد و از فقر و فاقه فراموش کردم

بيت

چرا نالد کسي از تنگدستي   که گنج بيقياس است تند رستي

و بحقيقت دانستم که پيش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جميع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمي کمر طمع بر نبندد لباس عزتش به پلاس مذلت مبدل نشود هرکه سفر دريا اختيار ميکند و يا بخطر بيجادر ميسازد پيش روي وي طمع است و از تيرگي طمع غبار خواري بر ديباجهٔ روي عزيزان مي نشيند و سبک سنگي طمع وزن بزرگان‌را در کفهٔ اعتبار مي کاهاند

قطعه

اي برادر طمع مکن که طمع   آدمي‌را خراب سازد و خوار
دو سخن بشنو ار همي خواهي   که شوي از حيات بر خوردار
پاي در دامن قناعت کش   طمع از مال مردمان بردار

عجب از کساني که راحت در بسیاري مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگري در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجهٔ بلند توان رسید

بیت

عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان   راحت آن دید کزان دست طمع باز کشید

پس کار من ازین حادثه بدرجهٔ رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم و بقضاي ایزدي رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و باخود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوائب از خصائص و معائب خود خبر میدهد غایتش آنکه دیدهٔ عقلي که برمد حرص مبتلا است بعیبهاي او نا بیناست در هیچ دولت خانهٔ نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و بر کتابهٔ هیچ قصري نمانده که نشانهٔ قصد او مثبت نگشته کرا بر داشت که نیفگند و کجا نهالي نشاند که باز بر نکند با که تکلفي نمود که خونش نخورد و بر که در دولتي کشود که هزار محنت از پي در نیاورد

قطعه

زني نا حفاظ است دنیاي دون   که هرگز از و شوهري بر نخورد
که بر پایهٔ تخت او پا نهاد   که از دست او تیغ بر سر نخورد

اینچنین بي وفائي بدان نیرزد که براي او رنجي برند یا غم بود و نا بود و غصه زیان و سود او خورند

بیت

دنئي آن قدر ندارد که برو رشک برند   یا وجود و عدمش‌را غم بیهوده خورند

بعد ازین تاملات از خانهٔ زاهد بصحرائي نقل کردم و کبوتري با من دوستي داشت بمحبت و مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفته نسیم شمائل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضي ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو موانستي طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائي کاري صعب است و وحشت غریبي امري دشوار و در دنیا هیچ شادي چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابري نتواند کرد و الشکرلله تعالي که از خار دل آزار نکبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیرهٔ روي محنت بصبح روشن راي جهان آراي راحت مبدل شد

نظم

روز هجران و شب فرقت يار آخر شد   زدم اين فال و گذشت اختر و كار آخر شد
صبح اميد كه شد معتكف پردهٔ غيب   گو برون آي كه كار شب تار آخر شد

اينست سر گذشت من كه بتمامي باز گفتم و اكنون در جوار تو آمده بدوستي و يكجهتي اميدوار مي باشم

بيت

و ز تو زيبد كه مرا از مدد صيقل لطف   زنگ اندوه ز آئينهٔ دل بزدائي

سنگ‌پشت چون اين فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملايمت آغاز نهاده گفت

بيت

بخانهٔ كه چنين ميهمان فرود آيد   هماي سدره دران آشيان فرود آيد

كدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان كرد و كدام مسرت با بهجت مجاورت تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو بامداد و اتحاد من اميدواري من نيز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و مفتخر ميباشم و تا چراغ حيات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق مي بازم

بيت

چون ذره بخورشيد رخت مهر به بستيم   گر تيغ زني از تو نخواهيم بريدن

و درين فصل بر اصل كه تقرير فرمودي انواع تجربها و اصناف موعظها مندرج است بحكم اين تجارب روشن شد كه عاقل‌را از حطام اين جهان بكفافي خرسند بايد بود و بدان قدر كه دست حاجت پيش كسي نبايد داشت قناعت نمود كه هركه بزيادت از گوشه و توشه كه ضروريست رغبت نمايد پاي از سرحد انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافي اورا در ورطهٔ آفت و باديهٔ مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد كه بدان گربهٔ حريص رسيد موش پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٦

گفت آورده‌اند كه شخصي گربهٔ داشت و هر روز آن مقدار گوشت كه آتش مجاعت‌را فرو نشاندي وظيفهٔ او مقرر كرده بود اما از حيثيت سبعيت كه بر طبيعت آن خام طمع غالب بودي بوظيفهٔ خود قناعت ننمودي

بيت

عزيز من در درويشي و قناعت زن   كه خواري از طمع و عزت ار قناعت زاد

روزی بحوالیٔ کبوتر خانهٔ بگذشت و از صدای دل آویز کبوتران و آهنگ زیروبم ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خودرا دران برج افگند و حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی‌الحال اورا گرفته از گلشن حیات بگلخن فوات رسانید پیش ازانکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتهارا معطر سازد پوست ازو در کشید و پر کاه کرده از در کبوتر خانه بیاویخت اتفاقا خداوندش‌را گذر بران موضع افتاد گربهٔ خودرا بدان حال دید گفت ای شوخ‌چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت می کردی پوست از تو در نمی کشیدند

نظم

قناعت کن ای نفس با اندکی | که از حرص خواری رسد بیشکی
ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت بکنج‌اندراست
کند مردرا نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
دد و دام و مرغ هوارا تمام | نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش | بدام افتد از حرص خوردن چو موش

این مثل‌را فائده آنست که من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد و سوراخی که مضرت گرما و سرما باز تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده خودرا غمناک نداری

بیت

غم مخور جان من ار فوت شود مال و منال | شادمیباش که این مرده نیرزد شیون

و بدانکه شرف هرکس بکمال است نه بمال و هرکه در ذات خود بهنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نه پذیرد و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بیقدر است مانند سگ که هرچند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی مقدار باشد

نظم

هرکه بزندان جهالت کم است | هست گدا ورچه زرش صد خم است
مرد که از علم توانگر بود | کی نظرش بر زر و گوهر بود

و دیگر آنکه کربت غربت‌را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن‌را وزنی منه که عاقل بهر جا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشأ غریب و بیگانه بود

مصرع

صاحب هنر بهيچ مكاني غريب نيست

و اندوهناك مباش بدانچه گوئي ذخيرهٔ داشتم و در معرض تفرقه افتاد كه مال و متاع دنيا روي در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دايرهٔ اعتبار خارج افتد و حكما گفته‌اند از شش چيز ثبات و بقا توقع نتوان كرد اول سايهٔ ابر كه تا در نگري بر گذرد دوم دوستي بغرض كه اندك فرصتيرا چون شعلهٔ برق نا چيز شود سيوم عشق زنان كه باندك سببي تسكين يابد چهارم جمال خوبرويان كه به آخر متغير گردد پنجم ستايش دروغگويان كه آنرا فروغي نباشد ششم مال دنيا كه عاقبت الامر در معرض فنا آيد و با خداوند خود طريق وفا بپايان نرساند   بيت

بزيب و زينت و مال و متاع دنئي دون   مباش غره كه باكس وفا نخواهد كرد

و از مردم خردمند نزيبد كه به بسيارئ مال شادي كند و باندكي آن غم خورد چه نزد همت عالي تمام دنيا با اسباب و متاع آن بكاه برگي نيرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزيز بباد بر نشايد داد و در فكر فوت و نا بودنش بيك جو غصه نبايد خورد و آنان كه از سر لكيلاتاسوا علي ما فاتكم ولا تفرحوا بمآ اتيكم آگاهي يافته رخش همت در ساحت ميدان قناعت تاخته‌اند و نقد حيات در تحصيل اسباب تجرد و ترك لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنيا ابواب بهجت بر روي دل كشايند و نه بعدمش اظهار تاسف و ملالت نمايند

قطعه

گر جهاني زدست تو برود   مخور اندوه آن كه چيزي نيست

عالمي نيز اگر بدست آيد   هم مشو شادمان كه چيزي نيست

بدو نيك جهان چو درگذراست   درگذر از جهان كه چيزي نيست

و في الحقيقت مال خود آنرا بايد شمرد كه از پيش فرستند و متاع خود آنرا بايد دانست كه در عالم آخرت ذخيره نهند و كردار نيك و گفتار پسنديده ماليست كه از كسي باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش ليل و نهاررا دران تصرفي نتواند بود و فائدهٔ اموال دنيوي مهيا داشتن توشهٔ آخرتست و تهيهٔ اسباب سلوك راه معاد كه بحكم فاخذناهم بغتة پيك اجل ناگاه آيد و باز دادن وديعت روح‌را وقتي معين و زماني مقرر نباشد

بيت

باز كن از خواب ناز آن نرگس رعنا كه عمر   ميرود چون دور گل تا چشم برهم ميزني

و اگرچه تو از موعظت من بي نيازي و منافع خود از مضار نيك ميشناسي و ليكن ميخواستم كه حقوق دوستي ادا كنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسنديده معونتي نمايم و امروز تو دوست و برادر مائي و در آنچه با تو مواسا ممكن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد يافت و هرچند بفرض محال از جانب تو آثار بي التفاتي بظهور رسد ازينطرف جز ميامن اخلاص و مراسم اختصاص روي نخواهد نمود

بيت

گرچه تو تركم كني ترك تو نتوان گرفت   ورچه دلم بشكني عهد تو نتوان شكست

چون سنگ‌پشت اين سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت اورا در باب موش بشنود دلش تازه و نشاطش بي اندازه گشت و گفت اي برادر مرا شادمان گردانيدي و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختي و شمهٔ از مكارم اخلاق خود ظاهر كردي و بهترين دوستان آنست كه بهر وقتي جماعتي از همدمان در سايهٔ اشفاق و رعايت و پناه اهتمام و حمايت او روزگار گذرانند و او درهاي مكرمت بر ايشان كشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا كردن حاجات ايشان منت بر جان خود نهد و هركه در دوستي بچيزي از يار خود باز ماند دوستي‌را نشايد و در اخبار آمده است كه بزرگي دوستي داشت شبي اين دوست بدر خانهٔ وي آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود كه دوست اوست در انديشهٔ دور و دراز افتاد كه آيا سبب آمدن او درين بيگاهان چه چيز تواند بود بعداز تاملات فراوان كيسهٔ پر درم بر داشت و شمشيري حمايل كرد و جاريهٔ‌را فرمود تا شمع روشن كرده در پيش روان شد و چون در باز كرد و دوست‌را بمصافحه و معانقه بنواخت گفت اي برادر آمدن ترا درين بيگاه سه خيال كرده‌ام يكي آنكه حادثه واقع شده باشد و بمالي احتياج افتاده دوم آنكه دشمني بقصد تو بر خاسته باشد و ترا در دفع وي مدد و معاونتي بايد سيوم آنكه از تنهائي ملول شده باشي و كسي خواهي كه بمهمات توقيام نمايد و من اسباب اين هر سه كاررا مهيا ساخته بيرون آمده‌ام اگر مال مي بايد اينك كيسهٔ درم و اگر مدد ميجوئي اينك من با شمشير آبدار و اگر خادم ميطلبي اينك كنيزك شايسته

مصرع

بهرچه حكم كني نافذ است فرمانت

دوست از وي عذر خواست و بحسن آن معامله علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت

قطعه

چو کار تو از حق بر آمد چنان کن   که یار ترا از تو کاري بر آید
نظر در مرادات یاران همان به   که بي زحمت انتظاري بر آید

و کریمي که درگرداب حوادث افتد دستگیر او جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه پیلي اگر در خلابي افتد جز پیلان دیگر اورا بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش زحمتي رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقي گذارد و اگر براي اندوختن نام نیک مثلا سر در باید باخت ازان پهلوتهي نکند زیراکه باقيرا بفاني خریده باشد و اندکرا به بسیار فروخته

بیت

جهان چوگشت بکام تو نام نیک اندوز   که غیر نام نکو نیست حاصلي ز جهان

و هرکه در نعمت او محتاجانرا شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامي و دشمن کامي گذرد نامش در جمله زندگان بر نیاید

بیت

سعد یا مرد نکو نام نمیرد هرگز   مرده آنست که نامش به نکوئي نبرند

زاغ درین سخن بود که آهوئي از دور نمودار شد و بتعجیل میدوید گمان بردند که اورا طالبي در پي باشد سنگپشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشي بایستاد و زاغ از هر جانبي نظر انداخت تا به بیند که بر اثر او کسي هست یا نه هرچند از چپ و راست نگاه کرد کسيرا ندید سنگپشترا آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگپشت دید که آهو هراسانست و در آب مینگرد و نمي خورد گفت اگر تشنهٔ بخور و باک مدار که خوفي نیست آهو پیشتر آمد سنگپشت آواز مرحبائي زد و گفت

بیت

اي یار کرامي ز کجا آمدهٔ   بیگانه مباش کاشنا آمدهٔ

آهو گفت من درین صحرا تنها بودمي و با ابناي جنس خود نیامیختمي و هر وقت تیراندازان کمان قصد بزه کرده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندي امروز پیریرا دیدم که در کمین من بود و بهر

طرف که میرفتم ترصد حال من مي نمود و صورت بستم که صيادي باشد و ناگاه دام حيلهٔ او مرا پا بست گرداند گريخته بدينجا رسيدم سنگ‌پشت گفت مترس که هرگز صيادان بحوالي اين مکان نرسند و اگر خواهي بصحبت ما رغبت نماي تا ترا بدايرهٔ دوستي خود در آريم و بناي مصاحبت ما هر سه تن برکن چهارم که تو باشي تمهيد يابد چه اکابر گفته‌اند هرچند دوستان بيشتر باشند هجوم بلا بر ايشان کمتر باشد بيت

هرجا که رسم مهر و وفا بيشتر بود جمعيت و حضور و صفا بيشتر بود

و مقرر است که اگر دوست هزار باشد يکي بايد شمرد و اگر دشمن يکي بود بسيار بايد دانست

بيت

دوستي‌را هزار کس شايد دشمني‌را يکي بود بسيار

موش نيز داستاني فرو خواند و زاغ سخني چند ملايم ادا نمود آهو ديد که ياران لطيف طبع و مصاحبان پاکيزه مشرب اند با ايشان در آميخت و بدل و جان مائل صحبت ايشان شد

مصرع

با يار موافق آشنائي چه خوشست

آهو دران مرغزار مقام گرفت و ياران وصيت کردند که ازين چراخور که در نواحي ماست قدم بيرون منه و از نزديک اين سر چشمه که حصار امن و امانست دور مشو آهو قبول کرد که بوصيت قيام نمايد پس بايکديگر اوقات ميگذرانيدند وني بستي بود که بهر وقت آنجا جمع شدندي و بازي کنان سر گذشت گفتندي روزي زاغ و موش و سنگ‌پشت بموضع معهود آمدند و ساعتي انتظار آهو بردند پديد نيامد آن صورت موجب دل نگراني شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر بر ايشان استيلا يافت زاغ‌را التماس نمودند که رنجي برداشته در هوا پرواز کن و از حال غائب ما خبري برسان

بيت

صبا ز منزل جانان گذر دريغ مدار و زو بعاشق بيدل خبر دريغ مدار

زاغ باندک فرصتي خبر رسانيد که اورا بستهٔ بند بلا ديدم سنگ‌پشت موش‌را گفت درين حادثه جز بتو اميد نتوان داشت و رائت نجات آهو جز بدستياري تو نتوان افراشت

مصرع

بشتاب که وقت کار در ميگذرد

آنگه زاغ رهنموني كرد و موش در تنگ ايستاده نزد آهو آمد و گفت اي برادر مشفق چگونه درين ورطه افتادي و با اين همه خرد و كياست چه سان گردن به بند حيله در دادي آهو جواب داد كه در مقابلهٔ تقدير الهي زيركي چه سود دارد و با قضاي پادشاهي ذهن و ذكا چه نفع رساند از بيابان تدبير تا سر منزل تقدير راهي بي پايانست و از فضاي حيله تا سرحد قضا مسافت بيحد در ميان

بيت

ما از برون در شده مغرور صد فريب تا خود درون پرده چه تدبير ميكنند

موش گفت راست ميگوئي بيت

آنجا كه قضا خيمهٔ تقدير زند كس نتواند كه لاف تدبير زند

پس به بريدن بند آهو مشغول شد و درين ميان سنگ‌پشت رسيده از گرفتارئ يار اظهار ملال و كلال نمود آهو گفت اي يار مهربان آمدن تو بدين موضع دشوارتر از واقعه منست كه اگر صياد برسد و موش بندهاي من بريده باشد من بيك پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در كنج سوراخ متواري گردد اما ترا نه دست مقاومت است و نه روي ستيز و نه سر مخالفت و نه پاي گريز اين چه تكلف كه كردي و چرا بدينگونه جرأت نمودي سنگ‌پشت گفت اي رفيق شفيق چگونه نيامدمي و بچه تاويل توقف نمودمي و روا داشتمي زندگاني كه در فراق ياران گذرد چه لذت دارد و عمري كه در مفارقت دوستان بسر آيد در چه شمار بود بيت

بي عمر زنده بودم و اين بس عجب مدار روز فراق‌را كه نهد در شمار عمر

و من درين آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بي اختيار بدين منزل كشيد و آرزوي ديدار تو صبر و سكون از من در ربود و بدين مقدار دوري و مباعدت ضروري كه دست داده رفيق تحمل قدم در طريق عدم نهاده بيت

يعلم الله كه مرا از تو شكيبائي نيست طاقت روز فراق و شب تنهائي نيست

و تو متفكر مباش كه همين ساعت خلاص يابي و اين عقدها كشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابي و در همه احوال لوازم شكر گذاري لازم و مواجب سپاس‌داري واجب است كه زخمي بتن و گزندي بجان نرسيده و الا تدارك آن در خيال نگنجيدي و تلافي آن از حد امكان در گذشتي ايشان درين سخن بودند كه صياد از دور پيدا شد و موش از بريدن بند فارغ شده بود آهو بجست و

زاغ بپريد و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ‌پشت همانجا بماند صياد برسيد و دام آهو بريده يافت انگشت حيرت بدندان فكرت فروگرفت وچپ و راست نگريستن آغاز نهاد كه آيا اين عمل از كه واقع شده و اين كار بدست كه بر آمده نظرش بر سنگ‌پشت افتاد با خود گفت اگرچه اين متاع حقير تدارك الم آهوي جسته و دام گسسته نمي تواند كرد اما دست تهي باز گشتن نا موس صياديرا زيان ميدارد في‌الحال اورا بگرفت و در توبره افگند و بر پشت بسته روي بشهر نهاد ياران بعداز رفتن صياد جمع شدند و بر ايشان روشن شد كه سنگ‌پشت بستۀ بند صياد است فرياد از نهاد ايشان بر آمد و ناله و نفير باوج فلك اثير رسانيده ميگفتند

بيت

روزي كه چشم ما ز جمالت جدا بود چندانكه چشم كار كند اشك ما بود

كدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصيبت موازي مهاجرت ياران تواند شد هركه از ديدار ياري محروم مانده و از وصال گلعذاري مهجور گشته داند كه سرگشتگان باديه فراق‌را پاي حيرت در گل است و تنها نشينان زاويه اشتياق‌را دست حسرت بر دل

بيت

ترا كه درد نباشد ز حال ما چه تفاوت تو قدر تشنه چه داني كه بر كنارۀ جوئي

هريكي از ياران عليحده داستاني فرو ميخواند و مناسب حال دستاني شورانگيز درد آميز ترتيب ميداد و مضمون سخنان ايشان راجع بهمين يك معني بود

بيت

دل ندارد بي لب شيرين جانان لذتي بي عزيزان نيست عمر نازنين‌را عزتي

آخرالامر آهو زاغ‌را گفت اي برادر اگرچه سخن ما در غايت فصاحت است و اشعاري كه مي خوانيم در نهايت بلاغت اما سنگ‌پشت‌را هيچ سود ندارد و ناله و زاري وگريه و بيقراري ما در حوصلۀ او نه نشيند بحسن عهد آن لائق‌تر كه حيلتي انديشيم و تدبيري پيش آريم كه متضمن خلاص و متكفل نجات او باشد و بزرگان گفته‌اند آزمايش چهار گروه در چهار وقتست جرأت اهل شجاعت‌را در روز جنگ توان دانست و ديانت ارباب امانت‌را هنگام دادوستد توان شناخت و مهر و وفاي زن و فرزندرا در ايام فاقه معلوم توان كرد و حقيقت دوستان‌را در زمان نكبت و مشقت تحقيق توان فرمود

بيت

مرا يار بايد در ايام غم   بشادي نيايد مرا يار كم

موش گفت اي آهو مرا حيله بخاطر رسيده صلاح آنست كه تو از پيش صياد در آئي و خودرا چون ملولي مجروحي بوي نمائي و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نمايد كه گويا قصد تو دارد ولا محاله چون چشم صياد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش كند سنگ‌پشت‌را بارخت بر زمين نهاده روي بتو آرد هرگاه كه نزديك تو آيد لنگان لنگان از وي دور ميرو نه بمثابه كه طمع از تو بريده گرداند ساعتي نيك اورا بتگاپو مشغول ميدار و طريق مواسات و اعتدال در آمدوشد فرو مگذار شايد كه من سنگ‌پشت‌را خلاص داده گريزانيده باشم ياران بر راي وي آفرين كردند و آهو و زاغ بهمان نوع كه مقرر شده بود خودرا بصياد نمودند صياد خام طمع چون آهورا ديد كه لنگان لنگان ميرود و زاغ بر گرد وي در پرواز آمده قصد چشمش ميكند گرفتن آهو بخود راست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وي ايستاد موش في‌الحال بند توبره بريده سنگ‌پشت‌را خلاص داد و بعد از زماني كه صياد از جستجوي آهو به تنگ آمده نيك مانده شد بر سر توبره آمد سنگ‌پشت‌را نديد و بندهاي توبره بريده يافت حيرت بروي غلبه كرده با خود انديشيد كه اين حالات عجيب كه من مشاهده ميكنم هيچكس باور نكند اولا بريدن بند آهو و باز بيمار ساختن آهو خودرا و نشستن زاغ بروي و سوراخ كردن توبره و گريختن سنگ‌پشت اين حركات‌را بر چه حمل توان كرد در اثناي اين انديشه خوف بروي غلبه كرد و گفت غالبا اينمكان پريان و آرامگاه ديوان است زود باز بايد گشت و طمع از جانوران اين صحرا منقطع بايد ساخت پس صياد توبرهٔ پاره پاره شده و دام گسيخته برداشت و روي بگريز نهاده نذر كرد كه اگر بسلامت ازان بيابان بيرون رود ديگر بقية العمر خيال آن صحرا پيرامن ضمير نگذارد و صيادان ديگررا نيز بطريق شفقت از آمدوشد آن دشت منع فرمايد

مصرع

كانجا هميشه باد بدست است دام‌را

و چون صياد بر گذشت ياران ديگر باره جمع آمدند و فارغ و ايمن و مرفه و مطمين بمسكن خود بازگشتند و بعد ازان نه دست بلا بدامن كار ايشان رسيد و نه ناخن محنت چهرهٔ حال و مآل ايشانرا خراشيد و بيمن وفاق و حسن اتفاق ايشان عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحكام يافت

قطعه

رشته تا یکتاست آنرا زور زالي بگسلد — چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر
گل که تنها بوئي آخر خشک گردد زو دماغ — ور شکر تنها خوري هم گرم گرداند جگر
زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل — قوت جانرا و دل‌را گلشکر به گلشکر

اینست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و هم پشتي مصاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و اداي حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت و در نوائب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام ایستادگي نمودند لاجرم ببرکت یکجهتي و معاونت از چندین ورطهٔ هائل خلاص یافتند و عقبات و آفات پس پشت کرده برسریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفاي فکر درین حکایات تاملي بسزا واجب بیند که دوستي جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج بر گزیده میدهد اگر طائفه عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ آدمیانند برین نوع مصادقتي طرح افگنند و اساس محبتي بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفاي باطن بپایان رسانند انوار فوائد آن چگونه خاص و عام‌را شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هریک ظاهر شده چسان برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد

نظم

هرکه حق صحبت یاران شناخت — عمر جز اندر ره ایشان نباخت
یار چو در کار نباشد غم است — کار که بي یار بر آید کمست
صحبت آنکس که بصدق و صفا است — دامن او گیر که اهل وفاست
میل کسي کن که وفایت کند — جان سپر تیر بلایت کند
بهر چنان دوست که جاني بود — دوستي جان ز گراني بود

باب چهارم

در بيان ملاحظه كردن احوال دشمنان و ايمن نا بودن از مكر و حيله ايشان

مقدمه

راي گفت برهمن‌را كه شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لائق صادق و نتيجهٔ اتفاق و يكجهتي ايشان معلوم كردم و دانسته شد كه   بيت

هركرا يار وفادار بود غم نبود   هركرا يار نباشد دل خرم نبود

اكنون اگر عنايت فرموده باز گويد مثل دشمني كه بدو فريفته نبايد گشت و بتواضع و تضرع او غره نبايد شد كه مضمون وصيت چهارم اينست كه عاقل از روي دور انديشي بايد كه بر خصم اعتماد ننمايد كه بهيچ وجه از دشمن دوستي نيايد   بيت

ز دشمن دوستي جستن چنانست   كه يكجا جمع كردن آب و آتش

بيدپاي فرمود كه هرآئينه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نكند و متاع روي‌اندود تزوير و شعبدهٔ اورا نخرد كه دشمن دانا براي صلاح خود كمال ملاطفت بظهور ميرساند و ظاهررا بخلاف باطن آراسته مينمايد و دقايق زرق و لطائف حيله بكار ميبرد و در ضمن آن فكرهاي كلي و تدبيرهاي عجيب تعبيه ميكند پس عاقل دور انديش هرچند از دشمن تلطف و تكلف بيش بيند بايد كه در بدگماني و خويشتن داري بيفزايد و چندانچه خصم قدم ملايمت پيش نهد او دامن موافقت زياده در چيند چه اگر غفلتي ورزد و رخنه كشاده گذارد دشمن كه پيوسته مترصد اين حال است ناگاه كمين بكشايد و تير تدبير بهدف مراد رساند و دران حال فرصت تدارك فوت شده حسرت و ندامت دست نگيرد و مگر و كاشكي سود ندارد و بدو آن رسد كه از زاغ ببوم رسيد دابشليم پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در بعضي از ولايت چين كوهي بود در بلندي بمثابهٔ كه حس بصر چند جاي در راه آسايش كردي تا بذروه‌اش رسيدي و ديدبان وهم جز بنردبان خيال پاي بر گوشهٔ بام رفعتش ننهادي

بیت

کسي ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر　　کسي نرفته نشیبش مگر بپاي گمان

و بران کوه پر شکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت

بیت

همه اوج فلک بالاش بودي　　همه روئي زمین پهناش بودي

باغبان حکمت بمحض قدرت درختي رویانیده بود که شاخش از بالاي ثریا گذشته و بیخش در تحت الثري قرار گرفته

نظم

توانا درختي که هر شاخ او　　زدي پنجه با سدرة المنتهي

در اوصاف او اصلها ثابت　　خرد خوانده و فرعها في السمأ

و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانهٔ زاغ بود و آن زاغان ملکي داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندي و او امر و نواهي اورا در حل و عقد امور امتثال نمودندي شبي پادشاه بومان که اورا شباهنگ گفتندي بسبب دشمني قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبخون بر زاغان زد و دمار از روزگار جماعت ایشان بر آورد

بیت

ببازوي مردي بر آورده دست　　سر دشمنان کرده چون خاک پست

دران شب تار بسیار زاغان سیه کردارا به آتش کار زار بسوخت و رقعه اقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و موید و مسرور ازان رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روي به آشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواري شدند

بیت

تیغ کشید اختر عالم فروز　　لشکر شب گشت هزیمت ز روز

پیروز لشکر خودرا جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و دلیري ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پر کنده مجروح وبال شکسته است و ازین دشوارتر جرأت و جلادت ایشان است و حریص بودن بر آزار و ایذاي زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهاي ما وشک نیست در آنکه ظفر و نصرتي که برین طایفه یافتند ایشانرا دلیرتر گرداند و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست بردي پر کارتر از بار

اول بنمايند و بيماران مرض هزيمت‌را هم ازان شربت نخست بچشانند و يمكن كه اگر بار ديگر بدين نوع شبخون آرند يكي‌را از لشكر ما زنده نگذارند درين كار تاملي كنيد و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ايشان انديشه نمائيد نظم

هنوز اولين حملهٔ دشمنست دگر باره آغاز مكر و فنست
گر اين سيل‌را ره نه بندد كسي خرابي پديد آيد از وي بسي
ره فتنه امروز محكم بگير كه فردا نباشد تدارك پذير

چون پيروز سخن باتمام رسانيد پنج زاغ از اعيان لشكر نزديك ملك آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقديم نمودند و ايشان در ميان زاغان بفضيلت راي و مزيت عقل مذكور و براستي تدبير و خوبي فكر مشهور بودند بهرچه اشارت فرمودندي اسرار فوز و نجاح دران مندرج بودي و هر راهي كه نمودند آثار خير و صلاح ازان ظاهر گشتي قطعه

براي روشن و فكر صواب بردندي ز روي آئينهٔ روزگار زنگ خلل
بعقل كامل و تدبير راست كردندي هزار مشكل دوران بنيم ساعت حل

زاغان در كارها اعتماد بر مشورت ايشان داشتندي و در دفع حوادث باشارت ايشان شروع نمودندي و ملك راي ايشان‌را مبارك داشتي و در ابواب مصالح از سخن و صواب‌ديد ايشان در نگذشتي چون پيروزرا نظر بر ايشان افتاد هريك‌را بعواطف ملوكانه نوازش نموده خلعت و صلتي كه لائق حال بود وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر جوهري كه در درج ضمير ذخيره داشته‌ايد در رشته بيان كشيده بر طبق عرض بايد نهاد و هر نقدي كه در دار الضرب خاطر خطير بر معيار اعتبار زده‌ايد از سكه خانهٔ امتحان ببازار ظهور بايد رسانيد زاغان زبان ثنا گستري گشاده گفتند

نظم

شها عالمي در پناه تو باد زمين و زمان نيكخواه تو باد
كليد در فتح بادت بدست سر دشمنان زير پائي تو پست

راي عالي دريناب اصوب است و آنچه بر ضمير انور گذرد اولي و انسب ما بندگان چگويم كه هزار چندان بر مرأت خرد خداوندي روشن نباشد و چه چيز دانيم كه باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهي مرتسم نبود اما بحكم المامور معذور در هرچه استفسار رود بقدر وسع و طاقت اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد

مصرع

آنچه ميگوئيم نزد راي عالي روشن است

ملك يكي‌را پرسيد كه تو دربنباب چه ميگوئي و چارهٔ دفع اين حادثه بچه نوع ميكني گفت اي ملك دانايانيكه پيش از ما بوده‌اند حيلهٔ اين نوع واقعه‌را بما نموده‌اند و فرموده كه چون كسي از مقاومت دشمن قوي عاجز آيد هرآئنه ترك مال و منال و مولد و منشأ ببايد گفت و از وطن معهود و مسكن مالوف روي ببايد تافت كه جنگ كردن خطري بزرگست و در معركهٔ حرب پا افشردن عظيم آفتي خاصه كه از خصم مالش يافته باشند و از نزديك ايشان هزيمت‌را غنيمت شمرده و هركه بي تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان كه اثر ضرب و حرب ايشان ديده باشند داعيهٔ محاربه كند بر گذرگاه سيل خواب كرده باشد و بر روي آب روان خشت زده و برقوت خود اعتماد كردن و بزور و شجاعت خويش فريفته شدن از حزم دور افتد چه شمشير دو روي دارد و باد نصرت‌را از هر دو جانب امكان وزيدن باشد

نظم

حذر كن ز پيكار كمتر كسي كه از قطره سيلاب ديدم بسي

مزن با سپاهي ز خود بيشتر كه نتوان زد انگشت با نيشتر

ملك روي بديگري آورد و گفت تو چه انديشيدهٔ و مصلحت اين كار چگونه ديدهٔ گفت آنچه وزير سابق اشارت فرموده از گريختن و منزل خالي گذاشتن راي من بان موافق نيست بلكه آن تدبير از اهل خرد لائق نه چه بحمله نخست و صولت اول اين خواري بخود راه دادن و مولد و مسكن‌را پدرود كردن موجب بي ناموسي و سبب بي حميتي باشد

مصرع

نشايد شير مردانرا بهر زخمي ز جا رفتن

بصواب آن نزديكتر كه استعداد حرب بسازيم و با شوكتي و ابهتي هرچه تمامتر روي بجنگ آريم

نظم

اگر بر نياريم تيغ از نيام بمردي ز ما بر نيارند نام

بخود ننگ‌را رهنموني كنيم كه پيش زبونان زبوني كنيم

اگر يار باشد جهان آفرين به تيغ از عدو باز خواهيم كين

پادشاه كامگار وقتي با مخدرهٔ مملكت دست عشرت در آغوش تواند كرد كه آب شمشير آتش

بارش نام خصم بد انديش از لوح حيات بشويد و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانيد كه پيمانهٔ تمناي دشمن شوخ چشمرا بسنگ ظفر در هم شكند مصلحت وقت در آنست كه ديدبان بنشانيم و از هر جانب كه تصور خوف توان كرد خودرا نگاهداريم و اگر دشمن قصدي كند آماده و ساخته پيش رويم و در كار زار مردوار پايداري نمائيم تا چهرهٔ نصرت از غبار ميدان بنظر اميد در آيد يا در عرصهٔ نام و ننگ خون ما با خاك معركه آميخته گردد

مصرع

بنام نكو گر كشندم رواست

و سلاطين بايد كه روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب كارها التفات ننمايند و در هنگام نبرد جان و مال‌را بيقدر و قيمت شمرند   قطعه

از سر گذشته پاي بميدان نه و ببين   گوئي مراد در خم چوگان آرزو

خواهي كه بخت روي نمايد بكام دل   بايد شدن بمعركه با خصم روبرو

ملك روي توجه بجانب ديگري كرد و گفت راي تو چه اقتضا ميكند و تدبير تو كدام رقم بر تختهٔ تصوير مي زند جواب داد كه مرا با سخن ديگران كار نيست صواب آن مي بينم كه جاسوسان فرستيم و منهيان صاحب وقوف بر كار كنيم و تفحص حال دشمن بواجبي بجا آورده معلوم سازيم كه ايشانرا بمصالحه ميلي هست يا نه اگر بباج و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت مارا بحسن قبول استقبال نمايند ما نيز قرار كار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت و قدر امكان خراجي بگردن گيريم و از شدت كارزار و محنت شبخون ايشان ايمن شده در ديار خود بياراميم

نظم

همي تا بر آيد بتدبير كار   مداراي دشمن به از كارزار

چو نتوان عدورا بقوت شكست   بنعمت ببايد در فتنه بست

نخواهي كه باشد ز خصمت گزند   بتعويذ احسان زبانش به بند

و ملوك‌را يكي از رايهاي درست و تدبيرهاي صائب آنست كه چون شوكت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد كه فساد و استيلاي او در ممالك منتشر شود و رعيت در معرض هلاك و ورطهٔ تلف افتد نقش حيلتي بر آورده كعبتين خصم‌را بلطف باز مالد و ايشانرا از ششدر عنا خلاص دادد مال‌را سپر ملك و ولايت گرداند چه بر بساط تجبر و تكبر با آنكه نقش خصم مي نشيند داو طلبيدن و نرد

مخاصمت‌را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن از حکم خرد دور و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد

مصرع

زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

ملک وزیر دیگررا طلبید و گفت تو هم اشارتي فرماي و آنچه بخاطر رسد باز نماي گفت اي ملک وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت بنزدیک من ستوده‌تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمي گسستن و بدشمني که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن

بیت

کي تواند گشت باز وجره تیهورا مطیع   چون تواند بود شیر شرزه آهورا شکار

اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات بومان در آئیم ایشان بدان راضي نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعي نمایند و گفته‌اند مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب است که حاجت تو ازو روا شود و دران باب بمرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن‌را دلیري افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج ما صبر است و آهستگي و اگر ضرورت باشد جنگ‌را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ

بیت

مرده بودن بزیر سنگ اندر   به که زنده بزیر ننگ اندر

ملک وزیر پنجم‌را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل‌کشاي تو اعتماد بسیار است و به راي عالم آراي تو وثوق بیشمار

قطعه

در مضیق عقدهاي چرخ دین و ملک‌را   همچو رائي صایبت مشکل‌کشائي کس ندید

جز بتدبیر همایونت مرادي کس نیافت   جز بیمن همتت فرهماي کس ندید

تو درین بات چه راي میزني و از جنگ و صلح و جلاي وطن کدام اختیار میکني کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که بیرون شد کار ایشان‌را طریقي دیگر دانیم طرح منازعت نیفگنیم زیراکه ایشان در جنگ ما دلیراند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیش‌اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن‌را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هرکه مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من پیشتر ازین هجوم ایشان مي اندیشیدم و از آنچه

مي ترسيدم براي العين ديدم و ايشان حالا نيز متعرض ما نخواهند شد جهت آنكه در ميان ايشان اهل حزم هستند و صاحب حزم از دشمن بهيچ حال ايمن نباشد زيراكه در وقت نزديك شدن امكان دارد كه ناگاه فرو گيرد و چون مسافت دور شود ممكن است كه معاودت نمايد و بهنگام هزيمت متصور است كه كمين كرده باشد و هرگاه تنها بود خيال توان بست كه مكري و غدري انديشيده بود و بدين دليل حالا جنگ از جانب ايشان در عقدهٔ توقف است و اگر فرضا داعيهٔ جنگ داشته باشند مارا محاربه نمودن صلاح نيست كه خردمند ترين‌خلق آن باشد كه از جنگ بپرهيزد چه آنچه در جنگ تلف ميشود نقد حيات است و آنرا عوض پديد نيايد

بيت

اگر پيل‌زوري و گر شيرچنگ   بنزديك من صلح بهتر ز جنگ

ملك گفت اگر جنگ‌را كراهيت ميداري پس چه مي انديشي گفت درين كار تاملي بايد كرد و فراز و نشيب آن بقدم تفكر ببايد پيمود كه پادشاهان‌را براي صائب و تدبير درست آن غرضها حاصل گردد كه بخزائن بسيار و خدم و حشم بيشمار ميسر نشود

بيت

بشمشيري يكي تا صد توان كشت   براي لشكري‌را بشكني پشت

و اصل درين ابواب راي روشن ملك است و مشاورت وزيران ناصح سبب زيادتي نور خرد و كمال روشنائي آن باشد چنانچه آب دريارا بمادهٔ جويها مدد حاصل آيد و لهذا هركه براي ناصحان امانت‌گذار مقبول‌القول استظهار نجويد بكمتر فرصتي آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسيده باشد ضائع و متفرق شود و هركه از ميامن عقل بهره‌مند شده استماع سخن معتمدان‌را شعار و دثار خود سازد اقبال او پايدار و دولت او بر مدار باشد و امروز بحمدالله كه ملك بكمال عقل آراسته است و بحسن تدبير متحلي

نظم

اي در پناه عقل تو ملك هنروري   وي پرتوي ز راي تو خورشيد خاوري

تدبير صائب تو بانديشهٔ صواب   تمهيد دادد قاعدهٔ داد گستري

فكري مرا چه وقع بود پيش راي تو   خر مهره‌را چه قدر بنزديك جوهري

اما چون ملك مرا درين مهم بعز مشاورت معزز گردانيد و شرف مصلحت بيني ارزاني داشت

ميخواهم كه بعضي‌را در خلا جواب گويم و برخي‌را در ملا باز رانم و من چنانچه جنگ‌را منكرم تواضع و تذلل‌را نيز كارهم و قبول جزيه و تحمل عاري‌را كه پدران ما بدان تن در نداده‌اند گردن ننهم

بيت

خصم‌را گردن نهم بي اعتباري آورد   مردن اولي‌تر كه در بي اعتباري زيستن

مرد بلند همت زندگاني دراز از براي بقاي ذكر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاري بدو لاحق خواهد شد كوتاهي عمررا بدان ترجيح نهد   مصرع

نكو نار و لا عار كه مردن به ز بدنامي

و من صواب نمي بينم ملك‌را اظهار عجز كردن كه هركه تن بزبوني در دهد درهاي بلا برو كشاده گردد و طريق چاره انديشي بروي بسته شود   بيت

همت بلند دار و زبوني مكن كه چرخ   هرجا زبون‌تريست برو چيره‌تر بود

و باقي فصول‌را خلوتي بايد تا بر راي ملك آراي ملك عرض كرده آيد يكي از حضار مجلس گفت اي كارشناس فائده مشاورت آنست كه هركس از ارباب خرد سخني گويد باشد كه تير فكر يكي از ايشان بر هدف مراد آيد و بزرگان گفته‌اند مشاورت اجتماع عقول است و هرجا كه جمعي از اهل عقل در مهمي شروع نمايند مداخل و مخارج آن به نيكوتر وجهي ملحوظ ايشان خواهد شد و عاقبت آن كار بفوز و نجاح فرا خواهد پيوست چنانچه حكيم گويد

نظم

مكن تكيه بر گنج و تيغ و سپاه   ز فرزانگان راي و تدبير خواه
شود راي نيكو ترا دستگير   بجائي كه ضائع بود تيغ و تير

پس مصلحت در آنكه سخن‌را حواله بخلوت مي كني چه چيز ميتواند بود كارشناس گفت نه هر مستشاري موتمن باشد و اسرار مملكت چون مهمات عرفي و معاملات رسمي نيست كه با هركس مشاورت آن توان نمود و گفته‌اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است يا از ايلچيان و رسولان و تو چه داني كه درين محل جاسوسي كه گوش بر آواز دارد حاضر نيست تا هرچه شنود زودتر خبر آن بخصم رساند و ايشان در مبادي و خواتيم آن تاملات بسزا كرده رخنهاي فتنه‌را در بندند و تير تدبير ما از رسيدن بنشانهٔ آرزو قاصر آيد و اگر بالفرض منهي دشمن آنجا نباشد شايد كه هريك از حاضران‌را دوستي و رفيقي باشد و يمكن كه از ايشان خبر اين مجلس و شرح سخنان گذشته

بتفصيل باز پرسد و اندك زمانيرا كماهي تدبيرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و ازينجا است كه در پوشيدن اسرار مبالغه كرده‌اند

بيت

چه زيبا گفته است آن مرد هشيار   كه گر سر بايدت سررا نگهدار

و هركه سر خودرا با ديگري كه سمت محرميت نداشته باشد در ميان آرد عاقبت الامر پشيمان گردد و ندامت سود ندارد و هيچكسرا در كتمان سر آن مقدار مبالغه نيست كه ملوكرا چه اگر بر تدبير ملكي غير كسي كه في الحقيقت معتمد پادشاه باشد وقوف يابد خللهاي كلي ازان متصور است

بيت

اگر جز تو داند كه رائي تو چيست   بران راي و دانش ببايد گريست

و بسيار بوده كه ملك و پادشاهي بلكه حيات و زندگاني بواسطهٔ افشاي سر از دست داده‌اند چنانكه پادشاه كشمير بسبب آنكه با وزير ما في‌الضمير خود در ميان آورد اندك زمانيرا از اوج شهرياري بحضيض بي اختياري افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود پيروز پرسيد كه چگونه بودد اسب آن

حكايت ٢

كارشناس گفت آورده‌اند كه در شهر كشمير پادشاهي بود عنان تسخير بر سر توسن سبز خنگ فلك كرده و كمند تصرف در گردن روزگار سركش افگنده از بيم آتش شمشير برق آثارش بادرا زهرهٔ آن نبود كه مخالف صوب راستي تواند وزيد و از هيبت سنان جانستان صاعقه كردارش آب قوت آن نداشت كه بر روي خاك كج تواند رفت   نظم

جهانرا خلعت امن آنچنان داد   كه تيغ از ننگ عرياني شد آزاد

ز عدلش جان مظلومان سحرگاه   فرامش كرده تير اندازي آه

و اين پادشاه ذو شوكت در حريم حرمت و پردهٔ عشرت محبوبهٔ داشت كه زلف شبرنگش در درازي شب يلدارا مدد دادي و روي جانبخشش به كمال حسن از مه چهارده سبق بردي زاهد شب زنده دار اگر خيال جمال اورا در خواب ديدي چون صبح پاكيزه دامن از مهر رويش گريبان خرقه پرهيز چاك زدي   نظم

بديدن همايون ببالا بلند   بابرو كمانكش بگيسو كمند

چو سروي كه پيدا كند در چمن   ز گيسو بنفشه ز عارض سمن

ملك‌را با آن نازنين دلبستگي بود که مشاهدهٔ جمالش‌را حاصل الحيات دانستي و تماشاي زلف و خالش‌را سرمايهٔ زندگاني شمردي هر نفس‌جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش‌را بجانب خويش کشيدي وطرهٔ طرار دلارام نقد شکيبائي از جيب دلش در ربودي

بيت

من نه باختيار خود ميروم از قفاي او   گيسوي چون کمند او ميکشدم کشان کشان

و آن شوخ فتنه انگيز چون مرغ دل شاه‌را مقيد دام زلف دلاويز ميديد کمان ابرورا تا بناگوش کشيده خدنگ غمزه برهدف سينه‌اش ميکشاد و ساعت بساعت بکرشمهاي رنگين و عشوهاي شيرين بندي ديگر بپاي دلش مي نهاد

بيت

رسم عاشق‌کشي و شيوهٔ شهرآشوبي   جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

و از آنجا که استغناي حسن باشد بمجرد عشق بازي شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب ديگرانرا نيز مسخر مي ساخت و کمند دل ربائي در گردن شوريدگان بيابان هوس مي انداخت و بآخر کار با جواني زيبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسري نيکو سيرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حيات رسيده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت بر کنار جويبار کوثر دميده

بيت

بگرد لعل لب او دميده سزهٔ خط   چو بر حوالي آب حيات مهرگياه

سروکاري آغاز نهاد و آن جوان نيز بغلبات عشق در افتاده بر جريدهٔ حالش از دفتر صبر رقمي و بر صفحهٔ روزگارش از اثر حيات رمقي نماند

بيت

هرکه باعشق آشنا شد زحمتش جان بر نتافت   درد پرورد محبت بار درمان بر نتافت

پيوسته ميان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودي و باشارت و کنايت گفت و شنيد نمودندي روزي پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جان‌فزاي محبوب بسته و آن جوان بخدمت ايستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دل‌آراي يار مي نگريست و از صفحهٔ رخسارش رقم في احسن تقويم مطالعه مي نمود زن غافل از آنکه ملك درو مي نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شيرين تبسمي که دامن روزگار ازان پر شکر شدي بظهور رسانيد

مصرع

بزن يکخنده و دامان عيشم پر شکر گردان

جوان نيز در برابر آن بگوشه چشم جادووش كرشمهٔ كه هزار شور در عالم فگندي ظاهر فرمود

بيت

نرگس بازندهٔ او نيم باز   نيمي ازو غمزه دگر نيم ناز

پادشاه بران حال مطلع شده آتش غيرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگئ ايشانرا دانسته بيكبارگي دل از صحبت دل‌آرام بر داشت

بيت

اهل تحقيق برانند كه بر نتوان خورد   از درختي كه برد سايه بباغ دگري

پس با خود انديشه كرد كه درين كار شتاب كردن از طريق خرد دور مي نمايد و دفع اين دو تن كه في‌الحقيقت دشمن من‌اند تعجيل نمودن با حزم و عاقبت انديشي راست نمي آيد

مصرع

صبر بهتر مردرا از هرچه هست

پس آنصورت‌را ناديده گذاشت و صحبت‌را بر همان منوال كه طرح افتاده بود بپاي داشت و شب‌را بروشنائي شمع جمال دلدار بروز رسانيد اما دلش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب ميسوخت

بيت

پادشاه و عاشق و سرمست و ز آن سان دلبري   چون تواند ديد اورا ملتفت با ديگري

القصه روز ديگر كه جمشيد خورشيد علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فيروزه‌فام فلك بر افراشت و شاه سيارگان حجاب ظلمت از پيش ايوان صفهٔ سپهر ميناگون بر داشت

نظم

چو از دمهاي سرد صبح نمام   بيكدم طشت مهر افتاد از بام

عروس آفتاب خوب رخسار   ازين نيلي‌تتق بنمود ديدار

پادشاه بر تخت دولت بر آمد و صداي عدل در داده قصيهٔ داد خواهان‌را بخود فيصل داد

بيت

شه كه با عدل آشنا باشد   سايهٔ رحمت خدا باشد

و بعدازانكه از رفع مهمات و حكم معاملات باز پرداخت با وزيري كه مدار مملكت برو بود خلوتي ساخت جلاد خشم مبالغه ميكرد كه حال شبانه‌را با وزير در ميان آرد و بمشاورت او ايشانرا شربت سياست بچشاند و كارفرماي عقل ميگفت سر خود از وي پوشيده دار و حكمي كه دلت ميخواهد

بامضا رسان عاقبت جانب خشم غالب آمده شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و دران باب از وي مشاورتي جست وزير نيز بقتل ايشان اشارت نمود و موافق راي پادشاه افتاده عزيمت بر هلاك آن دو شخص تصميم يافت و مقرر شد كه هريكرا بشربت زهر قاتل چشانيده از ساحل وجود بگرداب عدم افگند و بر وجهي كه جز شاه و وزير ندانند اين كار بپايان رسانند تا پردهٔ بدنامي دريده و رشتهٔ ناموس بريده نگردد بيت

کارهائي اينچنين آن به كه پنهاني بود آشكارا گر كني آخر پشيماني بود

وزير از نزديك پادشاه بخانه آمد و دختر خودرا بغايت اندوهگين و پريشان حال يافت سبب آن پرسيده چنين معلوم شد كه دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بي التفاتي بدو لا حق شده و در ميان اقران و همسران با او خواري بسيار نموده وزير ازين معني متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بيت

بريد باد صبا دوشم آگهي آورد كه روز محنت و غم رو بكوتهي آورد

غم مخور كه درين دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حياتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تاكيد اين حال از حقيقت مهم سوال كرد وزير شمهٔ ازانچه ميان وي و ملك گذشته بود باز راند و در اخفاي آن مبالغه عظيم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پيش پدر بيرون آمد مقارن آن حال يكي از خادمان محل و ملازمان حرم بعذر خواهي و دلداري او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهيد كرد دختر وزير گفت غم نيست اگر خاتون ملك بي موجبي مرا رنجانيد اما عنقريب بسزا و جزا خواهد رسيد مصرع

نزديك شد كه دور شود دشمن از نظر

خادم نيز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسيد كه اين سخن از كجا ميگوئي و كي باشد كه مارا از جفا و آزار او خلاصي رو نمايد دختر وزير گفت اگر قوت آن داري كه راز مرا پنهان داري حقيقت اين حال در ميان آرم و نكتهٔ از تو مخفي ندارم خادم سوگند خورد و دختر كماهي حال با او در ميان آورد و خادم بر فور باز گشته خاتون‌را ازان حال آگاهي داد و خاتون جوانرا بخلوت طلبيده از سركار خبردار كرد و باتفاق جمعي ديگررا اغوي نمودند و تا آگاه شدن پادشاه بسر بالين او آمده سفينهٔ حياتش‌را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنكه سر خود با وزير آشكارا كرد از منصب كامراني بلكه از

مقام زندگاني در مضيق هلاك و محبس فوات افتاد و فائده اين مثل آنست که اگر ملوك با وزرا مشاورت نمايند و از تجربه و کياست ايشان فائده گيرند اما بايد که کسي‌را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فريزداني و تائيد آسماني و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا نتوانند کرد ديگران که بپايه ازو فروتر و بعقل و خرد ازو کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود

بيت

چون تو نتواني که راز خويش‌را پنهان کني پس چرا رنجي گر آنرا ديگري افشا کند

کارشناس چون اين حکايت باز گفت و جوهري بدين لطافت بالماس عبارت دلکشاي سفت يکي ديگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بکشود که بدين سخنان که تو فرمودي طرح مشاورت بر بايد انداخت و با فکر و راي خود در بايد ساخت و حال آنکه ترك مشاورت پسنديدۀ عقل و حکمت نيست و نکتۀ و شاورهم في الامر دلالت دارد بر آنکه بي مشاورت در مهمي شروع نبايد نمود

بيت

بناي کار خود ار بر مشاورت ننهي نه حق شرع گذاري نه داد عقل دهي

و نص کلام الهي که پيغمبر برگزيدۀ خودرا بمشاورت با ملازمان عتبۀ نبوت امر ميکند دليلي است بر آنکه مشورت سنتي فرضي بل حتمي مقضي تواند بود

بيت

شد پيغمبر بمشورت مامور تو چرا زين طريقه باشي دور

کارشناس گفت امر کردن حق تعالي پيغمبررا صلوات الله عليه بمشاورت نه براي آنست که راي اورا از تدبير ديگران مددي حاصل آيد چه ضمير منير صاحب رسالت عليه الصلواة و السلام که بوحي الهي مويد است و بعون عنايت پادشاهي مزين آئينه ايست جهان‌نماي که حقايق اشيا درو ظاهر و موضح مينمايد بلکه براي تبيين منافع مشاورت و تقرير فوائد آنست تا عالميان بدين خصلت پسنديده متحلي گردند و از خودرائي و خودپسندي بجانب تدبير و تامل گرايند و عقول ضعيفۀ خودرا بمدد عقلي ديگر تقويت نمايند چنانچه نور چراغ که بمادۀ روغن متضاعف ميگردد و فروغ آتش که بمدد هيزم تزايد مي پذيرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترك مشورت بايد نمود بلکه آن معني بوضوح انجاميد که آنکه از مشورت حاصل آيد و راي بران قرار گيرد پنهان بايد داشت چه کتمان سر و اخفاي ما في‌الضمير دو فائده کلي‌را متضمن است يکي آنکه به تجربه پيوسته هر مهمي که پنهان

سازند زودتر به نجاح پيوندد و اشارت استعينوا علي حوايجكم بالكتمان بدين معني ايمائي نموده دوم آنكه اگر آن تدبير موافق تقدير نباشد و آنچه در ضمير است از قوه بفعل نيايد باري شماتت اعدا و منقصت عيب جويان بران مترتب نگردد بيت

آنكه وصل تو ميسر نشود چندان نيست که رقيبان زسرطعن زبان بكشايند

پيروز گفت اي ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق‌گذاري تو اعتمادي تمام است و از جملهٔ وزرا و مدبران که برين درگاه ملازم‌اند ترا بكفايت و درايت مستثني ميدانم آنچه از روي نصيحت و هواداري بخاطر رسد در اظهار آن بتقصير از خود راضي مباش كارشناس خدمت كرد و گفت

بيت

اي در پناه عدل تو آسودهٔ وحش و طير وي از كمال عقل تو خوش حال انس و جان

بر هر خدمتگاري واجب است که چون مخدوم وي تدبيري انديشد آنچه بصواب نزديكتر بيند باز نمايد و اگر عزيمت اورا بخطائي مقترن يابد وجه فساد آنرا روشن ساخته بمدارا سخن راند و تا استقامت كلي در راي و تدبير وي پديد نيايد دست باز ندارد و هر مشيري که جانب ولينعمت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجاي نيارد اورا دشمن بايد پنداشت و رسم مشورت كردن باو فرو بايد گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خودرا بدين نسق عزيز و مستور دارد و وزيري كافي و مشيري امين و معتمد بدست آرد و مكافات نيكوكاران در شريعت شهرياري واجب شمرد و زجر و تاديب بدكرداران بمذهب جهانداري لازم شناسد غالب آنست که ملك او پايدار و دولت او بر قرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت‌را از وي بزودي نخواهد ربود

نظم

تا تواني بدين و داد گراي تا بود ملك ازين دو پايه بپاي

عالم آسوده كن بنعمت وجود تا تو خوش باشي و خدا خشنود

ملك پرسيد که پنهان داشتن اسرار بچه نوع بايد و از که شايد كارشناس جواب داد که اسرار ملوك‌را درجاتي متفاوت است بعضي آنست که پادشاه‌را نيز از خود پنهان بايد داشت يعني در اخفا مبالغه بدان حد بايد نمود که گويا خود محرم آن نمي تواند بود فكيف که با ديگري ازان رمزي توان گفت و بزرگي درينمعني گفته است

قطعه

آنچه نا گفتني است در دل خويش — دار پنهان بدان مثابه که دل
اگرش مدتي زمان طلبد — نتواند که سازدش حاصل

و برخي ديگر آنست که دو تن‌را رتبهٔ محرميت توان داد و در بعضي سه کس‌را شريک توان ساخت و تا چهار و پنج جايز است اما سري که در باب قصيهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابليت محرميت ندارند ملک بعداز استماع سخن روي بخلوت نهاد و وزير کارشناس‌را طلبيده آغاز سخن کرد اول پرسيد که سبب عداوت و موجب دشمني و عصبيت ميان ما و بوم چه بوده گفت در قديم الايام زاغي کلمه گفته بود و بومان بدان جهت کينه در دل گرفته طرح مخاصمت افگندند و امروز آن نزاع و جدال قايم مانده ملک پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۳

گفت آورده‌اند که جماعتي از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه مارا اميري و پيشوائي بايد تا در سوانح امور بوي رجوع نمائيم و اگر خصمي در مقام منازعت آيد باستظهار وي در دفع و منع وي کوشيم پس هريک از ايشان رقم امارت بر نام يکي از طيور ميکشيد و ديگري بدليل و حجت در بطلان آن ميکوشيد تا نوبت ببوم رسيد جمعي متفق شدند بر آنکه اورا امير گردانند و زمام اختيار بکف کفايت او باز دهند چون درين مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پيوستند ميان ايشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشيد بعضي بهواداري بوم لواي تعصب مي افراختند و برخي ديگر سنگ تفرقه در معرکهٔ اتفاق مي انداختند القصه قرار بران افتاد که ديگريرا که دران مجمع داخل نباشد حَکَم سازند و بهرچه وي حُکم کند از جانبين قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضارا زاغي از دور پديد آمد گفتند اينک شخصي که خارج اين مجلس است از وي مشورت خواهيم و ديگر آنکه او نيز از جنس ما است و تا اعيان و اکابر هر صنفي از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نيايد و بي اجماع اين خيال که ماداريم صورت نه پذيرد پس چون زاغ بديشان پيوست صورت حال بوي گفتند و از وي دران باب اشارتي طلبيدند زاغ جواب داد که اين چه فکر فاسد و سوداي محال است بوم شوم‌را با منصبت ايالت و حکومت چه نسبت است و آن زشت ديدار‌را بارتبت اختيار و اقتدار چه کار

بیت

اي مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست عرض خود میبري و زحمت ما میداري

باز بلند پروازرا که با نسر طایر در بلندي مرتبه لاف برابري میزند چه افتاده است و طاؤس زیبا هیأت رعنا صورت‌را که بوستان زیب و جمال بزینت پر وبال وي آراسته گردد چه شده همای همایون‌فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجا است و عقاب با فروشکوه که عقبات کوه از صداي بال اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا نا پیداست اگر تمامي مرغان نامدار هلاک شدندي و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشتندي اولي آن بودي که مرغان بي‌ملک روزگار گذرانیدندي و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت اورا بخود راه ندادندي که او با وجود منظري کریه عقلي قاصر دارد و با آنکه خشم برو غالب است صفت تکبر نیز فرو نمیگذارد و با اینهمه نیز از جمال روز عالم‌افروز که بنص و جعلنا النهار معاشا سرمایهٔ بازار معیشت است محجوب مانده و از نور خورشید جهان آراي که پیرایهٔ و جعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم‌افروز است محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالبست و تهتک و ناسازکاري در افعال وي ظاهر ازین اندیشهٔ نا صواب در گذرید و بناي کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات‌را بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید و شمارا اول در میان خود امیني تعین باید کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادي کلي و وثوقي تمام باشد تا هر صورتي که سانح شود و هر مهمي و حادثهٔ که واقع گردد براي صایب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خودرا رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شري عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت ۴

گفت آورده‌اند که سالي در ولایت پیلان از جزایر زیرباد باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطرهٔ در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک سالي چشمهارا چون چشم سخت دلان بي نم ساخت و زهابها چون کام آرزوي مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگي بي طاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا از براي آب بهر جانبي بشتابند و تفحص بر وجهي که زیاده ازان نشاید بجاي آرند پیلان از اطراف و نواحي آن ولایت‌را بقدم طلب پیموده بسر

چشمهٔ پي بردند كه آنرا عين القمر خواندندي و پارسيان چشمهٔ ماه گفتندي چاهي ژرف بود و آبي بي نهايت داشت ملك پيلان با جملهٔ حشم و لشكريان به آبخوردن سوي آن چشمه رفتند و بر حوالي آن چشمه خرگوشي چند جاي گرفته بودند و هرآئينه خرگوشان‌را از آسيب پيلان زحمت ميرسيد هر كدام‌را كه پيل پاي برسر او نهادي گوشمالي يافتي كه از منزل حيات گوشه بايستي گرفت و مالشي ديدي كه مآل آنرا جز رجوع بعرصهٔ فنا تاويلي نشايستي كرد

بيت

آهسته ران بجانب ميدان كه ميشود   سرها بزيرسم سمند تو پايمال

بيك آمدن پيلان بسيار از ايشان ماليده و كوفته گشتند

مصرع

كه زيد اگر بدينسان دو سه بار خواهي آمد

روز ديگر باتفاق پيش ملك خود رفتند وگفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگير محرومان باشد هر تخت نشين از بهر داد دادنست نه براي شاد زيستن

بيت

ازان آمدي بر سر اين سرير   كه افتادگانرا شوي دستگير

داد ما بده و انصاف ما از پيلان بستان و رنج كشيدن مارا از ايشان تدارك فرماي كه ساعت بساعت باز آيند و ضعيفي چندرا كه نيم كشته از ته پاي ايشان جسته‌اند اين نوبت بزير پاي بسپرند

بيت

يكبار رخ نمودي و دل رفت و عقل و هوش   اين بار جان ببر كه متاع دگر نماند

ملك گفت اين جزوي كاري نيست كه سرسري دران خوض توان نمود بايد كه هركه در ميان شما كياستي دارد حاضر آيد تا مشاورتي فرمائيم كه امضاي عزيمت پيش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نيست

بيت

هركرا دانش است بسياري   نكند بي مشاورت كاري

و در ميان خرگوشان تيز هوشي بود كه اورا بهروز خواندندي و مردم اورا بوفور خرد و كمال فهم و صفاي ذهن و حسن تدبير معتقد بودندي چون ديد كه ملك دلبستگي اين مهم دارد پيش آمد وگفت

نظم

شاها غم رعيت بيچاره ميخوري اينست رسم و قاعدهٔ دادگستري

از حال بيكسان نظر لطف وا مدار كز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوري

اگر ملك مصلحت بيند مرا برسالت نزد پيلان فرستد و اميني‌را نامزد كرده با من همراه سازد تا آنچه كنم و گويم بيند و شنود ملك فرمود كه مارا در سداد و امانت و راستي و ديانت تو شبهتي نيست و نخواهد بود و گفتار و كردار تو بسيار ديده و شنيده‌ام بيت

سكهٔ كار تو اين بس كازمودم بارها بر محك امتحان نقد تو بيغش يافتم

بمباركي بايد رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال داني بجاي آورد و تو داني كه رسول پادشاه زبان او باشد و هركه خواهد كه عنوان نامهٔ ضمير و ترجمان سر دل هركس بداند از گفتار و كردار فرستادهٔ او معلوم توان كرد چه اگر از وي هنري و فضيلتي ظاهر گردد و اثري پسنديده و عملي ستوده مشاهده افتد بر حسن اختيار و كمال مردشناسي پادشاه دليل گيرند و اگر سهوي و غفلتي پديد آيد زبان طاعنان جاري گشته مجال غيبت و وقيعت يابند و حكما درينباب تاكيد بسيار كرده‌اند و مبالغهٔ بيشمار نموده كه هركه رسولي بجائي فرستد بايد كه داناترين قوم باشد و فصيح‌ترين ايشان در اقوال و كاملترين ايشان در افعال و ملوك قديم اكثر حكمارا برسالت فرستادندي و اسكندر ذوالقرنين بيشتر آن بودي كه تغيير لباس نموده خود برسالت رفتي و گفتي

بيت

هزبراني كه شيران شكارند پيام خود بپائي خود گذارند

و بزرگي در باب فرستادن رسولان فرموده است

نظم

فرستاده بايد كه دانا بود بگفتن دلير و توانا بود

ازو هرچه پرسند گويد جواب بنوعي كه باشد طريق صواب

سخنهاي خويش آشكارا كند بدان سان كه مجلس تقاضا كند

بسا كس كه از يك حديث درشت بهم زد جهاني و خلقي بكشت

يكي ديگر از گفتهٔ دل پسند ميان دو ضد طرح ياري فگند

بهروز گفت اي ملك اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصيبي هست اما اگر پادشاه جهان‌پناه عنايت فرموده از درج حكمت جوهري چند قيمتي در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد من آنرا زيور روزگار خود ساخته و پيرايهٔ افتخار و سرمايهٔ استظهار خود شناخته در هرچه سازم و پردازم ازان قانون انحراف نجويم و بهمان دستور العمل كارها بپايان برم ملك گفت اي بهروز بهترين آداب رسالت و نيكوترين رسوم سفارت آنست كه تيغ زبان مانند شمشير آبدار به تندي و تيزي در كار آيد اما جوهر ملاطفت و ملائمت بر صفحات وي ظاهر و لائح و روشني رفق و مدارا از اطراف وي باهر و واضح بود هر سخني كه از مطلع آن درشتي مفوم گردد بايد كه مقطعش بنرمي و لطف قطع يابد و اگر در فاتحهٔ كلام از سر غيرت بكلمهٔ هيبت آميز افتتاح نمايد خاتمهٔ مقالش از روي انس و سلوت بحرفي مهرانگيز و نكتهٔ دلاويز انجامد

بيت

لطائف سخن از سينه تخم كين ببرد زبان رفق ز ابروي خشم چين ببرد

حاصل الامر آنكه سخن رسول بايد مبتني بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طريق بستن و كشادن و گرفتن و دادن و دريدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعي دارد تا هم جانب ناموس جهانداري و شكوه شهرياري رعايت نموده باشد و هم غرض خصمان و مكنون ضمير ايشان معلوم فرمودد و حكيمرا در باب رسالت وصايا فرمودن تحصيل حاصل است

مصرع

فا رسل حكيما و لا توصه

پس بهروز شرط خدمت بجاي آورده از بارگاه ملك بيرون آمد و صبر كرد تا شب لباس عباسي پوشيده پردهٔ ظلام در پيش ايوان سپهر مينافام فرو گذاشت و بعداز زماني خوان‌سالار قدرت طبق سيمين ماه بر روي خوان آسمان بجلوه در آورد

بيت

چون نافه كشاد گيسوي شام مه جلوه كنان بر آمد از بام

بدان هنگام كه مركز ماه بدايرهٔ نصف النهار نزديك رسيده و شعاع نير اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روي زمين بجمال جهان‌آراي آن شمع زاويهٔ تهي‌دستان روشن شد بهروز روي بجزيرهٔ پيلان نهاد و بمنزل ايشان رسيده انديشه كرد كه در نزديكي با آن ستمگاران مرا بيم جان و خطر هلاك است و هرچند از جانب ايشان قصدي نرود اما عاقبت‌انديشي اقتضاي آن ميكند كه ملاقات

باجباران و گردن كشان نبايد كرد بجهت آنكه ايشانرا از غايت نخوت و عظمت پرواي فقيران و شكستگان نيست و اگر هزار درمانده بزير پاي تغلب ايشان بي سر گردد غباري ازين رهگذر بچهرهٔ جباري ايشان نخواهد نشست

بيت

ترا ز حال پريشان ما چه غم دارد — اگر چراغ بميرد صبا چه غم دارد

صواب آنست كه بر بالائي روم و رسالتي كه دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهوالمراد و اگر افسون من در ايشان كارگر نيايد باري جان بسلامت ببرم پس بر بلندي بر آمده پادشاه پيلان‌را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهيم و بر رسول در هرچه گويد و شنود حرجي نيست و ما علي الرسول الا البلاغ وسخن اگرچه بي‌محابا و درشت نمايد بايد كه مسموع افتد كه هرچه ماه پيغام داده دران بزيادت و نقصان تصرف نميتوانم كرد و تو ميداني كه ماه جهان‌پيماي مير بازار شب است و نائب شهريار روز و اگر كسي خلاف او انديشد و پيغام او بگوش هوش نشنود تيشه بر پاي خود زده باشد و در هلاك خود بدست خود كوشيده ملك پيلان بدين سخن از جاي در آمد و پرسيد كه مضمون رسالت چيست بهروز گفت ماه ميگويد كه هركه خودرا بقوت و شوكت از ضعيفان زيادت بيند و بزور و تهور و توانائي و تجبر خود مغرور گردد و خواهد كه زيردستانرا بجور و ستم در پاي آورد اين صورت بر فضيحت او دلالت كند و اين صفت اورا در ورطهٔ هلاك افگند

نظم

تخم تكبر مفشان سينه‌را — جاي مده در دل خود كينه‌را
چند نهي بر فرس جور زين — تيز مران كين بنماند چنين
ناگهت اين آب ز سر بگذرد — ناوك چرخت ز سپر بگذرد
عاقبت اين كار دگرگون شود — كار تو از دست تو بيرون شود

تو بدين غرور كه خودرا بر ديگر بهايم راجح مي شناسي و از قوت و شوكت خود كه در صدد زوال و انتقال است حسابي گرفتهٔ كار بدان رسيد و مهم بدان انجاميد كه قصد چشمهٔ من كردهٔ و لشكررا بدان موضع بردهٔ و از غايت خيرگي تيرگي بدان آب رسانيدهٔ آيا تو ندانستهٔ كه عقاب تيز پر اگر بالاي چشمهٔ من بپرد صاعقه غيرت پر وبالش بسوزد و اگر عين الثور از مرغزار سپهر بديدهٔ تصرف درونگرد سماك رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد

نظم

ديو كاينجا رسيد سر بنهد مرغ كاينجا پريد پر بنهد

نرود جز به بدرقه بيرون از هوا و زمين او گردون

و من از غايت كرم ترا بدين رسالت تنبيه واجب ديدم اگر پي كار خود نشستي و ازين نوع جرأت اعراض نمودي فبها و الا بذات خود بيايم و بزاري زارت بكشم و اگر درين پيغام شبهۀ داري همين ساعت بيا كه من در چشمه حاضرم تا براي العين مرا بيني و من بعد در حوالي اين چشمه نه نشيني ملك پيلان‌را ازين حديث عجب آمد و بسوي چشمه رفته صورت ماه در آب ديد بهروز اورا گفت اي ملك قدري آب بر دار و روي‌را شسته سجده بجاي آر باشد كه ماه در مقام ترحم آمده از تو راضي گردد پيل خرطوم دراز كرد و چون آسيب خرطومش به آب رسيد و حركتي در آب پديد آمد و پيل‌را چنان نمود كه ماه مي جنبد آواز داد كه اي رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب كردم ماه از جاي بشد بهروز گفت آري زودتر سجده كن تا قرار گيرد پيل سجده بجاي آورده فرمان بر داري نمود و قبول كرد كه ازين پس اينجا نيايد و پيلان‌را بحوالي آن چشمه نيارد بهروز خبر بشاد برد و خرگوشان ايمن شدند و بدان حيله بلائي چنان از ايشان مندفع گرديد و اين مثل بدان زدم كه در ميان شما زيركي بايد كه پيش مهمي باز تواند رفت و در دفع خصمي سعي تواند پيوست و اگر درينوقت عاقلي زيرك مستشار شما بودي كي گذاشتي كه رقم شاهي بر نام بوم كشيده شدي و شمارا آگاد كردي كه شامت شوم اورا بخود راد ندهيد كه با وجود چندين خصلت نا پسنديده كه ويرا هست مكر و خديعت و فريب و حيلت نيز در طبع او سرشته گشته و هيچ عيب مر پادشاهانرا چون غدر و بدقولي و مكر و بيوفائي نيست

نظم

هركه بيگانه شد ز مهر و وفا در دلش بوي آشنائي نيست

سينۀ‌را كه تيره گشت ز غدر اندرو هيچ روشنائي نيست

بيوفائي مكن كه مردم‌را هيچ عيبي چو بيوفائي نيست

و ملوك سايۀ آفريدگار باشند عزشانه و بي آفتاب عدالت ايشان عرصۀ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ايشان آسايش عالميان در مهاد امن و امان وجود نگيرد بلكه خيمۀ آسمان جز بستون عدل كه بالعدل قامت السموات افراشته نيست

بیت

عدل ار نه مهندسي نمودي این کنبد آبگون نبودي

چون اهل زمین‌را رشتهٔ امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بي مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوك زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضاي نازل در مجاري حل و عقد امور سائر و ساري پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آئینهٔ سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگاني که بجور پادشاد غدار و جفاي والي مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت ۵

زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختي آشیانه داشتم و در همسایگي من کبکي بود میان ما بحکم قرب جوار قاعدهٔ صحبت با یکدیگر تاکیدي تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسي حاصل بودي و در اوقات فراغت گفت و شنیدي در میان مي آمدي ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وي هلاك شد و پس از مدتي تیهوئي بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از حال کبک به یقین خبري نداشتم دران باب مجادله نکردم و گفتم

مصرع

یکي چون رود دیگر آید بجاي

یک چندي برین حال بگذشت و فلك سرگردان دوري چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگریرا بجاي خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جاي من بپرداز و منزل من خالي کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف من است و صاحب قبضم اگر حقي داري در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من درینباب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاعي کلي انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه افراخته‌تر میشد و چندانچه من طریق مصالحه‌را حیلها انگیختم بجائي نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمي عدل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضاي انصاف حکم فرموده دعوي ایشان بقطع رساند کبک گفت درین

نزديكي گربه ايست زاهد و روزه‌دار و متعبد و كم‌آزار هميشه روز روزه‌دارد و اوقات شب‌را بطاعت گذراند و از زماني كه نوبت جمشيد زرين سرير خورشيد در پيشگاه ايوان و السماء بنيناها مي نوازند تا وقتي كه بساط مشكين شعار سلطان شب در فضاي و الارض فرشناها ميگسترانند نفس نفيس خودرا در بوتهٔ رياضت به آتش جوع ميگدازد و از هنگامي كه مواكب كواكب و سپاه نجوم ثواقب در ميدان سپهر بجولان مي آيند تا وقتي كه فراشان قدرت بواسطهٔ قنديل صبح عالم‌آراي كه از مطلع افق فروزان شده آثار طليعهٔ آفتاب جهان‌تاب بساكنان اقطار زمين مي نمايند شمع‌وار بقدم طاعت ايستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشك مي بارد

نظم

به آب ديده دست از كون شسته ز كنج فقر گنج فيض جسته

زده بر هر دو عالم پشت پائي ز خود بيگانه با حق آشنائي

افطار او بر آب و گياه مقصور است و ايذاي حيوان و ريختن خون ايشان از روش او دور قاضي ازو عادل‌تر نباشد و حاكمي كه ميان ما براستي حكم تواند كرد بهتر ازو بدست نيايد نزديك او بايد رفت تا كار ما بفيصل رساند هر دو راضي شده روي بخانهٔ قاضي نهادند و من بر اثر ايشان روان گشته خواستم كه گربهٔ روزه‌داررا كه از نوادر روزگار تواند بود نظاره كنم و انصاف او در حكم بين الخصمين مشاهده نمايم چندانكه صائم‌الدهررا چشم بر ايشان افتاد بر پاي راست ايستاده روي بمحراب آورد و احرام بسته متوجه اداي مراسم نياز شد و بنمازي دور و دراز در پيوست و بناي هرچه تمامتر در تعديل اركان ميكوشيد

نظم

كليد در دوزخ است آن نماز كه در چشم مردم گذاري دراز

چو در خفيه بدباشي و خاكسار چه سود آب ناموس بر روي كار

تيهو از كردار او متعجب و كبك در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحيتي متواضعانه بجاي آورده التماس كردند كه در ميان ايشان حاكم باشد و خصومت خانه بر قضيت معدلت بپايان رساند گربه بعداز الحاح و مبالغهٔ بسيار فرمود كه صورت حال باز گوئيد كبك و تيهو صورت دعوي خود بعرض رسانيد گربه گفت اي جوان پيري در من اثري تمام كرده است و حواس

ظاهري خللي كلي پذيرفته گردش آسياي چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده است و دست برد خزان روزگار جفاكار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حيات باز ستانده و شب شباب كه سراسر اسباب قوت و تاب است بصبح شيب كه مجمع همه عيب است مبدل شده

نظم

آه كه ايام جواني گذشت　　عمر بدان گونه كه داني گذشت

داعيه كم گشت و ندامت فزون　　رفت ز سر باد رعونت برون

نزديكتر آئيد و سخن بلندتر گفته ذكر دعوي تازه گردانيد تا من بر مدعاي رافع و جواب خصم واقف شده حكم توانم كرد و پيش ازانكه روي بحكم آرم شمارا به نصيحتي دوستانه نوازش مينمايم و موعظهٔ كه مصلحت دين و دنياي شما در ضمن آن مندرج باشد ادا ميكنم

بيت

گر امروز گفتار من نشنويد　　مبادا كه فردا پشيمان شويد

اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آوريد ثمرات آن در دنيا و عقبي بشما واصل گردد و اگر ابا كرده از مضمون آن تجاوز نمائيد من باري نزديك ديانت و مروت خويش معذور باشم

بيت

من آنچه شرط نصيحت بود بجا آرم　　اگر قبول كني ور نه آن تو ميداني

صواب آنست كه هردو راه حق طلبيده از راه راستي انحراف نورزيد و بمال و متاع دنيا كه روي در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگرديد و بواسطهٔ آنكه از روي باطل دخل نموده چيزي از حطام دنياي فاني بدست آريد خودرا از ثواب آخرت و نعيم باقي محروم مسازيد كبك گفت كه اي حاكم عادل اگر مردمانرا همت در طلب حق مقصور بودي و هريك صفت ديانت و راستي‌را شعار ساختي احتياج بمحاكمه و تصديع حكام نمي بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بينه از روي دفتر ايام سترده ميشد و چون ديدهٔ هريك از مدعي و مدعا عليه به رمد غرض مبتلا شده صورت راستي بنظر ايشان در نمي آيد لاجرم بكسي كه چشم دلش بكحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پيرامن آئينهٔ ديدهٔ او نه نشسته محتاج مي باشند تا جمال صواب‌را مشاهده نموده برچشم دل ايشان جلوه دهد و همين معني‌را يكي از اكابر دين برسبيل حكايتي در سلك نظم كشيده گربه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۶

كبك گفت

مثنوي

قاضي بنشاندند و ميگريست آن يكي گفتش كه اين گريه ز چيست

اين نه وقت گريه و فريادتست وقت شادي و مباركبادتست

گفت وه چون حكم راند بيدلي در ميان آن دو عالم جاهلي

آن دو خصم از واقعه خود عالم‌اند قاضي مسكين چه داند ز آن دو بند

جاهل است و غافل است از حال‌شان چون رود در خون‌شان و مال‌شان

گفت خصمان عالمند و علتي جاهلي تو ليك شمع ملتي

ز آنكه تو علت نداري در ميان نور شد بيعلتي در ديدگان

و آن دو عالم‌را غرض‌شان كور كرد علم‌شانرا علت اندر گور كرد

چون غرض آمد هنر پوشيده شد صد حجاب از دل بسوي ديده شد

تا تو رشوت نستدي بينندهٔ چون طمع كردي اسير و بندهٔ

چون دهد قاضي بدل رشوت قرار كي شناسد ظالم از مظلوم زار

وبحمد الله كه زنگار غرض آئينه دل مصفاي ترا تيره نگردانيده و بشعاع شعلهٔ رشوت ديدهٔ ديانت تو خيره نگشته و بدين سبب يقين صادق است كه آنچه حق باشد بنظر ما در آري و هركه از حكم شرع گردن كشد موكل عقوبت‌را بر سر وي گماري

مصرع

هركه گردن كشد از حكم تو سر بر دارش

گربه فرمود كه نيكو سخني گفتي و حقيقت آنست كه هريك از شما نيز نهال غرض از زمين دل بر كنيد و بدانيد كه صاحب حق در حقيقت غالبست و اگرچه بظاهر مدعا او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معني مخذول و مغلوب است و هرچند بصورت بر وفق مراد او حكم رود كه ان الباطل كان زهوقا و چه نيكو گفته است

مثنوي

گر امروز بر من دواني سمند بفردا چه سان بگسلاني كمند

بصورت تغلب كني بگذري بمعني نگه كن كه بس ابتري

و من شمارا ميگويم که کردار نيک‌را ذخيرهٔ آخرت سازيد و برعمر که بمثابهٔ ابر تابستان و نزهت گلستان زود زوال است اعتماد مکنيد و خاص و عام عالميان و دور و نزديک آدميان‌را چون نفس عزيز خود دانسته هرچه در باب خويش نه پسنديد در حق ايشان روا مداريد

مصرع

برکسي مپسند آنچه از خويشت آيد نا پسند

ازين نمط دمدمه و افسون بر ايشان ميدميد تا با او الفت گرفتند و ايمن و فارغ بي اعراض و احتراز پيشتر آمدند بيک حمله هر دورا بگرفت و مطبخ معده‌را از گوشت لذيذ ايشان برگ و نوائي ارزاني داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبيث و طبع نا پاک برين جمله ظاهر گشت و اين مثل براي آن آوردم تا معلوم شود که برغدار بد سيرت اعتماد کردن نشايد و کار بوم غدر پيشه نفاق انديشه همين مزاج دارد و معائب او بيغايت و مقابح او بي نهايت است و اينقدر که بحيز تقرير در آمد قطرهٔ ايست از درياي بيکران و ذره به نسبت نه سپهر گردان

بيت

گر صد هزار قرن کنم وصف بيشکي   از صد هزار گفته نيايد مگر يکي

و مبادا که شما اين کار اختيار کرده اورا بر سرير سلطنت نشانيد که هرگاه افسر شاهي بفرق نا ميمون او رسد بي شبهه سپهر ستيزگار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر وقت که پايه تخت حکومت بپاي نا مبارک او سوده گردد کره اثير از روي غضب آتش نکبت بران خواهد ريخت و بسبب آنکه طينت او نا پاک و جوهر او نا قابل است اثر تربيت شما ضائع خواهد شد

بيت

گوهر پاک ببايد که شود قابل فيض   ز آنکه هر سنگ و کلوخي در و مرجان نشود

مرغان بعداز استماع اين سخنان بيکبار ازان کار ابا نموده عزيمت متابعت بوم فسخ گردند و آن خاکسار پريشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحير و متاسف مانده زاغ‌را گفت که اي سياه روي بي شرم حجاب حيا از پيش برداشته اينهمه خواري بمن روا داشتي و مرا آزرده ساخته در مقام کينه و جدال آوردي گرد وحشتي انگيختي که دور روزگار بصد هزار قرن آنرا دفع نتواند کرد و آتش فتنهٔ برافروختي که به آب محيط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتوان نشاند

مصرع

رود دل و نرود صورت جفاي تو از دل

نميدانم كه از جانب من سابقهٔ بوده كه اينهمه مهر و محبت ظاهر كردي يا بر سبيل ابتدا چندين لطف و مهرباني واجب داشتي و بدانكه اگر درختيرا ببرند از بيخ او شاخي بجهد و نشو و نما يافته بقرار اصل باز رود و ليكن نهال محبت كه به ارهٔ جفا بريده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بيخ او متصور نباشد و اگر بشمشير جراحتي افتد علاج پذيرد و بمرهم التيامي يابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذير نباشد و بهيچ مرهم زخم او فراهم نيايد   مصرع

ولا يلتام ما جرح اللسان

قطعه

جراحتي كه ز تيغ زبان رسد بدلي   بهيچ مرهم راحت نكو نخواهد شد

ميانهٔ تو و آن كز زبان زدي زخمش   بغير صحبت سنگ و سبو نخواهد شد

پيكان ناوكي كه در سينه نشيند بيرون كردن آن ممكن باشد اما تيري كه از زبان بدل رسد بر آوردن آن محال نمايد   مصرع

تيري كه او بر دل زند پيكان نمي آيد برون

و هرچه ازو مضرتي توان تصور كرد بچيزي ديگر مندفع گردد مگر كينه كه دفع آن بهيچ چيز در حيز امكان نيايد مثلا آتش اگرچه سوزنده‌است سورت اورا به آب تسكين توان داد و شعلهٔ حقد به آب هفت دريا فرو نه نشيند و زهر اگرچه كشنده‌است ضرر آنرا بهترياك از بدن بيرون توان برد و زهر كينه بهيچ ترياكي از دل بيرون نرود و بعدازين ميان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتي كاشته شد كه بيخ او بقعر ثري رسيده و شاخ او از اوج ثريا گذشته

قطعه

نهال كينه كه در سينه‌ها نشانده شود   مقرر است و معين كه بر چه خواهد داد

درخت حقد بدان نوع ميوهٔ دارد   كه طعم او بمذاق دل كسي مرساد

بوم اين فصل فرو خوانده آزرده حال و شكسته بال برفت و زاغ از گفتهٔ خويش پشيمان شده در انديشهٔ دور و دراز افتاد با خود ميگفت كه عجب كاري نا دانسته پيش گرفتم و براي قوم خود خصمان ستيزه روي و دشمنان جفاجوي انگيختم مرا با نصيحت مرغان چكار بود و من از طائفهٔ كه

مهتر و بهتر بودند بدین سخن گذاري سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک معائب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیکوتر مي شناختند لیکن از روي خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجارا کار بستند و زبانرا بشکل تیغ آفریده‌اند تا آنرا ببازي کار نفرمایند که تیغ‌بازي شیوهٔ هنگامهٔ گیرانست و مردان شمشیر زن تیغ‌را جز در صف کارزار کار تجربه نفرمایند و تیغ زبانرا از نیام کام بي ضرورتي برهنه ساختن محل حلق بریدن و سر در باختن است نظم

چون زبان شیوهٔ سخن ورزد چه عجب جان ز بیم اگر لرزد
تیغ‌را چون بقصد جان کردند راست بر صورت زبان کردند

و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده و بي شک حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنان نا شایسته غضب بر غضب افزاید و گفته‌اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادي تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جائز نشمرد و تکیه بر عدت و شوکت خود نموده دشمن‌انگیزي نکند چه هرکه تریاق مجرب و انواع داروها در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید بیت

هرچند که تریاق بدست است ترا زنهار که تا زهر هلاهل نخوري

و حکما برانند که اثر فعل بر قول راجح است و مزیت کردار به گفتار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال‌را بخوبي مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است و کردنیهارا بحسن عبارت مي پیراید و در چشم مردمان بشیرین‌زباني و فصاحت مي آراید باندک زماني عواقب امورش به مذمت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بي عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تاملي شافي و تدبیري وافي نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتي و مرا از خزانهٔ بي کرانهٔ عقل نصیبي بودي نخست با کسي مشاورت کردمي و پس ازانکه عزیمت برگفتن قرار گرفتي فصل سخن پاکیزه و بي عیب که هیچ خلل دران نبودي بگفتمي

بیت

سخن‌را سخت ناسنجیده گفتم در ناسفتني بود اینکه سفتم

چون بي اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درینباب شروعي نمودم و بر بدیهه

کلمهٔ چند وحشت آمیز خصومت‌انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بناداني و جهالت و محال گوئي منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوئي بیهوده گوئي باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهایم بسخن توان کرد حکما گوینده سخن‌بدرا بمراتب از ایشان فروتر مي شمرند و زبان بستگانرا از بیهوده گویان نیکوتر میدانند

نظم

بهایم خموشند و گویا بشر   زبان‌بسته بهتر که گویا بشرّ

چو مردم سخن گفت باید بهوش   وگر نه شدن چون بهایم خموش

حذر کن ز نادان ده مرده گوي   چو دانا یکي گوي و پرورده گوي

القصه زاغ پارهٔ بطپید و با خویشتن ازین نوع عتابها کرد و بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت اي کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشانرا پیشواي کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبه کمال است   قطعه

صحبت نیکان بود مانند مشک   کز نسیمش مغز جان یابد اثر

فعل‌شان باشد سوئي دانش دلیل   قول‌شان باشد بحکمت‌راهبر

و بعدماکه خانه دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایاي خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه‌وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده‌اند بر چه وجه اندیشیدهٔ و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کردهٔ

بیت

تدبیر تو آنجا که مهم پردازد   صد کار فرو بسته بیکدم سازد

کارشناس زبان سپاس بکشود وگفت   بیت

شاها جهان مطیع و فلک یاور تو باد   نصرت دوا سپه پیش‌رو لشکر تو باد

آنچه وزراي روشن راي بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعي از حیلت مارا فرجي و مخرجي پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده‌اند و کارهائي که بمکابره و امثال آن ساخته

نگردد بمکر و فریب پیش برده‌اند چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندي از دست زاهدي بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۷

گفت آورده‌اند که زاهدي متورع از بهر قربان گوسفندي فربه بخرید و رسني در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود میکشید در راه طایفهٔ طراران آن گوسفندرا دیده دیدهٔ طمع بکشادند و کمر مکر و فریب بر بستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگاني‌را قوت سبعي در حرکت آمده نمي توانستند که پلنگ‌وار روي بروي آن شکاررا بچنگ آرند لاجرم روباه بازي اختیار کرده خواستند که زاهدرا خواب خرگوشي دهند و بعداز تامل بسیار راي همه بر نوعي از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت‌را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش او در آمد و گفت اي شیخ این سگ‌را از کجا مي آري و دیگري بدو بگذشت و گفت این سگ‌را کجا میبري سیوم از برابر پدید آمد و گفت اي شیخ مگر عزیمت شکار داري که سگ بر دست گرفتهٔ یاري دیگر از عقب برسید و گفت اي شیخ این سگ‌را بچندخریدهٔ و همچنین یک یک از اطراف و جوانب روي بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکي میگفت این سگ شبانانست دیگري میگفت این سگ پاسبانان است یکي دیگر طعنه میزد که این مرد در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگري منع میکرد که زاهد این سگ‌را مي برد تا براي خدا تربیت کند و بنوازد هریک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفي میراندند

بیت

چشمش بعشوه ره زده و لب خوانده افسوني دگر   دل میبرند از عاشقان هریک بقانوني دگر

از بسیاري این سخنان شکي در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشندهٔ این جانور جادو بوده و بچشم‌بندي سگ‌را در نظر من گوسفند نموده هیچ به ازان نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پي بایع روم و زري که به بهاي گوسفند بدو داده‌ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگي گوسفندرا بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و آن جماعت ویرا گرفته بخانه بردند و مجال نداده في‌الحال ذبح کردند و زاهد مسکین‌را بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که مارا نیز طریق حیلت پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم

قطعه

چون بقوت حريف خصم نه   حيله و مكررا ز دست مده
كه بحيلت كمان قوترا   ميتواني كه بگسلاني زه

ملك پيروز گفت بيار تا چه داري كارشناس جواب داد كه من خودرا فداي اينكار خواهم كرد و هلاك يك كسي كه متضمن حيات و بقاي جمعي كثير باشد بحسب عقل و نقل تجويز كرده‌اند صواب دران مي بينم كه ملك در مجمع عام و محفلي مشتمال بر خواص و عوام بر من خشم گيرد و بفرمايد تا پر و بال من بكنند و خون‌آلوده و زخم‌زده در زير همين درخت كه آشيانهاي ما بر شاخهاي ويست بيفگنند و ملك با تمامي لشكر برود و در فلان جاي مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حيله در راه ايشان انداخته و از مكر خود باز پرداخته بيايم و هرچه صلاح وقت دران باشد باز نمايم پس ملك از خلوت بيرون آمد قهر آلود و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزير چه صدا بر آيد و از تفكر و تدبير ايشان چه فتح الباب رو نمايد چون ملك‌را خشمگين يافتند سرها در پيش افگنده متامل شدند و ملك پيروز بفرمود تا كارشناس‌را پر و دم بر كندند و سر و پايش‌را بخون رنگ كرده در زير درخت انداختند و خود با لشكر و حشم بموضعي كه مقرر و معين شده بوّد عزيمت نمود تا اين كارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب كرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان كواكب‌را بر منظر سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده   بيت

چو خورشيد تابنده شد نا پديد   شب تيره بر چرخ لشكر كشيد

شباهنگ ملك بومان با وزرا همه روز در انديشهٔ آن بود كه چون مارا بر ماواي زاغان اطلاع افتاد و اكثر ايشانرا خسته و بال شكسته ساخته‌ايم اگر امشب ديگر شبخون ما بديشان ميرسد روز حيات ايشان بشام ممات مبدل ميگردد و ما دو سه روزه در گوشهٔ كاشانه بفراغت خويش بسر مي‌بريم

مصرع

پس از مرگ عدو خوش ميتوان زيست

اما چون شب كه روز بازار شوكت و قوت بومان است كسوت ظلام و لباس نيلي فام در بر افگنده بر سرير سلطنت عالم استيلا يافت و امير لشكر زنگبار بر خيل و تبار تتار بعزم شبخون علم عباسي بر افراخت

بيت

بساط زمين عنبر آلود شد زواياي گردون پر از دود شد

ملک بومان باتمام خيل و حشم خود انديشهٔ شبخون درميان آورد و مجموع ايشان برين عزيمت يک جهت گشته بجانب ماواي زاغان روان شدند

نظم

گروهي رزم‌جوي و فتنه‌انگيز همه پر كينه و بيباک و خونريز

بكين‌خواهي ميان‌را تنگ بسته دلي چون سنگ‌را در جنگ بسته

و چون لشكر بوم به ماواي زاغان رسيدند نه از ايشان اثري پيدا بود و نه خبري هويدا بومان مضطرب شده بهر طرف مي‌گشتند و كارشناس در زير درخت بر خود مي‌پيچيد و نرم نرم مي ناليد بومي آواز او شنيده خبر به ملک رسانيد شباهنگ با بومي چند كه مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وي آمد و پرسيد كه تو كيستي و حال چيست كارشناس نام خود و ازان پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون كفايت خود تقرير كرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسيار شنيده‌ام اكنون باز گوي كه زاغان كجااند جواب داد كه حال من دليل است بر آنكه محرم اسرار ايشان نتوانم بود شباهنگ پرسيد كه تو وزير ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و موتمن او بودي بچه خيانت با تو اين خواري رفته و بكدام گناه مستحق اين عقوبت شدهٔ كارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال و قيعت يافتند تا بمن رسيد آنچه رسيد و خدمتهاي قديم و حق گذاريهاي سابق همه بيكبار در عرصهٔ عدم افتاد

بيت

بي مزد بود و منت هر خدمتي كه كردم يا رب مباد كس‌را مخدوم بي عنايت

شباهنگ پرسيد كه موجب بدگماني چه بوده گفت ملک پيروز بعداز شبخون شما وزرارا بخواند و از هريک تدبيري درين حادثه كه واقع شده بود طلبيد و نوبت بمن رسيده فرمود كه چارهٔ اينصورت كه افتاده باز نماي و در دفع اين غائله حيلهٔ پيش آر من گفتم كه مارا با لشكر بوم طاقت مقاومت نيست كه جرأت ايشان در جنگ زيادت از جلادت ماست و قوت و شوكت ايشان بيشتر از شكوه و صولت ما و ديگر آنكه عنان توسن دولت بدست اختيار ملک بومان است و پايهٔ تخت بخت مزين بپاي فرقدساي پادشاه ايشان و با صاحب اقبال جديد پنجهٔ جدال در پنجه افگندن دليل نكبت است و با خداوند بخت روزافزون لاف ستيزه‌زدن نشانهٔ شقاوت

نظم

ستيزندگي با خداوند بخت ستيزنده‌را سر برد چون درخت
کوزني که در شهر شيران شود بمرگ خودش خانه ويران شود

صلاح آنست که رسول فرستيم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خان‌ومان‌را به آتش تفرقه سوخته مانند دود در زواياي جهان پراگنده گرديم و اگر از در صلح در آيند از باج و خراج هرچه داعيه کنند قبول کرده منت دار شويم

بيت

چو سر بايدت سر متاب از خراج وگر نه نه سر با تو ماند نه تاج

ملک ما متغير شده گفت اينچه سخن است که ميگوئي و اينهمه جرأت بچه وجه باز مي‌نمائي مرا از جنگ بوم ميترساني و لشکر مرا در پيش حشم او وزني نمي‌نهي

نظم

اگر دشمن از تيغ دارد ستيز مرا هم زبان سنان هست تيز
چو من آرزوئي نبرد آورم دل دشمنانرا بدرد آورم

من بار ديگر زبان نصيحت کشادم و از روي هواداري و حق‌گذاري داد موعظت بدادم و گفتم اي ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهواي دل خود بي تامل و تدبير در مهمي شروع مکن تواضع پيش گير که دشمن قوي حال‌را بتلطف و تملق رام توان کرد و صيد سرکش‌را بمدارا و ملايمت در دام توان آورد

بيت

آسايش دو گيتي تفسير اين دو حرف است با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

و مثل اين حال چون باد صعب است که گياه ضعيف بواسطهٔ مدارا از وي بسلامت بجهد و درخت بسيار شاخ بسبب عنف و سخت‌روئي از بيخ بر کنده شود

بيت

مکن ستيزه که چرخ از ستيزه‌کاري خويش رد ستيزه ببندد ستيزه‌کارانرا

زاغان از نصيحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم ميل داري و جانب مارا که جنس تواييم فرو ميگذاري ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدين جمله که مشاهده ميرود عذابي فرمود و در خيال ايشان چنان ديده‌ام که جنگ‌را مي سازند و در باب دفع

شما حیله مي پردازند ملک بومان چون سخن کارشناس شنود یکي از وزرارا پرسید که کار این زاغ‌را چگونه مي بیني گفت در کار او بهیچ اندیشه حاجت نیست هرچند زودتر روي زمین‌را از خبث عقیدهٔ او پاک مي باید کرد و آنرا راحتي عظیم و منفعتي تمام باید شمرد و فرصت قتل اورا که غنیمتي زیادت ازان بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این اخگر نیم فسرده آتشي مي‌بینم که اطفأ شعلهٔ آن از محالات مینماید مصرع

نعوذ بالله ازین آتش ار بر آید دود

و هرکه فرصت از دست بدهد بعداز عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیماني سود ندارد و آنکه دشمن‌را ضعیف و تنها یافت اولي آنکه خودرا ازو باز رهاند که اگر خصم ازان ورطه خلاصي یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته درکمین انتقام خواهد بود

رباعي

دشمن چو بجست از تو تو از وي نجهي و ز بند تو چون رست تو از وي نرهي
خواهي که امان باشدت از آفت او در دست تو چون فتد امانش ندهي

زنهار تا ملک به سخن او التفات ننماید و افسون جانگداز اورا در گوش جاي ندهد که بزرگان گفته‌اند اعتماد بردوست نا آزموده از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه‌جوی چه رسد

بیت

درین زمانه که بر دوست اعتمادي نیست چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن

کارشناس شمهٔ ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت

بیت

مرا خود دلي دردمند است و ریش تو نیزم مزن بر سر ریش نیش

این سخن در دل ملک بومان اثر کرده روي ازان وزیر بگردانید و دیگریرا پرسید که تو چه میگوئي گفت من در کشتن او اشارتي نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن‌را ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خودرا باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هراس یافته و بزنهار آمده‌را امان باید داد و سرگردان از پاي در افتاده‌را دست باید گرفت

بیت

ره نیک مردان آزاده گیر چو استادهٔ دست افتاده گیر

و بعض كارها مردم‌را بر دشمن مهربان گرداند چنانكه ترس دزد زن بازرگان‌را بر شوهر مشفق گردانيد ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۸

گفت آورده‌اند كه بازرگاني بود بسيار مال اما بغايت بدخوي و زشت‌روي و با اين همه پير و گران جان و بخيل و نا مهربان   نظم

چو ديو دوزخ از عفريت روئي   چو زاغ گلخن از بيهوده گوئي

ازين سنگين دلي پولاد جاني   چو هجران دل گذاري جان ستاني

و اين مرد نا خوش طلعت زني داشت پاكيزه سيرت زيبا صورت كه ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعهٔ رخسارش شب تيره‌را رخشان‌تر از روز روشن ساختي و چراغ جهان‌افروز آفتاب كه قنديل پيش طاقِ سپهر است با پرتو شمع روي دل‌آراي او تاب نياوردي زبان زمان در وصف آن جان جهان بدين كلمات مترنم بودي   بيت

ماه نيكوست ولي روي تو زيباتر ازوست   سرو دلجو است ولي قد تو بالاتر ازوست

و خامهٔ گوهر فشان بر صفحات بيان شمهٔ از لطائف او بدين گونه رقم فرمودي

قطعه

هرچه بر صفحهٔ انديشه كشد كلك خيال   شكل مطبوع تو زيباتر ازان ساخته‌اند

هر لطافت كه نهان بود پس پردهٔ غيب   همه در صورت خوب تو عيان ساخته‌اند

شوهر بصد هزار دل وصل اورا جويان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گريزان نه بافسانهٔ او شيفته گشتي و نه بافسونش فريفته شدي و مردرا هر لحظه از جفاي او بتجديد وفائي پديد آمدي و هر نفس از كينه او بتازگي مهري ظهور كردي   مصرع

مهر فزون نمي شود تا تو بكين نمي شوي

نه بي‌پريشاني دل دست آرزوي بكمند زلفش مي‌رسيد و نه بي‌خارخار محنت از گلستان رويش گل مراد مي شگفت   بيت

من بندهٔ آنروي كه ديدن نگذراند   ديوانهٔ زلفي كه كشيدن نگذراند

شبي دزدي بخانه ايشان رفت قضارا بازرگان در خواب بود زن بيدار از آمدن دزد وقوف يافته

بترسید و شوهررا محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب در آمد دولت‌را در کنار یافت از غایت شادي خروش بر کشید و گفت

بیت

مگر بیدار شد بختم که آن روئي که در خوابم نبود امید پیش دیدهٔ بیدار مي آید

این چه شفقت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده

مصرع

مهري که نبودت ز کجا پیدا شد

چون نیک در نگریست دزدرا دید گفت اي شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهي از مال من بر دار و ببر که ببرکت قدوم تو این جفاکیش بي‌وفا بر من مشفق و مهربان شد و فائده این مثل آنست که بعضي ضرورتها باشد که کسي‌را بمشاهدهٔ آن بر خصم جز بخشایش و مهرباني لائق نباشد و حال این زاغ ازانجمله است

مصرع

رحم کن چون حال من دیدي که جائي رحمت است

ملک وزیر سیوم‌را پرسید که راي تو درین قصیه چه حکم میکند گفت اولي آنست که ملک لباس حیات از وي در نکشد بلکه خلعت امان در وي پوشیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک‌را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا دران کوشیده‌اند که جمعي‌را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افگنده بهر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک اورا پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۹

گفت آورده‌اند که زاهدي پاک‌طینت و متورع پاکیزه‌سیرت در بعضي از نواحي بغداد صومعهٔ ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره مي گذرانید و بواسطهٔ آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فشانده بود و نقش دغلي و بیوفائي او از روي دفتر روزگار خوانده و میدانست که نوش مسرت بي‌نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بي‌رنج بار عنا بدست نیاید

نظم

یک گل بي‌خار درین باغ نیست لالهٔ او بي‌اثر داغ نیست

تیغ زند بر تو و گوئي خور است زرد کند رویت و گوئي زر است

در زاويهٔ قناعت سر بگريبان فراغت کشيده بود و بوظيفهٔ که از عالم غيب حوالهٔ او شدي آرميده

بيت

ما طرح قناعت و رضا افگنديم و ز دوست بهرچه ميرسد خورسنديم

القصه يکي از مريدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش گاوميشي تازه و فربه که کام آرزو بشير لذيذش چرب و شيرين شدي بر سبيل نذر بصومعهٔ شيخ آورد دزدي آن حال‌را مشاهده کرده قوت طامعه‌اش در کار آمد و روي بصومعهٔ زاهد نهاد ديوي نيز بصورت آدميان با وي همراه شد دزد پرسيد که تو کيستي و کجا ميروي جواب داد که من ديوم بدين شکل مشکل گشته و بدين نقش بر آمده بصومعهٔ زاهد ميروم که اکثر مردم اين ولايت ببرکت تلقين او طريق توبه و انابت پيش گرفته‌اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است ميخواهم که فرصت يابم و اورا بقتل رسانم حال من اين بود که شنيدي اکنون باز گوي که تو کيستي و حال تو چيست دزد گفت من مردي عيار پيشه‌ام و شب و روز دران انديشه که مال کسي ببرم و داغ آزاري بر دل وي نهم حالا ميروم که زاهد گاوميشي فربه دارد آنرا دزديده در وجه معاش خود صرف نمايم ديو گفت

مصرع

اي جان جهان تو يار مائي

بحمدالله که سررشته جنسيت ميان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همين بس که مقصود هر دو قصد اوست پس روي براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسيدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روي سجاده نشسته در خواب رفته دزد انديشه کرد که اگر ديو قصد کشتن وي کند يمکن که بيدار شده فرياد بر کشد و مردم ديگر که در همسايگي وي‌اند متنبه شوند و بران تقدير بردن گاو متعذر باشد ديو نيز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه برون کند هرآئينه در ببايد کشود امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب در آيد و کشتن او در توقف افتد پس دزدرا گفت تو توقف کن و مهلتي ده که زاهدرا بکشم آنکه تو گاورا به دزد دزد گفت تو توقف کن تا من گاورا ببرم آنگه تو ويرا بکش اين خلاف ميان ايشان قايم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشيد دزد از روي اضطراب زاهدرا آواز داد که اينجا ديويست ميخواهد که ترا بکشد ديو نيز فرياد بر کشيد که اينجا دزديست ميخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربده ايشان بيدار شد و خروش بر کشيد همسايگان در آمدند و ايشان هر دو بگريختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند

بيت

چو در لشکر دشمن افتد خلاف — چرا تيغ بايد کشيد از غلاف

چون وزير سيوم سخن به آخر رسانيد وزير اول بر آشفت و گفت من مي‌بينم که اين زاغ شمارا بافسون و مکر خويش فريفته گردانيد زنهار که از خواب غفلت بيدار شويد و پنبهٔ پندار از گوش هوش بر کشيد و در عواقب اين کار تاملي بسزا واجب دانيد که عاقلان بناي کار خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بيفروغ ايشان از راه نروند و باز غافلان بدين معني التفات نا نموده باندک تملقي ملايمت پيش آرند و از کينهاي قديم و عداوتهاي موروث فراموش کرده دل بر آشتي خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش بر آيد هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقي خواهد بود

بيت

زلف هندوي تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت و بران سيرت و سانست که بود

و نادره‌تر آنکه از ناداني طرار بصره در چشم شما طرفهٔ بغداد مينمايد و مهرهٔ بلور در نظر شما گوهر شاهوار مي آيد و حال شما بحال آن درودگر مي ماند که بگفتار زن بدکردار فريفته شد ملک پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۱۰

گفت آورده‌اند که بشهر سرانديپ درودگري بود در بلاهت بحد کمال و زني داشت در غايت حسن و نهايت جمال آهوچشمي که بعشوه شير شرزه‌را شکار کردي و بشيوهٔ روباه‌بازي زيرکان جهان‌را خواب خرگوش دادي

نظم

نگاري دلفريبي جانگدازي — پري پيکر بتي عاشق‌نوازي

ز زلفش سنبل اندر تاب مي شد — ز رشک عارضش گل آب مي شد

درودگر برو شيفته بودي و ساعتي بي ديدار او آرام نيافتي زن بحکم ضرورت اورا نوازشي ميکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حريفان ديگر مي خورد و در همسايگي ايشان جواني بود ببالا چون سروي بر چمن روح روان رسته و بچهره مانند تازه گلي رخساره به آب حيات شسته

بيت

رخي چنانکه ز خورشيد و ماه نتوان کرد — خطي چنانکه ز مشک سياه نتوان کرد

زن‌را با او نظري افتاد و دل او نيز وابستهٔ مهر و محبت او شد كار ميان ايشان از مراسلت بمخالطت انجاميد و از نامه و پيغام بعيش مدام و صحبت بصبح و شام كشيد جمعي از حسودان كه خيال مواصلت دو يار روز روشن‌را بر ايشان شب تار ساختي و انديشهٔ آنكه دو كس‌را باهم شمع صحبت چرا در گيرد دل تيرهٔ ايشان به آتش رشك و حسد بسوختي   بيت

هرگز حسد نبردم بر منصبي و مالي   الا بر آنكه دارد با دلبري وصالي

بران حال وقوف يافته درودگررا اعلام كردند بيچاره با آنكه چندان غيرتي نداشت خواست كه يقيني حاصل كرده بتدارك مشغول گردد زن‌را گفت توشه بساز كه بروستا مي روم و اگرچه مسافت تا آنجا بسيار نيست اما چند روزي توقف خواهد شد و نمي دانم كه در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجران جانگداز چه سان تحمل خواهم كرد   بيت

اي بناكام مرا از رخ تو مهجوري   آن كه باشد كه بكام از تو گزيند دوري

زن نيز از روي تكلف تملقي كرد و بگريهٔ شادي قطرهٔ چند آب از ديده بباريد و في‌الحال توشه مهيا كرده شوهررا كسيل كرد درودگر در وقت رفتن مبالغه بسيار نمود كه دررا محكم ببايد بست و قماشهارا نيكو محافظت بايد نمود تا در غيبت من دزدان فرصت نيابند و خللي بمال و متاع نرسد زن وصيت‌را قبول كرده بسوگند تاكيد نمود و في‌الحال كه مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد

مصرع

بيا بباغ كه گلها شگفت و خار نماند

محبوب وعده كرد كه چون از شب پاسي بگذرد طلوع صبح وصال‌را مترصد باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهماني مهيا كرد   بيت

زهي سعادت طالع اگر شبي آن ماه   بكلبهٔ من بي خانمان فرود آيد

درودگر بيگاهان از راه نهاني بخانه در آمد قضارا وقتي بود كه مهر و ماه با يكديگر قران كرده بودند و عاشق و معشوق بديدار يكديگر خوش بر آمده گاهي جوان زيباروي بكرشمهٔ دلنواز آتش اضطراب در خرمن شكيبائي آن ميزد و گاهي زن ماه‌سيما بناز جان‌افزا متاع خرد و هوش جوان بغارت مي برد

نظم

دو بت نازنين عقل فريب   پاي تا سر همه لطافت و زيب

اين برخ شمع هر شبستان بود   و آن بلب نقل مي‌پرستان بود

بيچاره درودگر چندان توقف كرد كه ايشان بخوابگاه ميل كردند آهسته آهسته بزير تخت در آمد تا ما في الخلوت‌را مشاهده كند ناگاه چشم زن بر پاي وي افتاد دانست كه رفتن شوهر بهانهٔ تحقيق اين حال بوده معشوق‌را نرمك نرمك آواز داد و گفت كه بصداي بلند از من بپرس كه مرا دوست‌تر داري يا شوهررا جوان آواز بر داشت و گفت اي نازنين مي‌خواهم كه بدانم كه دوستي من در دل تو بيشتر است يا محبت شوهر زن جواب داد كه بدين سوال چون افتادي و فائدهٔ اين پرسش چيست جوان از بيم جان الحاح برد و دست گرفت زن گفت راست گويم زنانرا از روي سهو و غفلت يا از راه لهو و شهوت ازين نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گيرند كه بحسب و نسب ايشان التفات ننمايند و اخلاق ناستوده و عادات نا پسنديدهٔ ايشانرا معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روي بكمي نهاد نزديك ايشان حكم بيگانگان گرفتند بيت

ترك ياري كنند و دلداري دوستي خود نبود پنداري

اما شوهر بمنزله روح در بر و بمثابهٔ نور در بصر باشد مصرع

از جان بود گزير و ز ايشان گزير نيست

از عمر و جواني و معاش و زندگاني بر خوردار مباد كه شوهررا هزار بار از نفس‌عزيز خود گرامي‌تر ندارد و سرمايه حيات از براي فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد

بيت

وفا مباد اميدم اگر بغير تو هست حرام باد حياتم اگر براي تو نيست

چون درودگر اين فصل بشنود رافتي و رحمتي در دل وي پديد آمد و رقتي و شفقتي بر وي غالب شد و گفت نزديك بود كه در حق اين زن بدي از من صادر گردد و نزد خداي بزه‌مند و آثم شوم آخر اين چه گمان بد بود كه من در بارهٔ وي داشتم و مسكين خود از غم من بيقرار و بر من عاشق‌زار بوده و در كيش محبت و روش‌ياري با اينهمه دلبستگي و دوستي كه با من دارد اگر خطائي كند آنرا چندان وزن نبايد نهاد و از مثل اين عملها كه از وي در وجود آيد چندان حسابي نبايد گرفت كه هيچ آفريده از سهو و زلت معصوم نتواند بود

مصرع

كسي كجا است كه او دامني نيالوداست

و من بيهوده اين همه رنج بر خود نهادم و خويش‌را در چندين بلا افگندم صلاح آنست كه حالا باري

عيش بر ايشان منغص نگردانم و آبروي او پيش مرد بيگانه بر خاك مذلت نريزم كه اين عمل از روي لهو و سهو ميكند نه بقصد و عمد مرا نظر بر هنر او بايد داشت و ديده از عيب او فرو بايد بست

بيت

گر هنري داري و هفتاد عيب — دوست نه بيند بجز آن يك هنر

پس همانجا در زير تخت خاموش بنشست و دم نزد تا وقتي كه ايشان از عيش پرداختند و رايت شب تار نگونسار شد

بيت

چو رست از سايهٔ شب شاهد روز — دميد از چرخ صبح عالم‌افروز

مرد بيگانه باز گشت و زن خودرا بر بالاي تخت در خواب ساخت درودگر به آهستگي از زير تخت برون آمد و برفق و مدارا بر بالاي تخت بنشست و به آستين تلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاك ميكرد و نرم نرم دست بر اعضاي وي مي‌ماليد تا زن پر فريب ديده بكشاد و شوهررا بر بالين خود مشاهده كرده بر جست و گفت

بيت

دميد صبح سعادت كه يار باز آمد — هزار شكر كه آن غمكسار باز آمد

پس پرسيد كه بسلامت كي آمدي گفت آنوقت كه تو به آن مرد بيگانه دست مراد در آغوش وصال داشتي اما چون دانستم كه ترا ضرورتي بران باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و اورا نرنجانيدم و من چون شفقت تو بر احوال خود مي‌شناسم و دوستي تو در حق خود ميدانم و يقين دارم كه زندگاني براي مواصلت من ميطلبي و بينائي براي مشاهدهٔ جمال من ميجوئي اگر بدين نوع پريشان كاري كني هرآينه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوست تو رعايت كردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوي دار و خوف و هراس بر خود راه مده و از دهشت و وحشت بيرون آي و مرا بحل كن كه در باب تو انديشها كرده بودم و بتو صد نوع گمانهاي بد برده بحمدالله كه نه چنان برون آمدي كه مظنهٔ ما بود

مصرع

سهو بود آنچه ما گمان برديم

زن هم سخنهاي حيلت آميز در ميان آورد و از جانبين خشم زايل شده دست صلح در گردن خشنودي آوردند نجار زبان اعتذار كشاده اينمعني‌را تكرار ميكرد

بيت

نزد خدا جرم تو نا چيز باد — من ز تو راضي شدم او نيز باد

و اين مثل بدان آوردم تا شما نيز چون درودگر كه بقول زن بدكار فريفته شد بسخن اين زاغ مكار فريب نخوريد و بزرق و شعبدهٔ او كه ازان بوي خون مي‌آيد از راه نرويد

بيت

بقول خصم بدانديش غره نتوان شد كسي كه كرد چنين عاقبت پشيمان شد

و هر دشمن كه بسبب دوري مسافت قصد نتواند كرد خودرا بحيلت نزديك گرداند و نصيحت پيش گرفته بنفاق و مدارا خويش‌را در معرض محرميت آرد چون از اسرار وقوف يافت فرصتي طلبيده از روي بصيرت كامل آغاز كار كند و هر زخم كه زند چون صاعقهٔ آتش‌بار جز خرمن جان نسوزد و مانند تير قضا بخطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نيايد زاغ گفت اي يار دل‌آزار اينهمه سخن‌آرائي بچه كار آيد و چندين مقدمهٔ بي حاصل كه برهم مي بندي چه نتيجه دهد آخر اين ظلم كه بر من واقع شده و چنين ستمي كه بمن رسيده با حيله و مكر چه مناسبت دارد و هيچ عاقل براي آسايش ديگري رنج خود نخواهد و من اين خواري و زاري باختيار خود قبول نكرده‌ام و همه كس داند كه اين عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزير گفت منشاء حيلهٔ تو اين عمل است كه كردهٔ و بطوع و رغبت تن درين عقوبت در دادهٔ و شيريني انتقام كه در خاطر داري شربت تلخ اين عذاب‌را دركام اميد تو خوشگوار ساخته است و بسيار كس بوده كه جهت هلاك دشمن بفوت خود راضي شده‌اند و براي آنكه جهت ولي نعمت خود كاري كند كه نام حق‌گذاري و هواداري بر جريدهٔ روزگار بگذارد خودرا در ورطهٔ فنا افگنده چنانكه آن بوزينه كه خودرا بكشتن داد تا انتقام ياران حاصل كرد ملك بومان پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱۱

گفت آورده‌اند كه جمعي بوزنگان در جزيرهٔ ماوا داشتند كه ميوهاي تر و خشك در وي بسيار بود و آب و هواي آن با مزاج ايشان سازگاري تمام داشت روزي جمعي از بزرگان آن قوم در سايهٔ درختي نشسته بودند و از هر گونه سخن در پيوسته زماني چون پسته بالب خندان حكايت فندق سر بسته گفتندي و ساعتي چشم چون بادام‌تر جز بمشاهدهٔ جمال انجير خشك نكشادندي ناگاه خرسي بر ايشان بگذشت و از جمعيت ايشان بغايت پريشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد كه من همه وقت در ميان كوههاي پر سنگ با دل‌تنگ ميگذرانم و بصد هزار محنت سر خاري يا بيخ گياهي بدست

مي آرم و اين بوزينگان درين موضع نزه و منازل خرم ميوهاي تر و تازه مي‌خورند و بر روي سبزهٔ نرم‌تر از حرير سبز مي‌چرند بيت

رقيبان در بهار وصل او بشگفته همچون گل چرا من در خزان هجر بي برگ و نوا باشم

پس قصد كرد كه در ميان آن مجمع در آمده اساس حضور ايشان‌را به تبر ستم زير و زبر گرداند بوزينگان شغب در گرفته قريب هزار بوزنه جمع آمدند و هجوم كرده خرس‌را بضرب پراگنده مجروح ساختند بيچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو ميوهٔ مراد نا چشيده درخت عشرتش پژمرده شده و زاويهٔ طبعش به پرتو شمع راحت روشن نا شده چراغ قوتش فرو مرد بيت

نا رسيده بلبم جرعهٔ از ساغر عيش ميزند دست جفا جام مرادم بر سنگ

القصه خرس بزحمت تمام از ميان بوزينگان بجست و خودرا بكوهستان رسانيده نعره و خروش در پيوست از ابناي جنس او جمعي كثير حاضر آمده اورا بدان حال ديدند و از كيفيت حرب و كميت طعن و ضرب پرسيدند خرس صورت ماجرا بازراند و گفت زهي بي‌ناموسي كه خرس قوي هيئت‌را از بوزنهٔ ضعيف‌پيكر اين ننگ بايد كشيد و هرگز در قديم الايام ابا و اجداد مارا چنين حالتي پيش نيامده و تا قيامت اين بدنامي در خاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست كه همدستان شده اتفاق نمائيد تا بيك شبخون روز حيات بر ايشان شب ممات گردانيم و بغبار كارزار ديده اميد ايشان‌را خيره سازيم

نظم

گر از گردش چرخ باشد امان بخواهيم كمين خود از بد گمان

چنان سر بكوبيم شان در ستيز كه ماند ز ما نام تا رستخيز

خرسانرا عرق غرور در حركت آمده آتش تعصب بر افروختند و زبان لاف و گزاف كشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانيدند نظم

مخالف چو مور است و ما اژدها كجا گردد از پنجهٔ ما رها

ز ما رايت جنگ افراشتن ز دشمن سر و تاج بگذاشتن

پس بران قرار دادند كه در آن شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمايند و در گرمي كارزار و شعلهٔ گيرودار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند و در وقتي كه شير زرين چنگال مهر از بيشهٔ سپهر ميل چشمه سار في عين حمئة نمود و دب اكبر و اصغر بر حوالي قطب شمالي خراميدن آغاز كردند

بيت

چو خورشيد تابنده بنمود پشت هوا شد سياه و زمين شد درشت

بيكبار خرسان آن كوهسار روي بجزيرۀ بوزينگان نهادند قضارا ملك بوزينگان با جمعي از امرا و اعيان عزيمت شكار فرموده بود و آنشب در صحرا مانده و بوزينگان ديگر از هجوم دشمن غافل هريك در منزل خود آرميده كه بيكبار بيت

سپاهي چو مور و ملخ تاختند نبرد جهان در جهان ساختند

تا بوزينگان‌را خبر شد بسياري از ايشان كشته شدند و اندكي خسته و مجروح جان ازان ورطۀ خونخوار بكنار بردند خرسان چون آن بيشۀ معمور و جزيرۀ آبادان از دشمن خالي ديدند همانجا پاي اقامت در دامن سكون كشيدند و آن خرس جفا ديده ستم رسيده‌را بر خود امير ساختند و دست غصب دراز كرده هر نعمتي كه بوزينگان بمرور زمان ذخيره نهاده بودند در حوزۀ تصرف در آوردند

مصرع

الله الله كه تلف كرده كه اندوخته بود

روز ديگر كه عالم سياه دل چون رخسارۀ خوبان نوراني گشت و جمشيد خورشيد به تخت ميناي بر آمد بيت

سپاه سحر چون علم بر كشيد جهان حرف شب‌را قلم در كشيد

ملك بوزينگان ازين حال غافل روي بجزيره نهاد و در اثناي راه جمعي از هزيمتيان كه از ميان گرداب بلا نيم‌جاني بكنار آورده بودند رسيده آغاز دادخواهي كردند و ملك بر صورت واقعه اطلاع يافته انگشت حيرت بدندان حسرت گزيدن گرفت و گفت دريغ ملك موروثي كه از قبضۀ تصرف ما بيرون رفت و حيف ازان خزاين معمور كه بدست دشمن افتاد آخر بخت بر گشته خاك ادبار بر فرق من بيخت و عاقبت دولت بي‌اعتبار نا پايدار روي بتافت

قطعه

بوستان دهررا برگ و نوائي كس نديد چهرۀ اقبال‌را رنگ وفائي كس نديد

بر فريب آباد گيتي اعتماد از عقل نيست ز آن كزو پرفتنه‌تر محنت سرائي كس نديد

ديگران نيز كه ملازم موكب ملك بودند اضطراب آغاز كرده هريك جهت مال و منال و اهل و عيال فغان بر داشتند و در ميان ايشان يكي بود ميمون نام بفضيلت خرد آراسته و بمزيت كياست از

ديگران ممتاز گشته و بدين سبب اورا حرمت تمام داشتندي و شاه و رعيت بميامن مشاورت او مستظهر بودندي

نظم

ازين روشن دلي صافي ضميري   بتدبيري درست اقليم گيري
زحل شاگرد او در نكته داني   عطارد چاكرش در خامه‌راني

ميمون كه ملك‌را حيران و ديگرانرا سرگردان ديد زبان نصيحت بكشوده گفت

قطعه

در بلاها جزع مكن كه ازان   دو زيان است گوش كن از من
اولا دوستان شوند ملول   ثانيا شادمان شود دشمن

جزع كردن در مصائب بنده‌را از ثواب ابدي محروم گرداند و به بيصبري و سبكي مشهور سازد و در مثل اين واقعها غير دو چيز فائده نمي‌دهد يكي شكيبائي نمودن و در صبر و ثبات افزودن كه درخت صبر ميوهٔ مراد بار آرد و بحكم الصبر مفتاح الفرج شكيب ورزيدن كليد ابواب نجات بود

قطعه

كليد در گنج مقصود صبر است   در بسته آنكس كه بكشود صبر است
ز آئينهٔ سينهٔ دردمندان   غبار ستم آنكه بزدود صبر است

دوم راي درست و تدبير صايب بكار داشتن كه چون برق خاطر روشن صاحب راي درشب واقعه لامع گردد ظلام ظلم‌را بكلي از صفحهٔ احوال مظلوم ستم كشيده محو تواند ساخت و بيك شبه فكر هزار ساله كاررا از پيش تواند برد

بيت

توان بمرهم تدبير نيك و راي صواب   جراحت دل صد پاره‌را دوا كردن

ملك بوزينگان از سخن ميمون تسلي يافته پرسيد كه چارهٔ اين كار چگونه توان كرد ميمون خلوتي طلبيده گفت اي ملك نامدار فرزندان و خويشان من بر دست اين گروه ستم‌گار كشته گشته‌اند و مرا بي‌ديدار ايشان نه از عمر لذتي خواهد بود و نه از حيات راحتي

بيت

بي روي تو زنده ميتوان بود ولي   آن زندگي از هزار مردن بتراست

و چون عاقبت كار رخت زندگاني بغرقاب فنا خواهد افتاد ميخواهم كه هرچند زودتر خودرا از مضيق تعلقات دنيا بفضاي راحت آباد عقبي رسانم و جان خود در باختن انتقام دوستان و عزيزان

ازان جفاجويان بي تميز بستانم ملك گفت اي ميمون لذت انتقام دركام حيات شيرين مينمايد و ذوق غلبه كردن بر خصم جهت آسايش زندگاني مي‌بايد اما چون تو نباشي همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هرجا دليست خواه آرميده و خواه در اضطراب

بيت

زين چمن چون شدي تو در پرده خواه گل تازه خواه پژمرده

ميمون گفت اي ملك درين حال كه من دارم مرگ‌را بر حيات ترجيح توان داد و فنارا بر بقا اختيار توان كرد چه نور ديده در تماشاي جمال فرزندان باشد و ايشان روي در نقاب تراب كشيده‌اند و سرور سينه بمشاهدهٔ اهل بيت واقربا باز بسته است و خرمن جمعيت ايشان به تندباد اجل پريشان شده و قوام معيشت بمال و منال بود و اندوختهٔ همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا ميخواهم كه حق‌گذاري نعمت ملك بجا آورده رفيقاني‌را كه سوخته‌دل و مجروح‌خاطراند بمرهم راحتي دستگيرم و نقد جان نثار كرده نامي برصفحهٔ ايام بگذارم بيت

بنام نكو مردنم آرزوست كزين جمله مقصود نام نكوست

و ملك بايد كه بر فوت من دريغ نخورد و چون با دوستان ببزم عيش نشيند از وفاداري من ياد آرد

بيت

چو در ميان مراد آوريد دست اميد زعهد صحبت ما در ميانه ياد آريد

ملك گفت چگونه در پي اين مهم ميروي و بكدام در از ابواب حيل در مي‌آئي ميمون گفت تدبيري انديشيده‌ام كه ايشانرا در بيابان مردآزمائي بشعلهٔ سموم بسوزم و غالب ظن آنست كه راي من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست كه بفرمائي تا گوشهاي مرا بدندان بركنند و دست و پاي مرا درهم شكنند و شب بركنارهٔ بيشه كه ماواي ما بوده در گوشهٔ بيفگنند و ملك با ملازمان و با جمعي هزيمتيان در اطراف و جوانب اين صحرا پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سيوم بيايند و در منازل خود بفراغت بنشينند كه نه از دشمنان اثري خواهد بود و نه من‌بعد از ابناي‌جنس ايشان ضرري خواهد رسيد ملك بر موجب راي ميمون بفرمود تا گوشهاي او بركنده و اطرافش درهم شكسته بركنار بيشه بيفگندند و سپاه خودرا پراگنده ساخته منتظر فرصت بنشست و ميمون شب همه شب ناله ميكرد و بنوعي كه دل سنگ از اضطراب او آب ميشد و كوه از صداي دردآميز او بفرياد مي‌آمد ملك خرسان علي الصباح بطوفي بيرون آمده آن نالهٔ‌زار شنيد و برعقب آواز رفته ميمون‌را بدان حال

بديد با آنكه غليظ‌القلب بود بروي به بخشود و با وجود سخت دلي رحمي در دلش پديد آمد بتفتيش حال و تفحص كار او مشغول شده استفسار تفصيل مهم نمود ميمون بفراست دانست كه پادشاه آن قوم است آغاز ثنا كرد و بعد از تقديم مراسم ستايشي كه فراخور حال ملوك باشد گفت

بيت

ز چشم و دل بدن خاكيم در آتش و آبست بچشم بين و بدل رحم كن كه كار خرابست

اي ملك من وزير پادشاه بوزينگانم و باتفاق وي بشكار رفته شب شبخون درين معركه حاضر نبودم روز ديگر هزيمتيان رسيده از نزول ملك بدين ديار خبر يافتم ملك بوزينگان باعتمادي كه بر تدبير من داشت التماس چارهٔ اين كار نمود و من اورا از روي نيكخواهي بخدمت ملك دلالت كردم وگفتم تدبير صواب آنست كه كمر ملازمت بر بنديم و بقيةالعمر در خدمت ملازمان ملك گذرانيم و در سايهٔ دولت او از نكبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازيم

نظم

در پناه دولت صاحبدلان راه جويد هركه هست از عاقلان
گر تو در گلشن در آئي گل بري سوي بستان بگذري سنبل بري

ملك از سخن من آشفته گشت و نسبت با جماعتي كه درين بيشه ساكن شده‌اند انواع سخنان نالائق بر زبان راند و چون دوم بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من اين همه خواري بكردند و امر كرد كه چون او از هواداران پادشاه و سپاه ايشان است همان بهتر كه بنزديك آن جزيره اش بيفگنند تا به بينم كه ايشان چه سان حمايت او خواهند كرد و مرا اينجا آوردند و سوابق خدمتگاري مرا بلواحق دلازاري پاداش كردند اين بگفت و چنان به درد بگريست كه ملك خرسان‌را قطرات اشك از ديدهٔ بي‌شرم چكيدن گرفت

بيت

گر بنالم سنگ‌را دل خون شود ور بگريم ديدها جيحون شود

ملك گفت حالا بوزينگان كجا‌اند جواب داد كه بيابانيست كه آنرا مردآزماي ميگويند ايشان پناه بدانجا برده‌اند از هر طرف لشكري جمع ميكنند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشكري بي‌آزرم جرار بشبخون خواهند آمد ملك خرسان از جاي در آمد و گفت اي ميمون صلاح چيست و مبادا كه از ايشان آفتي بجماعت من رسد ميمون گفت ملك‌را ازين حال خاطرجمع بايد داشت

و اگر مرا پاي بودي جمعي‌را بيخبر بسر ايشان بردمي و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار بر آوردمي ملك گفت ميدانم كه ترا بر منزل ايشان وقوفي تمام حاصل است و اگر تواني مارا بر سر ايشان رساني طوق منتي در گردن حال اين جماعت مي‌افگني و ازان نيز كه ترا آزرده‌اند مقصود خود با نتقام حاصل ميكني ميمون گفت چگونه كنم كه رفتن من متعذر است و حركت كردن با چنين دست و پاي متعسر ملك گفت من چارهٔ اين كار ميدانم و ترا بحيله بردن مي‌توانم پس آواز داد تا امراي سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ايشان تقرير كرده گفت آماده باشيد كه امشب بسر خصم ميرويم همه بدين فكر همداستان گشتند و اسباب حرب مهيا ساختند و ميمونرا بر پشت خرسي بسته رو براه آوردند ميمون باشارت ايشان‌را راه مي‌نمود تا بسر بيابان مردآزماي رسيدند و آن صحرائي بود پر تاب و بي‌آب كه ابر بهاري در فضاي آن از غايت تشنگي بسوختي و پيك تيزكام ماه از صعوبت آن بيابان بر آسمان راه گم كردي و وهم جهان پيماي از مضائق آن بيرون آمدن نتوانستي و خيال عالم گرد از منازل او راه بيرون شدن ندانستي سمومي دران بيابان مي‌وزيد كه اثر آن بهركه رسيدي في‌الحال آب گشتي و ريگ و خاك‌را چون كورهٔ آهنگران تفتان ساختي و بسبب سموم هيچ جانور دران صحرا جاي نگرفتي و هيچ گياه دران شوره‌زار مردم‌خوار نرستي

نظم

بياباني وسيعي پر مخافت — بهر گامي درو صد گونه آفت

هوايش آتش و آتش هوا بود — زمينش سنگ و سنگ آهن‌ربا بود

ميمون گفت زود بشتابيد پيش‌ازانكه سفيدهٔ صبح پرده از روي كار جهان بر دارد سراپردهٔ جمعيت ايشان‌را از فضاي عشرت بركنيم و زودتر ازانكه شاه رومي شعار علم زر نگار بر افرازد رايت شوكت آن بخت برگشتگان‌را نگونسار سازيم خرسان بشغفي تمام قدم دران بيابان نهادند و بپاي خود بميدان اجل و عرصهٔ هلاك در آمدند آفتاب بر آمد و از بوزينگان اثري پيدا نشد و همچنان ميمون تعجيل رفتن ميكرد و بافسون و افسانه ايشان‌را مي‌فريفت تا وقتي‌كه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحي آن بقاع بر افروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابهٔ افروخته گشت هركه در هوا نظر كردي چون پروانه بسوختي و هركه قدم بر زمين نهادي چون موم بگداختي

قطعه

ز گرما آنچنان مي‌شد نفس گرم — كه لب از تاب آن چون شمع ميسوخت
ز باد گرم پنداري كه تقدير — بدنيا دوزخي ديگر بر افروخت

تاب آفتاب در كار آمده دمار از روزگار خرسان بر آورد و سموم سوزنده وزيدن آغاز كرده از دور چون آتش بي‌دود پديدار شد ملك ايشان روي بميمون كرد كه اينچه بيابان است كه از هيبت او دلها در تاب و جگرها بي‌آب ميشود و آن چه چيز است كه چون شعلهٔ آتش روي بجانب ما نهاده تند و تيز مي‌آيد ميمون گفت اي ستمگار دل‌آزار اين بيابان اجل است و آنكه مي‌آيد پيك مرگ دل‌خوش دار كه اگر صد هزار جانداري يكي نبري و حالي‌كه سموم برسد همه شمارا خاكستر سازد و به آتش بيدادي كه در نهاد بوزينگان زدهٔ بسوزي ايشان درين سخن بودند كه تف سموم برسيد و ميمونرا با مجموع شاه و سپاه بر جاي بسوخت و يكي از ايشان ازان بيابان بيرون نيامد روز سيوم كه وعده بران قرار يافته بود ملك بوزينگان با لشكر خود بجزيره آمده بيشه‌را خالي يافت و مملكت‌را از كدورت اغيار صافي ديد — بيت

بگذشت شام نكبت و صبح ظفر دميد — كم شد خزان رنج و بهار طرب رسيد

و اين مثل بدان آوردم تا ملك معلوم كند كه اهل كينه جهت انتقام از سر جان بر خاسته‌اند و آنرا براي خشنودي دوستان وزني ننهاده و من قصيهٔ كارشناس‌را از مقولهٔ اين حيله ميشناسم و قرينهٔ همين قصه كه مذكور شد ميدانم و پيش‌ازين زاغانرا آزموده بودم و اندازهٔ دوربيني و كياست و مقدار فريب و حيلت ايشان شناخته و چون كارشناس‌را برين وضع ديدم مرا مقرر شد كه راي و رويت ايشان بصواب مقرونست و خرد و درايت ايشان از آنچه گمان برند افزون

بيت

مي‌شنيدم كه راحت جاني — چون بديدم هزار چنداني

صواب آنست كه پيش‌ازانكه مارا شامي دهد اورا چاشتي خورانيم و قبل‌ازانكه خون ما ريختن گيرد بقتل او اشارت كنيم ملك بومان چون اين فصل شنيد روي درهم كشيده گفت اينچه سخت‌روئي و بي‌رحمتست كه فقيري‌را به هواداري ما انواع آزار و ايذا رسيده باشد و ما نيز در مقام عقوبت و هلاك او باشيم و محنت‌زده‌را بار ديگر در بوتهٔ امتحان بگذاريم و تو مگر نشنيدهٔ كه گفته‌اند

بيت

خاطر محنت زدگان شاد كن و ز شب محنت زدگي ياد كن

پس بفرمود تا آن زاغ‌را با اكرام و احترام برداشته با او بردند وزير گفت اي ملك چون بسخن من التفات نكردي و از اشارت من كه عين حكمت و محض مصلحت بود روي قبول برتافتي باري زندگاني با او چون دشمنان كنيد و طرفة العيني‌از مكر و غدر او ايمن مباشيد كه موجب آمدن او جز فساد كار بومان و صلاح حال زاغان نيست ملك از استماع آن نصيحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بي‌نظيررا خوارداشت و زاغ در خدمت او بحرمتي هرچه تمامتر ميزيست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هيچ باقي نميگذاشت و مقربان و ندماي سلطان هريك‌را بنوعي خشنود ساخته وابسته خود گردانيد لاجرم هر روز پايه وي بلندتر ميشد و در دل ملك و اتباع او راه بيشتر مي يافت تا بجائي رسيد كه محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون كمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشاراليه مملكت و مدارعليه ولايت شد و در ابواب مهمات با او مشاورت كردندي و انواع مصالح براي و تدبير او ساختندي روزي در محفل عام و مجلسي مشحون بخواص و عوام گفت ملك زاغان مرا بيموجبي آزرده است و بيگناهي عقوبت كرده تا كينه ازو نخواهم و دست بردي مردانه بدو ننمايم چه‌سان آرام و قرار يابم و چگونه بخواب و خور ميل كنم و من در حصول اين مقصود و وصول اين مقصد بسي تامل كردم و مدتي در تفكر و تدبير روزگار گذاشتم آخرالامر بيقين دانستم كه تا من در صورت زاغانم و هيأت ايشان دارم بدين مراد نتوانم رسيد و غرض خود حاصل نتوانم كرد و من از اهل علم شنودم كه چون مظلومي مستمندي از ستمگار بيدادگر رنجي كشيده باشد و از ظالمي گردن كش محنتي ديده دل بر مرگ خوش كند و خودرا به آتش بسوزد هر دعا كه دران حالت بگويد با جابت پيوندد اگر راي ملك صواب بيند بفرمايد تا مرا بسوزند شايد دران لحظه كه گرمي آتش بمن رسد از باري عزاسمه بخواهم كه مرا بومي گرداند مگر بدان وسيله بران ستمگار دست يابم و انتقام خويش از وي بخواهم و درين مجمع آن بوم كه در كشتن كارشناس مبالغه داشتي حاضر بود گفت

بيت

گر چو نرگس نيستي شوخ و چو لاله تيره دل پس دو روي و ده زبان همچون گل سوسن مباش

ملك پرسيد كه درين سخن چه گوئي وزير جواب داد كه اين نيز شعبدهٔ ديگر است بر انگيخته و نيرنگي با رنگ زرق بر آميخته

بيت

سرا پاي او جمله ريواست و رنگ　　و ز افسون او زيركان گشته دنگ

واگر شخص پليد و جثهٔ خبيث اورا بارها بسوزند و خاكستر آنرا به آب چشمهٔ سلسبيل و شراب طهور گل سازند گوهر نا پاك و سيرت مذمومش از قرار خويش نگردد و خبث ضمير و كجي عقيدت او نه به آب پاك شود و نه به آتش بسوزد　　بيت

ز بد اصل نيكي مداريد اميد　　كه زنگي نگردد بشستن سفيد

و بفرض محال اگر ذات خسيس او طاؤسي شود يا في‌المثل عنصر نا پاك او لباس سيمرغي پوشد همچنان بصحبت زاغان و مودت ايشان مائل خواهد بود همچو آن موش با وجود آنكه صورت انسانيت يافته بود باز بهمان اصل خود ميلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فيض بخش و باد راحت افزاي و كوه پا بر جاي موانست نگرفت ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱۲

گفت آورده‌اند كه زاهدي مستجاب الدعوات بر لب جويباري نشسته بود و به آب قناعت دست از آلودگي تعلقات دنيا شسته زغني پرواز كنان آنجا رسيد و موش بچهٔ از منقار او پيش زاهد بر خاك افتاد و زاهدرا بروي شفقت آمد و اورا بر داشته در خرقهٔ پيچيده خواست تا با خود بخانه برد باز انديشه كرد نبايد كه اهل خانه‌را از وي رنجي باشد و زياني رسد دعا كرد تا ايزد تعالي اورا دختري عنايت گرداند تير دعا زاهد بهدف اجابت رسيد و مشاطهٔ قدرت اورا دختري بر آراست زيبا هيأت و راست قامت روشن روي و آشفته موي چنانكه آفتاب رخسارش آتش غيرت در خرمن ماه زدي و زلف مشكبارش دود از دل شب سياه برآوردي　　بيت

آنكه بر سرو زند طعنه بقامت اينست　　و آنكه در ماه كشد خط غرامت اينست

زاهد نگاه كرد صورتي ديد از لطف محض آفريده و دختري يافت بمحض لطف پروريده اورا بيكي از مريدان سپرد تا چون فرزندان عزيزش بدارد مريد اشارت پيررا پاس داشته در تعهد دختر غائت سعي بجاي آورد و اندك فرصتي‌را دختر بحد بلوغ رسيد زاهد گفت اي جان عزيز بزرگ شدي و گوهر پاك ترا ازانكه با جوهري ديگر در رشتهٔ از دواج كشند چاره نيست من اين كاررا برضاي تو گذاشتم هركرا از آدميان و پريان بلكه از موجودات علوي تا مخلوقات سفلي اختيار كني ترا بدو دهم دختر گفت

شوهري خواهم توانا و قادر که انواع قوت و شوکت اورا حاصل باشد و در بزرگي بدرجهٔ رفيع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدين صفت که تو گفتني آفتاب تواند بود دختر گفت آري چنان دانم که او مغلوب کسي نيست و بر آنچه در زير فلک است غالب خواهد بود مرا با او عقد کن

نظم

دگر روز چون خسرو خاوري بر آمد برين طاق نيلوفري

زمانه در روشني باز کرد جهان بازئي ديگر آغاز کرد

علي‌الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وي در ميان آورد و گفت اين دختر بغايت نيکوصورت و مقبول‌سيرت است ميخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهري توانا و با قوت تمنا کرده است آفتاب از استماع اين قصه بر افروخته جواب داد که ترا از خود قوي‌تري نشان دهم آن ابر است که نور مرا بپوشاند و عالميانرا از پرتو جمال من محجوب گرداند

بيت

آفتابي بدين بلنديرا ذره ابر نا پديد کند

زاهد نزديک ابر آمد و همان فصل سابق تقرير کرد ابر از شرم اين سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روي قوت و غالبيت اختيار ميکني باد از من غالبتر است که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهرطرف که ميل کند با خويشتن به برد زاهد اين نکته‌را مسلم داشته پيس باد رفت و حکايات گذشته بازراند و باد از انفعال بر خود به پيچيد و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علي الاطلاق کوه‌را ثابت است که پاي شکيب در دامن وقار کشيده است و چون قطب در مرکز خود آرميده و مرا در وي چندان اثر است که آواز نرم‌را در گوش کرمادر زاد و ضرب پاي مورچه‌را بر روي صخرهٔ صماد

بيت

باد اگر ابررا بجنباند چون بکوهي رسد فرو ماند

زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقرير کرد کوه صدا بر کشيد که اي زاهد غلبه و قوت موش از من بيشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد سينه‌ام هزار جاي از نيش جان‌فرساي او چاک شده و بهيچ نوع دفع اورا چاره نميدانم دختر گفت راست ميگويد موش برو غالبست و شوهري مرا او مي شايد زاهد اورا بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسيت که سر رشتهٔ دختر بدان منتهي ميشد ميلي در دل خود باز يافت جواب داد که من نيز مدتيست که آرزومند دلارامي که

مونس روزگار من باشد بوده‌ام اما جفت من بايد كه از جنس من باشد دختر گفت اين سهل است زاهد دعا كند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد ديد كه از جانبين رغبتي صافي است دست بدعا بر داشت و از خداوند تعالي در خواست تا اورا موش گرداند في‌الحال دعاي زاهد بعزاجابت رسيد و نشانهٔ كل شي يرجع الي اصله ظهور كرده دختر موشي شد و زاهد اورا بدان موش داد و باز گشت

بيت

جان من هر چيزرا با اصل خود باشد رجوع   ما چو از خاكيم آخر خاك مي‌بايد شدن

و فائده اين مثل آنست كه آنچه مقتضاي طينت اصلي باشد هرچند عوارض ديگر اورا ازان حال بگرداند بالاخرة رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود و حكيم سخندان همين معني‌را در سلك نظم كشيده بدين عبارت رنگين و اشارت شيرين ادا ميكند

نظم

درختي كه تلخ است اورا سرشت   گرش در نشاني بباغ بهشت
ور از جوي خلدش بهنگام آب   به بيخ انگبين ريزي و شهدناب
سرانجام گوهر بكار آورد   همان ميوهٔ تلخ بار آورد

ملك بومان چنانكه رسم بي‌دولتان باشد اين نصايح‌را استماع نه نمود و سخن وزيررا حمل بر حسد كرده نظر بعواقب امور نفرمود و زاغ براي ايشان هر روز حكايتي دلپذير و هر شب افسانهٔ بي‌نظير مي‌آورد و مثلهاي غريب و نكتهاي عجيب تقرير ميكرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفيات احوال ايشان وقوفي تمام يافت ناگاه فرصت نگاه‌داشته روي از ايشان بتافت و نزديك زاغان رفت ملك زاغان اورا ديده بنشاط بال اين مقال آغاز كرد   بيت

كاي دوستان بكام دل اكنون توان رسيد   كارام جان و راحت روح و روان رسيد

پس ملك پيروز پرسيد كه اي كارشناس چه ساختي گفت بدولت ملك آنچه ميبايست ساختم و مقصودي كه داشتم بپرداختم كاررا باشيد كه وقت انتقام كشيدن است و دشمنان‌را بكام دل دوستان خود ديدن ملك گفت مجملا صورت مصلحت باز نماي تا از روي وقوف در پي مهمات رفته آنچه از اسباب در بايست باشد مهيا گردد كارشناس گفت در فلان كوه غاريست و روزها بومان رفته دران غار جمع مي‌شوند و دران نزديكي هيزم خشك بسيار يافت ميشود ملك بفرمايد تا زاغان قدري ازان

نقل كرده بر در غار جمع كنند و من از منزل شبانان كه دران نزديكي خانه دارند قدري آتش بيارم و بر هيزم افگنم و ملك مثال دهد تا زاغان پرهارا در حركت آرند و آتش افروخته گردد هر بوم كه ازان غار بيرون آيد بسوزد و هركه بيرون نيايد از دود بميرد ملك‌را اين تدبير خوش آمد و هم بدين ترتيب كه او صواب ديد پيش آن مهم باز شده تمامي بومان‌را بحيلت سوختند و زاغان‌را فتوحي بزرگ بر آمده همه شادمان و دوستكام باز گشتند و زبان تهنيت باز كشاده بدان فتح عظيم نعرهٔ شادي بعيوق رسانيدند

نظم

آخر مراد ملك روا كرد روزگار — اقبال‌را بوعده وفا كرد روزگار
هر شادئي كه فتنه ز ما فوت كرده بود — آنرا بيك لطيفه قضا كرد روزگار

ملك و لشكر از مساعي جميله و مآثر پسنديدهٔ كارشناس ممنون گشته در شرائط اكرام و احترام مبالغه مينمودند و در مدح و ثناي او غلو و اطناب واجب و لازم مي‌ديدند و او ملك‌را دعاي خير ميگفت و ديگرانرا فراخور حال ستايش ميكرد در اثناي آن بر زبان ملك جاري شد كه يمن تدبير و حسن راي تو در قلع و قمع دشمنان و شادكامي و خوشدلي دوستان عجب خاصيتي داد كارشناس گفت هرچه ازينمعني دست داده بفر دولت ملك وخجستگي طالع پادشاه بوده و من اثر اين ظفر همانروز معائنه ديدم كه آن مد بران قصدي چنان بظهور رسانيدند و ازان جنس ستمي بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملك موروثي و ولايت قديمي ما كردند

بيت

آن تيره راي كرد بملك تو چشم سرخ — تازرد روي گشت و جهان شد برو سياه

ديگر باره ملك پرسيد كه در صحبت بومان مدتي دراز چگونه صبر كردي و با ايشان كه بالطبع ضد تو بودند چسان در ساختي و من ميدانم كه اخياررا طاقت مصاحبت اشرار نباشد و كريم از ديدار لئيم بالخاصيت گريزان بود وگفته اند با مار بد زيستن ازان بهتر كه بناكام در يار بد نگريستن

بيت

اگر از تلخئي هجران بزهر غم توان مردن — ازان بهتر كه با بيگانه بايد انگبين خوردن

كار شناس گفت چنين است كه ملك فرموده و هيچ رنجي نفس‌را بدتر از همنشين نا جنس نيست

مصرع

ديدار يار نا متناسب جهنم است

اما عاقل براي رضاي مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب ننمايد و هر محنتي كه پيش آيد بنشاطي تمام استقبال نموده قبول فرمايد و صاحب همت بهر ناكامي و مشقت خودرا در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نيفگند چه هر كاري كه عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادي آن رنجي بايد كشيد و مذلتي تحمل بايد كرد چندان اثري نخواهد داشت چه هيچ گنجي بيرنج نتوان يافت و هيچ گلي بي‌آزار خار نتوان چيد بيت

مكن ز غصه شكايت كه در طريق طلب براحتي نرسيد آنكه زحمتي نكشيد

ملك گفت از كياست و دانش بومان شمهٔ باز گوي گفت در ميان ايشان هيچ زيركي نديدم جز آن يك تن كه بكشتن من اشارت ميكرد و ايشان راي اورا ضعيف پنداشتند و نصايح اورا بسمع قبول اصغا نه‌نمودند و اين قدر تامل نكردند كه من در ميان ايشان غريب افتاده‌ام و نزديك قوم خود منزلتي شريف داشته بعقل و خرد موسوم بوده‌ام مبادا كه مكري انديشم و فرصت غدري يابم نه بعقل خود اينقدر بدانستند و نه از سخن ناصحان حسابي گرفتند و نه اسرار خود از من بپوشانيدند لاجرم ديدند آنچه ديدند و رسيدند بدانچه رسيدند و گفته‌اند ملوك‌را در نگاه داشتن اسرار احتياطي تمام لازم است خاصه از دوستان نوميد و از دشمنان هراسان قطعه

دوستي كز تو نااميد بود محرم خود مساز در همه حال

باعدو نيز كز تو ترسانست نيست اظهار سر خويش حلال

ملك گفت مرا چنان مي‌نمايد كه موجب هلاك بوم ستمگاري بوده باشد كارشناس گفت چنين است هر پادشاهي كه طرح ستم انداخت زود باشد كه اساس دولتش منهدم گردد و بقاي سلطنت با كفر ممكن است و با ظلم و بيداد محال الملك يبقي مع الكفر ولا يبقي مع الظلم

نظم

رها كن ستم‌را بيكبارگي كه كم عمري آمد ستمگارگي

شهنشاه چون راي‌را بد كند يقين دان كه بد در حق خود كند

و گفته‌اند كه هركه چهار كار كند چهار چيزرا مترصد بايد بود هركه ستم نمايد خودرا هلاك بايد يقين كرد و هركه بصحبت زنان حريص باشد رسوا شدن‌را آماده بايد شد و هركه در خوردن طعام زيادتي شره نمايد منتظر بيماري بايد بود و هركه بر وزيران ركيك راي بيخرد اعتماد كند ملك‌را پدرود بايد كرد

و نيز در اقاويل حكما آمده كه شش كس‌را طمع از شش چيز ببايد بريد و اميد از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارندهٔ ظالم نهادرا از ثبات ملك و دوام دولت دوم متكبر مغروررا از ستايش مردم و ياد كردن او به نيكوئي سيوم مردمان بد خلق‌را از بسياري دوستان چهارم خيره روي بي ادب‌را از مرتبهٔ بزرگي پنجم بخيل‌را از نيكوكاري ششم حريص‌را از بي‌گناهي چه حرص آدمي‌را در حرام افگند و هر جا كه حرص و آز خيمهٔ اقامت زد امانت و راستي ازانجا رخت بردارد و چون ملك بومان‌را حرص و شره بسيار بود بر قتل زاغان و استيصال ايشان لاجرم از منهج اعتدال و راستي انحراف ورزيد و در باديهٔ حرمان و حاويهٔ هوان سر گردان شد و چاهي كه براي افتادن ديگران كنده بود به آخر در وي افتاد

قطعه

ميانديش در حق مردم بدي — كه آري بلا بر سر خويشتن
نه بيني كه رنج فراوان كشد — كه چاهي كند بهر من چاه كن
به آخر كه چه‌را بپايان برد — وي اندر تگ چاه افتد نه من

ملك گفت كسي از عهدهٔ شكر اين نعمت چگونه بيرون آيد كه تو مشقت فراوان تحمل كردهٔ و دشمنان‌را بخلاف مراد تواضع نمودهٔ و خدمت كسي كه دل از صحبت او متنفر بوده قبول كردي و اگر ايشان سخن ناصح خويش‌را شنودندي ترا بجان خطري عظيم متصور بودي كارشناس گفت مرد آنكس‌را توان خواند كه چون عزيمت او بر امضاي كاري مصمم گردد نخست دست از جان بشويد و دل از زندگاني برداشته قدم در ميدان مردان نهد بيت

از سر گذشته‌اند و بميدان نهاده پاي — صاحبدلان كه گوي سعادت ربوده‌اند

و اگر صلاح حال دران بيند كه بخدمت فروتري از خود قيام بايد نمود همان‌را كار بندد تا مقصود بحصول پيوندد چنانكه ماري مصلحت خود دران ديده بخدمت غوكي راضي شد ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱۳

كارشناس گفت آورده‌اند كه ضعف پيري در ماري اثر كرد و فتوري تمام بدو راه يافت بواسطهٔ نقصان قوت از شكار باز ماند و براي تحصيل قُوت در كار خود متحير گشت زندگاني بي قوت صورت نمي بست و شكار آنچه غذا شدي بي قوت امكان نداشت با خود انديشه كرد كه دريغ از قوت جواني و

حيف از زمان كامراني و حالا توقع بازگشتن ايام شباب و اميدوار بودن بمراجعت قوتهاي نفساني همان مزاج دارد كه از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگي كردن و با اين همه كاشكي موسم پيريرا هم بقائي بودي و اين فرصت تنگ نيز اعتمادرا شايستي

قطعه

رفت دوران جواني نوبت پيري رسيد   اي دريغا صحبت ياران و ايام شباب

وقت پيري هم غنيمت دان كه از عمر عزيز   هر دمي كان بگذرد ديگر نه بيني جز بخواب

مار دانست كه گذشته‌را باز نتوان آورد بتدبير مستقبل كه از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانيْ اندك تجربه‌ايست كه حاصل كرده‌ام و جزوي تدبيري كه سر رشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده حالا بناي كار بر كم آزاري بايد نهاد و هر مذلتي كه روي نمايد بقبول آن منت داشت و در تدبير آن شروع بايد نمود كه آنچه قوام معيشت بدان تواند بود در بقيهٔ كه از عمر مانده حاصل آيد پس بكنار چشمهٔ رفت كه دران غوكان بسيار بودند و ملكي كامكار و اميري مطاع و نامدار داشتند و خودرا چون ماتم زدگان سينه چاك و مصيبت رسيدگان اندوهناك بر خاك راه افگند غوكي بسر وقت او رسيد و پرسيد كه ترا بغايت غمناك مي بينم موجب آن چيست مار جواب داد كه بغم خوردن كيست از من سزاوارتر كه مادهٔ حيات من از شكار غوكان بوده و امروز مرا واقعهٔ پيش آمده كه صيد ايشان بر من حرام گشته و اگر عمدا خواهم كه يكي‌را از ايشان بگيرم نتوانم آن غوك برفت و ملك‌را خبر كرد پادشاه غوكان ازين صورت عجيب به تعجب شده نزديك مار آمد و پرسيد كه بچه سبب اين حادثه تو نازل شد و بكدام عمل اين نازله بر تو حادث گشت مار گفت

بيت

من اين آه جگر سوز از دل پيمان شكن دارم   چرا از ديگري نالم چو درد از خويشتن دارم

اي ملك حرص شوخ‌چشم مرا در دام بلا افگند و طمع فتنه‌انگيز در اين محنت بروي من كشاد و آن چنان بود كه روزي قصد غوكي كردم و او از نزد من گريخته خودرا در خانهٔ زاهدي افگند از عقب وي بطمع دران خانهٔ رفتم قضارا خانهٔ تاريك بود و پسر زاهد خفته آسيب انگشت بزرگ پاي او بمن رسيد پنداشتم كه غوك است از گرمي حرص دندان بدو فرو بردم و بر جاي سرد شد زاهد خبر يافت از سوز فرزند قصد من كرد و من روي بصحرا نهاده بتعجيل ميرفتم و زاهد در عقب من ميدويد و لعنت ميكرد و ميگفت از پروردگار خويش در ميخواهم كه ترا خوار و بيمقدار كند و مركب ملك

غوكان گرداند و البته قادر نشوي بر خوردن غوكان مگر آنچه ملك برسم صدقه بتو دهد اكنون بضرورت اينجا آمده‌ام تا ملك بر من سوار گردد و بحكم ازلي و تقدير الهي راضي شده

مصرع

گردن نهاده‌ايم جفائي زمانه‌را

ملك غوكانرا اين باب موافق افتاد و خودرا دران شرفي و مرتبهٔ تصور كرد و همواره برو نشستي و بدان مباهات نموده بر ابناي‌جنس خود تفخر جستي يكچندي برين بگذشت مار گفت زندگاني ملك دراز باد مرا از قوتي و طعمهٔ چاره نيست كه بدان زنده مانم و اين خدمت‌را بپايان رسانم ملك گفت همچنين است كه مي گوئي مرا از مركب گزير و مركب‌را بي‌قوتي قوتي نتواند بود پس هر روز دو غوك از براي وي وظيفه مقرر كرد كه در راتبهٔ چاشت و شام بكار برد مار روزگار بدان وظيفه مي‌گذرانيد و بحكم آنكه دران تواضع منفعتي مندرج بود ازان عار نميداشت

رباعي

دستي كه ز ديدنش ترا ننگ آيد   در وقت ضرور بوسه دادن شايد
هر كار كه عار است و ملال افزايد   در حالت احتياج بد ننمايد

و اين مثل بدان آوردم تا معلوم شود كه من نيز اگر صبر ميكردم و مذلت مي‌كشيدم نظر بر آنكه هلاك دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان كراهتي بطبع نميرسيد و نيز دشمن‌را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانيد كه بجنگ و مكابره چنانچه آتش با صولت در درختي افتد همانقدر تواند سوخت كه بر روي زمين است و آب با لطافت و ملايمت هر درختي كه ازان بزرگتر و قوي‌تر نباشد چنان از بيخ بر اندازد كه ديگر دران محل اميد قرارش نماند

بيت

تلطف كن كه هر كاري كه صعب است   بنرمي و مدارا ميتوان ساخت

ازانجا گفته‌اند كه راي و تدبير از شجاعت بهتر است زيراكه مرد مبارز هرچند دلير و توانا بود در مصاف با ده تن برابري كند غايتش با بيست و اگر كسي مبالغه كند تا صد تن و هزار نهايت كار است اما مرد دانا بيك فكر صايب ملكي‌را پريشان سازد و باشد كه بتدبيري لشكر گرانرا بشكند و ولايتي آبادانرا برهم زند

نظم

بيك تدبير نيكو آن توان كرد   كه نتوان با سپاه بيكران كرد
بشمشيري توان جاني ربودن   بفكري شايد اقليمي كشودن

ملك گفت عجب ظفري يافتي بر دشمنان و غريب فتحي بدست تو برآمد كارشناس گفت تمام اين كارها با صابت راي و حسن تدبير نبود بلكه فر دولت و يمن سعادت ملك درين كار مددگاري نمود و گفته‌اند اگر جمعي عزيمت‌كاري كنند و گروهي در طلب مهمي قدم زنند آنكس بمقصود خواهد رسيد كه بفضيلت مروت مخصوص باشد چه خاصيت مروت آنست كه كار صاحبش از پيش رود و اگر همه در مروت برابر باشند كسي مراد يابد كه ثبات دل و صدق عزيمت او بيشتر بود و اگر درين نيز متساوي باشند آنكس بر مطلوب قادر گردد كه يار و مددگار او زياده باشد و اگر دران باب نيز تفاوتي نباشد هركه‌را دولت ياوري كند و قوت بخت مدد دهد ظفر اورا خواهد بود

قطعه

كوكب بخت چو طالع شود از اوج مراد   آنچه مقصود بود زود ميسر گردد
مدد طالع اگر نيست مرنجان خودرا   كه اگر روي سوئي بحر نهي بر گردد

ملك گفت ايشان از ما اينمقدار حساب نداشتند و نه پنداشتند كه در صدد انتقام توانيم بود چه مارا اندك ديده بودند و ضعيف شمرده كارشناس گفت چهار چيز است كه اندك آنرا بسيار بايد پنداشت اول آتش كه اندك اورا همان ضرر است در سوختن كه بسياررا دوم وام كه انفعال از قرض خواهان در يكدرم همانست كه در هزار دينار سيوم بيماري كه هرچند انحراف مزاج اندك باشد ضعف و بي‌حضوري آرد چهارم دشمن كه با آنكه خوار و ضعيف باشد آخر كار خود بكند و من شنيده‌ام كه گنجشكي باوجود ضعف حال از ماري قوي هيكل انتقام خود حاصل كرد ملك گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۱۴

كارشناس گفت آورده‌اند كه دو گنجشك در سقف خانهٔ آشيانه گرفته بودند و بدانهٔ قناعت كرده اوقات مي‌گذرانيدند وقتي ايشانرا بچگان پديد آمدند و هريك از مادر و پدر جهت تربيت ايشان بطلب قوت ميرفتند آنچه حاصل شدي زقه ساخته در حوصلهٔ ايشان ميريختند روزي گنجشك نر بطرفي

بيرون رفت چون باز آمد گنجشك ماده‌را ديد كه باضطراب تمام گرد آشيانه مي‌پريد و فرياد سوزناك از وي ظاهر ميشد گفت اي يار نازنين اين چه حركت است كه از تو مشاهده ميرود جواب داد

بيت

مي خلد در سينه‌ام خاري كه مي‌بارم سرشك   در دل سوزان غمي دارم كه آهي ميكشم

چگونه ننالم كه يكدم غايب شده بودم بعداز معاودت ماري مهيب ديدم آمد و قصد بچگان كرده هرچند زاري كردم و گفتم

بيت

اگرچه غالبي از دشمن ضعيف بترس   كه تير آه سحر بر نشانه مي‌آيد

بجاي نرسيد و گفت آه‌را در آئينهٔ تيرهٔ من هيچ اثري نخواهد بود گفتم ازان بترس كه من و پدر اين فرزندان كمر انتقام بر بنديم و بدانچه توانيم در هلاك تو سعي نمائيم مار بخنديد و گفت

بيت

حريفي كه او شيررا پي كند   ز مثل توئي عاجزي كي كند

و من چون هيچ نوع با او بس نيامدم فرياد ميكنم و كس بفرياد من نمي رسد

مصرع

فرياد بسي دارم و فرياد رسي نيست

و آن ظالم ستمگار بچگانرا خورده است و هم در آشيانه خفته گنجشك نر اين سخن استماع كرده دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد درين محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتيلهٔ بروغن آلوده و روشن ساخته بر دست داشت و مي‌خواست كه در چراغدان نهد گنجشك در پريد و آن فتيله از روي دست او بر داشت و بدرون آشيانه افگند صاحب خانه از خوف آنكه مبادا آتش در سقف گيرد و ضرر آن كلي شود في‌الحال ببالاي بام بر آمده زير آشيانه‌را خالي مي‌ساخت تا آتش‌را منطفي سازد مار از پيش شرر آتش ديد و از بالا آواز ميتين شنيد سر از سوراخي كه بجانب بام داشت بيرون كرد سر بدر آوردن همان بود و ميتين بر سر خوردن همان و اين مثل‌را فائده آنست كه مار دشمني خودرا خوار داشت و از وي حسابي نگرفت تا عاقبت سرش‌را بسنگ انتقام فرو كوفت

بيت

دشمن اگرچه خورد بود از طريق حزم   اورا بزرگ دان و غم كار خويش خور

ملك گفت كفايت اين مهم و بر افتادن خصمان ببركت راي و ميامن اخلاص تو بود و در هر كاري كه اعتماد بر سخن تو كردم نتايج آن بخير و خوبي ظاهر شد و هركه زمام مصالح مهمات بوزيري ناصح

سپارد هرگز دست ناكامي بدامن اقبال او نرسد و پاي حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن راي و رويت تو واقع است بيت

بهرچه روي نهم يا بهرچه راي كنم مرا است دست قوي چون تو دستيار مني

و از همه هنرهاي تو اين كلي‌تر بود كه مدتي در خانهٔ دشمنان بماندي نه بر زبان تو چيزي گذشت كه بدان عيب گرفتندي و نه از تو عملي صادر شد كه موجب نفرت و بدگماني ايشان گشتي گفت اي ملك مصرع

آن نيز بدولت همايون تو بود

چه اقتدا در همه ابواب جز محاسن اخلاق و مكارم عادات ملك نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حميدهٔ شهنشاهي اقتباس كرده بودم نمودار كار خود مي‌ساختم وبحمدالله كه ملك‌را خوبي راي و درستي تدبير با شكوه و شوكت و هيبت و شجاعت جمع است و دقايق مهمات بروي پوشيده نمي‌ماند و موضع تعجيل و تاني و موقع رضا و خشم بروي مشتبه نميگردد و در فاتحهٔ هر كاري مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه تدارك خاتمهٔ آن مي‌بيند و هيچ وقت از رعايت جانب حزم غافل نا شده ناموس سلطنت و رونق سياست‌را فرو نميگذارد و هركه با چنين پادشاهي مخاصمت اختيار كند مرگ‌را بهزار كمند سوي خود كشيده باشد و زندگاني‌را بهزار منزل از پيش خويش برانده قطعه

خصم ترا زمانه بتعجيل ميكشد از عرصهٔ وجود سوئي عرصهٔ عدم

با چونتوئي هرانكه دم دشمني زند مشكل اگر امان دهدش مرگ نيم دم

ملك گفت درين مدت غيبت نه حلاوت طعام و شراب يافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمدالله تعالي بيت

كافتاب دولت از اوج كمال آمد پديد روزگار خصم واژونرا زوال آمد پديد

كارشناس گفت هرآئينه هركه بدشمني غالب و خصمي قاهر مبتلا گردد تا از وي باز نرهد روز از شب و روشني از تاريكي باز نداند و پاي از سر و كفش از دستار نشناسد و حكما گفته‌اند تا بيماررا صحتي كامل پديد نيايد از خوردني مزه نيابد و حمال تا بار گرانرا از پشت ننهد نياسايد و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نيابد و مسافر تا بمنزل فرو نيايد اضطرابش كم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولي ايمن نگردد نفس به آسايش نزند

بيت

چون ز دشمن کسي فراغت يافت جانب خوش‌دلي عنان بر تافت

ملک گفت سيرت و سريرت ملک ايشانرا در رزم و بزم چگونه ديدي گفت بناي کار او بر عجب و خود بيني و کبر و تن پرستي بود نه از انديشهٔ صواب نصيبي داشت و نه راي راست‌را از فکر خطا باز مي شناخت و تمامي اتباع از جنس او بودند مگر آن يک تن که در قتل من مبالغه ميکرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه راي او بر کشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبير بصواب اقتران داشت ديگر آنکه نصيحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد شنيد و دران مناصحت ادب رعايت کرد ملک گفت آداب نصيحت ملوک کدام است کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گويند و از عنف و درشتي بجانب لطف و نرمي مائل باشند و جانب تعظيم مخدوم‌را رعايت تمام فرموده جرأت و گستاخي ننمايند و اگر در فعل و قول وي خللي يا زللي مشاهده رود در تنبيه آن عبارتي نيکو بکار برند و تعريضات شيرين و مثلهاي دلفريب باز گويند و معايب ديگران در اثناي حکايت تقرير کنند و وزير ملک بومان اين همه صفتها داشت و هيچ دقيقهٔ درينباب فرو نمي‌گذاشت و من بگوش خود ميشنيدم که ملک‌را ميگفت جهانداري منزلتي رفيع و مرتبتي عاليست و به کوشش خود پاي آرزو بران پايه نتوان نهاد و جز بدستياري دولت و پايمردي بخت بدان درجه نتوان رسيد و چون باتفاقات حسنه اينصورت ميسر شد آنرا عزيز بايد داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه بايد نمود رباعي

اي آنکه بملک يافتي دسترسي دولت طلبي کم طلب آزار کسي

صد تيغ سياست آن خرابي نکند که آزردهٔ محنتي بر آرد نفسي

و حالا بصواب آن لائق‌تر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند که بقاي ملک و استقامت دولت جز بچهار چيز ممکن نيست حزمي کامل که چهرهٔ فردا در آئينهٔ امروز معائنه بيند و عزمي شامل که فتور و قصور بعزيمت او راه نيابد و رائي صايب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشير تيز که چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند بيت

در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل گر آب و خور نباشدش از چشمه سار تيغ

اينهمه گفت و كس بسخن او التفات نكرد و نصيحت او مرتبهٔ قبول نيافت

مصرع

تا زير و زبر شد همه كار از چپ و راست

نه ايشانرا از عقل و كياست او فائدهٔ حاصل آمد و نه بخرد و كفايت خود ازان بلا فرج يافت و اينجا سر لاراي لمن لايطاع ظهوري تمام دارد نظم

چسان راي آنكس نمايد صواب — كه ازگفتهٔ وي كند اجتناب

چنين گفت دانا كه تدبير راست — قبول كسي چون نيفتد خطا است

اينست داستان حذر كردن از مصايد مكر و مكايد غدر دشمن اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نمايد بدان فريفته شدن از طريق عقل دور افتد چه زاغي تنها با عجز و ضعف خويش خصمان قوي و دشمنان انبوه‌را بران نوع مالشي داد و آن بسبب ركاكت راي و قلت فهم ايشان بود و الا اگر بومانرا يكذره از عاقبت انديشي نصيبي بودي آن زاغ هرگز بدان مراد نرسيدي و چهرهٔ آن ظفر در خواب هم نديدي و خردمند بايد كه درين معني بچشم عبرت نگرد و اين اشارت بگوش خرد بشنود و بحقيقت بداند كه بر دشمن اعتماد نبايد كرد و خصم‌را هرچند ضعيف نمايد خوار نبايد داشت و چندانكه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاكيد دوستي مشاهده نمايد بدان مغرور نبايد شد

قطعه

دشمن اگر لاف مودت زند — صاحب عقلش نه شمارد بدوست

مار همانست بسيرت كه هست — گرچه بصورت بدر آيد ز پوست

و فايدهٔ ديگر درين حكايات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است كه نافع‌تر ذخيرتي و سودمندتر تجارتي همان تواند بود چه دوستي كارشناس و اعانت و امداد او مر زاغانرا چنان نتيجه داد كه از مهلكهٔ هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسيدند و اگر كسي موافق گردد بدان كه هم دوستان هوادار‌را عزيز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چيد بكمال مراد و نهايت آرزو رسيده باشد و الله ولي التوفيق بيت

با يار نكوخواه بعشرت بنشين — و ز دشمن بد دامن صحبت در چين

باب پنجم

در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

مقدمه

راي گفت برهمن‌را که بیان کردي داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته نا شدن و خودرا از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستي آمده باشند نگاهداشتن اکنون ملتمس آنست که باز نماي مثال کسي که در کسب چیزي جد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضایع سازد برهمن زبان ثنا بکشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ منقبت گستري فرو خواند قطعه

کاي مبارک پي شهنشاهي که حاصل میکنند　　اختران آسمان از طلعتت نیک اختري

مورد دولت شود چون سایهٔ پر هماي　　بر هران بومي که توظل همایون گستري

من چه گویم در کمال کبریائي حضرتت　　آفرین باد آفرین کز هرچه گویم برتري

بر خاطر خطیر شهنشاهي که مورد فیض نامتناهي باشد مخفي نیست که اکتساب چیزي از محافظت آن آسان‌تر است چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بي‌آفت سعي و رنج اهتمام حاصل تواند شد اما نگاهداشتن آنها جز برایهاي روشن و تدبیرهاي درست صورت نه بندد و هرکه از پیرایهٔ حزم و دور اندیشي عاطل و در میدان خرد و عاقبت بیني راجل باشد مکتسب او زود عرصهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقي نماند چنانکه سنگ پشت‌را بي مشقت جد و جهد دوستي مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ بیعقلي و ناداني از دست بداد و زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم التیام نیافت راي پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۱

برهمن گفت آورده‌اند که در یکي از جزایر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند و ملکي داشتند نام او کاردان بناي سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکمي نافذ و

عدلي شامل استحکام پذيرفته رعايا از ميامن احسانش پهلوي رفاهيت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن ديار بشکر مواهب بيگرانش زبان دعاگوئي و رضاجوئي کشاده

بيت

ستم‌را زيان عدل‌را سود ازو   خدا راضي و خلق خشنود ازو

مدتي متمادي در شادي و کامراني گذرانيد و بهار جواني بخزان پيري و ناتواني رسانيد آثار ضعف در اطراف بدن پديد آمده سرور از دل و نور از بصر رخت رحيل بر بست و نهال قوت که ميوهٔ مراد بار آوردي از سموم عجز و بيچارگي رو به پژمردگي نهاد و چراغ طرب به تندباد آفت و تعب منطفي شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوي گشت

نظم

نشان جواني ز پيران مجوي   که آب روان باز نايد بجوي

ببايد هوس کردن از سر بدر   که دور هوس بازي آمد بسر

چو بر سر نشيند ز پيري غبار   دگر عيش صافي توقع مدار

و عادت روزگار غدار خود اينست که طراوت گلشن جواني‌را بوحشت خارستان پيري مبدل سازد و مشرب عذب توانگري‌را بخس و خاشاک مذلت مفلسي مکدر گرداند راحت روزش بي‌محنت شب تار نيست و هواي صافي نمايش بي‌غبار ضرر و آزار نه

قطعه

با شادئي زمانه غم بيشمار هست   در جام روزگار مي خوش‌گوار نيست

يک کس بزير گلشن نيلوفري که ديد   کز خون‌ديده عارض او لاله زار نيست

اين پيرزن شوهرکش که دنياش خوانند خودرا در لباس نوعروسان جوان بر جهانيان عرضه ميدهد و بزينت ناپايدار و زيور بي‌اعتبار دل بيخردان مغروررا در دام محبت خود مي‌افگند

بيت

بازيچه ايست طفل فريب اين متاع دهر   بي‌عقل مردمان که بدو مبتلا شوند

و با اين همه که آرايش ظاهررا مدد غرور شيفتگان ميدان غفلت ساخته و نمايش بي‌اصل‌را مايهٔ حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانيده هرکه اورا در عقد ازدواج کشيد دست مرادش به آغوش آرزو نرسيد و هرکه بحبالهٔ وصالش در آورد بکام دل شبي ازو بر نخورد

بيت

جميله ايست عروس جهان ولي هشدار — كه اين مخدره در عقد كس نمي‌آيد

كودك مزاجان سركوي و ماهذه الحيوة الدنيا الالهو ولعب در دام آفت او افتاده و بصورت دلفريبش وابسته شده و از خبث باطن و سستئ عهد و دنائت طبع و ناپاكي سيرتش بيخبر مانده‌اند

مثنوي

راست چون ارقم است دولت دهر — نرم و رنگين و از درون پر زهر

از غرورش توانگر و درويش — شاد همچون خيال گنج انديش

و مرد خردمند كه ديدهٔ دلش بكحل الجواهر الدنيا قنطرة فاعتبرو ها و لاتعمروها روشن شده بمزخرفات فاني او التفات ننمايد و دل در طلب جاه بي‌فايده و مال بي‌حاصل او نه بندد و چون ناپايدارئ دنيا و بي‌اعتباري متاع او دانسته رو بجست‌وجوي دولت باقي آرد

بيت

بيخي نشان كه دولت باقيت بر دهد — كين باغ عمرگاه بهار است و گه خزان

القصه ذكر پيري و ضعف كاردان در افواه افتاده حشمت شاهي و هيبت شاهنشاهي او نقصان فاحش پذيرفت و قصوري كلي و فتوري تمام به اركان شوكت شهرياري و سطوت جباري و نامداري او راه يافت

بيت

دولت اگر دولت جمشيديست — موي سفيد آيت نوميديست

از اقربائي ملك جواني تازه كه آثار سعادت در ناصيهٔ او پيدا بود و علامات دولت در حركات و سكنات او هويدا در رسيد و چون اركان دولت استحقاق رتبت شهرياري و استعداد منزلت جهانداري اورا ثابت ديدند و استقلال وي در تقديم ابواب سياست و ظلم گدازي و تمهيد اسباب رعايت و رعيت نوازي بكمال مشاهده كردند

مصرع

اي در رخ تو پيدا انوار پادشاهي

دوستي اورا در ضماير قرار دادند و دلهارا بسلسلهٔ طاعت و مطاوعت او در آورده با يكديگر ميگفتند

نظم

چو باد صبا برگلستان وزد — چميدن درخت جوان‌را سزد

بهار آنكه بار آورد بيد مشك — بريزد درخت كهن برگ خشك

این جوان تازه روي که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نمایافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک‌را بدولت او با برگ و نوا سازند مصرع

سرو خرامان ببین کزو عالم گلستان میشود

و او نیز بدقایق حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده هریکي‌را فراخور حال خلعتي و صلتي فرمود و مژدهٔ کرامتي و وعدهٔ ولایتي و بشارت منصبي و مرتبتي ارزاني داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت‌را از میانهٔ کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بیزحمتي و مشقتي بقبضهٔ اقتدار آن جوان سپردند بیت

بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین بگذشت ازین نوید سر تاج ز آسمان

بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاري شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلاء وطن اختیار کرد و خودرا بساحل دریا کشیده در جزیرهٔ که درختان انبوه و میوهٔ بسیار داشت قرار گرفت و به میوهٔ تر و خشک که در آن بیشه بود قناعت کرده خودرا تسلي میداد و میگفت

مصرع

هرکه قانع شد بخشک و تر شه بحر و براست

بر همین منوال دران بیشه پیشهٔ قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت مي‌پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتي که در غرور سلطنت گذشته بود مشغولي مي‌نمود و توشهٔ راه عقبي بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت و عبودیت مهیا میکرد و زنکاري که از ظلمت شب شباب بر آیینهٔ سینه میدهد بمدد روشنائي صبح شیخوخت مي‌زدود

بیت

صبح پیري میدمد آخر دمي هشیار شو خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو

روزي بدرخت انجیر که اکثر اوقات بدان بسر بردي بر آمده انجیر مي‌چید ناگاه یکي از چنگت او رها شده در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتي در طبعش پدید آمد و نشاطي بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس دیگري در آب افگندي و به آواز آن تلذذی نمودي قضارا سنگ پشتي ازانطرف دریا برسم سیاحتي بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزي اینجا استراحتي ورزد و بعدازان بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه دران محل که بوزینه انجیر میخورد سنگ‌پشت بزیر درخت در میان آب بود هرگاه که انجیري در آب افتادي

برغبت تمام بخوردي و تصور كردي كه بوزينه براي او مي‌اندازد و اين دلجوئي و شفقت در حق او واجب مي‌دارد انديشه كرد كه شخصي بي‌سابقهٔ معرفت در بارهٔ من اين مكرمت ميفرمايد اگر وسيلهٔ مودت و رابطهٔ محبت در ميان پديد آيد ظاهر است كه چه مقدار مرحمت و مروت ازو بظهور خواهد رسيد و قطع نظر از فوائد دنيا مصاحبت چنين كس كه مكارم اخلاق و محاسن صفات در طينت او سرشته است و قلم كرم آيت جوانمردي و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است و هرآئنه بصيقل صحبت او غبار ملال از آئينهٔ دل محو توان كرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هواي سينه مرتفع توان ساخت و ازينجا گفته‌اند بيت

دل كه آئينهٔ شاهيست غباري دارد ‌ ‌ ‌ از خدا ميطلبم صحبت روشن‌رائي

پس عزم صحبت بوزينه جزم كرده آواز برداشت و رسم تحيتي كه معهود بود بجاي آورده انديشهٔ كه جهت مخالطت و مصاحبت كرده بود بعرض رسانيد بوزينه جواب نيكو بازگفته اهتزازي تمام بجاي آورد و ميل بسيار بصحبت او اظهار كرد وگفت رغبت نمودن باختلاط رفيقان و مبالغه كردن در بسياري ياران از صفتهاي ستوده و خصلتهاي پسنديده است و هركه دوستي حقيقي و برادري ديني دارد در هردو جهان سرفراز و كامكار است نظم

مردرا دوستان صاحبدل ‌ ‌ ‌ زيور دين و زينت دنياست
نعمت دهر اگرچه بسيار است ‌ ‌ ‌ نعمتي بهتر از رفيق كجاست

سنگ‌پشت گفت من داعيهٔ دوستي و هم صحبتي دارم و ليكن نمي‌دانم كه قابليت آن مرا حاصل هست يا نه بوزينه گفت حكما در باب دوستي ميزاني نهاده‌اند و فرموده كه اگرچه بيدوست نبايد اما هركس نيزدوستي‌را نشايد و دوستي با يكي از سه طايفه لازم است اول ارباب علم و عبادت كه ببركت صحبت ايشان سعادت دنيا و آخرت حاصل توان كرد دوم اهل مكارم اخلاق كه خطاي دوست‌را بپوشانند و نصيحت از يار دريغ ندارند سيوم جمعي كه بيغرض و طمع باشند و بناي دوستي بر صدق و اخلاص نهند و احتراز كردن از دوستي سه طائفه از فرائض است يكي فاسق و اهل فجور كه همت ايشان بر مشتهيات نفس مصروف بود و صحبت ايشان نه سبب راحت دنيا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گويان و ارباب خيانت كه صحبت ايشان عذاب‌اليم و معاشرت با ايشان بلاي عظيم بود پيوسته با ديگران از تو سخنان غير واقع باز گويند و از ديگران بتو پيغامهاي وحشت‌آميز

فتنه انگيز بخلاف راستي باز نمايند سيوم ابلهان و بيخردان که نه در جر منفعت بر ايشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسيار افتد که آنچه عين خير و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود

بيت

از دوستئ کسي چسان نفع بري کو خير ز شر نفع ز ضر نشناسد

و نکتهٔ درانجا گفته‌اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند بود که دشمن چون بحليهٔ عقل آراسته بود دورانديشي‌را شعار ساخته تا فرصت نه بيند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خودرا محافظت توان کرد اما دوستي که از دولت دانش بي بهره افتد هرچند در تدبير مصالح و مهمات مدد نمايد مفيد نيايد وا غلب آنست که اينکس بتدبير ناقص و راي ناصايب او بمضيق خطر گرفتار آيد چنانکه از دوستي بوزينهٔ پاسبان نزديک بود که سفينهٔ حيات شاه کشمير در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفرياد نرسيدي تدارک آن قضيه صورت پذير نبودي سنگ‌پشت پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۲

کاردان گفت شنيده‌ام که در ولايت کشمير پادشاهي بزرگ بود با خزانهٔ که حمل آن بر کوههاي قوي پيکر گران آمدي و لشکري که انديشهٔ حساب ايشان در ضمير وهم دقيقه شناس نگذشتي رايات جهانداري و کامکاري بر قبهٔ فلک زنگاري افراشته بود و آيات عدالت گستري و رعيت پروري بر صفحهٔ ادوار ليل ونهار نگاشته

نظم

زمانه تابع حکم روانش سلاطين خاک‌بوس آستانش

رسوم داد و دين بنياد کرده بداد و دين جهان آباد کرده

و اين راي‌را بوزينهٔ بود که در مواضع آفات اعتماد بر وي داشتي و در تربيت او از عواطف خسروانه دقيقهٔ نامرعي نگذاشتي از غايت اخلاص که بوزينه بدان موصوف بود به محرميت راي اختصاص يافت شبها کتارهٔ چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالين شاه پاس ميداشت و تا دبدبهٔ طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غروررا از بستر کسالت بر نانگيختي سر رشتهٔ آن خدمت از دست نمي‌گذاشت قضارا دزدي زيرک از شهري دور دست بدين ولايت آمد و شبي داعيه کرد که دست بردي نمايد و شکاري بدست آرد لباس عياري پوشيده در محلات ميگذشت دزدي کم دان و بي تجربه بهمين انديشه بيرون آمده بود

بحسب جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که مارا بکدام محلت باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر درازگوشي فربه و روانست و بغایت اورا دوست میدارد که بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پاي وي نهاده و دو غلام موکل وي کرده صلاح درانست که اول برویم و آن درازگوش‌را بدزدیم و در سر چهارسوي شهر دکان شیشه‌گریست آنرا بشگافیم و شیشهاي صافي و قیمتي بیرون آورده و بران خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم دزد دانا از سخن او عجب ماند و مي‌خواست که این مهم‌را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسي از مقابل ایشان پدید آمد دزد عاقل خودرا بحیلهٔ در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتي جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که درازگوش رئیس‌را دزدیده دکان شیشه‌گران بشگافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که براي خري که چندین پاسبان دارد جان بمنجنیق بلا نهد و جهت شیشه که ده ازان بدانگي فروشند خودرا در خطر اندازد

مصرع

بزر نخریدهٔ جانرا ازان قدرش نمیداني

ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینهٔ راي میکردي آن زمان عقل ترا معذور میداشت

مصرع

گر کسي بار کشد بار نگاري باري

این بگفت و دستها بر بسته جانب زندانش کشید دزد زیرک از عقل دزد ابله انتباهي گرفت و از قول عسس تجربهٔ حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستي بود نادان و عسس دشمني دانا و آن دوست بناداني مرا در ورطهٔ هلاک مي‌انداخت و اگر این دشمن دانا نبودي کار از دست رفته سرانجام مهم بقتل میکشید حالا چنانکه عسس گفت روي بخزانهٔ راي آوردن انسب است شاید که غرض اصلي و مقصود کلي از آنجا حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر قصر راي آمده نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ‌را بپولاد مي‌برید بیت

چنان میداد ز آهن سنگ‌را تاب که هم آتش برون مي‌جست و هم آب

هنوز عیار شب رو آفتاب نقب بزیر بارهٔ افق نرسانیده بود که نقب دزد با تمام رسید و از موضعي که خوابگاه راي بود سر برون کرد راي‌را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالي مسند شاهي نهاده و انواع جواهر بر حواشي بساط شهنشاهي ریخته شمع کافوري چون روي توانگران

صاحب جاه بر افروخته و پروانهٔ مسكين چون دل درويشان فاقهٔ كش بشعلهٔ نامرادي سوخته

بيت

پروانه و من گرچه كه در سوختنيم اما   من جان و جگر سوزم و او بال و پري سوزد

دزد در نگريست بوزينهٔ ديد كتاره بدست گرفته بر بالين شاه ايستاده و نظر احتياط بر چپ و راست كشاده دزد از ديدن آن متحير شد و گفت سبكساري كه اعلي درجهٔ رفعتش سواري چراغ پايه باشد پاي بر بساط شهرياري چگونه نهاده است و تيغ تيز كه قرار ملك و ملت وابستهٔ او است بدست اين بيقرار از كجا افتاده دزد بدرياي اين تفكر مستغرق شده و در گرداب تحير سراسيمه مانده نظاره ميكرد كه ناگاه مورچهٔ چند از سقف ايوان بر سينهٔ راي كه آئينهٔ جهان آراي بود افتادند و رفتن آغاز كرده خدشهٔ بدل راي رسانيدند راي در عين خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سينه زد و بوزينه بدان جانب دويد مورچها ديد كه بروي سينهٔ راي ميدويدند آتش غضب بر دل بوزينه افتاد و گفت با وجود چون من پاسباني كه ستارهٔ ديده‌ام چون انجم سياره بهيچ شب روي خواب نديده مورچهٔ شبه رنگ‌را اين گستاخي كه پاي بر سينهٔ مخدوم من تواند نهاد از كجا پيدا شد پس حميت جاهليتش باعث آمد و از قهر مورچه كتاره بر آورد تا بر سينهٔ راي زند و مورچگانرا بقتل رساند دزد فرياد بر كشيد كه اي ناجوانمرد بي‌باك دست نگاهدار كه جهاني‌را از پاي در خواهي آورد در جست و دست بوزينه با كتاره محكم بگرفت راي بنعرهٔ دزد از خواب در آمد و آن صورت مشاهده كرده دزدرا پرسيد كه تو كيستي دزد جواب داد كه دشمن داناي توام در طلب مال تو و حصول آمال خود بدينجا آمده بودم و اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودمي اين جاندار مشفق و دوست مهربان تو شبستانرا از خون تو مالامال ساخته بود راي كيفيت حال معلوم فرموده سجدهٔ شكر بجاي آورد و گفت آري چون عنايت لايزالي ممد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزدرا بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانيد و بوزينه‌را در زنجير كشيده بجانب اصطبل فرستاد دزديكه كمر شب روي بسته باميد دفينه ديوار خزينه مي‌شگافت بواسطهٔ آنكه قباي دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزينهٔ كه خودرا جاندار و محرم اسرار ميدانست چون خار ناداني در دامنش آويخته بود لباس حرمت از تنش بر كشيدند

نظم

خصم دانا كه آفت جانست   بهتر از دوستي كه نادان است

كانچه نادان كند همه ضرر است   وگرش نفع هست مختصر است

و اين مثل‌را فائده آنست كه مرد عاقل بايد كه طرح دوستي با خداوند عقل افگند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگريزد نظم

ز زندان و حريف جنس مگريز ز بستان و زنا اهلان بپرهيز

اگر عاقل بود خصم تو بهتر كه با نادان شوي يار و برادر

سنگ‌پشت چون اين حكايت كه فوائد بيشمار اشتمال داشت استماع نموده گفت اي درياي دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حكمت زينت دادي اكنون باز گوي كه دوستان بر چند گونه‌اند كاردان گفت كه حكما گفته‌اند از اهل روزگار جمعي كه دعوي دوستي ميكنند بسه فريق انقسام مي‌يابند بعضي بمثابهٔ غذااند كه از وجود ايشان چارهٔ نباشد و بي مشاهدهٔ پرتو جمال ايشان شمع صحبت نور نه بخشد بيت

چراغ خانهٔ دل روي يار است دل از بهر چنان روئي بكار است

و گروهي بر مثال دوااند كه احيانا بديشان احتياج افتد و جمعي چون درداند كه در هيچ زمان بكار نيايند و آنها اهل نفاق و ريا باشند كه با تو روئي و زباني دارند و با مخالفان تو نيز طريق موافقت فرو نميگذارند نظم

پيش تو از نور موافق‌تراند و ز پست از سايه منافق‌تراند

گرم ولي از جگر افسرده‌تر زنده ولي از دل خود مرده‌تر

پس خردمند بايد كه ازين نوع دشمنان دوست روي پرهيزد و در پناه دوستان خالص و رفيقان مخلص گريزد مصرع

ز دشمن بگسل و در دوست زن دست

سنگ‌پشت گفت كسي چه عمل پيش گيرد تا تمام شرائط دوستي بجاي آورده بود بوزينه گفت هركه بشش خصلت آراسته باشد در دوستي او قصوري نيست اول آنكه اگر بر عيبي اطلاع يابد در اظهار آن نكوشد دوم اگر بر هنري واقف گردد يكي‌را بده باز نمايد سيوم اگر در بارهٔ تو احسان كند در دل گوش ندارد چهارم آنكه اگر از تو نفعي يابد آنرا فراموش نكند پنجم آنكه اگر از تو خطائي بيند بر تو نگيرد ششم اگر عذر خواهي نمائي قبول كند و هركس كه بدين صفتها متصف نباشد مطلق دوستي‌را نشايد و اگر با او صحبت ورزي به‌آخر پشيماني روي نمايد و اكثر اهل زمانه اين حال دارند لاجرم دوست خالص حكم كيميا گرفته و صحبت بي علت چون عنقا رو به آشيانهٔ عدم نهاده

رباعي

هرکس چو بدوستي رقم نتوان زد   با او به یکانگي قدم نتوان زد
جز آئنه روي همدمي نتوان دید   ز آن نیز چه فائده چو دم نتوان زد

چون سخن بدینجا رسید سنگ‌پشت گفت گمان مي‌برم که من در دوستي قدمي ثابت خواهم داشت و نکتهٔ از آداب یاري فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازي و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازي از کرم تو بدیع نباشد بوزینه تملقي کرده از درخت بزیر آمد و سنگ‌پشت نیز از آب روي بزیر درخت نهاد و یکدیگررا در کنار گرفته عهد دوستي در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزینه دور شد و هم سنگ‌پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحادرا نشو و نما زیادت بودي و گلشن یاري و دوستداري رونق و طراوت زیاده یافتي چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهي فراموش کرد و سنگ‌پشت‌را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد

بیت

یار با ما است چه حاجت که زیادت طلبیم   دولت صحبت او مونس جان مارا بس

مدتي برین بگذشت و زمان غیبت سنگ‌پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بي‌پایان بدو راه یافت و هجران جان‌گداز دل اورا به آتش حسرت سوخته گردانید

بیت

هجر داغیست که گر بر جگر کوه نهند   سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند

آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکي از ابناي جنس خود در میان آورد و گفت

قطعه

رفت یار و آرزوي روي او در دل بماند   همچو سروم پا ز شوق قامتش در گل بماند
از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم   رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند

نمیدانم تا غریب من بچه محل در وحل مانده و پاي دلش بکدام گل فرو رفته چه شدي اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفي گشتي و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات عشق که مودي بجنون شده مختفي شدي

بیت

چه شود کان گل رعنا به چمن باز آید   مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید

رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت اي خواهر اگر عیبي نکني و مر اورا متهم

نگرداني ترا از حال او بياگاهانم جفت سنگ‌پشت گفت اي يار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پديد آيد و من مدتيست تا نقد صحبت ترا بر محک امتحان زده‌ام و تمام عيار يافته

مصرع

دانم که آنچه گوئي بي شبهه راست باشد

گفت شنيدم که شوهر ترا با بوزينه اتفاق مودت و وفاق افتاده‌است و دل و جان بر دوستي او وقف کرده صحبت اورا با هيچ نعمتي برابر نکند و ملاقات او با هيچ لذتي مقابل نسازد و آتش فراق ترا به آب وصال او تسکين ميدهد و جمال اورا عوض خيال تو مونس روزگار مي‌سازد جفت سنگ‌پشت که اين سخن بشنيد آتش غيرت بسرش بر دويد گفت

بيت

خون گشت درياي دلم دلدار يار ديگران   مارا کنار از اشک پر او در کنار ديگران

اي روزگار جفاکار خرمن جمعيت مرا بباد تفرقه بر دادي و کشت اميد مرا بسموم غموم نابود کردي ياريرا که انيس خاطر پژمان من بودي جليس ديگران ساختي و حريفي‌را که بر بساط عشرت بنشاط ديدارش نقش مراد زدمي بدست ديگران انداختي و آن بيوفا پنداري که هرکز رقم مهر از صفحهٔ صحبت نخوانده بود و آن بيگانه‌وش گوئي که بهمه عمر بوي آشنائي از چمن محبت نشنيده

بيت

آن شوخ که قدر من درويش ندانست   بيگانه شد و مصلحت خويش ندانست

يار او گفت حالا بودني بوده است غم بيهوده خوردن سود ندارد تدبيري بايد انديشيد که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پيوندد پس بمطالعه کتاب حيل که آيهٔ ان کيد کن عظيم بيان مقدمات آن ميکند مشغول شده هيچ تدبيري بهتر از هلاک بوزينه بدست ايشان نيفتاد دران باب انديشه کردند و جفت سنگ‌پشت باشارت خواهر خوانده خودرا بيمار ساخت و کسي نزد سنگ‌پشت فرستاده پيغام داد که

بيت

يارراگر سر پرسيدن بيمار غم است   گو بيا خوش که هنوزش نفسي مي‌آيد

سنگ‌پشت از ناتواني و بيماري جفت خبر يافته از بوزينه دستوري خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزينه گفت اي يار غمگسار بايد که هرچند زودتر تشريف وصال

ارزاني داري و من غریب‌را درین گوشهٔ بیشه تنها و بي کس نگذاري و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و درد هجران بي مونس رها نخواهد کرد

بیت

مونسم شبهاي تنهائي جز اندوه تو نیست واي بر حال کسي کش غم کند غمخوارگي

سنگ‌پشت گفت اي رفیق مهربان واي راحت روح روان مرا سفر ضروري پیش آمده و بي اختیار حادثهٔ روي نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوري نجویم و بمراد خاطر یکدم از ملازمت تو غایب نشوم

بیت

ز دیدار توام دوري ضروري میشود ور نه نخواهد هیچ موجودي که جان از تن جدا باشد

پس کام و ناکام بوزینه‌را وداع کرده روي بمسکن خود نهاد و چون وطن مالوف بقدم سنگ‌پشت زیب و زینتي یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ‌پشت با جماعتي محرمان بخانه در آمد زن‌را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجاي دستهٔ ارغوان گل زعفران شگفته

مصرع

از ناله چو نالي شده از مویه چو موئي

هرچند تحفهٔ تحیت عرض کرد بهدیهٔ جوابي سر افراز نگشت و چندانکه طرح تلطف و دلجوئي افگند التفاتي ندید نه چاپلوسي و نیاز در معرض قبول مي‌افتاد و نه تخلق و تملق نتیجهٔ میداد

بیت

اي دل از کویش ببر سرمایهٔ درد و نیاز کین متاع کاسد آنجا روز بازاري نیافت

از خواهر خواندهٔ که خودرا به بیمار داري او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمي‌کشاید و ما في‌الضمیر خودرا با من پریشان باطن باز نمي‌نماید خواهر خوانده آهي سرد بر کشید و گفت

بیت

درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست

بیماري که از علاج مایوس باشد و دردمندي که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه قوت سامان گفت‌وشنید داشته باشد سنگ‌پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت اینچه دارو است که درین دیار نمي‌توان یافت و بجهد و حیلت بر پیدا کردن آن قادر نمي‌توان شد زودتر بگوي تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر

چون ماهي در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خودرا بکنگرهٔ گردون رسانم جان‌ودل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت از نشاء حیات است براي این علاج نثار توان نمود

بیت

جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد دل نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد

بیماردار جواب داد که این نوع دردیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و بهیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمي‌پذیرد سنگ‌پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که منشاء این مکر او بود و معالجهٔ آن درد دل او میکرد جواب داد که ما هم دانستیم که بدست آمدن این دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بیشمار ترا نه بجهت این خواندیم بلکه براي آنکه دیدار باز پسین یار وفادار به بیني و وداع آخرین بکني که بیچاره‌را دیگر نه‌امید خفت واقع است و نه راحت صحت حاصل

بیت

بجز خون شربتي در خورد درد خود نمي‌بینم بجز غم راحتي در روزگار خود نمي‌دانم

سنگ‌پشت از حد گذشته متالم و اندوهناک شد و چندانچه وجه تدارک اندیشید مخلصي جز کشتن بوزینه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل روشن‌راي زبان نصیحت کشاده میگفت اي ناجوانمرد اساس سوابق دوستي و یکانگي‌را که میان تو و بوزینه استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردمي و مروت دور است بیت

حیف باشد که ز براي زني پاره سازي بغدر پیرهني

و نفس خیره روي ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن‌را که آباداني خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقدوجنس بدو متعلق است فرو گذاشتن و حق حرمت یاري‌را که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاهداشتن از ملاحظهٔ امور معیشت بر طرف مینماید

بیت

بحق صحبت یاري که خاک یار قدیم هزار بار به از خون دوستان نو است

آخرالامر عشق زن غالب آمده راي بران قرار گرفت که قندیل وفارا بسنگ غداري درهم شکند و پلهٔ میزان هواداري‌را بمکر و دغا سبک سنگ سازد بیچاره ندانست که سمت بیوفائي داغ شقاوتي است

که اثر آن جز بر ناصیهٔ حال بي دولتان ظاهر نگردد و صفت پيمان شكني رقم مذلتي است که جز بر لوح جبين خاكساران مرقوم نشود و هرکه بغدر و نفاق مرتبهٔ شهرت يافت هيچ صاحبدل رغبت صحبت او نكند و آنكه به بدعهدي و بيوفائي موسوم شد نزديك هيچكس بدرجهٔ قبول نرسد بلكه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انكار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند

بيت

پير پيمانه کش من که روانش خوش باد گفت پرهيز کن از صحبت پيمان شكنان

سنگ پشت بعد از قصد بوزينه دانست که تا اورا بمسکن خود نيارد حصول آن غرض متعذر باشد بران عزيمت نزد بوزينه باز رفت و اشتياق بوزينه بمشاهدهٔ او بغايت غالب شده بود و آرزومندي بديدار وي از حد حصر تجاوز نموده چندانچه چشمش بر جمال يار افتاد از غايت فرح بنغمات نشاط انگيز اين ترانه آغاز نهاد بيت

هزار شكر خدارا که چون تو دلداري نمود روي بمن بعد مدتي باري

و سنگ‌پشت‌را گرم پرسيده از حال فرزندان و خويشان استكشافي كرد سنگ‌پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من نه چنان مستولي گشته بود که از آتش وصال ايشان فرحي حاصل آمدي يا بالفت اهل و عيال بهجتي و طربي روي نمودي هر ساعت که از تنهائي تو و انقطاع که از اشياع و اتباع اتفاق افتاده مي‌انديشيدم و در بيكسي و جدائي تو که از سلطنت و کام روائي دست داده تامل ميكردم عيش بر من منغص ميگشت و صفوت مشرب مسرت كدورت مي‌پذيرفت و با خود ميگفتم اي بي‌مروت روا باشد که تو اينجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عيش بنشيني و يار وفادار تو در خارستان غربت از خاك تيره بستر سازد بيت

روا باشد اينجا تو چون گل شگفته رفيق ترا خار در پاي رفته

پس بر عزم آن آمده‌ام که اكرامي واجب‌داري و خانه و فرزندان مرا بديدار خويش آراسته و شادمان سازي تا اقربا منزلت من در دوستي تو بشناسند و دوستان و متعلقان‌را بدان مباهات و مفاخرتي حاصل آيد هم دل بوصال تو مطمين گردد و هم منزل بجمال تو مزين شود مرا بدولت قدوم تو مرتبي بيفزايد و ترا در قبول دعوت من هيچ كمي پديد نيايد

بيت

چه کم شود ز تو اي مه که بر منت گذر افتد که تا بروزنم از رويت آفتاب در افتد

ديگر ميخواهم كه جمعيرا بروي تو بر مائدهٔ ضيافت نشانم شايد كه بعضي از حقوق مكارم تو ادا كردن توانم بوزينه گفت ازين تكلفات در گذر كه چون سلسلهٔ دوستي استحكام يافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذيرفت احتياج بكشيدن رنج مهماني و تكلف مراسم ميزباني چنانچه اهل رسم و عادت كنند نيست چه گفته‌اند شر الا خوان من تكلف له بدترين ياران و برادران آنست كه جهت او تكلفي بايد كرد و بار تكليفي بايد كشيد

مصرع

تكلف گر نباشد خوش توان زيست

و آنچه از موالات و مودتي كه مرا به نسبت تو واقع است در بارهٔ خود فضيلتي ميشناسي بدان نيز دل نگران مباش كه افتخار من بمكارم اخلاق تو زيادتست و احتياج بوفاق و اتفاق تو بيشتر چه من از وطن و مسكن و عشيرت و مملكت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواري تنهائي و وحشت مبتلا بودم اگر ايزد تعالي نه بيمن صحبت تو بر من منتي تازه گردانيدي و موهبت محبت تو در چنين محنتي و غربتي ارزاني داشتي مرا از چنگال آزار روزگار كه بيرون آوردي و از دست مشقت هجران كه باز ستدي

بيت

درين وحشت سرائي محنت آباد   بديدار تو خوش حاليم و دل شاد

پس بحكم اين مقدمات حق تو بر من بيشتر است و لطف تو در بارهٔ من فراوان‌تر و بر اين تقدير بدين مؤنت و تكلف كلفت محتاج نيست و در دوستي صفاي عقيدت معتبر است نه تهيهٔ اسباب عشرت و تقديم فائدهٔ معنوي مطلوب است نه ترتيب مائدهٔ صورت

بيت

بي تكلف دوست ميبايد كه باشد زان دوست   در ميان رسم تكلف گر نباشد گو مباش

سنگ‌پشت گفت اي رفيق همدم و دوست محرم غرض از استدعاي تو نه همين رعايت لوازم ضيافت و ترتيب ماكولات و مشروبات است بلكه مدعا آنكه جدائي از ميان رخت بر داشته پيوسته شرف وصال حاصل باشد

مصرع

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بُعد نيست

اگر دوستان‌را بُعد المشرقين اتفاق افتد چون تسلي ايشان بياد يكديگر واقع است و راحت دلهاي

جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهدهٔ جمال بدیع المثال یکدیگر خواهد نمود

بیت

قرب روحانی اگر هست میان من و دوست   چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد

و بزرگی درین معنی می فرماید   رباعی

گر نقد نداریم وصالت در دست   در دیده مقیم است خیالت پیوست

در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست   غم نیست چو اتصال روحانی هست

سنگ‌پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالع مدد نموده بنشانهٔ آرزو رسید بوزینه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرائض است و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم و لیکن گذشتن من از آب متعذر است و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حائل شده بغایت متعسر سنگ‌پشت گفت دل فارغ دار که من ترا در پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در و هم امن و راحت است و هم خصب و رفاهیت بالجمله از بسکه سنگ‌پشت دم گرم بر کار کرد بوزنه توسنی بگذاشت و بتازیانهٔ تملق و تواضع رام شده عنان اختیار بدو داد و سنگ‌پشت اورا بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفته‌ام و نتیجهٔ این جز بد نامی چه خواهد بود

بیت

هرکه ز گلزار وفا رو بتافت   خار جفا سینهٔ اورا شگافت

برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهت خشنودی شیطان سر رشتهٔ رضای رحمٰن از دست دادن موجب نقصان و خسارهٔ

مصرع

مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند

در میان آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزینه‌را شکی در دل پدید آمد پرسید که موجب تفکر چیست مگر بر داشتن من بر تو دشوار آمده ازان جهت گران بار شده بتامل میروی سنگ‌پشت گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه

دليل اين تاويل مي‌فرمائي بوزينه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خويش و متحير بودن در عزيمتي که داري ظاهر است شايد که اگر مرا بياگاهاني و شرف اعلام ارزاني داري بمعاونت مشاورت من که اعتمادرا مي‌شايد از ورطهٔ حيرت بساحل سلامت تواني رسيد سنگ‌پشت گفت راست ميگوئي من در تفکر افتاده‌ام و تمام انديشهٔ من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزاني ميداري و جفت من بيمار است ولابد مهمات خانه از خللي خالي نخواهد بود و چنانچه مراد است وظائف ضيافت و شرائط مروت باتمام نخواهد رسيد و موجب خجالت و شرمندگي خواهد شد

مصرع

و گر گناه به بخشند شرمساري هست

بوزينه گفت چون صدق عقيدت تو مقرر است و رغبت تو در جست‌وجوي رضاي من محقق اگر تکلف در توقف داري و رسوم و عادات بيگانگان که در مهمانداري بجاي مي‌آرند بگذاري همانا در طريق اتحاد و يکانگي لايق‌تر مي‌نمايد بيت

بيگانه‌را برسم تکلف کنند دوست آنجا که دوستي است تکلف چه حاجت است

سنگ‌پشت پارهٔ ديگر برفت و بايستاد و همان فکر اول تازه گردانيد و گفت زنان مرا بر شکستن عهد و پيمان ميدارند و من ميدانم که در ايشان حسن عهد موجود نيست و از ايشان وفا و مردمي چشم داشتن از روش خردمندان دور است بيت

مبادا کس که از زن مهر جويد که از شوره بيابان گل نرويد

پس بفريب ايشان غرور يافتن و بجانب بيوفائي و نا جوانمردي شتافتن بمذهب سداد و امانت چه نوع کاري تواند بود و نزديک اهل دين‌وديانت چه‌سان عملي خواهد نمود سنگ‌پشت در تفکر افتاده همانجا توقف کرد بدگماني بوزينه زيادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسي‌را از دوست شبهٔ در دل آيد در پناه تدبير بايد گريخت و دامن در چيده برفق و مدارا خودرا نگاه بايد داشت و اگر آن گمان بيقين پيوندد خود از بدسگالي و مکيدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتياط و حزم عيبي بدو لاحق نگردد

بيت

گر او يار است خوش ايمن نشستي و گر کج باخت از مکرش برستي

سنگ‌پشت‌را آواز داد و گفت موجب چيست که هر ساعت توسن خيال‌را بميدان فکرت

مي‌تازي و غواص وهم‌را در درياي حيرت غوطه ميدهي گفت اي برادر معذور دار که ناتواني و بيماري زن و پريشاني فرزندان که بواسطهٔ مرض او دارند مرا متفکر ميگرداند بوزينه گفت دانستم که دل نگرانيِّ تو جهت بيماري زنست الحق راست گفته‌اند که بيمار بودن آسان‌تر است از بيمار ديدن

مصرع

تندرستش مشمر آنکو رنج بيماري کشد

اکنون باز گوي که اين کدام علت است و طريق معالجت آن چيست چه هر دردي‌را دوائي معين است و هر رنجي‌را وجه شفائي موضح و مبين با اطباي مبارک نفس ميمون دم همايون قدم رجوع بايد نمود و بهر طريقي که اشارت نمايند در پي تدارک آن سعي فرمود سنگ‌پشت گفت طبيبان در تداوي آن بداروئي اشارت کرده‌اند که دست بدان نميرسد بوزينه گفت آخر آن کدام دارو است که دردکان عطاران و خريطهٔ دار و فروشان يافت نشود اگر تو باز گوئي شايد مرا ازان وقوفي باشد و بحصول آن نشاني توانم داد سنگ‌پشت از ساده دلي جواب داد که آن داروي کمياب که مرا در گرداب تحير افگنده دل بوزينه است راست که اين سخن بر سامعهٔ بوزينه مرور کرد دود ميان آب آتشي در سينهٔ بوزينه افتاد و دود سودا بسرش بر آمده چشمها آغاز تاريکي کرد اما بقوت عقل خودرا بر جاي داشته گفت اي نفس ديدي که بشامت حرص و شره درين ورطهٔ سهمناک افتادي و بعلت غفلت و بيخبري بدين خطر عظيم گرفتار شدي و من اول کسي نيستم که بزرق خصمان فريفته شده است و سخن منافقان‌را در گوش جاي داده و از شست فريب صاحب غرضان تير آفت در دل خورده

مصرع

بسيار کس کز آتش اين غصه سوختند

اکنون جز حيله و مکر دستگيري نمي‌شناسم و جز راي و تدبير مددگاري نمي‌يابم اگر عياذا بالله در جزيرهٔ سنگ‌پشتان فتادم گرهي بر رشتهٔ کار من افتد که دست فکر از کشادن آن عاجز آيد اگر دل بديشان تسليم نکنم محبوس مانده از گرسنگي بميرم و اگر خواهم که بگريزم خودرا در آب بايد افگند و آن صورت هم مودي بهلاک شود و من از بيشهٔ امان آباد خود بي انديشهٔ عاقبت زمام اختيار بدست سنگ‌پشت داده تمناي تماشاي جزيرهٔ او کنم مستحق هزار چندين سزا و جزا هستم

بيت

من ديوانه چو زلف تو رها ميکردم   هيچ لائق‌ترم از حلقهٔ زنجير نبود

پس سنگ‌پشت‌را گفت وجه علاج آن مستورهٔ صالحه شناختم و تدارك آن بدست من آسان است هيچ دغدغه بخود راه مده كه زنان مارا ازين نوع علتها بسيار افتد و ما دل بديشان دهيم و ازان هيچ رنجي بما نرسد و مارا بس آسان باشد از درون سينه دل بيرون آوردن و باز بجاي نهادن و ديگر آنكه ما بيدل زنده مي‌توانيم بود و من بدين محقر با تو در مقام مضايقه نيستم كه علما گفته‌اند با چهار طائفه در چهار چيز بخل ورزيدن نيكو نيست اول پادشاهان چيزي كه از جهت صلاح خاص‌وعام از كسي طلبند دريغ نبايد داشت دوم درويشان مستحق كه براي تقديم خيرات وادخارحسنات از حق الله چيزي خواهند از ايشان باز نبايد گرفت سيوم شاگردان نيازمند كه استعداد دانستن علمي حاصل كرده باشند و در طلب آن بقدم صدق پيموده ايشانرا بدان رهنموني بايد كرد چهارم دوستان يكجهت آنچه سبب فراغ خاطر ايشان باشد و بدان دست رس بود دران مضايقه و مبالغه نبايد نمود

بيت

دل چه باشد كان بپائي دلبري نتوان فگند چيست نقد جان كه نتوان كرد بر جانان نثار

و اگر در منزل اعلام ميكردي دل با خود مي‌آوردم و بس زيبا بودي كه بقدم من جفت ترا صحتي كامل حاصل شدي و من چنان از دل خود به تنگ آمده‌ام كه جز آرزوي مفارقت او بر خاطر خطور نكند و از بسكه غم و اندوه از اطراف و جوانب وي فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالي وي مستولي گشته هيچ چيز بر من از صحبت دل دشوارتر نيست و ميخواهم كه رشتهٔ تعلق او قطع كنم شايد كه از انديشهٔ هجران اهل و عيال و فكر فرو گذاشتن ملك و مال برهم و دل نيز ازين غمهاي جگر سوز و فكرهاي جان گداز خلاصي يابد

بيت

يارب اين يكقطره خون كورا همي‌خوانند دل تا كي از بيداد مه رويان ستم خواهد كشيد

سنگ‌پشت گفت دل كجاست كه با خود نياوردي بوزينه جواب داد كه در خانه رها كردم چه بوزينگانرا رسمي است كه چون بزيارت دوستي روند و خواهند كه روز بر ايشان بخرمي گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ايشان نرسد دل با خود نبرند كه آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خيالي انگيخته عيش صافي مكدر ميگرداند و روزگار عشرت و كامراني‌را منغص مي‌سازد و دل‌را براي انقلاب او قلب نام كرده‌اند هر ساعت ميل او بجانب ديگر از خير و شر و نفع و ضر مي‌باشد

بيت

هر دم بهواي دلربائي دگر است   هر لحظه ز روي فكر جائي دگر است

و من چون بخانهٔ تو مي‌آمدم چنان خواستم كه فراغت من بديدار تو و لقاي عزيزان كه متعلقان تو اند بتمام و كمال حاصل باشد دل‌را آنجا گذاشتم و بسيار زشت باشد كه خبر مداوات مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و چون حال من در دوستئ خود مي‌شناسي ممكن است كه معذور فرمائي اما طايفهٔ خويشان و دوستان تو گمان برند كه با چنين سوابق اتحاد و چندين لوازم يكانگي كه ميان من و تو ثابت است درين محقر مضايقه مي‌نمايم و جانب فراغ تو در آنچه ضرري بمن راجع نمي‌شود و نفعي بمتعلقان تو لاحق ميگردد فرو ميگذارم اگر باز گردي تا ساخته و آماده باز آئيم نيكوتر باشد سنگ‌پشت برفور باز گشت و بحصول مراد و روان شدن اميد وثوقي تمام يافته بوزينه‌را بكرانهٔ آب رسانيد بوزنه بتك بر درخت دويد و وظائف شكر و سپاس ادا كرده بر سر شاخي قرار گرفت سنگ‌پشت ساعتي انتظار كشيده آواز داد كه اي يار عزيز فرصت رفتن فوت مي‌شود

بيت

رحمتي فرما كه كار از حد گذشت   روي بنما كانتظار از حد گذشت

بوزينه بخنديد و گفت

بيت

ياد ميدار كانچه بنمودي   در وفا بر خلاف آن بودي

من عمر خودرا در پادشاهي گذرانيده‌ام و گرم و سرد روزگار بسيار چشيده هرچند زمانه دادهٔ خود از من باز ستانيد و سپهر آنچه بمن بخشيده بود باز طلبيد و من در زمرهٔ منكوبان آمدم و در دايرهٔ اهل فلاكت افتادم هنوز چنان نيستم كه از فوائد تجربه خالي مانده هرچه رود ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازين سخن در گذر و ديگر در مجلس جوانمردان منشين و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن

بيت

مبر نام وفا در بزم خوبان   كه بوئي از وفاداري نداري

و اگر كسي در همه هنرها شروع نمايد و از مردي و مردمي سخن گويد عيار اورا در وقت آزمايش توان شناخت و نقد اورا بر محك امتحان تجربه توان كرد

بيت

خوش بود گر محك تجربه آيد بميان   تا سيه روي شود هركه دروغش باشد

سنگ‌پشت فرياد بر كشيد كه اين چه گمانست كه بمن ميبري و اينچه خصلت است كه بمن اسناد ميكني حاشا كه خلاف رضاي تو هرگز در ضمير من گذشته باشد يا قصدي و غدري به نسبت تو پيرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روي من خواهي انداخت سر از خاك آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تيغ بي‌التفاتي سينه‌ام‌را چاك‌چاك خواهي ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت

بيت

من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم كشيد تا نه پنداري كه خودرا بر كران خواهم كشيد

بوزينه گفت اي نادان گمان مبر كه من همچنان باشم كه روباه گفته بود كه آن خر دل و گوش نداشت سنگ‌پشت گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۳

گفت آورده‌اند كه شيري بعلت كر مبتلا شده بود با وجود تب دايمي برنج جرب در مانده آخر سبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وي افتاده قوتش ساقط شد و از حركت باز مانده نشاط شكار فرو گذاشت و در خدمت او روباهي بود كه قراضه خوان و ريزهٔ طعمهٔ او بر چيدي قُوت و قوّت از بركت بقيهٔ خورش او داشتي چون شير از شكار باز ماند روباه‌را كار با ضطراب انجاميد روزي از تنگي معيشت و غلبهٔ گرسنگي شيررا بملامت در كشيد و گفت اي ملك سباع انديشهٔ بيمارئي تو جانوران اين بيشه‌را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان بلكه در جميع رعايا سرايت كرده

بيت

بر جان تو صد هزار جان ميلرزد و ز بيم تكسرت جهان ميلرزد

چرا اين علت‌را معالجت نفرمائي و بمداوات اين درد دل خراش التفات ننمائي شير از روي درد ناله كرد و گفت

بيت

مرا خاريست در دل كان بسوزن بر نمي‌آيد دلم خون گشت و اين خار از دل من بر نمي‌آيد

اي روباه مدتي شد تا ازين غصه خون مي‌خورم و ازين خارش روز بروز مي‌كاهم بدن از ضعيفي چون موي شده و يك موي بر بدن نمانده و نميدانم كه علاج اين مرض برچه وجه سازم و بكدام دارو اين دغدغه‌را تسكين دهم درين وقتها يكي از اطبا كه مرا بر قول او اعتمادي تمام بود چنين فرمود كه گوش و دل خر مي‌بايد خورد و جز آن علاجي مفيد نخواهد افتاد و من ازان وقت باز در انديشه افتاده‌ام

كه اين مطلوب چگونه روي نمايد و اين مراد بچه حيلۀ دوستان بدست آيد روباه گفت اگر فرمان ملك شرف صدور يابد من كه كمينۀ ملازمانم كمر طلب بر بسته قدم در راه جست و جوي نهم و اميد هست كه به يمن اقبال سلطاني وفر دولت جاوداني مقصود ميسر گردد شير گفت چه نوع بازي خيال بستۀ و كدام حيله از دفتر تزوير فرو خواندۀ روباه گفت اي ملك بر خاطر من گذشته كه شمارا از بيشه بيرون آمدن متعذر است چه بعدازان كه موي بر اندام نمانده وفر جمال و شكوه‌بها اندك نقصاني پذيرفته حركت فرمودن و خودرا به آشنا و بيگانه نمودن حشمت ملك و مهابت پادشاهي‌را زيان دارد پس صلاح دران ديده‌ام كه مطلوب‌را بدين بيشه آرم تا ملك سباع اورا بشكند و بمراد دل آنچه خواهد از و تناول فرمايد شير گفت اورا از كجا مي‌آري جواب داد كه در نزديكي اين بيشه چشمه‌ايست كه از بسياري آب بحر عمان‌را مي‌ماند و در شيريني و لطافت از عين‌الحيات باز مينمايد

بيت

در صفا چون رخ نگارين است در لطافت چو جان شيرين است

و گازري هر روز آنجا بجامه شستن آيد و خري كه رخت كش اوست همه روز بر حوالي آن چشمه چرد شايد اورا بفريبي بدين بيشه توان كشيد اما ملك نذر فرمايد كه چون دل و گوش او بخورد باقي‌را برددان صدقه كند شير نذر و عهد كرده بسوگند موكد ساخت و روباه بدعوت مستوفي اميد در بسته روي بسر چشمه نهاد و از دور كه خررا بديد رسم تحيتي بجاي آورده ملايمتي آغاز كرد و بملاطفت راه مخاطبت با او كشاده گردانيد

بيت

بشيرين زباني و لطف و خوشي تواني كه پيلي بموئي كشي

پس پرسيد كه موجب چيست كه ترا رنجور و نزار مي‌بينم گفت اين گازر پيوسته مرا كار ميفرمايد و در تيمار داشت من اهمال مينمايد از غم علف تلف شدم و او بجوي باك ندارد و خرمن عمرم نزديك شد كه بباد فنا رود و او ببرگ گاهي در شمار نيارد

نظم

بعمر خويش تيماري نديدم زگاه و جو همين نامي شنيدم
خورم هر روز خون در زير اين بار همه شب خاك مي ليسم ز ديوار
مكن عيبم اگر زار و نزارم كه غير از خاك و خون خوردني ندارم

روباه گفت اي سليم دل پاي داري و قوت رفتار هست بچه سبب اين محنت اختيار كردهٔ و بدين بلا مبتلا ماندهٔ خر جواب داد كه من به بار كشي شهرتي دارم هر كجا روم از بار مشقت خلاصي ميسر نيست و نيز تنها بدين بلا مخصوص نيستم ابناي جنس من همه بهمين رنج گرفتارند و در زير اين بار با نالهٔ زار بيت

هركس بقدر خويش گرفتار محنت است كس‌را نداده‌اند برات مسلمي

و من بعد از تامل بسيار با خود قرار داده‌ام كه چون همه جا جام محنت نوشيدني است و جامهٔ نا خوشي و جفا كشي پوشيدني باري بر يك در خانه ساكن باشم و براي چنين عمري كه نه بكام ميگذرد عار سبكساري باري نكشم مصرع

كه گرديدن در بدر هيچ نيست

روباه گفت غلط كردهٔ مصرع

نتوان مرد بسختي كه من اينجا زادم

ان ارض الله واسعة ميدان زمين‌را وسعتي داده‌اند و منشور سيروا في‌الارض براي جفا كشان و محنت ديدگان فرستاده قطعه

سفر كن چو جائيت نا خوش بود كزين جاي رفتن بدان ننگ نيست
وگر تنگ باشد ترا جايگاه خدائي جهان‌را جهان تنگ نيست

خر گفت هرجا كه كسي رود زياده از روزي بوي نخواهد رسيد پس حرص ورزيدن و بسر باري ارتكاب شدايد سفر نيز تحمل كردن از عقل نيست مثنوي

رزق آيد پيش هر كو رزق جست رنج كوششها ز بي صبرئ تست
جمله‌را رزاق روزي ميدهد قسمت هريك به پيشش مي‌نهد

روباه گفت اين سخن از مرتبهٔ توكل است و هركس بدين پايه نرسد سنت حضرت الهي جل ذكره بران جاري شده كه در عالم اسباب هركس‌را بوسيلهٔ روزي رساند و مسبب الا سباب جهت هر مرزوقي سبب رزق بنوعي ديگر بظهور آرد مصرع

بكسب كوش كه كاسب بود حبيب الله

و اگر راضي شوي من ترا بمرغزاري برم كه زمين او چون كلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزين و منور است و هواي او چون طبلهٔ عطار به نسيم عنبرساراو شميم مشك خالص مطيب و معطر

نظم

هوائي خوش و بيشهائي فراخ درختان بار آور و سبز شاخ

نسيم گل و نالهٔ فاخته چو ياران محرم بهم ساخته

و پيش ازين تاريخ خري ديگررا نصيحت كردهام و بدان مقام بهشت آئين برده و امروز در عرصهٔ فراغت به آرامي تمام ميخرامد و در رياض امن و سلامت بعافيت و صحت ميچرد القصه روباه دم بركار كرده چندان افسون بدميد و افسانه فرو خواند كه نان مكرش در تنور تزو ير بخته شد و خررا از خام طمعي ديگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو كه محض دوستي و شفقت است سر تافتن جائز نيست و فرمان ترا كه عين دلبستگي و مكرمت است امتثال نا نمودن روا نه

مصرع

هرچه فرمائي بجان فرمان برم

روباه پيش ايستاد و اورا نزديك شير آورد شير از غايت شره قصد وي كرده زخمي انداخت و بسبب نا تواني موثر نيامده خر روي بگريز نهاد روباه از ضعف شير متعجب شد و ملامت كنان گفت آخر تعذيب حيواني بلا فايده چه نتيجه داشت و تعجيل نمودن در مهمي كه فرصت مباشرت آن فوت نميشد چه فائده داد سداد راي اقتضاي آن ميكرد كه خودرا ضبط كني و ثبات عزم بران دلالت داشت كه عنان تمكين از دست نگذاري تا سرانجام كار پشيماني نكشي

مصرع

و ز پشيماني چه سود اكنون كه كار از دست رفت

اين سخنان بر شير گران آمد و با خود انديشيد كه اگر گويم اهمال روا داشتم بتردد و تحير منسوب شوم و اگر بدغدغهٔ نفس تمسك جويم بحرص و شره و سبكي و شتاب زدگي موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمايم التزام عجز و ضعف لازم آيد و تبعهٔ چند كه صلاح ملك دران نيست بران متفرع گردد صلاح آنست كه جواب روباه جز بعنف و درشتي نگويم و اورا از گفتن اين نوع سخنان منع نمايم پس گفت هرچه پادشاهان كنند رعيترا بران وقوف طلبيدن و اسرار آنرا پرسيدن غايت بي ادبي باشد

بيت

تو سر بر خط فرمان نه چه كار اين و آن داري فقير بي بضاعترا چه نسبت با جهانداري

و بر خاطر هركس از چاكران حقيقت ملوك روشن نتواند شد آنچه راي سلاطين اقتضا كند حوصلهٔ رعايا آنرا بر نتابد لايحمل عطاياهم الا مطاياهم مصرع

تيهوي بيچاره‌را حوصلهٔ باز نيست

ازين سوال در گذر و حيلتي كن تا خر باز آيد و بدين خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزديك من از اشباه و امثال خود بتربيت و عنايت ممتاز گردي روباه باز نزد خر آمد و بتملقي تمام رسم تحيت و سلام بجاي آورد خر روي ازو بگردانيد و گفت

بيت

حيف است رنج بردن در حق چون تو ياري كز راه بيوفائي جز قصد جان نداري

اي مكار نابكار اول مرا وعدهٔ آزادي دادي و به آخر در پنجهٔ شير شكاري نهادي

مصرع

از هيچ كسي غير تو اين كار نيايد

روباد گفت اي سليم دل تو چه خيال كردهٔ و كدام انديشه بر دل گذرانيدهٔ بمجرد طلسمي كه ديدي از طلب گنج در رميدي و هنوز شوكت خاري مشاهده ننموده از تماشاي گلزار كناره كردي بدانكه آنچه تو ديدي طلسميست كه حكما از روي اهتمام بسبب دواب و هوام كه درين مقام آرام گيرند ساخته و پرداخته‌اند جهت آنكه اين مرغزاريست آراسته بانواع غذاهاي لذيذ و الوان ميوهاي لطيف و اگر اين طلسم نبودي هرجا در عالم جانوريست بدين جا آمدي و كار ساكنان اين بيشه باضطراب كشيدي و حالا بواسطهٔ اين طلسم حيوانات متفرقه بدين بيشه نرسند و هركه اينجا آيد و اين شكل و هيأت كه تو ديدي بيند ديگر بگرد اين مرغزار نگردد و اهل اين بيشه بفراغت و رفاهيت گذرانند و ما هركس‌را كه دوست داريم سر اين طلسم با وي در ميان آريم حقيقت اين سيميا كه نمايشي بيش نيست بدو باز نمائيم تا بي ترس و هراس بدين نعمتهاي بي‌قياس برسد

مثنوي

گفت رو به آن طلسم و سحر بود كو ترا در چشم سر شيري نمود

ور نه من از تو بتن مسكين‌ترم كه شب و روز اندرينجا ميچرم

گر نه ز آن گونه طلسمي ساختي هر شكم خواري بدينجا تاختي

و من اول مي‌خواستم كه ترا آگاه گردانم كه اگر بدين گونه چيزي بيني نترسي فاما از غايت شغف كه بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا چون بران صورت بي‌معني وقوفي تمام حاصل كردي باز گرد كه عاقبت دلالت من جز سرخ‌روئي نخواهد بود بدين گونه دمدمه مي‌نمود و خر بيچاره‌را دمي ميداد تا ديگر باره راه حماقت رفته بافسانهٔ او فريفته شده روي به بيشه نهاد روباه از پيش آمد و شيررا مژدهٔ آمدن خر رسانيده التماس كرد كه البته از جاي نجنبد و از دايرهٔ تمكين و وقار پاي بيرون نه نهد و چندانچه خر بر حوالي او گذرد بدو التفات ننمايد تا وقتي كه قوت كامل و فرصت نيكو يافته كار خود بسازد شير نصيحت روباه‌را كه از روي هواداري بود بجان قبول نمود و چون طلسمي بيجان در گوشهٔ بيشهٔ بر پاي ايستاد روباه خررا گفت بيا تا حقيقت آن طلسم‌را به بيني و بداني كه مطلقا در و حركتي و تصور مضرتي نيست خر گستاخ‌وار قدم پيش نهاد و چندانچه گرداگرد شير مي‌چريد از وي هيچ حركتي نمي‌ديد خوش خوش با وي الفتي گرفت و آهسته آهسته بدو استيناسي يافت و بكلي از ممروي خاطر جمع كرده در علف افتاد خر مسكين مدت مديد بعلت جوع البقر مبتلا بوده اين زمان كه مائدهٔ دعوت گسترده ديد و خوان نعمت آماده يافت آغاز خوردن كرده تا بسر حد امتلا نرسيد عنان باز نكشيد و ممتلي شده در پيش طلسم ميان علف‌زار بخفت شير اورا غافل يافته جنبشي كرد و شكمش بدريد پس روباه‌را گفت بر حذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلي بر آرم انگاه دل و گوش خر بخورم كه اطبا معالجت اين علت برين سياق فرموده‌اند شير روي به چشمه نهاد و روباه دل و گوش خر كه الطف اعضاي او بود بخورد شير چون از لوازم غسل پرداخت و باز آمد و چندانچه طلبيد از دل و گوش خر اثري نيافت روباه‌را گفت اين دو عضو كه از و علاج من است كجا رفته و كه برده روباه گفت ملك‌را بقا باد كه اين خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنكه اگر دل داشتي كه جاي خرد است بمكر من فريفته نشدي و اگر گوشش بودي كه محل سمع است بعد ازانكه صولت ملك مشاهده كرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتياز كردي و بپاي خود بسر گور نيامدي و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه من بيدل و بي‌گوش نيستم و تو از دقايق مكر هيچ باقي نگذاشتي و من به راي و خرد خود دريافتم و بسيار بكوشيدم تا كار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسيده باز پرتو حيات بر اطراف بدن افگند *   بيت

قتل اين خسته بشمشير تو تقدير نبود   ور نه هيچ از دل بيرحم تو تقصير نبود

و من بعداز من توقع مصاحبت مدار و خيال مراجعت كه از قبيل محالات است فروگذار و يقين بدان كه

رباعي

گر ماه شوي بر آسمان كم نگرم ور سرو شوي به بوستان كم گذرم

ور مايهٔ جان شوي بهيچت نخرم يادت نكنم دگر و نامت نبرم

سنگ‌پشت گفت راست ميگوئي و اقرار و انكار من يك مزاج دارد و در دل تو از من جراحتي افتاد كه بهمه عمر مرهم نپذيرد و داغ بد كرداري و جفاكاري بر چهرهٔ من نشاني نهاد كه محو آن درحيز امكان نيايد ميدانم كه دل بر تجرع شربت تلخ فراق بايد نهاد و تن‌را سپر تيغ زهر آبدار هجران بايد ساخت

نظم

لائق است ار باشدم در خون نشست تا چرا ياري چنين دادم ز دست

همچو من هرگز شكست خود كه كرد اين كه من كردم بدست خود كه كرد

گر شود جاويد جانم عذر خواه هم نيارد خواست عذر اين گناه

اين بگفت و خجلت زده و شرمسار بازگرديد و باقي عمر در مفارقت چنان ياري مي‌ناليد و ميگفت

بيت

بر من جفا ز بخت من آمد و گر نه يار حا شا كه رسم جور و طريق ستم نداشت

اينست داستان آنكه مالي حاصل كند يا دوستي بدست آرد آنگه از روي ناداني و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاويد افتد و چندانكه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفيد نباشد و اهل خرد بايد كه اشارت اين حكايات‌را پيشواي كار خود سازند و مطلوبي كه بدست افتد خواه از متاع دنيوي و خواه از ياران معنوي آنرا عزيزدارند هر آنچه از دست برود به تمنا باز نيايد و حيرت و تاسف مفيد نباشد

قطعه

مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار و انرا از كف مده كه پشيماني آورد

بسيار كس كه گنج زر آسان دهد بباد و آنگه ز رنج بي‌درمي غصها خورد

و ز دست رفته باز نيايد به هيچ حال چندانكه او فغان كند و جامها درد

باب ششم

در آفت تعجيل و ضرر شتاب‌زدگي

مقدمه

راي عالمگير برهمن روشن‌ضميررا بتشريف مخاطبهٔ عليه اختصاص داده فرمود

بيت

زهي ضمير تو از سر كن‌فكان واقف   زهي بيان تو اسرار علم‌را كاشف

بيان فرمودي داستان كسي كه بر مراد خويش قادر شد و در محافظت آن تغافل ورزيد تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اكنون بازگوي مثل كسي كه در امضاي عزيمتي تعجيل ورزد و از فوائد تدبير و تفكر غافل ماند تا عاقبت كار و خاتمت كردار او بكجا ميرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بكارند چه چيز بر دهد برهمن زبان بثناي شهنشاهي بر كشاده گفت   بيت

شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد   اطراف بوستان جهان خرم از تو باد

هركه بناي كار خويش بر صبر و ثبات نه نهد و اساس مهم‌را بسكون و وقار استحكام ندهد عواقب اعمالش بملامت كشد و خواتيم احوالش بندامت ادا كند و ستوده‌تر خصلتي كه ايزد تعالي آدميان‌را بدان آراسته گردانيده است و بر عالميان ببركت آن رتبهٔ تكريم ارزاني فرموده زينت حلم و فضيلت وقار تواند بود   بيت

بردباري خزينهٔ خرد است   هركه‌را حلم نيست ديو و دد است

و نكتهٔ در آنكه گفته‌اند حلم‌را چون مقلوب كني ملح گردد يعني نمك مائدهٔ اخلاق اوست همان ميتواند بود كه اگر كسي در تحصيل اجناس مكارم بر اقران مبادرت نمايد و بتقديم انواع فضائل از اهل زمان گوي مسابقت در ربايد چون درشت خوئي و تهتك و سبكساري و تردد بدان پيوندد هنرهاي

دیگر چون طعام بي‌مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرهارا از خفت مزاج و رکاکت راي آنکس نفرتي پدید آید و لوکنت فظا غلیظ القلب لا انفضوا من حولك و باوجود آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب با وي برینمنوال وارد شده که اي محمد اگر تو درشت خوي و سخت‌دل و خشمگین و کینه‌کش مي بودي هرآئینه که مواکب کواکب اصحابي کا النجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع‌اند مانند بنات النعش متفرق میشدند و دیگر آنکه صاحب خلت و بدر ملت ابراهیم خلیل‌را علي نبینا و علیه صلواة الرحمن بدین صفت مي‌ستاید آنجا که میفرماید ان ابراهیم لاواه حلیم براي آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهاي خواص و عوام همه بوي میل نمایند

بیت

ستون خرد بردباري بود سبک‌سر همیشه بخواري بود

شتاب‌کاري با ارباب خرد هیچ نسبتي ندارد و حکیم کامل آن‌را از وساوس شیطاني مي‌شمارد که التاني من الرحمن و العجلة من الشیطان و معني این سخن‌را برین وجه ادا فرموده‌اند

مثنوي

مکر شیطانست تعجیل و شتاب لطف رحمن است صبر و اجتناب

با تاني گشت موجود از خدا تا بشش روز این زمین و چرخها

ور نه قادر بود کو از کاف و نون صد زمین در یکدم آوردي برون

این تاني از پي تعلیم تست صبر کن در کار دیر آید درست

و هرکه در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هرآئینه آخر کارش به پشیماني خواهد کشید و خاتمهٔ امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید

بیت

هرکه بي فکرو تاني عملي گیرد پیش آخرالامر ازان کرده پشیمان گردد

و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحایف اسمار و لطایف اخبار مسطور و مذکور است و از جملهٔ آن حکایت زاهدي که بي‌تامل پاي در میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوي بیچارهٔ‌را سر بباد داد لایق این سیاقت مینماید راي گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند که زاهدي بعداز تجرد بسيار خواست که بوظيفهٔ النكاح سنتي فمن رغب عن سنتي فليس مني قيام نمايد و فرمان لازم الاذعان تناكحوا و توالدوا را کار بندد با يکي از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت و استجازتي بجا آورد آن زاهد فرمود که فکري بغايت پسنديده کردهٔ چه کدخدائي صلاح معيشت است و کمال صلاحيت و محافظت امور دين و محروس بودن متاع خانه و ديگر کثرت اولاد که بقاي ذکر بران متفرع تواند بود ازو حاصل است

قطعه

مردرا هرگز نگيرد چهرهٔ دولت فروغ — تا بروي زن نيفروزد چراغ خان‌ومان
عمر در کنج تجرد مگذران زيراکه هست — عشرت آباد تاهل روضهٔ امن و امان

اما جهد کن تا رفيق شفيق بدست آري و از مصاحب نا موافق اجتناب نمائي زاهد پرسيد که مرافقت با کدام زن اختيار توان کرد گفت با زني که ودود و ولود و صالح باشد يعني شوهررا دوست دارد و فرزند بسيار آرد و از جنائت محترز باشد و زن صالحه به هر خانه که در آيد روشني بروشني افزايد

قطعه

صلاح دنئي و دينست صحبت زن نيک — زهي سعادت مردي که زن چنين دارد
ز همنشين نکو کام دل تواند يافت — کسي که طالع فرخنده همنشين دارد

گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهيز بايد کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنيست که پيش از تو شوهري داشته باشد و بمرگ يا طلاق ميان ايشان مفارقت افتادد و پيوسته در آرزوي صحبت او بود منانه زنيست که خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خويش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا بيند آواز ضعيف گرداند و خودرا بيمرض رنجور سازد و ديدار چنين زن هر ساعت بتازگي مرگي باشد

نظم

زن بد در سراي مرد نکو — هم درين عالم است دوزخ او
زينهار از قرين بد زنهار — وقنا ربنا عذاب النار

ديگر باره پرسيد که زن در کدام سن اختيار کنم زاهد فرمود که زن جوان نورسيده بايد که نفس عجائز طراوت عارض ببرد و مباشرت با ايشان ضعف و سستي آرد

قطعه

آن زني‌را که پشت شد چو کمان نفسش راست همچو تیر شود

صحبت دختري که جان بخشد زهر قاتل بود چو پیر شود

و زنان از ده سالگي تا بیست سالگي موضع امن اند و محل امید و از بیست تا سي آرام دل طالبان‌اند و لذت جان راغبان و از سي تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلاي سیاه‌اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان‌دیده و عمارت باران‌رسیده و چشمهٔ انباشته و زمین ناکاشته و اژدهاي بیگنج و معدن محنت و رنج

نظم

زن چو ز پنجه قدم آن سو نهد مرد همان به که بیک سو جهد

زانکه گر از پنجهٔ پنجه بجست عاقبت الامر در افتد بشست

زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چه میگوئي جواب داد که افضل در قصیهٔ زنان پارسائیست و خوش خوئي اگر سعادت خوبروئي با آن جمع شود مزاج نورا علي نور دارد

بیت

روي خوب است و کمال هنر و دامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

و زن خوبروي نیکوطلعت اگر نا خوش‌سیرت باشد بلاي جانست و عذاب جاودان و زن نیکوخصلت هرچند زشت‌صورت بود یار مهربان است و رونق خان‌ومان

نظم

ز یار سازگار و همدم نیک شود ور خوب نبود دیده روشن

بپرهیز از رفیق ناموافق و گر هست از جمالش خانه گلشن

و درین باب دو سه بیتي از نتایج افکار آن بزرگوار در سمیر ضمیر باید داشت

نظم

زن خوب فرمان بر و پارسا کند مرد درویش‌را پادشا

همه روز گر غم خوري غم مدار چو شب غمکسارت بود در کنار

اگر پارسا باشد و خوش‌سخن نظر در نکوئي و زشتي مکن

زن زشت‌خو گرچه زیبا بود کجا در درون دلش جا بود

مبين دلفريبش چو حور بهشت   كز آن روي ديگر چو ديو است زشت
بزندان قاضي گرفته به   كه در خانه بيني بر ابرو گره
تهي پاي رفتن به از كفش تنگ   بلائي سفر به كه در خانه جنگ
در خرمي بر سرائي به بند   كه بانگ زن از وي بر آيد بلند
ز نامحرمان چشم زن كور باد   چو بيرون شد از خانه در گور باد

القصه زاهدرا بعداز تفحص فراوان و تجسس بي‌پايان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبيلهٔ بزرگ و خانوادهٔ شگرف زني بدست آمد كه عكس رخسارش طليعهٔ صبح‌را روشني داده بود و رنگ زلف تابدارش غاليهٔ فروش شام‌را مدد ظلام فرستاده ديدهٔ سپهر مينائي نظيرش جز در آئينهٔ آفتاب مشاهده نكرده و نقشبند خيال تيز نظر مانند تمثال همايونش جز در عالم خواب نديده

نظم

اي مهر طلعت تو گرفته جهان حسن   ماهي تمام بر افق آسمان حسن
بهتر ز قد و روي تو سرو و گلي نرست   از گلشن لطافت و از بوستان حسن

و باوجود خوبي صورت بهجستگي سيرت آراسته بود و حسن خلقش به نيكوئي خُلق پيراسته زاهد بوظائف طاعت شكر چنين نعمتي بتقديم ميرسانيد و بناي معاشرت با يار حور طلعت برين نوع نهاده طالب فرزند مي‌بود و هيچ عاقل قاعدهٔ تاهل بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح كه در ايصال ميامن دعاي بوالدين حكم صدقهٔ جاريه دارد بدين كار تن در ندهد

بيت

غرض ز محنت زن و ز جفا كشيدن مرد   همين تفرج فرزند نازنين باشد

و چون يكچندي برآمد و اتفاق نيفتاد زاهد نوميد گشته روي تضرع بر خاك نياز نهادن گرفت و تير دعا از كمان اخلاص كشادن آغاز كرد و چون خودرا همگي محو راه دعا كرده بود بحكم امن يجيب المضطر اذا دعاه سهم دعوتش بهدف اجابت رسيد

مثنوي

هركه‌را دل پاك باشد ز اعتدال   آن دعايش ميرود تا ذوالجلال
آن دعائي بيخودان خود ديگر است   آن دعا ز و نيست ز آن داور است
آن دعا حق ميكند چون او فنا است   هم دعا و هم اجابت از خدا است

پس از نا امیدي ابواب عنایت بمفاتیح رحمت کشاده شد و زن زاهدرا حملي پدید آمد پیر شادي بسیار میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعداز اداي اوراد بر زبان نراند یکروز زن‌را گفت اي مونس روزگار و اي یار غمکسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و پسري زیبا روي از خلوتخانهٔ غیب بصحراي شهادت خرامد و من اورا نام نیکو و لقبي شایسته تعین کنم پس در تربیت و تمشیت او باقصي‌الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و به تهذیب و تادیب او سعي جمیل بجاي‌آرم تا به آداب طریقت متحلي گردد و باندک روزگاري در دین بزرگي عالیمقام و شیخي صاحب کرامات و الهام شود پس اورا کریمهٔ در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و نسل ما ببرکت ایشان باقي ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود قطعه

بماند نام در دوران کسي‌را که فرزندي بماند یادگارش
ازان نام صدف در گوش ماند است که مي‌بینند در شاهوارش

زن گفت اي رفیق شفیق و اي شیخ صاحب طریق این سخنان لائق سجاده نشیني و مناسب تسبیح گذاري نیست اولا بوجود فرزند جزم کردهٔ و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد یمکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که نه زید و عمر مساعدت نکند في‌الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشستهٔ و مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو سمند امید میدواني و نهایت این میدان‌را نمي‌داني قطعه

به آرزو و هوس ره نمي‌توان پیمود بلاف و عربده کاري نمیتوان پرداخت
هزار کس بتمناي خام سوخته شد که روزگار یکي‌را بکام دل ننواخت

و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روي و موي خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۲

گفت آورده‌اند که مردي پارسا در همسایگيِ بازرگاني خانه داشت و بیمن مجاورت او روزگاري برفاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختي و بدان معاملهٔ چرب و شیرین سودها اندوختي بحکم آنکه پارسا مرد اوقاتي ستوده داشت و پیوسته حَبّ حُبّ الهي در مزرعهٔ دل بیغل

میکاشت بازرگان بوي اعتقادي کرده بود و مایحتاج اورا بر ذمهٔ همت خود گرفته و فائدهٔ توانگري همین تواند بود که دل درویشي بدست آرند و ذخیرهٔ باقي از مال فاني بر دارند

بیت

توانگرا دل درویش خود بدست آور که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیررا غنیمت شمرده هر روز ازان بضاعت که به بیع و شراي آن اشتغال نمودي براي قوت زاهد قدري ميفرستاد و زاهد ازان چیزي بکار برده باقيرا در گوشهٔ مي نهاد اندک فرصتيرا سبوئي ازان پر شد روزي پارسا دران سبو مینگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخرالامر به تخمین ده من تصور کرد و گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این هر پنج بهر ششماه بزایند و هریک دو بچه آرند ساليرا بیست و پنج شوند و ده سالرا از نتایج ایشان رمها پیدا آید و مرا بدان استظهار کلي حاصل شود بعضيرا بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زني از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماهرا جهت من پسري بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو ناز در چمن جواني بالا کشد یمکن که از فرمودهٔ من تجاوز نموده سر کشي آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بيادبرا در حضور تصور کرده عصا فرود آورد و بر سبوي شهد و روغن زد قضارا آن سبوي بر بالاي طاق نهاده بود و خود در زیر طاق روي بروي او نشسته چون عصا بر سبو آمد فيالحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روي و جامه و موئي پارسا ریخت

مصرع

و آن جمله خیالها بیکدم بگریخت

و این مثل بدان آوردم تا بداني که بيیقیني صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و ببوکه و مگر و لعل و عسي فریفته نشاید شد و گفتهاند چون کسي اگر و مگررا جفت سازد فرزندي که از ایشان متولد شود کاشکي خواهد شد   بیت

اگررا با مگر تزویج کردند   از ایشان بچهٔ شد کاشکي نام

مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهائي خام که حکم وسوسهٔ دیو نا فرجام دارد در دل راه ندهد

قطعه

سالها انديشها بختيم كز دور سپهر | كارها آخر چنين يا آنچنان خواهد شدن

يا برين منوال گنج سيم و زر خواهيم يافت | يا دران اقليم حكم ما روان خواهد شدن

عاقبت معلوم شد كاينها خيالي بيش نيست | هرچه خواهد حاكم مطلق همان خواهد شدن

زاهد اين نصيحت‌را بگوش جان قبول كرده از خواب غرور انتباه يافت و ترك آن سخنان گرفته ديگر گرد فضولي نگشت اما چون مدت حمل سپري شد و زمان بودن جنين در زندان رحم بسرآمد پسري نيكوصورت مقبول طلعت كه دلائل حسن و شمائل بكمال حالش ناطق بود و علامات كرامات بر ناصيهٔ احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهدرا صبح اميد از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طربش بر گلبن شادي در ترنم آمد بيت

از محيط فضل زيبا گوهري آمد پديد | بر سپهر شرع روشن اختري آمد پديد

زاهد بجمال فرزند شاديها كرده انواع نذرها كه واقع شده بود بوفا رسانيد و شب و روز ملازمت مهد اورا ميان بر بسته كارهاي ديگررا خط نسيان در سر كشيد و همگي همت بر نشو و نما و قوت و شوكت و طراوت و نضارت او مصروف ميداشت بيت

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت | كز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئي

روزي مادرش ميل حمام نموده پسررا بر سبيل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن كاري نداشتي زماني بگذشت معتمدي از جانب پادشاه آن ديار باستدعاي زاهد آمد و بهيچ نوع دران تاخيري ممكن نبود بالضرورت از خانه بيرون بايست رفت و راسوئي داشتند كه خانه‌را باميد او گذاشتندي و بهر نوع از وي فراغتي حاصل بودي و در دفع موذيات و جانوران گزنده سعي تمام نمودي زاهد بيرون آمد و اورا با پسر بگذاشت غايب شدن از خانه همان بود و ماري بزرگ روي بگهوارة آوردن همان چون راسو ديد كه آن نيزة صفت جوشن‌پوش و آن تيزخشم كينه‌كوش مانند الفي كه وقت سكون بشكل دايرها متشكل گردد خدنگ رفتاري كه گاه گاه چون كمان كج سر بسر آرد

قطعه

گهي شده چو سپر گرد وگه چو نيزه دراز | گهي نموده ز تن حلقها كمند آسا

نه ابر ليك دو برق اندرو شده پنهان | نه بحر ليك برو موج بيگران پيدا

قصد گهواره کرده مي‌خواهد که کودک‌را هلاک کند راسو در جست و حلق اورا گرفته بخواري تمام بحلقهٔ دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک ازان ورطهٔ هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد، راسو در خون غلطیده بتمناي آنکه کاري نیکو از وي صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش‌را کشته و آن آلودگي از خون اوست شعلهٔ غضب در کانون دلش مشتعل گشته دود سبکساري روي بروزنهٔ دماغ نهاد و عقل او از تیرگي دخان خفت که چون ابر ظلمت سبب تاریکي عالم گردد روي در نقاب خفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال‌عصا بر راسو زد و مهرهاي پشتش‌را درهم شکست و سرش‌را بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسررا دید بسلامت در مهد آرمیده و ماري قوي جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت و فریادزنان و ناله کنان میگفت

بیت

من و غم زین سپس و خود همه کس میداند که دل خوش پس ازین حال محال و عجیب است

دریغا که آتش این حادثهٔ دلسوز به آب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت این عمل جانگدازرا سپر معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالائق بود که بر دست من رفت بیت

گر خون خورم ز خجلت این غصه درخور است ور جان دهم ز ناخوشيِ این عمل رواست

کاشکي هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدي و مرا با وي انس و الفت نبودي تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدي و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادي و من درین که همخانهٔ خودرا بیموجبي هلاک کردم و پاسبان سراي و نگهبان فرزند دلرباي‌را بي سببي عرضهٔ تلف ساختم خالق‌را چه جواب گویم و نزد خلائق چه عذر آورم و من‌بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامي از صحیفهٔ احوال من محو نخواهد شد بیت

نامم نشانهٔ شد در تهمت و ملامت اي کاشکي نبودي نام من و نشان هم

زاهد درین فکرت بر خود مي‌پیچید و ازین حسرت و غم زار زار مي‌نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد زبان ملامت کشاده گفت مصرع

ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها

آخر شكر نعمت ايزدي كه در حال پيري فرزندي كرامت فرمود اين بود كه بجا آوردي و سپاس‌داري موهبت الهي كه جگر گوشهٔ ترا از زخم دلگزاي مار خلاصي داد چنين ميبايست كه ادا كردي زاهد نعره بر آورد كه اي دوست عزيز با من ازين مقوله سخن مگوي

مصرع

كه از سوال ملوليم و ز جواب خجل

من هم ميدانم كه در اداي شكر الهي و شناخت قدر نعمت نامتناهي غفلت ورزيده‌ام و از منهج قويم شكيبائي كه راه سالكان مسالك و ماصبرك الا بالله همان تواند بود انحراف نموده‌ام و حالا بواسطهٔ بي‌صبري و ناشكري نه در جريدهٔ صابران مذكورم و نه در صحيفهٔ شاكران مسطور و ملامت تو دريحال بدان ماند كه نيشي بر سر ريشي زنند و جراحتي‌را از نمك مرهم سازند

بيت

ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند كه باشد زخم شمشير و بدوزندش بسوزن هم

زن گفت راست ميگوئي حالا از ملامت هيچ فائده حاصل نيست و درين كار كه از تو صادر شد تجربهٔ واقع است كه عاقبت شتاب‌كاري پشيماني و شرمساري باشد سبكي و بي‌ثباتي در جميع احوال مذموم است و مرد تعجيل كننده از حصول مراد محروم

بيت

شتاب و بدي كار آهرمن است پشيماني جان و رنج تن است

و نه همين تو درين دام افتادهٔ و در اين فتنه بر خود كشادهٔ كه پيش ازين مثل اين واقعات بسيار حادث شده و مانند اين حادثات بي‌شمار واقع گشته و من شنيده‌ام كه پادشاهي باز خودرا بي‌گناهي بكشت و سالها به آتش حسرت دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت سينه‌اش سوخته بود زاهد پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

گفت آورده‌اند كه در زمان قديم پادشاهي شكار دوست بود پيوسته بقصد صيد توسن مراد تاختي و همواره كمند نشاط در گردن شكار انداختي و اين پادشاه‌را بازي بود كه بيك پرواز سيمرغ‌را از قلهٔ قاف فرود آوردي و از بيم چنگال او نسر طائر در آشيانهٔ سبز سپهر پنهان شدي

نظم

چو او بازكردي پر و بال خويش   ز هيبت شدي سينهٔ چرخ ريش
وگر جانب آسمان تاختي   عقاب فلك پر بينداختي

و شاه اين بازرا عظيم دوست داشتي و پيوسته بدست خود اورا تربيت فرمودي اتفاقا ملك روزي آن بازرا بر دست گرفته بشكار رفته بود آهوئي از پيش بر خاست و ملك از غايت شغف از پي او بتاخت آهورا در نيافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخي از ملازمان در پي مي‌تاختند اما ملك چنان گرم مي‌راند كه صبا با آنكه بيك طرفة‌العين عالمي‌را طي‌كند بگرد او نميرسيد و شمال با وجود تيز روي غبار مركب اورا در نمي‌يافت   بيت

راد ز اندازه برون رفتهٔ   پي نتوان برد كه چون رفتهٔ

در اثناي اين حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگي بر ملك مستولي شد مركب هر طرف مي‌تاخت و آب جويان جوانب دشت و صحرا مي‌پيمود تا بدامن كوهي رسيد و ديد كه از بالاي آن آبي زلال ميچكد ملك جامي كه در تركش داشت بيرون آورده بزير كوه راند و آن آب كه قطره قطره ميچكيد دران جام جمع ساخت و خواست كه تجرع نمايد باز پر بزد و آب جام‌را تمام بريخت پادشاه ازان حركت كوفته خاطر گشته بار ديگر جام در زير كوه داشت تا مالامال شد خواست كه بلب رساند ديگر باره باز حركتي كرد و آن جام‌را بريخت

مصرع

نزديك لب آرند و چشيدن نگذارند

شاه از غايت تشنگي مضطرب گشته بازرا بر زمين زد و هلاك كرد مقارن اين حال ركابدار شاه برسيد و بازرا كشته ديد و شاه‌را تشنه يافت في‌الحال مطهره از فتراك بكشاد و جام‌را پاكيزه بشست و خواست كه شاه‌را آب دهد شاه فرمود كه مرا بدين آب زلال كه از كوه فرو مي‌چكد ميلي تمام است و مجال آنكه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالاي كوه بر آي و از منبع اين آب جام پر كرده فرود آر ركابدار بر زبر كوه آمد چشمهٔ ديد چون چشم بخيلان سخت دل قطره آب بصد حسرت بيرون مي‌داد و اژدهائي بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وي اثر كرده لعاب زهر آميزش با آب

آن چشمه مختلط شده قطره قطره از كوه فرو ميچكيد دهشت بر ركابدار غلبه كرده سراسيمه از كوه بپايان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانيد و جامي آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشك ميباريد

بيت

خورد دمي آب و تف از دل نشاند و آنچه ز لب خورد ز مژگان فشاند

ركابدار سوال كرد كه گريه‌را موجب چه چيز تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد بر كشيده گفت

بيت

مرا غميست كه پيدا نمي‌توانم كرد حكايتيست كه پنهان نمي‌توانم داشت

پس قصهٔ باز و ريختن آب جام‌را تمامي بازگفت و فرمود كه بر فوات باز تاسف ميخورم و بر حال خود كه بي‌تفحص چنان جانوري عزيزرا بيجان كردم ميگريم ركابدار گفت اي شاه اين باز بلائي عظيم از شما باز داشته و منتي بر جميع اهل اين ولايت ثابت ساخته اولي آن بودي كه شاه در كشتن باز تعجيل نكردي و آتش غضب‌را به آب حلم تسكين دادي و عنان توسن نفس‌را بقوت بردباري باز كشيدي و از سخن حكما كه فرموده‌اند بيت

توسن خود تند مساز آنچنان كش نتوان باز كشيدن عنان

تجاوز نفرمودي شاه جواب داد كه من ازين حركت نا مناسب پشيمان گشته‌ام در وقتي كه پشيماني سود ندارد و جراحت اين ملالت بهيچ مرهم التيام نمي يابد و تا زنده خواهم بود داغ اين حسرت بر سينه خواهم داشت و چهرهٔ حالت بناخن ملامت خواهم خراشيد

مصرع

چون كنم خود كرده‌ام خود كرده‌را تدبير نيست

و اين مثل براي آن آوردم تا معلوم گردد كه مثل اين صورتها بسيار بوده كه بشامت تعجيل در ورطهٔ ندامت افتاده‌اند و از تامل و تاني كناره كرده در ميان گرداب بلا غرقه شده

نظم

مردم بي‌سنگ بخود گم بود سنگ گران گوهر مردم بود
برق سبكسار نپايد بسي هر نفس از جا نرود جز خسي
هركه بتعجيل بر آورد دست سنگ جفا پايهٔ قدرش شكست

زاهد گفت اي مونس اوقات و پيرايهٔ ايام حيات بدين حكايات مرا تسلي دادي و مرهمي بر زخم دل ريش من نهادي و دانستم كه درين جرم و جنايت شريک بسيار دارم و چنانكه حكايات ايشان بر جريدهٔ ايام مسطور است قصهٔ من نيز مرقوم خواهد شد تا هركه در كارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سكون بي‌بهره ماند اورا بدين حكايات انتباهي باشد و ازين روايات اعتباري حاصل آيد اينست داستان كسي كه بي‌تامل عزيمت كاري بامضا رساند و بي‌فكر ارتكاب عملي نمايد و خردمند بايد كه تجربه‌را پيشواي خود سازد و آئينهٔ راي خودرا باشارت حكما و نصيحت عقلا صيقل زند و در همه اوقات بجانب تاني و تدبير گرائيده از طريق تعجيل و خفت انحراف ورزد تا وفور اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خير و كرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود

قطعه

زمام دل بكف صبر ده گرت بايد — كه گوي عيش بچوگان جهد بربائي

متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجيل — كه آخر افگندت بر زمين برسوائي

شتاب در خطري افگند كه گر صد سال — تو دست و پاي زني ز آن خطر برون نائي

مكن شتاب و ز آئين حلم روي متاب — كه غير صبر و سكون نيست رسم دانائي

باب هفتم

در حزم و تدبير و از بلاي اعدا بحيله خلاص يافتن

مقدمه

راي فرمود كه شنودم داستان كسي كه بي‌فكر و تامل خودرا در درياي حيرت و ندامت انداخت و بي‌صبر و تحمل بستهٔ دام پشيماني و غرامت شد اكنون اگر صلاح باشد مضمون وصيت هفتم‌را بتفصيل باز گوئي و داستان آنكس كه در ميان خصمان كرفتار آمده باز نمائي و بيان كن حكايت كسي كه دشمنان قوي از چپ و راست و پيش و پس اورا در آيند و اضداد بسيار شده و غلبه كرده اطراف و نواحي اورا فرو گيرند و خودرا در پنجهٔ هلاك و قبضهٔ تلف بيند و صلاح دران داند كه با يكي از ايشان موالات و ملاطفت بايد ورزيد بلكه عهد و پيمان بايد بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درين كار نهد و بعدازان كه بمدد و معاونت دشمني ازان بلا استخلاص روي نمايد عهدرا بچه نوع با وي بوفا رساند و گرد ملائمت بر آمده طريق صلح‌را بكدام حيله بكشايد برهمن جواب داد كه اغلب دوستي و دشمني دائم و ثابت نيست چه اكثر عارضيات است و عارضي زود زوال باشد لاجرم بعضي دوستيها بمرور زمان كم گردد بلكه حكم عدم گيرد و بر همين منوال دشمنيها نيز تغير يافته از لوح سينه محو شود و حب و بغض اهل عالم حكم ابر بهاري دارد كه گاه مي‌بارد و گاه باز مي‌ايستد و آنرا دوامي و ثباتي صورت نه بندد

رباعي

با هركه دلم بدوستي داشت گمان چون نيك بديد دشمني بود عيان
بر دوستي و دشمني اهل زمان ديديم كه نيست اعتمادي چندان

و مهر و كين اهل زمان در بي‌اعتباري همان حكم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسيدگان و وفاي زنان و تلطف ديوانگان و سخاوت مستان و ارادت عاميان و فريب دشمنان دارد كه بر هيچ يكي از ايشان اعتماد نتوان كرد و دل در بقاي آن نتوان بست

بيت

خوش است عهد محبت بدوستان بستن   ولي چه سود كه آن عهدرا وفائي نيست

و بسيار دوستي باشد بكمال اتحاد و نهايت يكانگي رسيده و اساس خلوص و خصوصيت دران بمرور زمان سر باوج سپهر كشيده ناگاه اثر چشم زخمي آنرا از محض محبت بعين عداوت كشد و طراوت آن بوزيدن سموم هجران منقضي گردد و باز دشمني قديم و نزاع موروثي باندك ملاطفتي ناچيز گردد و بناي مودت بر وجهي مستحسن موكد و مستحكم شود و ازينجا است كه خردمندان با دشمنان تالف فرو نگذارند و بيكبارگي طمع از دوستي منقطع نگردانند و نيز بر هر دوستي اعتماد كلي جائز نشمرند و بوفاي او مستظهر و مستوثق نباشند و از كلمات تامات احب حبيبك هوناً ما الي آخره كه از مشرب نبوت كبري مترشح گشته همين مضمون شرف وضوح مي‌يابد

قطعه

دوستي آنچنان نمي‌بايد   كه نگنجد دران ميان موئي

دشمني هم بدان صفت خوش نيست   كه ز ياري نباشدش بوئي

هر دو جانب نگاه خواهد داشت   هركه‌را هست معتدل خوئي

و چون دانسته شد كه دوستي و دشمني اهل زمان اعتباري چندان ندارد بايد كه داناي عاقبت انديش التماس مصالحت و مخالصت دشمن‌را چون متضمن دفع مضرتي و جرّ منفعتي باشد فرو نگذارد و بهرچه كه كار او سرانجام مي‌يابد و مصلحت وقت اقتضا ميكند آنرا در حصول غرض بكار برد تا به يمن دوربيني و صلاح انديشي فتح باب دولت روي نمايد و صبح سعادت از افق كرامت طلوع فرمايد و از نظائر اين صورت كه تقرير افتاد حكايت موش و گربه است راي گفت كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در بيشهٔ بردع درختي بود در بلندي از تمامي اشجار بر سر آمده و به بزرگي و اصالت در ميان درختان سرفراز گشته   بيت

هر درختي كه ميوه دار بود   بوستانرا ازوست برگ و نوا

و در زير آن درخت سوراخ موشي بود حريص نهاد محتال طبع تيز ذهن زود فهم كه بيك تامل هزار عقدهٔ مشكل‌را بكشودي و به نيم لحظه صد نوع حيله بر خاطر گذرانيدي

بيت

فسونگر بود موشي چاره انديش که ديدي حيلهٔ صد سالهٔ از پيش

در حوالي آن درخت گربهٔ نيز خانه داشت و صيادان آنجا بسيار آمدندي و بدان نواحي دام نهادندي روزي صيادي بنزديک آن درخت دامي باز کشيد و قدري گوشت بر روي دام بست گربهٔ حريص ازان غافل بوي کشان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسيده حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد

رباعي

حرص است که جمله‌را بدام اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد

حرص است که جمله خلق‌را ز آسايش باز آرد و در رنج مدام اندازد

القصه موش نيز بطلب طعمه از سوراخ بيرون آمده از روي احتياط بهر طرفي چشم مي‌انداخت و به يمين و يسار و زير و بالا نظر مي‌افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه ديده‌اش از مشاهدهٔ او تاريک شد و اميدش از سرمايهٔ عمر و زندگاني باريک گشت دل از جا نبرد و نيک در نگريست اورا بستهٔ بند بلا ديد صيادرا بجان دعا ميگفت و بر قيد گربه شکرگذاري ميکرد ناگاه بريک جانب راه راسوئي ديد در کمين او نشسته و تير توجه در کمان قصد نهاده روي بدرخت نهاد و زاغي مشاهده کرد که از بالاي درخت ميل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بر وي مستولي شد

بيت

آه زين طالع برگشته که هر روز مرا رو بجائي بنمايد که بلا پيشتر است

موش انديشه کرد که اگر پيش روم گربه مرا بگيرد و اگر باز گردم راسو در من آويزد و اگر بجاي قرار گيرم زاغ فرود آيد و من در ميان اين بلا چه سازم و اين حيرت‌را بچه حيلت دفع کنم قصهٔ پر غصهٔ خود بکه گويم و دواي درد بي درمان خود از که جويم

بيت

ندارم محرمي کورا صلاح کار خود پرسم نه غمخواري کزو حال دل افگار خود پرسم

حالا درهاي بلا باز است و راه بمنزل عافيت بس دور و دراز انواع آفتها روي کشاده و راه گريز بسته شده با اين همه دل بر جاي بايد داشت و ديده بر ره گذر خلاص گماشت که ساقي روزگار اگر وقتي شربت نوش مراد چشاند گاهي نيز زهر قهر با جلاب راحت بر آميزد

بيت

غمگين مشو كه ساقي قدرت ز جام دهر   گه صاف لطف ميدهد و گاه درد قهر

مرد ثابت قدم آنست كه نه بپوشيدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشيدن جرعهٔ محنتش از ديدهٔ اندوه اشك حسرت بارد   بيت

ز رنج و راحت گيتي مرنجان دل مشو خرم   كه آئين جهان گاهي چنان گاهي چنين باشد

اكنون مرا درين ورطهٔ عنا هيچ پناهي بهتر از سايهٔ عقل نيست و هيچ دستگيري مشفق‌تر از استاد خرد نه و هركه راي قوي دارد بهيچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حيرت پيرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم ميشود كه باطن عقلا بايد كه بمثابهٔ دريا باشد كه اندازهٔ ژرفي آن نتوان شناخت و بي غواصي امتحان بقعر آن نتوان رسيد و هرچه در وي افتد از اسرار و خفايا پديد نيايد و هرچند سيلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وي گنجد و اثر تيرگي در وي ظاهر نگردد چه اگر محنت تا آن حد رسد كه عقل‌را بپوشاند و ملال در ضماير آن محل يابد كه وهم مستولي گردد از تدبير فرو مانند و فوائد تجربت و كياست بديشان نرسد   قطعه

مرد ثابت قدم آنست كه از جا نرود   ور چه سرگشته بود گرد زمين همچو فلك

مثل سيمرغ كه طوفان نبرد از جايش   نه چو كنجشك كه افتد بدم باد تفك

و هركه انديشهٔ گوناگون‌را بخود راه داد و وسوسهٔ بوكه و مكر در سينهٔ او آغاز خلجان كرد بناي تدبير او فاسد و بازار تفكر و تامل او كاسد شد چندانچه در آئينهٔ ضمير نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تيره شده باشد چهرهٔ مطلوب در و نه بيند و هرچند لوح تدبير مطالعه نمايد چون باصرهٔ بصيرت به‌رمد خيالات فاسده تيرگي پذيرفته بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگي درين معني گفته است

قطعه

باستواري انديشه كوش در تدبير   كه از تردد وسواس صد خلل زايد

ثبات راي نمايد خيال كار درست   در آب جنبان صورت درست ننمايد

مرا هيچ تدبير موافق‌تر ازان نيست كه با گربه صلح كنم زيراكه در عين بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا بمدد او ازين آفتها خلاصي روي مينمايد او نيز بمظاهرت و يارئ من ازان حبس نجات مي‌يابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرمايد و تميز عاقلانه در ميان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نمايد و آنرا بر نفاق و حيله حمل نكند و از آفت مكر و تزوير و شامت زرق و غرض

پاک داند هر دورا ببرکت راستي و موافقت نجاتي حاصل آيد و دشمنان ديگر طمع منقطع کرده هريک پي‌کاري ميگيرند ع دوست چون با ماست دشمن گو پي‌کاري نشين

انگه موش بعداز اين انديشها نزديک گربه رفت و پرسيد که حال چيست گربه به آواز حزين جواب داد که بيت

دردمنديم و خبر ميدهد از سوز درون دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

تني دارم بستهٔ بند مشقت و دلي سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت

بيت

نکتهٔ دارم نهاني با دهان تو ولي وقت تنگ است و نمي‌يابم مجال فرصتي

گربه بتملق تمام گفت آنچه بخاطر ميرسد بي‌تکلف باز بايد نمود و در اخفاي آن توقف جائز نبايد داشت موش گفت هرگز هيچ شنوندهٔ از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ‌را در دلها فروغي نباشد بدانکه من هميشه به غم تو شاد بوده‌ام و ناکامي ترا عين شاد کامي شمرده و همت من هميشه بر آن مقصور بودي که ترا مضرتي و بلائي روي نمودي و ليکن امروز درين بليه شريک توام و خلاص خود در چيزي تصور کرده‌ام که خلاص تو نيز در آنست و من بدين سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ در دوستي مي‌جنبانم بيت

اين دوستي است مشتمل بر غرضي اما غرضي که نفع دارد نه ضرر

و بر کياست و فراست تو پوشيده نماند که من راست ميگويم و درين سخن صورت خيانت و بد انديشي ندارم و نيز بر صدق مدعاي خود دو گواه ميگذرانم يکي راسو که بر عقب در کمين نشسته و ديگر زاغ که بر بالاي درخت مترصد ايستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من برآرند هرگاه که بتو نزديک شدم اميد ايشان از من مندفع و طمع هريک بکلي منقطع مي‌گردد اگر مرا ايمن گرداني و تاکيدي که موجب اطمينان خاطر گردد بجاي آري در سايهٔ دولت تو گريزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهاي تو بريده شود ع هم مرا زين نوع سودا نيک باشد هم ترا

گربه بعداز استماع اين سخن در تامل افتاد و بدرياي انديشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب اين حکايت‌را بقدم فکر به پيمايد و عيار اين انديشه بر محک تامل تجربه کند موش ديد که وقت بغايت تنگ است و گربه سر دور انديشي دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سيرت و

طهارت سريرت من واثق باش و ملاطفت من در پذيرفته تاخير منماي كه عاقل در كارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جائز نشمرد   ع   غافل مشو ز كار كه فرصت غنيمت است

چنانچه من دل بوفاي تو خوش ميكنم تو هم بحيات من شادمان باش كه رستگاري هريك از ما ببقاي ديگري متعلق است و مثل من و تو راست چون كشتي و كشتيبان است كه كشتي بسعي كشتيبان بكنار ميرسد و كشتيبان به پشتي كشتي كاري ميكند و صدق من به آزمايش معلوم خواهد شد و تعجيل من بسبب فوت شدن فرصت است   ع   ترسم كه عمر امان ندهد تا دمي دگر

و ميدانم كه بر دل تو روشن شده كه قول من از عمل قاصر نيست و كردار بر گفتار راجح است و من عهد مودت بسته در عهدهٔ وفا مي‌آرم تو نيز دربنباب سري در جنبان و كلمه بر زبان ران

بيت

فرما اشارتي كه دو چشم اميدوار   بر گوشهاي آن خم ابرو نهاده‌ايم

گربه سخن موش شنيد و جمال راستي بر صفحات حال او بديده شاد شد و موش‌را گفت سخن تو حق مينمايد و از فحواي كلام تو بوي صدق مي‌آيد و من اين مصالحت‌را مي‌پذيرم و سخن باري عزاسمه‌را كه و الصلح خير بگوش جان ميشنوم و از مضمون اين سخن   رباعي

تا صلح توان كرد در جنگ مزن   تا نام توان جست ره ننگ مزن

بر خلق جهان در مدارا بكشا   پيش آي و سبوي مهر بر سنگ مزن

تجاوز نميكنم و اميد ميدارم كه از هر دو جانب به يمن مخالصت مخلصي پيدا آيد و مجازات و مكافات اين نعمت بر خويشتن واجب گردانم و شكر منت آنرا ابدالدهر التزام نمايم و من نيز بدستوري كه تو عهد كردي پيمان بستم و اميدواري چنانست   ع

كه بپايان برم اين عهد كه بستم با تو

اكنون بگوي كه مرا چه ميبايد ساخت و با تو چه نوع مي‌شايد پرداخت موش گفت چون نزديك تو آيم بايد كه تعظيمي تمام و احترامي بسزا رعايت كني تا دشمنان بمشاهدهٔ آن بر تاكيد قواعد صحبت و خلوص ما واقف شده خائب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پاي تو بر دارم گربه قبول اينمعني‌را التزام نمود و موش باميدواري تمام پيش آمد گربه رسم اعزاز و اكرام بجاي آورده اورا گرم پرسيد و انواع ملائمت و دلجوئي و نوازش و مهرباني در بارهٔ او رعايت فرمود

چون راسو و زاغ اين حال مشاهده كردند دل از شكار موش بر گرفته مراجعت نمودند چون موش بحمايت گربه ازان دو بلا خلاص يافت بريدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خودرا از بند بلاي ديگر چون نجات دهد و به آهستگي در كار شروع ميكرد گربه بفراست در يافت كه موش در فكر دور و دراز افتاده ترسيد كه بند نا بريده سر خود گيرد و اورا پاي بسته بگذارد طريق عتابي كه رسم دوستانست پيش گرفت و گفت زود ملول گشتي و اعتماد بر كرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف اين بود چون بر حاجت خود دست يافتي و بر مراد دل فيروز شدي در وفاي عهد كاهلي مينمائي و در ايجاز وعده دفع مي‌انديشي و من ميدانستم كه وفا داروئي است كه در طبلهٔ عطار روزگار يافت نشود و حسن عهد جوهريست كه در خزانهٔ زمانه موجود نباشد و وفا ثاني سيمرغي است كه ازو جز نامي در ميان نيست و نيكو عهدي بمثابهٔ كيميا است كه كسي‌را از حقيقت او نشان نيست

بيت

مجو وفاي ز كس در زمن نمي شنوي بهرزه طالب سيمرغ و كيميا مي‌باش

موش گفت حاشا كه من چهرهٔ حال خودرا بداغ بيوفائي موسوم سازم و نام نيكو كه به مدتي مديد حاصل كرده‌ام در جريدهٔ بدعهدان ثبت كنم و من ميدانم كه وفا كمند ارادت است و توشهٔ راه سعادت كيميائي است كه خاك تيره‌را زر سازد و توتيائيست كه ديدهٔ خيره‌را صاحب نظر گرداند مشام هر جان كه بوي وفا نشنيده از روائح رياحين محاسن صفات نصيبي ندارد و ديدهٔ هر دل كه وفا نديده از مشاهدهٔ انوار مكارم اخلاق بي‌بهره بود ع اي خاك دران سر كه درو مغز وفا نيست

گربه گفت كه چون ميداني كه وفا مشاطهٔ عروس كمال است و خال رخسارهٔ حسن و جمال بايد كه تو نيز عذار حال خودرا بدين گلگونه آرايشي ارزاني داري كه هر گلزار كه درو نهال وفا نرويد هيچ مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخسار كه از خال وفا خالي باشد هيچ صاحب نظر پرتو التفات بران نيندازد و از اينجا گفته‌اند بيت

آن‌را كه طريق كرم و رسم وفا نيست گر حور بهشت است كه شايستهٔ ما نيست

و هركه از لباس وفا عاري گردد و بعهدي كه بندد وفا ننمايد بدو آن رسد كه بزن دهقان رسيد موش پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

گربه گفت آورده‌اند كه در دهي از دههاي فارس دهقاني بود با تجربهٔ تمام و كياستي مالا كلام از جام روزگار بسي تلخ و شيرين چشيده و در كشاكش دوران بسي دشواري و آساني ديده

بيت

جُهان پيموده بسيار داني ظريفي زيركي شيرين زباني

و اين دهقان زني داشت كه رويش شمع شبستان بودي و لعل شيرينش در شكر ريزي نقل مي‌پرستان نقش آميزي با صد رنگ چون نو بهار و عشوه فروشي با هزار نيرنگ چون روزگار

بيت

مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش كه آن لطافت و خوبي نه حد آب و گل است

پير دهقان با چندان هنري كه داشت بفقر و فاقه روزگار ميگذرانيد و تخم توكل در مزرعهٔ وافوض امري الي الله مي‌پاشيد و پيشهٔ روزگار غدار خود اين است كه مستحقان و ارباب هنررا محروم‌دارد و بي‌هنران و نامستعدان‌را باوج كامگاري و سرفرازي برآرد نظم

كج روانرا دهند خرمنها برگ گاهي براستان ندهند

مگسانرا دهند شكر و قند به همايان جز استخوان ندهند

پير مزارع با آنكه در زراعت بكمال هنر موصوف بود چون اسباب آن كار نداشت عمري به بيكاري و تنگ دستي ميگذاشت روزي زنش از غائت فرو ماندگي زبان طعن بكشود كه تا كي در گوشهٔ كاشانه بسر بردن و عمر عزيزرا در احتياج و ضيق معيشت صرف كردن آخر حركت موجب بركت است و اگر از ديوانخانهٔ كرم برات الرزق علي الله نوشته‌اند طغراء الكاسب حبيب الله نيز بر گوشهٔ آن ثبت نموده‌اند پس كسب‌را سبب رزق بايد شناخت و رزاق حقيقي حضرت حق‌را بايد دانست

بيت

سبب رزق تست كسب ولي رازق تو مسبب سبب است

صلاح دران مي‌بينم كه قدم در طريق كسب نهي و بهر نوع كه تواني توشه بدست آري دهقان گفت اي عمر عزيز آنچه گفتي بصدق مقرون است و از مرتبهٔ شبهت و غرض پردازي بيرون اما من مدتي درين ده استادي كرده‌ام و اكثر دهاقين اين مزرعه مزدوران من بوده‌اند حالا كه ضياع ضايع شده و

اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوري كردن چاره نيست و ننگ مزدوري مزدوران كشيدن با خود راست نمي‌توانم آورد بيت

ريزهٔ ريزه خور خويش نيارم خوردن بار انباركش خود نتوانم برداشت

و اگر لابد حرفت اختيار ميبايد كرد ازين موضع رخت بر بستن اولي است ع

در غير وطن شماتت دشمن نيست

بيا تا بمحلي ديگر نقل كنيم و آنجا بهر وجه كه توانيم بسر بريم زن از رنج فقر و بي‌برگي تنگ آمده بود ببلاي جلا راضي شده در عزيمت با شوهر اتفاق كرده ازانجا روي بنواحي بغداد نهادند روزي در اثناي راه كوفته و مانده شده بسايهٔ درختي پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پيوسته دهقان گفت اي يار گرامي محنت غربت اختيار كرده عزم ولايتي داريم كه كس مارا نمي‌شناسد و مارا نيز با كسي آشنائي نيست و يمكن كه مردم آن ولايت مسلط و جبار يا محيل و مكار باشند و ايزد سبحانه و تعالي لوح جمال بي مثل ترا برقم في‌احسن تقويم بياراسته مبادا كه بافسون و افسانه يا بتغلب و تسلط قصد تو كنند و تو نيز بغرور جواني و اميد كامراني مائل ايشان گشته سر از صحبت اين پير فقير بر تابي و پيرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزي و اگر عياذا بالله صورتي بدين منوال وجود گيرد مرا خود امكان زيستن نيست بيت

ز مرگ بيم ندارم ولي ازان ترسم كه من بميرم و تو جان ديگران باشي

زن جواب داد كه اينچه سخن است كه بر زبان تو ميگذرد و چه انديشه است كه در خاطر تو خطور ميكند بيت

كنيزي ميكنم تا زنده باشم بميرم هم چنانت بنده باشم

اگر مرا مثل اين خيالات بودي مشقت مسافرت اختيار نكردمي و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادمي و من عهد شب اول كه قدم در حجرهٔ موانست تو نهاده‌ام مي‌خواهم كه بروز قيامت رسانم بيت

بقيامت برم آن عهد كه بستم با تو تا نگوئي كه دران روز وفائيت نبود

و اگر ميخواهي بتازگي پيمان بندم و عهد كنم كه تا طاؤس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطي زبان‌را جز بشكر شُكر تو شيرين كام نسازم و تا هماي زندگاني سايهٔ كامراني بر سر من افكنده دارد مرغ دل

خودرا بستهٔ دام كس نگردانم اگر در سلوك سفر آخرت مرا بر تو پيشي بود خود شرط بپايان رسانيده باشم و اگر چند روزي در اجل مهلت افتد عهد همچنان است و پيمان همان

بيت

دو سه روزي اگر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو همانست و همان خواهد بود

دهقان بدين سخنان خوشوقت گشت و زن بر همين قانون كه ذكر رفت عهد بسته بسوگند موكد ساخت و پير بخاطر جمع سر بزانوي يار دلجوي نهاده در خواب شد مقارن اينحال سواري بدينجا رسيد بر مركبي تازي نژاد نشسته و لباس ملوكانه پوشيده زن نگاه‌كرد جواني ديد كه اگر مردم ديده در شب تار روي او بديدي گمان بردي كه مگر صبح صادق از تتق افق مشرق طالع گشته است و اگر ديدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زيباي او افگندي پنداشتي كه آفتاب جهانتاب از وراي حجاب ظاهر و لامع شده رخساري چون گل سيراب و خطي چون سنبل پر پيچ و تاب گوئي نقاش حكمت به پركار ابداع دائرهٔ از عنبرتر بر صفحهٔ عذارش كشيده يا بتربيت دهقان فطرت سبزهٔ دلكشاي از نواحي چشمهٔ حياتش دميده

نظم

چوگان ز مشك بر مه تابان كشيدهٔ مه‌را چو گوي در خم چوگان كشيدهٔ

و ان خط سبز فام كه خضر است نام او خوش بر كنار چشمهٔ حيوان كشيدهٔ

آوردهٔ ز شعر سيه سايبان حسن و بر روي آفتاب درخشان كشيدهٔ

زن‌را كه ديده بر جمال با كمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملك دلش‌را باستيلاي عشق فرو گرفت و عقل كه كد خداي خانهٔ بدن است رخت رحلت بر بست و زبان حال بدين بيت ترنم آغاز كرد كه

بيت

سواره آمدي و صيد خود كردي دل و تن هم عنان صبر بگسستي لجام نفس توسن هم

ازانجانب جوان نيز در نگريست محبوبي ديد كه مشاطهٔ صنعت يزداني بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلرباي اورا بر آراسته و صيقل قدرت سبحاني بنور حسن آئينهٔ عارض اورا روشني داده روئي كه خورشيد رخشان از رشك او تافته شدي و زلفي كه مشك ختارا از غيرت آن جگر خون گشتي

نظم

بري چون سيم و قدي چون صنوبر همه جايش ز يكديگر نكوتر

جگر از هر دو چشمش تير خورده شكر از هر دو لعلش سير خورده

لبش گوئي كه حلوائي نبات است چه حلوائي نبات آب حيات است

گردن جان او نيز اسير زنجير محبت و پاي دلش بستهٔ كمند ارادت شد

بيت

لشكر كشيد عشق و دلم ترك جان گرفت   صبر گريز پاي سر اندر جهان گرفت

و آن جوان پسر يكي از ملوك آن ديار بود بعزم شكار بيرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر دو آهوي صيد افگن آن شهر آشوب افتاد و از كمان ابروي او خدنگ دل دوز بهدف سينه‌اش رسيد اگرچه قصد شكار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسيد كه اي رشك پري و اي قبلهٔ بتان آذري چه كسي و اينجا چون افتادي   بيت

اي ميوهٔ رسيده ز بستان كيستي   وي آيت نو آمده درشان كيستي

زن آهي سرد از دل پر درد بر كشيد و گفت اي دولت بيدار از حال بخت خفته مي‌پرسي يا از قصهٔ ديدهٔ بيخواب استفسار مينمائي   بيت

سري دارم كه سامان نيست اورا   بدل دردي كه درمان نيست اورا

مونس روزگارم اين پير كهن سال است و دل بيقرارم مقارن اندوه و ملال اساس لباسم اينست كه مي‌بيني و سرانجام كارم همين كه مشاهده ميكني عمري بسختي ميگذرانم و از زندگاني هيچ لذتي ندارم جوان گفت اي مراد دل غمزدگان و اي انيس خاطر دل شدگان   ع

حيف باشد چو تو شهباز اسير قفسي

روا باشد كه تو با اين روي دلفريب مصاحبت پيري فرتوت اختيار كني و با چنين سرمايهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذراني بيا تا من ترا بسرير عزت نشانده ملكهٔ اين ولايت سازم و رايت اجلال و اعزاز تو در ساحت اين مملكت بر افرازم   نظم

هر آنچه از عمر پيشين رفت گو رو   كنون روز نو است و روزي نو

بيا تا از در دولت در آئيم   چو دولت خوش در آمد خوش بر آئيم

تو دل خوش باش تا من جان فروشم   تو ساقي باش تا من باده نوشم

زن نويد وصال شنيده از عهدي كه همين زمان بسته بود فراموش كرد و پيمانهٔ پيمان‌را بسنگ بيوفائي و بدعهدي بشكست و چون پسر اورا مائل خود ديد گفت اي جان جهان فرصت غنيمت است بر خيز و نزديك من آي تا ترا سوار سازم و تا بيدار شدن دهقان راه مسافتي دور قطع كنيم زن سر دهقان‌را از زانو بر داشته بروي خاك نهاد و چست و چالاك بر عقب جوان سوار شده دست

اعتماد بر كمربند محبت او زد درين حال دهقان بيدار شد جواني ديد سواره ايستاده و زنش دست وصال در كمر مراد او زده دود از نهادش بر آمد وگفت   بيت

يار من دل ز دوستان بر داشت   مهر ديرينه از ميان بر داشت

آخر اي بيوفا اينچه نقش است كه بر انگيختهٔ و اين نيرنگ چيست كه با بدعهدي بر آميختهٔ زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم كه از خوبرويان حسن عهد طلبيدن همان مزاج دارد كه سهيل‌را با ثريا جمع كردن و از جفا پيشگان وفا چشم داشتن چنان باشد كه نهال گل در آتش گلخن كاشتن و تو مگر نشنيدهٔ كه گفته‌اند   بيت

گفتم ز مهر ورزان رسم وفا بياموز   گفتا زماه رويان اين كار كمتر آيد

پير گفت از مقام انصاف قدم بيرون نهادهٔ و در جفاكاري بكليد دل آزاري كشادهٔ بترس ازانكه بمكافات پيمان شكني گرفتار شوي و شامت نقض عهد در تو رسد   ع

مكن كه زود پشيمان شوي و سود ندارد

زن بقول وي التفات نانموده جوانرا گفت زود باش تا از جفاي باديهٔ فراق خلاص يافته خودرا بسر منزل وصال رسانيم ملك‌زاده مركب تيزرفتار هامون نورد دريا گذاررا كه شمال تند رو از همراهي او باز مي‌ماند و وهم تيزگرد تيزگامي اورا در نمي‌يافت   نظم

چو اشك عاشقان گلگون و خوش رو   جهان پيماتر از شبديز خسرو

بيك جستن توانستي كه چون برق   بجستي از حدود غرب تا شرق

دران صحرا تاختن گرفت و بيك چشم زدن از ديدهٔ دهقان غايب شدند پير بيچاره باوجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد   ع

دردمندان راه مي‌پرسند و از پي ميروند

و با خود انديشه ميكرد كه عهد زنان‌را وفاي و وفائي ايشان‌را بقائي نباشد   ع

دع ذكرهن فمالهن وفاء

و من بر سخن وي اعتماد كرده ترك وطن مالوف و مسكن معهود خود كردم و حالا نه روي باز گشتن دارم و نه راه از پيِ رفتن تا عاقبت كار من بچه انجامد و خاتمت حال بكجا كشد

بیت

میروم گرد جهان از پيِ دل بي‌سر و پا چکنم کار مرا پا و سري پيدا نیست

اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد به چشمهٔ آب و سایهٔ درختي رسیدند محبوبه کوفته شده و جوانرا نیز اثر ملال پدید آمده گفتند ساعتي اینجا بیارامیم و بعداز آسودگي باري دیگر براه در آئیم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ درخت آوردند و زماني بر لب آب نشسته از هر باب ماجرائي در پیوستند جوان بتماشاي روي رنگین و زلف مشکین آن دلربا دیده کشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه‌را بر حوالي رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ یاسمین معاینه دیده میگفت

بیت

زلف مشکین حلقه‌ات بر روي گلگون بسته‌اند مي‌ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته‌اند

و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالي بود از شاخ طوبي تازه‌تر نظر افگنده سرفرازي آن سرو ناز و دلنوازي آن شاخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا میکرد

بیت

نخل بالاي ترا یارب چه موزون بسته‌اند صد هزاران نازکي بر یکدگر چون بسته‌اند

در اثناي مقالات زن دهقان‌را متقاضي طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که بتجدید طهارتي کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دورتر شده خودرا بکرانهٔ بیشه که نزدیک به چشمه بود رسانید هنوز بکنار بیشه نا رسیده شیري شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستي نهاد و ثور در کنام سپهر از نهیب پنجهٔ او دم نیارستي زد نظم

همي آمد خروشان و ستیزان هزبر چرخ از سهمش گریزان

به نیش ناخنان زهر آب داده به تیغ ناب خون ناب داده

چشم شیر بر وي افتادن همان بود و اورا ربودن و به بیشه درون بردن همان جوان چون صداي غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه دید في‌الحال خودرا به پشت تکاور افگنده راه بیابان پیش گرفت ع بلارا دید روي از یار بر تافت

ملک زاده از هول جان مرکب مي‌تاخت و از قفا نمي‌نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمي که در مزرعهٔ بیوفائي کاشته‌بود مي‌درود مصرع

هرکسي آن درود عاقبت کار که کِشت

درين وقت پير دهقان كه از پئ ايشان افتان و خيزان مي‌آمد بلب چشمه رسيده از ايشان اثري نديد فرياد بر كشيد و ميگفت   بيت

دردا كه رفت يار و دلمرا دوا نكرد   صد وعده بيش داد و يكي‌را وفا نكرد

پس از زمان وصال براندیشيد و حالت اتصال‌را بر خاطر گذرانيده زار مي‌ناليد و قطرات حسرت بر رخساره مي‌باريد   بيت

حبذا روزي كه مارا در سرا بستان وصل   چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود

دريغ كه لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلي و راحت بهجوم سموم خزان بينوائي و محنت نا بود گشت   رباعي

ديروز چنان وصال جان افروزي   امروز چنين فراق عالم‌سوزي

افسوس كه بر دفتر عمرم ايام   آنرا روزي نويسد اين‌را روزي

بعد از گريهٔ بسيار و نالهٔ بيشمار پي محبوب ديد كه بجانب بيشه ميرود بي‌محابا بر پي روان شده در محلي رسيد كه شير شكم اورا دريده بود و بعضي از احشا خورده رفته پير از مشاهدهٔ آن حال سراسيمه گشت و دانست كه شومي بيوفائي در وي رسيده بجزاي غدر و عقوبت بدعهدي گرفتار شده زماني درو نگريست و بر محبت وي و غربت خود بگريست   بيت

ز لب ناله‌اش بر ثريا رسيد   ز مژگان سرشكش بدريا رسيد

و فائدهٔ اين مثل آنست كه هركه سررشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پاي دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افگنده   بيت

بيوفائي هر كجا رخت افگند   عاقبت آن جاي‌را ويران كند

موش گفت كه من دانسته‌ام كه نفاق و حيلت باخلاص كريمان و عادت بزرگان نسبتي ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو همين زمان بمن رسيده و طمع دشمنان به يمن دوستي تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق‌تر است كه مكافات آن واجب شمرم و بندهاي تو بكشايم اما مرا فكري دست داده است و انديشه روي نموده تا غبار آن دغدغه از پيش ديدهٔ تدبير من مرتفع نشود ممكن نيست كه تمام عقدهاي تو كشاده تواند شد گربه گفت چنان مينمايد كه از جانب من خدشهٔ داري و حال آنست كه من با تو پيمان موافقت بسته‌ام و دفتر مذمت پيمان شكني بر تو خوانده خلاف

عهد و ميثاق از جملۀ محالات شمار و سوابق وحشتي كه ميان ما بوده فرو گذار كه قانون مخالصت جديد آئين مخاصمت قديمرا بر داشته است و بتو توقع وفاداري و طمع حق گذاري موكد گشته گرد منقصت حيله و مكر مگرد و جمال مناقب و آئينۀ محاسن خودرا بزنگار فريب و غدر ناقص و معيوب مگردان

بيت

صاف دار آئنۀ دل كه صفا از همه به مشكن عهد كه آئين وفا از همه به

مرد خوب‌سيرت نيكوسريرت بيك كرشمۀ تلطف كه از كسي بيند قدم در ميدان اخلاص نهاده بناي دوستي و اختصاص‌را به اوج سپهر رساند و نهال مردمي‌را برشحات مصادقت تازه و سيراب دارد و اگر در ضميرش دغدغه و وحشتي سر بر زند و خدشۀ شبهتي در خاطرش پديد آيد في‌الحال محو كرده ديگر باره انديشۀ آن‌را پيرامون عرصۀ خيال نگذارد علي الخصوص كه وثيقتي در ميان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاكيد يافته و ببايد شناخت كه عاقبت بيوفايان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنياد عمررا ويران كند و خلاف وعده اساس زندگاني‌را به اندك وقتي بر اندازد

مثنوي

چون درخت است آدمي و بيخ عهد بيخ‌را تيمار مي‌بايد بجهد

عهد فاسد بيخ بوسيده بود و ز شمار لطف ببريده بود

نقض ميثاق و عهود از احمقي است حفظ سوگند و وفا كار تقي است

و من اميدوارم كه تو بحق وفاداري مقدمات آزار فرو گذاري و عهدي كه بستۀ در شكست آن نكوشي موش گفت

بيت

هركس كه در وفاي تو سوگند بشكند جان و دلش بزخم حوادث فگار باد

اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مرا در مقام تاني و تامل دارد و اگر نه حاشا كه من بعهد وفا نكنم و ترا ازين بند رهائي ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من بازگوي تا من نيز بنظر تدبير دران نگرم و پايۀ خرد و اندازۀ دانش تو معلوم كنم موش گفت انديشۀ من آنست كه دوستان دونوع باشند اول آنكه بصدق كامل و رغبت تمام و ميل خاطر بي شايبۀ غرض و طمع و بي‌منقصت ريا و سمعه بجانب موالات و مودت گرايند دوم آنكه از روي اضطرار يا بطريق مطامع و اغراض طرح صحبت افكنند و طائفۀ اول كه بصفاي عقيدت و خلوص نيت افتتاح ابواب محبت كرده باشند در همه حال اعتمادرا شايند و بهمه وقت از ايشان ايمن توان زيست و هر انبساطي كه نمايند از روش دانش منحرف نباشند

مثنوي

دوست بود مرهم راحت رسان ور نه رها كن سخن ناكسان

زهر ترا دوست چه داند شكر عيب ترا دوست چه داند هنر

اما آنها كه بضرورت دوستيرا سپر دفع ضرر ساخته باشند يا وسيلهٔ جذب و جرّ منفعت گردانيده حالات ايشان بريك قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاه در مهلكهٔ مخالفت بنظر نا التفاتي در جانب يار نگرند بيت

گه دوستئ كنند چون شير و شكر گه دشمنئ سختتر از تير و تبر

و مرد زيرك هميشه بعضي از حاجات چنين كسرا در توقف دارد و بيكبارگي زمام اختيار خود بكف اقتدار او نگذارد بلكه در ساختن مهماتش بعذرهاي لطيف تمسك ميجويد و بتدريج از پي رفته آنرا سرانجام ميدهد و خودرا نيز نگاه ميدارد كه صيانت بهمه حال لازم است و چون برين منوال سلوك نمايد هم بمنقبت مروت مذكور گردد و هم به مزيت راي و رويت مشهور شود و من با تو برين نهج كه گفته شد عمل مينمايم ورهائي ترا كه متكفل شدهام بهيچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت ذات خود نيز مبالغه تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زيادت است ازان طايفه كه باهتمام تو از قصد ايشان ايمن گشتم و قبول صلح با تو براي رد و دفع ايشان فرض شناختم و ملايمتي كه از طرف تو نيز مشاهده رفت از براي مصلحت وقت و دفع مضرت بود اكنون بر من فريضه است كه نظر در عاقبت كار كنم و بيكبارگي جانب حزم و پيش انديشيرا فرو نگذارم كه گفتهاند نظم

در استحكام كار خويش ميكوش مكن قانون حكمترا فراموش

كسي كو كار بر بنياد سازد بنائي عقلرا آباد سازد

گربه گفت اي موش تو بغايت زيرك و دانا بودهٔ و من پايهٔ ترا در خردمندي تا اين غايت نميدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدين درجه نميشناختم و مرا ازين سخنان بهرهمند گردانيدي و مفاتيح ابواب تجربه و كياست بدست من باز دادي اكنون ميخواهم كه اعلام فرمائي ازان صورت كه هم بند من كشاده شود و هم تو بسلامت ماني و تقرير نمائي كه آن بر چه وجه تواند بود موش بخنديد و گفت ع

هر كجا دردیست درمانش مقرر كردهاند

خیال من آنست که بندهاي ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب است از براي گرو جان خود نگاهدارم و فرصتي طلبم که ترا کاري از قصد من فریضه‌تر پیش آید و بمن نتواني پرداخت و فراغت آن نباشد که رنجي بمن رساني پس آن عقده‌را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصي روي نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل است و بفسون و فریب از راه نخواهد رفت نا کام بدان اندیشه راضي شد و موش عقدها برید و یکي که عمده بود بر قرار بگذاشت و آن شب‌را بافسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقاي سحر در افق مشرق بپرواز آمد و بال نور گستر خویش بر اطراف عالم بگسترد

بیت

فلک تیغ مهر از میان بر کشید شب تیره دامن از و در کشید

صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم بتمامي ادا کنم و گربه‌را چون دیده بر صیاد افتاد هلاک خودرا یقین کرده انتظار قتل میکشید که موش عقدهٔ باقي‌را ببرید گربه‌را از هول جان یاد موش نیامد و پاي کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد رشتهاي دام گسسته و گرهها بریده دید حیرت بر و مستولي شده بقیه‌را برداشت و نا امید بازگشت زماني برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه‌را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد مصرع

نا دیده مکن چو دیده باشي مارا

احتراز چرا مي‌نمائي و اجتناب از چه روا میداري و مگر ندانستهٔ که دوستي عزیز بدست آوردهٔ و براي اولاد و احفاد و اصحاب واحباب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل کردهٔ پیشتر آئي تا مکافات نیکوئي ترا بمروت خویش بجاي آرم و مجازات مردي و مردانگي خودرا بخوبتر وجهي مشاهده کني و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم

بیت

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام‌را

موش همچنان بر حواشي بساط تحاشي میگردید و از ساحت مصاحبت پهلوتهي کرده روي بجانب وحدت و وحشت مي‌نهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید که هذا زمان العقوق لااوان الحقوق و به آواز حزین میگفت چه زیبا گفته‌اند

قطعه

روزگاريست كه از غايت بيداد درو نيست ممكن كه كسي را سرو سامان باشد

چشم نيكي ز كه داريم بعهدي كه درو كه كسي بد نكند غائت احسان باشد

مرا بر خاطر آن ميگذرد كه زمان خلوت است و روزگار فراغت و من بعدازين سر صحبت كسي ندارم و رسم مخالطت باابناي جنس زمان فرو ميگذارم مصرع

گر همدمم آرزو كند همدم خويش

گربه گفت مكن و ديدار از من دريغ مدار و حق دوستي و حرمت آشنائي ضائع مگردان كه هركه بجهد بسيار دوستي بدست آرد و بيموجبي باساني از دايرهٔ صحبت بيرون گذارد از نتايج ياري محروم ماند و ديگر دوستان از وي ناامید شده ترك مودت گيرند بيت

بد كسي دان كه دوست كم دارد بدتر آن كو گرفت و بگذارد

و ترا بر من منت جاني ثابت است و از بركت تو مرا نعمت زندگاني حاصل و عهد محبتي كه در ميان آورده‌ام از تعرض انفصال مصئون خواهد بود و ميثاق مودتي كه بسته‌ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند بيت

توان شنيد نسيم وفا و عهد قديم ز هر گلي كه دمد تا قيامت از گل ما

و ما دام كه عمر من باقي است حقوق ترا فراموش نخواهم كرد و در باب مكافات عمل تو باحسان و اكرام جهدي كه امكان دارد مبذول خواهم داشت بيت

شكر كرمت كه همچو گل تو بر تو است سوسن نه‌ام كه بصد زبان خواهم گفت

هرچند گربه ازين باب سخن‌ها در ميان آورد و سوگندهاي عظيم ياد كرد و خواست تا حجاب مجانبت از ميان بر دارد و راه مواصلت كشاده گرداند البته مفيد نيفتاد و موش جواب داد كه هرگاه عداوت عارضي باشد بمجرد آميختگي و تلطفي كه از جانبين پديد آيد مرتفع ميتواند شد و دران محل انبساط و ممازجت از عيوب محسوب نمي‌افتد اما چون دشمني ذاتي باشد اگرچه بظاهر بناي دوستي را ارتفاع دهند بران اعتماد نتوان كرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقيقهٔ فرو نتوان گذاشت كه مضرت آن بسيار و عاقبت آن وخيم است پس همان به كه چون نسبت جنسيت در ميان نيست تو دل از صحبت من بر داري كه من خود بجان از آشنائي تو گريزانم و هركه با غير جنس خود در آميزد بدو آن رسد كه بدان غوك رسيد گربه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حکايت ۳

گفت آورده‌اند که موشي بر لب چشمهٔ وطن گرفته بود و در پاي درختي سر منزلي ساخته و غوکي نيز در ميان آب بسر ميبرد و گاه‌گاه بکسب هواي بکنار چشمه مي‌آمد روزي بر لب آب آمده بنغمهٔ دل‌خراش صداي ميکرد و از خود بلبلي هزاردستان بر ساخته به آواز ناخوش مرغ دلهارا از قفس‌قالب مي‌رهانيد

بيت

اگرچه صوت دل‌آزار ناملايم داشت ولي اصول و ادا در کمال زشتي بود

دران حال موش در گوشهٔ مقام خود بزمزمهٔ مشغول بود راست که نعرهٔ شور انگيز غوک شنيد متحير شده به آهنگ تماشاي خواننده بيرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دستي برهم ميزد و سري مي‌جنبانيد غوک‌را آن اطوار که نمودار تحسين کردني مي‌نمود خوش آمد و با موش طرح آشنائي افگند زبان خرد اورا از مصاحبت ناجنس منع ميکرد و هواي طبع اورا بر متابعت موش ميداشت القصه باهم خوش بر آمده همواره مصاحب بودندي و حکايات و روايات دلکش بر يکديگر خواندندي

مثنوي

نرد دل با همدگر مي‌باختند و ز وساوس سينه مي‌پرداختند

غوک نزد موش دل‌شاد آمدي پنج ساله قصه‌اش ياد آمدي

جوش نطق از دل نشان دوستي است بستگئ نطق از بي‌الفتي است

موش روزي با غوک گفت که من وقتها ميخواهم که با تو رازگويم و غمي که در دل دارم باز گويم و تو دران محل بزير آب قرار داري بيت

آنجا که توئي آمدن من مشکل و ينجا که منم هزار مشکل در دل

چندانکه نعره ميزنم از آواز آب نمي‌شنوي و هرچند فرياد ميکنم از غوغاي غوکان ديگر استماع نميکني حيلهٔ بايد کرد که چون بر لب آب آيم تو واقف شوي و بي آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردي غوک گفت راست ميگوئي من نيز بارها درين انديشه افتاده‌ام که اگر يار من بر لب آب آيد من در تک اين چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که براي ديدار من کشد چسان بيرون آيم وگاه باشد که من نيز بدر سوراخ مي‌آيم و تو از جانب ديگر بيرون رفته و مدتي منتظر ميباشم خواستم که ازين معني با تو شمه در ميان نهم تو خود بکرامتي که داري اينصورت اظهار کردي و بصفاي باطن مکنون ضمير مرا ظاهر ساختي اکنون تدبير اين قضيه هم تعلق بتو دارد

مصرع

ذهن لطيف تو همه فكر نكو كند

موش گفت مرا سررشتهٔ تدبيري بدست افتاده است و چنان صواب ديده‌ام كه رشتهٔ دراز پيدا كنم يک سر بر پاي تو بندم و سر ديگر در پاي خويش محكم سازم تا چون بر لب آب آيم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردي و اگر تو نيز بدر زاويهٔ من تشريف آري هم به تحريک رشته مرا آگاهي حاصل شود از جانبين برين قرار دادند و عقد محبت بدين رشته استحكامي يافت و همواره از حال هم با خبر بودند روزي موش بر لب آب آمد تا غوک‌را طلب داشته اساس صحبتي افكند ناگاه زاغي چون بلاي ناگهان از هوا فرو پريد و موش‌را بر داشته روي ببالا نهاد رشتهٔ كه در پاي موش بود غوک‌را از قعر آب بر آورد و چون ديگر سررشته در پاي غوک محكم بود در هوا سر نگون شد زاغ ميرفت موش در منقار گرفته و پايان‌تر ازان غوكي نگونسار آويخته مردمان آن نقش بوالعجب ميديدند و بر سبيل طعن و طنز ميگفتند عجب حالتيست كه زاغ بر خلاف عادت غوكي‌را شكار كرده و هرگز غوک شكار زاغ نبوده غوک فرياد ميكرد كه حالي هم غوک شكار زاغ نيست و ليكن از شومي مصاحبت موش بدين بلا مبتلا شده و هزار چندين سزاي كسي است كه با غير جنس مصاحب گردد

بيت

اي فغان از يار نا جنس اي فغان   همنشين نيک جوئيد اي مهان

و ايراد اين مثل آن فائده دارد كه كسي‌را با غير جنس خود نبايد پيوست تا چون غوكي برشتهٔ بلا آويخته نشود و مرا خود داعيهٔ آن نيست كه با جنس خود در آميزم تا به نا جنس چه رسد

نظم

تو عزلت جوي دور از انجمن باش   رفيق خويشتن هم خويشتن باش

ز عزلت شاد مرغان گشت سيمرغ   يكي مرغست و خوانندش بسي مرغ

گربه گفت چون داعيهٔ صحبت نداشتي در بدايت حال آن همه تملق چرا كردي بتودد و تخلق مرا صيد خود گردانيدي و چون پاي بند دام دوستي شدم رشتهٔ مواصلت قطع ميكني و طرح مهاجرت مي‌افگني

رباعي

ساقي بوفا سر سبو بكشادي   چون مست شدم جام ز كف بنهادي

چون دردي هجر خواستي داد آخر   اول مي‌صافيم چرا ميدادي

موش جواب داد كه دران محل مرا بتو احتياج بود و عاقل اگر در رنجي افتد كه خلاص ازان

باهتمام دشمن اميد توان داشت هرآئينه گرد تلطف بر آيد و در اظهار آثار مودت کوشد و پس ازان اگر ضرري تصور کند از صحبت او تجنب نمايد و آن نه از روي عداوت و انکار باشد يا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهائم براي شير از پي مادران دوند و چون از شير خوردن فارغ شوند بي سابقه وحشتي موانست ايشان‌را دست بدارند و هيچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع گشت ترک مواصلت او نزديک‌تر نمايد نظم

هرکه از و فائدهٔ مي‌رسد ديدن او راحت جان و دل است
و آنکه از و فائده نتوان گرفت صحبت اورا ضرري عاجل است

و ديگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده است و آوازهٔ دشمني ما باستماع رسيده و در طبائع قرار يافته و بر دوستي که بضرورت بجهت روا شدن حاجتي حادث گشته باشد چندان تکيه نتوان کرد و آن‌را زيادت وزني نتوان نهاد که چون غرض از ميان بر خيزد هرآئينه بقرار اصل باز رود چنانکه آب مادامي که بر سر آتش داري گرم باشد و چون از آتش باز گيري همان سرد گردد که بوده و همه کس دانند که هيچ دشمن موش‌را زيان‌کارتر از گربه نيست و من ترا بخود هيچ اشتياقي نمي‌شناسم بجز آنکه ميخواهي که از خون من بناشتا شربتي ترتيب کني و گوشت من بجاي نهاري بکار بري و بهيچ تاويل نشايد که من بتو فريفته شوم و بدوستي تو مستظهر و مستوثق گردم ع

گربه‌را با موش کي بود است مهر مادري

گربه گفت اين سخنان از روي جهد ميگوئي يا في نفس الامر هزل و مطايبه ميکني موش جواب داد

مصرع

در جان بازي چه جاي بازي باشد

اين سخن از روي تحقيق ميگويم و بيقين ميدانم که بسلامت آن نزديک‌تر است که ناتواني چون من از صحبت توانائي چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهيزد که اگر بخلاف اين اتفاق افتد زخمي رسدش که بهيچ مرهم علاج نپذيرد بيت

هر آن کهتر که با مهتر ستيزد چنان افتد که هرگز بر نخيزد

حالا مصلحت وقت دران مي‌بينم که من از تو پر حذر باشم و تو از صياد محترز باشي و پس ازين ميان من و تو صفاي عقيدت معتبر است و بناي مخالصت بر تشاهد روحاني و تعارف جاني بهتر

بیت

چون میان من و تو قربت جاني باشد   چه تفاوت کند ار بعد مکاني باشد

بر همین اختصار باید نمود که اجتماع محال است و نقطهٔ اتصال خارج از دایرهٔ قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده جزعي مشتمل بر آب دیده و فزعي منطوي بر سوز سینه ظاهر گردانیده گفت

قطعه

زهم بریدن یاران به تیغ ناکامي   چو هست عادت دوران مرا چه تاوانست

به بین مفارقت جان ز تن چگونه بود   بجان دوست که هجران هزار چندانست

بر این کلمه یکدیگررا وداع کردند و هریک رو بماواي خود نهادند و خردمند روشن‌راي‌را ازین حکایت فائده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوي گرد او در آمدند بدقائق حیل تمسک جسته یکي از ایشان‌را در دام موافقت کشید و بوسیلهٔ محبت وي از خرابي سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب حزم و دوراندیشي بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارب‌را نمودار عزائم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارات‌را مقتداي راه خود سازند هر آئینه فواتح و خواتم کار ایشان بمزیت دوستکامي‌مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد

قطعه

هرانکسي که کند پیروي اهل خرد   بهیچ وجه بلائي بحال او نرسد

به آب تجربه چون گرد فتنه بنشاند   غبار نقص بروي کمال او نرسد

بناي رفعت اگر بر اساس حزم نهاد   خلل برتبهٔ جاه و جلال او نرسد

باب هشتم

در احتراز كردن از ارباب حقد و اعتماد نا نمودن بر تملق ايشان

مقدمه

راي جهان‌آراي حكيم فرخنده راي‌را گفت بيت

اي چو صبح آخرين سر تا بپا صدق و صفا — وي چو عقل اولين پا تا بسر فضل و هنر

بتقريري از وصمت عيب مبرا و توجيهي از سمت شك و ريب معرا بيان فرمودي مثل كسي كه دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هيچ جانب راه گريز نيابد و ممر خلاص متصور نباشد و او بيكي از ايشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح‌را تمهيد دهد و بمدد مصالحت او از مضرت ديگران برهد و از خطر و مخافت و فتنه و آفت ايمن گردد و عهد خود دران واقعه با دشمن بوفا رسانيده نفس خودرا ازو نيز صيانت نمايد و ببركت حزم و ميامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اكنون التماس آن دارم كه باز گويد داستان اصحاب حقد و عداوت كه از ايشان احتراز و اجتناب نيكوتر يا انبساط و اختلاط بهتر اگر يكي از ايشان گرد استمالت بر آيد و داعيهٔ ملايمت از وي سر بر زند بدان التفات بايد نمود يا آنرا مطلق در ضمير جاي نبايد داد برهمن گفت

بيت

اي چو وهم از افتتاح آزمايش دوربين — وي چو عقل از ابتدائي آفرينش كار دان

هركه بفيض روح قدسي مستظهر باشد و بمدد عقل كُل مستمسك بود هرآئينه در كارها احتياطي هرچه تمامتر واجب بيند و مواضع خير و شر و مواقع نفع و ضر نيكو بشناسد و برو پوشيده نماند كه از دوست آزرده و قرين رنج ديده پهلوتهي كردن بسلامت نزديكتر است و از مكامن مكر كينه كوش و غوائل غدر گندم نماي جو فروش تجنب نمودن موجب ايمني از خطر خاصه كه تغيير باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معائنه بيند و دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمير او بنظر بصيرت مشاهده نمايد

نظم

چو آزرده شد خصم ايمن مباش   خراشيده‌را هست قصد خراش

گر اول در آيد بلطف و خوشي   در آخر بسي محنت از وي كشي

و هركه از اهل كينه علامت عداوت فهم كرده باشد بايد كه آنرا محمل نيكو پيدا نسازد و بچرب زباني و تلطف فريفته نگردد و جانب هشياري و بيداري و عاقبت‌انديشي فرو نگذارد چه اگر خلاف اينمعني از وي در وجود آيد تير آفت‌را از جان هدفي ساخته باشد و آتش بلارا در ساحت سينه بر افروخته

بيت

ايمني از خصم محنتهاي بسيار آورد   تخم غفلت هركه كارد رنج دل بار آورد

و از جمله حكاياتي كه درين باب بر دفتر خاطر الوالالباب مرقوم شده حكايت ابن‌مدين و قبره مزيت جمال و مزيد كمال دارد شاه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه ملكي بود نام او ابن‌مدين با همتي عالي و رائي روشن قصر رفيع القدر سلطنت‌را بسعي معمار شوكت بقبهٔ سماك رسانيده و بناي وسيع الفضاي مكرمت‌را بمدد مهندس حشمت از ذروهٔ فلك الافلاك گذرانيده

بيت

ملك كوكبه شاه جمشيد بخت   فلك مرتبه ماه و خورشيد تخت

و با مرغي كه اورا قبره خوانند انسي تمام داشت و آن مرغي بود با حسني كامل و نطقي دلكشا و صورت مطبوع و هيات زيبا همواره ملك با او سخن گفتي و بجوابهاي شيرين و مثلهاي رنگين او منبسط گشتي

نظم

سخنهاي زيباي رنگين خوش است   حكايات شيرين بسي دلكش است

كسي‌را كزينها بود بهره‌مند   كنندش بزرگان و شاهان پسند

قضارا قبره در كوشك شاه بيضه نهاده بچه بيرون آورد ملك از غايت دلبستگي فرمود تا اورا بسراي حرم بردند و ملازمان حرم‌سراي‌را حكم شد تا در تعهد او و بچهٔ او غايت جهد بجاي‌آرند وهمان روز پادشاه‌را پسري آمد انوار نجابت از ناصيهٔ او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال وي درخشان

قطعه

مهي بر اوج سپهر كمال طالع شد كه كس نديد چنان ماه در هزاران سال
خجسته طالع و روشن دل و مبارك پي فرشته طلعت و نيك اختر و همايون فال
ازان نهال شرف تازه گشت گلشن ملك چنانكه تازه شود برگ گل ز باد شمال

چندانچه بچهٔ قبره مي‌باليد شاهزاده نيز نشو و نما مي‌يافت و ايشانرا با يكدگر الفتي عظيم افتاده بود و پيوسته ملك‌زاده با آن مرغك بازي كردي و هر روز قبره بكوهها و بيشها رفتي و از ميوها كه مردم آنرا ندانستندي و اگر دانستندي بدان رسيدن نتوانستندي دو عدد بياوردي يكي ملك‌زاده‌را دادي و ديگر بچهٔ خودرا خورانيدي كودكان بدان متلذذ گشته به نشاط و رغبت مي‌خوردند و اثر منفعت آن هرچه زودتر در قوت ذات و تقويت جسم ايشان مشاهده ميرفت چنانكه در اندك مدتي بسيار بباليدند بيت

گشتند سر بلند بنشو و نماي خويش چون سبزهٔ تر از اثر فصل نو بهار

و قبره‌را بوسيلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زياده مي‌شد و ساعت بساعت قرب و منزلت مي‌افزود يكچندي برين بگذشت و زمانه بسي اوراق سفيد و سياه ليل و نهار در نوشت روزي قبره غائب بود بچهٔ او در كنار شاه‌زاده جست و بسر پنجهٔ خشونت دست اورا ريش گردانيد آتش خشم در اشتعال آمده شاه‌زاده‌را بغرقاب خفت و حدت افگند تا خاك در چشم مردمي و مروت زده حق الفت و صحبت قديم‌را بر باد داده پاي او گرفته گرد سر بگردانيد و چنان محكم بر زمين زد كه في‌الحال باخاك برابر گشت و در شكنجهٔ هلاك ناچيز شد بيت

دريغا كه شاخ گل نو شگفته فرو ريخت از تند باد خزاني

چون قبره باز آمد بچه‌را كشته ديد بيم بود كه‌مرغ روحش از قفس قالب پرواز كند از هول آن واقعهٔ نمودار فزع اكبر در دلش پديد آمد و از وقوع آن هائله اثر اندوه در سينه‌اش كالنقش في‌الحجر جاي گير شد فرياد و نفير بمنزل ماه و تير رسانيده ميگفت بيت

وه كه كحل روشني در چشم عالم‌بين نماند برگ عيش و شادماني در دل غمگين نماند

بعد از جزع بسيار و فزع بيشمار با خود انديشيد كه اين آتش بلا تو افروختهٔ و متاع فراغت‌را بغوغاي محنت تو بفروختهٔ ترا دربن خاري يا بر سر ديواري آشيانه بايستي ساخت با حرم‌سراي

سلطان چه کار داشتي و بتربيت بچهٔ خود مشغول شد به اتابکي پسر پادشاه چرا مشغول شدي اگر بگوشه و توشهٔ خود قناعت ميداشتي امروز بدين بلا مبتلا نا گشته ازين قصه غصه نمي‌کشيدي و حکما گفته‌اند بيچاره کسي که بصحبت جباران در ماند که زمام عهد ايشان سخت سست بود و بناي وفاي ايشان قوي ضعيف افتاده هميشه رخسار مروت‌را به آسيب جفا خراشيده دارند و سرچشمهٔ فتوت‌را بخاک بدعهدي و ناانصافي انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزديک ايشان حرمتي دارد و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت قدري و قيمتي   بيت

براي خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت   مکن اوقات خود ضائع که نه مزد است و ني منت

عفو جرائم‌را که صفت آزاده مردانست در مذهب انتقام نا روا و حرام شناسند و حق ناشناسي‌را که سمت اهل کفرانست در شرع نخوت جائز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعي که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهي که رابطهٔ محبت بي‌غرضانرا از ياد بگذارند چه سرمايه حاصل توان کرد   بيت

حيف است که در زمرهٔ مردان بريش نام   آنرا که حق صحبت ياران نشناسد

و من با قومي در آميخته‌ام که در جانب خود ارتکاب کارهاي بزرگ‌را حقير شمرند و از طرف ديگران اندک سهوي‌را بسيار شناسند   بيت

عيب خودرا بهنر باز نمايند و گر   هنري هست ترا عيب عظيمش خوانند

و من باري فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کينهٔ بچهٔ خويش ازين ظالم بي‌رحم و ستمگار خونخوار که همزاد و همنشين و مونس و قرين خويش‌را بي‌موجبي بکشت و همخانه و همخوابه‌را بي‌سببي هلاک کرد باز نجويم آرام و قرار نخواهم گرفت

بيت

بيک سو نهم مهر و آزرم‌را   بجوش آورم کينهٔ گرم‌را

پس آنگه بي‌محابا بر روي ملک‌زاده جست و چشم جهان‌بين آن قرةالعين سلطنت‌را بر کند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر به شاه رسيد براي چشم پسرگريها کرد و خواست که بحيلت مرغ‌را در دام فريب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزاي او باشد تقديم فرمايد پس بزير کوشک آمده در برابر قبره بايستاد و گفت اي مونس روزگار ازين بالا فرود آي که تو بجان يمني

مصرع

گر ز دست زلف مشکينت خطائي رفت رفت

حالا صحبت مرا برهم مزن و نهال عيش مرا پژمرده مساز قبره گفت اي ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض است اما مدتي در باديهٔ تامل سرگردان شده بسرحد اين انديشه رسيده بودم که بقيهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نبايد شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت اين حضرت نشايد تاخت و گمان آن بود که در سايهٔ عنايت تو چون کبوتران حرم مرفه الحال و فارغ البال توانم بود و در مروهٔ مروت سعي نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسيد اکنون که خون پسرم در حريم سلطنت چون قرباني حاجيان مباح داشتند چگونه مرا آرزوي طواف اين خانه باقي ماند و با اين همه اگر دانستمي که جان شيرين‌را عوض هست لبيک زنان احرام حرم خدمت گرفتمي و ليکن

بيت

مرغي که رميده گردد از دام من بعد بدانه کي شود رام

و ديگر حديث لايلدغ المومن من جحر واحد مرتين بصحت پيوسته و مرد زيرک بايد که يک چيزرا دوبار نيازمايد و از زخم جانوري دوبار گزيده نشود بيت

نشنودي اين مثل‌را کارباب عقل گفتند من جرب المجرب حلت به الندامة

و نيز بر ضمير منير ملک روشن است که مجرم‌را ايمن نبايد زيست که اگر در عقوبت عاجل توقفي رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند ازان بجهد اولاد و احفاد ويرا تلخي نکال آن ببايد چشيد و خواري عقاب و وبالش ببايد ديد چه طبيعت عالم صفت مکافات‌را متکفل است و طينت روزگار خاصيت مجازات‌را متضمن چنانچه پسر ملک با بچهٔ من غدري انديشيد و از من بي‌اختيار من بلکه بطريق مکافات الهي بوي رسيد و ممکن نيست که کسي از ساغر ستمگاري جرعهٔ نوشد و بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بيداد بنشاند و ثمرهٔ عقوبت و عذاب بر ندارد

بيت

ابلي‌را که تخم حنظل کاشت طمع نيشکر نبايد داشت

و مگر ملک حکايت دانا دل و دزدان استماع نکرده است و رسيدن مکافات بدزدان بسمع شريف نرسيده ملک پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ٢

گفت آورده‌اند که در شهر رقه درويشي بود باخلاق پسنديده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پيراسته بواسطهٔ آنکه دلي داشت بحقائق معرفت دانا اورا دانادل گفتندي و اهالي آن شهر اورا دوست داشتندي   بيت

آنرا که کمال معرفت شد حاصل   هم مونس جان باشد و هم مرهم دل

وقتي از اوقات متوجه زيارت بيت‌الحرام شد و بي‌رفيقي و همدمي روي براه آورد جمعي دزدان بوي رسيدند و بگمان آنکه با او مال بسيار است قصد کشتن وي کردند دانادل گفت با من از مال دنيا چندان چيزي بيش نيست که توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار حاصل ميشود مضايقه نيست مال ببريد و مرا بگذاريد تا بطريق توکل و تجريد اين راه‌را بسر برم و ديدهٔ انتظار کشيده‌را از خاک آستان حرم توتيائي کشم   بيت

روم بکوي وي و سر بر آستان فگنم   غبار خاک درش توتياي ديده کنم

دزدان بي‌رحم بدان سخن التفات نا نموده بقتل وي شمشير کشيدند بيچاره متحيروار بهر طرف مي‌نگريست و چنانچه رسم فرو ماندگان باشد ياري و مددگاري ميجست دران بيداي پر وحشت و صحراي باهول و هيبت هيچ متنفسي بنظر وي نيامد مگر آنکه بر زبر سر ايشان جوقي کلنگان ميپريدند دانادل آواز داد که اي کلنگان درين بيابان بدست ستمگاران گرفتار شده‌ام و جز حضرت عالم الخفيات کسي از حال من خبر ندارد شما کينهٔ من ازين جماعت بخواهيد و خون من از ايشان باز طلبيد دزدان بخنديدند و گفتند چه نام داري گفت دانادل گفتند باري دل تو از دانائي هيچ خبر ندارد مارا معلوم شد که تو بيعقلي و هرکه عقل ندارد در کشتن او زياده وبالي نخواهد بود دانادل گفت سوف تري اذا تجلي الغبار در ينجا نکتهٔ از مکافات بگوش شما فرو مي خوانم و شمهٔ از مجازات عمل بنظر شما در مي‌آرم و ليکن گروهي که صفات صم بکم عمي فهم لايرجعون لازم ذات ايشان است از ينمعني چه خبر دارند   بيت

اگر گوش دارد خداوند هوش   ازينسان سخنها خوش آيد بگوش

چندانچه دانادل ميگفت گوش هوش ايشان از استماع سخن حق بي‌بهره بود و باصرهٔ بصيرت شان مشاهدهٔ جلوات جمال حقيقت نمي‌نمود اورا بکشتند و مالش‌را ببردند و چون خبر کشتن او

باهل شهر رسيد ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پيوسته طالب آن بودند كه مگر كشندگان اورا بيابند آخرالامر بعد از مدت بعيد بيشتر اهل شهر روز عيد بمصلي حاضر شده بودند و كشندگان داناادل نيز در همان مجمع گوشه گرفته در اثناي آن فوجي كلنگان از هوا در آمده بالاي سر دزدان پرواز ميكردند و بنوعي آواز ميدادند كه از شغب و فغان ايشان خلق از اوراد و اذكار خود باز مي‌ماندند يكي ازان دزدان بخنديد و بر سبيل استهزا با يار خود گفت هماناكه خون داناادل‌را ميطلبند قضارا يكي از اهل شهر كه در جوار ايشان بود اين سخن بشنيد و ديگريرا اعلام داده هم در ساعت بحاكم خبر آنها كردند ايشانرا گرفته باندك مطالبه متعرف شدند و مكافات خون ناحق بديشان رسيده بقصاص رسيدند

قطعه

كه كرد در همه عالم كمان ظلم بزه　　كه تير لعنت جاويدرا نشانه نشد

كه در زمانهٔ بي‌اعتبار طرح ستم　　خيال بست كه خود عبرت زمانه نشد

و اين مثل براي آن آوردم تا ملك‌را معلوم گردد كه جرأت من در زخم شاهزاده بتقاضاي مكافات و اقتضاي مجازات بود و الا مرغي شكسته بال‌را قوت اين كار از كجا تواند بود و چون اينصورت از من در وجود آمده حالا حكم حاكم خرد اين است كه بفرمان تو كار نكنم و اعتماد نانموده برسن مخادعت و فريب در چاه نروم ع آن به كه حذر نمايم از خدمت شاه

ملك گفت انچه گفتي بصدق و صواب مقرون بود و بفوائد حكمت و عوائد فضيلت مشحون و من ميدانم كه بفحواي البادي اظلم گناه پسر من بود كه بي‌سابقهٔ جرمي بچهٔ ترا بقتل آورد و تو بر سبيل مكافات كه جزاۀ سيئة سيئة مثلها عوض راست كردي و هنوز منت دارم كه بر قتل او اقدام ننمودهٔ و همين بنقصان باصرهٔ او بسند كردهٔ اكنون نه ترا كراهتي متوجه است و نه مرا آزاري باقي قول مرا باور كن و بيهوده در مفارقت و مهاجرت مكوش و بدان كه من انتقام‌را از معائب مردان ميشمارم و عفورا از هنرهاي جوانمردان مي‌شناسم هرگز دست رد بر پيشاني هنر نخواهم زد و روي قبول بجانب عيب نخواهم آورد بلكه مدعاي من آنست كه در مكافات بدي نيكوئي كنم و اگر از كسي ضرري بمن عائد شود در برابر آن نفعي بوي رسانم　رباعي

ماعادت خود بهانه جوئي نكنيم　　جز راست‌روي و نيك‌خوئي نكنيم

آنها كه بجاي ما بديها كردند　　گر دست دهد بجز نكوئي نكنيم

قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار مستوحش پهلوتهي کرده‌اند و در فوائد بزرگان مذکورست که مردم آزرده‌را هرچند لطف و دلجوئي زیادت واجب دارند و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریضه شناسند گماني و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احتراز لازم باشد

قطعه

عزیز من چو آزردي کسي‌را مراعاتش مکن تا مي‌تواني

که هرچند از تو خدمت بیش بیند مر اورا بیش گردد بدگماني

ملک گفت اي قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجاي فرزندي بلکه عزیزتر و انسي که مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسي به نسبت کسان خود بد نیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخني گفته‌اند و حال هریک بتفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ دوستانند و برادران بمثابهٔ رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن در مقام هم‌صحبتان و دختران در موازنهٔ خصمان و سائر خویشاوندان در مرتبهٔ بیگانگان اما پسررا براي بقاي ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگریرا در حرمت و عزت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجاي پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجاي فرزند داري در وقت نزول بلا و هجوم آفت بي‌عنا جانب مرا فرو خواهي گذاشت که هرچند کسي کسي‌را دوست دارد و گوید که ترا بر خود ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع

جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد

لیکن وقتي که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خاست بي‌شبهه خودرا از مضیق آن خطر بعرصهٔ سلامت خواهد کشید و بهیچ نوع نقد هستي‌را نثار دیگري نخواهد کرد

بیت

مردي باید که از بلا نگریزد و ز بهر کسي از سر جان بر خیزد

مگر ملک حکایت پیر زن و مهستي نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نماي با من که چگونه بوده است آن

حکایت ۳

گفت آورده‌اند که زالي کهن سال فرسوده حال دختري داشت مهستي نام که ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک مي‌برد و مهر جهان‌افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت مي‌نشست

نظم

شيرين سخني كه هوش مي‌برد　　رونق ز شكرفروش مي‌برد
نازي و هزار فتنه در دهر　　چشمي و هزار كشته در شهر

ناگاه چشم زخم روزگار نا سازگار بدان سرو گلعذار رسيده سر بر بستر بيماري نهاد و درگلشن جمالش بجاي گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه‌اش از تاب حرارت بي‌آب و سنبل پر شكنش از تب محرق بيتاب گشت

بيت

چو زلف مشك‌ساي عنبرينش　　تكسر يافت جسم نازنينش

پيره زن گرد سر دختر ميگشت و از روي نياز و زاري با چشمي چون ابر نوبهاري مي‌گفت اي جان مادر جان مادر فداي تو باد و سر اين شكسته در گوشهٔ محنت در مانده خاك پاي تو من خودرا صدقهٔ تو ميكنم و نيم جاني كه دارم براي بقاي تو فدا مي‌سازم

گرت درد بسري باشد مرا بر گرد سر گرداں

هر سحرگاه با ناله و آه گفتي خدايا برين جوان جهان نا‌ديده به بخشاي و اين پير فرتوت از عمر سير آمده‌را در كار او كن

نظم

از عمر من آنچه هست بر جاي　　بستان و بعمر او در افزاي
گرچه شده‌ام چو موي از غم　　يك موي مباد از سرش كم

القصه پيره زن از آنجا كه مهر مادري و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاري ميكوشيد و جاني كه داشت بفرزند دلبند مي‌بخشيد قضارا ماده‌گاوي ازان پيره زن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و ببوي شوربا سر در ديگ كرده آنچه بود بخورد و چون خواست كه سر از ديگ بيرون آرد نتوانست گاو بيطاقت شده همچنان ديگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازين گوشه بدان گوشه ميرفت پيره زن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر اين قصيه وقوفي نداشت چون بخانه در آمد و بدان‌شكل و هيأت چيزي ديد كه گرد خانه بر مي‌آمد تصور كرد كه عزرائيل است بقبض روح مهستي آمده نعرهٔ برداشت و بزاري تمام گفت

نظم

ملك الموت من نه مهستي‌ام　　من پير زال محنتي ام
گر تو خواهي كه جانش بستاني　　اندران خانه است تا داني
گر ترا مهستي است اندر كار　　اينك اورا ببر مرا بگذار

بي بلا نازنين شمرد اورا چون بلا ديد در سپرد اورا

تا بداني که نيست در خطري هيچ کسي‌را از خود عزيزتري

و من امروز از همه علائق مجرد شده‌ام و از خلائق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه بر داشته‌ام که راحلهٔ قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار ديگر ندارد ع

ترسم که تن ضعيف است اين بار بر نتابد

و کدام جانوررا آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر اورا به آتش بيداد کباب کرده ميوهٔ دلش‌را بباد تاراج بر دهند و روشنائئ ديدهٔ اورا در ظلمات فنا افگنده راحت جانش‌را از پيش بر دارند و من چون از فرزند ارجمند که نور ديدهٔ پر نم و سرور سينهٔ پر غم بود بر انديشم درياي تاسف در موج آمده کشتي شکيبائي‌را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحير بالا گرفته متاع صبر و بردباري‌را بيکبار بسوزد

قطعه

اندر جهان منم که محيط غم مرا پايان پديد نيست چه پايان کنار هم

گفتم بصبر ساحل دريا شود پديد اکنون شکست کشتي صبر و قرار هم

و با اين همه بجان ايمن نيستم و بدين تواضع و تملق فريفته شدن از روش خردمندان دور ميدانم لاجرم آيت ياليت بيني و بينک بُعد المشرقين مي‌خوانم

بيت

وصلي که در و ملال باشد هجران به ازان وصال باشد

ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع يافت اگر بر وجه ابتدا بودي تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودي و ليکن بر سبيل قصاص کاري کردي و بطريق جزا عملي بجا آوردي و زبان معدلت نيز همين حکم ميفرمايد و حاکم انصاف در مقابلهٔ چنان فعلي که از فرزند من صادر شده بچنين مکافات امر مينمايد پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر انديش که پيش از ولادت فرزند انيس اوقات و مونس روزگار من تو بودي و چون پسر من از کتم عدم بفضاي وجود آمد مهر پدري اقتضاي آن کرد که بديدار وي انسي پديد آيد دران ماده اورا با تو شريک کردم و بمجالست تو و موانست وي عمري برفاهيت مي‌گذرانيدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصاني بگوهر باصره‌اش رسانيد ذوقي که بديدار وي داشتم خلل پذير شد اما مسرت گفت و شنيد و بهجت صدا و نداي تو باقيست چنان مکن که اين نيز بکلي منتفي گردد و مرا بقية العمر معتکف بيت الاحزان بايد شد و با اندوه و

ملال و غصه و کلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب است و پادشاه قبره پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۴

ملک گفت آورده‌اند که پادشاهي مطربي داشت خوش‌آواز و شیرین نواز که به الحان دلفریب پاي عقل از رکیب بیرون بردي و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردي

بیت

ازو خوش‌گوي‌تر در لحن و آواز ندید این چنگ‌پشت ارغنون ساز

پادشاه اورا بغایت دوست داشتي و پیوسته بسماع نغمات دل‌آویزِ دستانهاي نشاط انگیزش خوشوقت بودي

بیت

نوائي مطربي بشنو که صوت راحت افزایش بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوانرا

و این مطرب غلامي قابل‌را تربیت میفرمود و در سازندگي و نوازندگي تعلیمهاي مشفقانه مي‌داد تا اندک زماني‌را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازي و نغمه پردازي بمقامي رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور وهم و خیال درگذشت و از صوت و صداي نقش و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالي پرگشت

نظم

کردي بترانهٔ دل آویز بازار نشاط و عیش‌را تیز

چون گوشهٔ عود ساز کردي ناهید دو گوش باز کردي

شاه از حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت او التفات نمود تا بحدي که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض‌بخش او که از معجز مسیح خبر دادي مفتون بودي و بنواي عود عالم‌سوزش که آتش در دلهاي عشاق میزد آهنگ بزم عشرت مي‌نمودي عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام‌را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد و چون مطرب‌را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روي هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستي که نشاط دوست‌ام و نشاط من بدو قسم بود یکي در صحبت از سازندگي تو و دیگر در خلوت از نوازندگي غلام چه چیز ترا برین داشت که غلام‌را بکشتي و نیمهٔ نشاط من باطل کردي همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان شربت که غلام‌را چشانیدهٔ بچشانند تا دیگر باره کسي بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب‌را قول شاه سرودي بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده‌ام که نیمهٔ نشاط پادشاه‌را باطل کردم اما آنکه

اگر پادشاه مرا بکشد و تمام نشاط خودرا ضائع مي‌سازد چگونه است پادشاه‌را خوش آمد و اورا نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوش‌دلي من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز ساز فراق مینوازي نزدیکتر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینهٔ رنجورم بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخرالامر یارانرا مفارقت بضرورت دست خواهد داد باري حالا در هجر اختیاري مکوش و دامن جمعیت از دست مده

بیت

خود مکن بیگانگي باري چو میداني که چرخ　　آشنایان‌را ز یکدیگر جدائي میدهد

قبره گفت خشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفي مانده و چون کسي‌را بران اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتمادرا نشاید چه زبان درین معني از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارتي راست ادا نکند و بیان در فحواي مخزونات خاطر حق امانت بجاي نیارد اما دلها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگررا شاهد عدل و گواه راست اند

بیت

حدیث سر دل دل داند و بس　　زبان و لب دران محرم نباشد

و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان در اداي آن صادق نه

مصرع

صد جان فداي آنکه زبان و دلش یکي است

اي ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک با خبرم

بیت

از کوه گاه زخم گران‌تر کني رکاب　　و ز باد وقت حمله سبک‌تر کني عنان

بهیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من ازان جمله نیستم که طبیب با او میگفت داروي چشم‌را بتو نسبت بیشتر است از داروي درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۵

قبره گفت مردي نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین میغلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوا میطلبید ع اي طبیب آخر علاجي کن که کار از دست رفت

طبیب بطریقي که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات‌را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجي که سبب شفاي عاجل تواند شد اقدام نمایند از وي پرسید امروز چه خوردهٔ مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خورده‌ام و بدان غذا که مثابهٔ انگشت بود تنور معده‌را تافته طبیب بملازمان فرمود که داروي که چشم‌را جلا دهد و روشني بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس‌را دارو کشم آن شخص فریاد بر کشید بیت

کاخر چه محل هزل و بازیست وقت اجل است و جان گدازیست

اي طبیب سخریه بر طرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم مي‌نالم و تو جواهر دارو در چشم من میکشي داروي دیده‌را با درد شکم چه نسبت است طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق تواني کرد تا دیگر نان سوخته نخوري پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم‌تر است و غرض من از ایراد این مثل آنست تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهاام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم بیت

بحمدالله که در دانش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم

ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلي از میان مردم بر افتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد اما هرکه بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلي حسب المقدور در اطفاي نائرهٔ غضب میکوشد و چندانکه مي‌تواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت بردباري هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت‌را متضمن است نظم

غصه مخور ز آنکه شقاوت دروست خشم فرو خور که حلاوت دروست

شعشعهٔ برق در آزردنست قاعدهٔ بحر فرو خوردنست

سینهٔ دریا نشود پر غبار گرچه که باران کندش سنگسار

قبره گفت این مثل مشهور است من تهاون بالشروقع في‌الضر هرکه آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار‌را آسان نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره‌بازي چرخ شعبده انگیز تلف ساخته‌ام و نفائس اوقات بتفرج بوالعجبیهاي دهر حقه باز در باخته هرآئینه از ذخائر

تجربه استظهاري وافر حاصل شده باشد و بمكاسب كياست و سرماية فهم و فراست سودي تمام بدست آمده و بحقيقت شناخته‌ام كه شرر اختيار و شرارهٔ اقتدار بناي عهد و پيمان‌را مي‌سوزد و سوزن نخوت كامكاري برشتهٔ سطوت جباري ديدهٔ آزرم و وفارا مي‌دوزد و آنجا كه شير هيبت شهرياري دم انتقام بر زمين زند تملق و روباه بازي فائده نخواهد داد همان به كه خودرا خواب خرگوش ندهم و از خوي پلنگي هراسان شده چون آهو راه بيابان گيرم كه خصم ضعيف‌را بهيچ وجه با دشمن قوي مجال منازعت نيست چنانچه آن پادشاه براي دشمن خود درينباب مثلي ايراد كرده است ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٦

گفت آورده‌اند كه در ديار تركستان پادشاهي بود كه هماي همت بي‌همتاي او سايهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالميان مبسوط ساخته و عنقاي لواي با اعتلايش سر رفعت از آشيانهٔ طاوس رياض سپهر گذرانيده عدل كاملش مهمات ملك‌داري‌را انتظام تمام ارزاني داشته و بذل شاملش مصالح شهرياري‌را از روي اهتمام با تمام رسانيده   نظم

خسرو تاج‌بخش تخت‌نشان   بر سر تاج و تخت گنج فشان
در جهانگيري و جهانباني   جم وقت و سكندر ثاني

يكي از اركان دولت‌را خدشهٔ در ضمير پديد آمده روي از سدهٔ سپهر اشتباه شاد بتافت و يكي از دشمنان ملك‌را فريب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاد دانست كه دشمن روي اطاعت از قبلهٔ انقياد بر تافته و وسوسهٔ عصيان و دغدغهٔ طغيان در بنياد اعتقادش راد يافته و با سري پر جوش از سوداي خام خيال سرداري و سروري مي‌پزد و با دلي پر كينه از كدورتهاي ديرينه تمناي كامكاري و برتري مي‌برد نامهٔ مشتمل بر نسائح مشفقانه و صحيفهٔ منطوي بر مواعظ ملوكانه نزديك وي فرستاد و خصم مغرور از غائت نخوت و غرور بدان التفاتي نكرد و بكمند دعوت هر كجا تصور گروهي سر گردان بود بجانب خود جذب ميفرمود   بيت

پراگندهٔ چندرا گرد كرد   كه ناورد جويند روز نبرد

القصه چون پادشاه ديد كه نوش‌داروي ملايمت مزاج كثيف ايشان‌را كه از منهج اعتدال حقيقي بكلي منحرف شده اصلاح نمي‌تواند كرد بدينگونه پيغامي فرستاد كه من و تو بشيشه و سنگ مانيم خواه

سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ‌را آسیبي نخواهد رسید از ایراد این مثل فائده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطاني که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم

بیت

به بتان آهنین دل نشوي دلا مقابل — که تو آبگینه داري و نهٔ حریف سندان

هرچند که ملک در مقام ملاطفت است و میخواهد که بسکنجبین اعتذار صفراي وحشت‌را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت‌را به رد و انکار جواب دادن امري واجب الالتزام قطعه

ز دوستان سخندان شنیده‌ام پندي — که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن

چو اعتقاد مضرت بخصم پیدا شد — مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن

ملک گفت بمجرد گماني انقطاع صحبت و بر انداختن دوستي روا نباشد و بمظنهٔ که از وهم زاید رفیق‌را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم‌را باندک شائبه بر طرف نهادن و رشتهٔ عهد یاري و پیمان دوستداري‌را بجزوي خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست

نظم

وفا و عهد تو این بود و من ندانستم — نوید مهر تو کین بود و من ندانستم

همه سخن چو دل خویش سخت میگوئي — دل تو سخت چنین بود و من ندانستم

آخر صفت وفاداري در سگي که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس‌تر است یافت میشود تو چرا از عرصهٔ بیوفائي قدم باز پس نمیکشي و پیماني که در صحبت و مودت ما بستهٔ بپایان نمي‌بري ع وفاي عهد نکو باشد ار بیاموزي

قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم ازان جانب ارکان هواداري منهدم است و آثار حسن عهد بکلي منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت‌را فرو گذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد و بباید ترسید از کینهٔ که در ضمائر ملوک متمکن گردد چه ایشان به نخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت‌گوئي و عذرخواهي ندهند و مثل کینها در سینها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالي اثري ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضبي بوي

رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانيرا بسوزد و دود انتقام كه از سر آتش كينه خيزد بس دماغهارا خشك ساخته و بسيار ديدها تر گردانيده و ممكن نيست كه تا ذرهٔ از انگشت كينه در كانون سينه باقي ماند از مضرت شعلهٔ خشم ايمن توان بود   ع   چون خشم زند شعله تر و خشك بسوزد

ملك گفت عجب حالتيست كه تو دريںباب بر يكطرف افتادهٔ و جانب ديگررا از دست دادهٔ چرا نشايد كه مقدمات وحشت بميامن الفت مبدل گردد و بعد از كدورت مجادلت صفاي مخالصت پديد آيد قبره گفت اگر كسي تواند كه در مراعات جوانب لطفي تمام بجاي آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعي پيوندد و در وصول منافع بديشان و دفع مضار و مكاره از ايشان معونتي و مظاهرتي واجب دارد ممكن است كه آن وحشت از ميانه مرتفع گردد هم كينه جويرا صفائي حاصل آيد و هم دل خائف بنسيم امن مروح شود و من ازان عاجزترم كه ازين ابواب آنچه اصل حقدرا زائل گرداند و طريق الفت و موافقت‌را زائد سازد توانم انديشيد يا بر خاطر توانم گذرانيد و اگر باز بخدمت مراجعت كنم پيوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت بتازگي مرگي مشاهده خواهم كرد پس ازين مراجعت مجانبت ورزيدن و معاودت‌را بمباعدت تبديل نمودن اولي

بيت

از درخت بخت چون نشگفت گلهائي وصال   در بيابان جدائي خار هم در پا خوش است

ملك گفت هيچ كس بر نفع و ضرر در حق كسي بي‌ارادت باري عزا سمه قادر نباشد و از اندك و بسيار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آيد جز بتقدير ازلي و سابقهٔ حكم لم‌يزلي نمي‌تواند بود و چنانكه دست مخلوق از ايجاد و احيا قاصر است افنا و اماتت نيز از جهت وي متعذر باشد و عمل پسر من و جزاي تو بقضاي رباني و مشيت يزداني نفاذ يافته است و ايشان در ميانهٔ اجراي آن حكم‌را سببي بيش نبودند مارا بمقادير آسماني مواخذت منماي و بمقدرات الهي سرزنش مكن و بقضاي خدا راضي شو

نظم

بجز رضا بقضائي خدا نمي‌شايد   بغير صبر بوقت بلا نمي‌شايد

از آنچه رفت قلم سر مكش وگر نه بيا   برون رو از خط او گر ترا نمي‌شايد

قبره گفت عجز آفريدگان از دفع قضاي آفريدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات تصورات اهل تصديق اين قضيه موضح و مصور كه انواع خير و شر و اصناف نفع و ضر بر حسب ارادت و مقتضاي

مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و بجهد و کوشش خلق دفع و منع آن یا تقدیم و تاخیر دران صورت نه بندد لاراد لقضایه ولا معقب لحکمه بیت

کسي ز چون و چرا دم نمي‌تواند زد   که نقش بند حوادث وراي چون و چراست

و با آنکه جمهور علما برین معني اتفاق نموده‌اند هیچ کس نگفته است که جانب حزم و احتیاطرا مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته‌اند اسباب هرچیز رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود

مثنوي

سنتي بنهاد ز اسباب و طرق   طالبان‌را زیر این نیلي تتق

اي گرفتار سبب بیرون مپر   لیک عزل آن مسبب ظن مبر

باسببها از مسبب غافلي   سوي این رو پوشها ز آن مائلي

و نکتهٔ اعقل و توکل موید این قول است ع با توکل زانوي اشتر به بند

ملک گفت ملخص این مقالات همان است که من خواهان ملاقات توام و آرزومندي صحبت تو در ضمیر خویش فراوان مي‌یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمیرود بیت

تو ملولي ز ما و ما مشتاق   دل بدل میرود چه حال است این

قبره گفت که اشتیاق تو درانست که دل خودرا بکشتن من شفا دهي و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول آن ابا مي‌نماید و احتراز ازان عین صواب مي‌بیند ع سر بار دگر ز تن نروید نه ني است

و من امروز از دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز بهلاکت قرة العین پادشاه راضي نمي‌شوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسي وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم ازان بابت شربت تلخي تجرع کرده مدعیان آسوده ازین حال غافل‌اند و ناز پروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل بیت

اي ترا خاري بپا نشکسته کي داني که چیست   حال شیرانیکه شمشیر بلا بر سر خورند

و بچشم خرد مي‌بينم که هرگاه ملکرا از بينائي پسر ياد آيد و من از نور ديدهٔ خود بر انديشم تفاوتي در باطن‌ها ظاهر خواهد شد و تغييري در مزاجها روي خواهد نمود و توان دانست که ازان چه زايد و دران زمان چه حالها روي نمايد و بدين دليل مفارقت مناسب‌تر است از مواصلت و دوري لايقتر از قرب صوري مصرع

صحبت چو چنين است جدائي خوشتر

ملک گفت چه خير تواند بود دران کس که از جرمهاي دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند يگانه بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننمايد و بهيچ وقت بر صفحهٔ دل او از اندک و بسيار آن نشان يافت نشود و استغفار گنهگاران و اعتذار بدکرداران‌را باهتزازي تمام تلقي نمايد شر الاشرار من لايقبل الاعتذار بدترين بدان آنست که عذر نپذيرد و کينهٔ عذرخواه در دل گيرد ع و العذر عندي للذنوب مکفر

و من باري ضمير خويش‌را در آنچه گفتم صافي مي‌يابم و از سورت خشم و حدت غضب و خيال انتقام در خاطر اثري نمي‌بينم و هميشه جانب عفورا بر عقوبت ترجيح کرده‌ام و دانسته‌ام که هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو ازان بزرگ‌تر خواهد بود بيت

گر عظيم است از فرو دستان گناه از بزرگان عفو کردن اعظم است

قبره گفت اين همه هست اما من مرد گنهکارم و مجرم هميشه ترسان بود و مثل من مثل کسي است که در کف پاي او جراحتي باشد اگر او بقوت طبع بيباکي کند و شب تيره در سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نيست از آنکه آن ريش تازه گردد و پاي او از کار باز ماند بمثابهٔ که بر خاک نرم رفتن نيز متعذر باشد و نزديکي من بخدمت ملک همين مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من ازان فرض عين است ولا تلقوا بايديکم الي التهلکة و حکما گفته‌اند سه تن از روش حکمت دوراند و از منهاج دانش بر طرف اول کسي که بر قوت ذات خود اعتماد کند و هرآئنه چنين کس خودرا در مهالک افگند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نمايد که معده از هضم آن عاجز آيد و اين کس بي‌شبهه دشمن جان خود باشد سيوم شخصي که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسي که ازو ايمن نتواند بود فريفته شود و بي‌شک انجام کار او بخسارت و ندامت کشد

بيت

مشو ايمن از حيلهٔ دشمنان بينديش و بر تاب ازان سو عنان

ملک گفت اي قبره هرچند از در ملاطفت در مي‌آيم و راه صواب و نصيحتهاي دوستانه بتو مينمايم تو همچنان بر خرافت خود ماندهٔ و دامن قبول از استماع مواعظ افشاندهٔ و نصيحت در بارهٔ کسي که قبول نخواهد کرد بي‌فائده است چنانکه نصيحت کردن آن زاهد گرگ‌را قبره پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۷

گفت آورده‌اند که مردي زاهد نيک‌سيرت که اوقات شريفش بعد از اداي وظائف و اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودي در صحرائي ميگذشت گرگي ديد دهن حرص و شره کشاده و ديده آز بر راه طلب نهاده همگي همت بران وقف کرده که بي‌گناهي‌را بيازارد و جانوري‌را بي‌جان کرده جهت خشنودي نفس نا فرمان ازو بهرهٔ بر دارد بيت

ستيزه‌کاري بيداد گر نگر که بجهل رساند از پي يک سود صد زيان بکسي

زاهد که اورا بدان حال ديد و از صفحهٔ پيشاني او نقش جور و ستم مطالعه فرمود ازانجا که شفقت ذاتي و مرحمت جبلي او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پيرامن گوسفند مردمان نگردي و قصد مظلومان و بيچارگان نکني که عاقبت بيدادي مودي بعقوبت الهي باشد و خاتمت ستمگاري بنکال و عذاب آن جهاني کشد نظم

هرکه آئين ظلم پيش نهاد بند بر دست و پاي خويش نهاد

چند روزي اگر سر افرازد دهرش آخر ز پا در اندازد

ازين مقوله سخنان ميگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد ميبرد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرماي که در پس اين بيشه رمهٔ ميچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود و انگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ايراد اين مثل آنست که چندانچه ترا پند ميدهم تو همان بر سر کار خودي و بدان سخن ملتفت نمي‌شوي بيت

مکن که اهل مروت سخن شنو باشند هزار سال بيک نکته در گرو باشند

قبره گفت من نصيحت گوش کرده‌ام و از واعظ خرد پند گرفته عاقل آنرا مي‌شناسم که پيوسته در

حذر كشاده دارد و آئينهٔ تجربه در پيش نهاده من اينجا كه آمده‌ام از غائلت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گريز ايستاده‌ام و سفري كه كس‌را بر من دست نباشد پيش چشم كرده و بيش ازين بر من توقف كردن حرام است و درين حيرت و تردد گذرانيدن موجب ملام چه ميدانم كه خون مرا ملك حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد پس اقامت من مكروه است و بزودي رحلت نمودن واجب ع رفتم كه ازين زياده بودن خوش نيست

ملك گفت ترا ازينجا اسباب معيشت آماده است و درهاي راحت و فراغت بر روي دل كشاده مشقت سفر اختيار نمودن و براي انتظام معاش متردد بودن هيچ وجهي ندارد قبره جواب داد كه هركه پنج خصلت‌را بضاعت راه و سرمايهٔ عمر سازد بهرجا كه رود اغراضش حاصل است و بهرجا كه توجه نمايد فوائد رفقا و مصاحبان بدو واصل اول از بدكرداري بر طرف بودن دوم نيكوكاري‌را شعار خود ساختن سيوم از مواقع تهمت پهلوتهي كردن چهارم مكارم اخلاق‌را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت‌را در همه اوقات نگاهداشتن و كسي كه جامع اين خصال باشد اورا هيچ جا غريب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند ع دانا بهيچ شهر و ولايت غريب نيست

و عاقل چون در شهر مولد و منشاء خود و ميان اقربا و عشائر ايمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختيار بايد كرد چه اين همه‌را عوض ممكن است و ذات اورا عوض صورت نه بندد

نظم

اگر ترا بوطن نيست كارها بمراد اسير خانهٔ عطلت مشو ز بي‌هوشي

سفر نماي كه بي‌دوستي نخواهي ماند بهر مكان كه روي و بهر زمين كه رسي

ملك گفت رفتن تو تاكي خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهي نمود قبره گفت اي ملك رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازين سفر خيال مبند و نيك مانده است اين سوال و جواب ما بحكايت عرب و نانوا ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۸

گفت آورده‌اند كه عربي بياباني نشين بشهر بغداد در آمد دكان نانوائي ديد گردها چون قرص قمر از افق منبر طلوع كرده و كاك با فروغ سماك قدم بر ذروهٔ دكان نهاده حسن شمسي پنجهٔ حيرت بر رخ آفتاب كشيده و سور سنگك بخت گريبان نان تنگك دريده

قطعه

فراز منبر خباز قرص گرم پنداري | که خورشید جهان تابست طالع گشته از گردون
تنور نانوا نار خلیل الله‌را ماند | کزو هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون

حاصل الامر عرب بیچاره که ببوي نان رمق حیات یافتي چون روي نان دید جبهٔ صبر چاک زد و پیش نانوا آمده گفت اي خواجه چند بستاني که مرا سیر نان سازي نانوا باخود تاملي کرد که این کس بیک من نان سیر شود و غایتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده و چندانچه بتواني نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان مي‌آورد و عرب به آب تر کرده مي‌خورد تابها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و ازان هم متجاوز شده دینار تمام شد نانوارا تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خداي که ترا نان خوردن برین وجه کرامت فرموده که با من بگوي که تاکي نان خواهي خورد عرب جواب داد که اي خواجه بي‌صبري مکن تا این آب میرود من نیز نان میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاري بدن جاریست از تناول لقمهٔ بیم و هراس چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فائده برداشتن محال مي‌پندارم و روزگار میان ما مفارقتي افگند که مواصلت‌را در حوالي آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما بنوعي گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال جز خیال محال نه و پس ازین هرگاه که شوقي غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال با کمال شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید

بیت

گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم | کلبهٔ درویش‌را شمعي به از مهتاب نیست

ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بکشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحراي وجود نخرامد باري دیگر دانهٔ مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت اي شاه جوان بخت و زیبندهٔ تاج و تخت هرچند بناي کرامت‌را تمهید دهي و اصناف عاطفت در باب ایمني و سلامتي ارزاني داري و آنرا بعهود پسندیده و مواثیق شایسته موکد گرداني ممکن نیست که حلقهٔ خدمت درگوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افگنم ع

سخن ضائع مکن دیگر که با ما در نمیگیرد

ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پاي دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست

رفته بزور بازوي غدر بدست نتوان آورد ملك گفت اي قبرة دانستم كه از بوستان وصال جز بوي بمشام آرزو نخواهد رسيد و چهرهٔ صحبت جز در آئينه اميد نخواهد نمود

رباعي

آن رفت كه در جوي طرب آبي بود   يا در سر زلف آرزو تابي بود

دردا كه زمان عيش و دوران وصال   بگذشت چنانكه گوئيا خوابي بود

اما طمع آن دارم كه بر سبيل يادگار دو سه كلمهٔ كه از تكرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرماي و بصيقل نصايح دوستانه زنگار غفلت از مرأت خاطر من كه بغبار ملال تيرگي پذيرفته بزدائي

بيت

ز بهر ما سخني يادگار خويش بگوي   كه بهتر از سخن خوب يادگاري نيست

قبرة گفت اي ملك كارهاي جهانيان بر وفق تقدير ساخته مي‌شود و دران بزيادت و نقصان و تقديم و تاخير كسي‌را مجال تصرف نداده‌اند و هيچكس نتواند شناخت كه منشور سعادت بر نام او رقم زده‌اند يا اورا در جريدهٔ اهل شقاوت داخل ساخته ليكن بر همكنان واجب است كه كارهاي خودرا بر مقتضاي راي صائب بر دارند و در مراعات جانب حزم و احتياط غائت جهد بجاي آرند اگر تدبير موافق تقدير آمد خود بر سرير اقبال و مسند جاه و جلال تمكن دارند و اگر قضيه منعكس گردد هم دوستان عذر مي‌پذيرند و هم طاعنان مجال وقيعت نمي‌يابند

قطعه

حكيم گفت كه تقدير سابق است ولي   بهيچ حال تو تدبير خود فرو مگذار

كه گر موافق حكم قضا است تدبيرت   بكام دل شوي از كار خويش بر خوردار

و گر مخالف آنست داردت معذور   كسي كه دارد از انوار عقل استظهار

و ديگر بايد دانست كه ضائع‌ترين مالها آنست كه ازان انتفاعي نباشد و غافلترين ملوك آنكه در حفظ ممالك وضبط رعايا اهتمام ننمايد ولئيم‌ترين دوستان آنكه در حال شدت و نكبت جانب دوست فرو گذارد و نا بكارترين زنان آنكه با شوهر نسازد و بدترين فرزندان آنكه از اطاعت پدر و مادر ابا نمايد و ويران‌ترين شهرها آنكه در و ايمني و ارزاني نباشد و نا خوشترين صحبتها آنكه مصاحبانرا دل باهم راست نباشد و چون شائبهٔ در صحبت من و ملك پديد آمده ترك آن انسب است و مقالات مخالطت‌را بكلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب

رباعي

رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد و ز آب دو دیده خاک گل باید کرد

گر بدديدي همه نکو باید گفت ور درد سري بود بحل باید کرد

برین کلمه سخن به آخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزیده قدري تاسف خورد و با ملالي از قیاس و وهم افزون و اندوهي از سر حد فهم بیرون روي بکوشک نهاده میگفت نظم

کجا گویم که با این درد جانسوز طبیبم قصد جان نا توان کرد

میان مهربانان کي توان گفت که یار ما چنین گفت و چنان کرد

اینست داستان حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و بر دوستي زرق آمیز خصمان اعتماد نا نمودن و بخداع و فریب که براي طلب انتقام کنند مغرور نا شدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همان است که خردمند در حوادث دهر و نوائب زمان هریکرا مرشد راه نجات داند و بناي کار بر مقتضاي عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مخافت مکر او ایمن ننشیند

رباعي

خواهي که نباشي بغم و رنج قرین بشنو سخني پاکتر از در ثمین

از دشمن آزرده تغافل منماي و ز صاحب کبر و کینه ایمن منشین

باب نهم

در فضيلت عفو كه ملوكرا بهترين صفتي است و اهل اقتدارزا خوشترين جبلتي

مقدمه

دابشليم از روي تعظيم با حكيم كامل و برهمن صاحبدل فرمود كه استماع افتاد مثل كسي كه دلش باستمالت دشمن آزرده دل آرامش نيافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقي ميديد اگرچه در ملاطفت مبالغه مي‌نمود از منهج احتراز منحرف نگشت اين زمان نوائر اشتياق در باطن باشتعال آمده و تا رشحه از منبع وصيت نهم بجگر سوخته نخواهد رسيد حرارت دل تسكين نخواهد يافت رجاً واثق دارم كه بيان فرمايد داستاني كه مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض ايشان و تقرير نمايد كه چون پادشاه از نزديكان خود بعد از تقديم جفا و عقوبت آثار جرم و جنايت واضح بيند بار ديگر ايشانرا بنوازد يا نه و اعتماد نمودن بران طائفه در تازه گردانيدن منصب ايشان بحزم نزديك بود يا نه بيدپاي بنطقي دلكشاي و عبرتي جانفزاي جواب داد كه اگر ملوك در عفو و مرحمت در بندند و از هر كجا اندك خيانتي بينند در باب او بعقوبت امر فرمايند نزديكانرا اعتقاد صافي نماند و ديگر بر ايشان اعتماد نكنند و ازين حال دو علت حادث شود يكي آنكه كارها مهمل و معطل ماند دوم آنكه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بي‌نصيب شوند و يكي از اكابر ملوك گفته است كه اگر خلق بدانند كه كام جان ما بچاشني عفو چه لذت مي‌يابد هرآئنه جز جرم و جنايت هديهٔ بدرگاه ما نيارند

نظم

مجرم گر اين دقيقه بداند كه دمبدم مارا چه لذت است بعفو گناهكار
همواره ارتكاب جرائم كند بعمد دائم بنزد ما گنه آرد باعتذار

جمال حال سلاطين عالمرا هيچ پيرايه از عفو زيباتر نيست و كمال قدر عظماي بنئ آدمرا هيچ دليلي از تجاوز و مرحمت روشن‌تر نه و مضمون كلام معجز نظام حضرت سيد انام عليه افضل التحية و السلام الا انبئكم باشدكم من ملك نفسه عند الغضب اشارتي لطيف ميكند بدانكه قوت آدمي‌را بفرو

نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست و اثر مردانگي و مردي بنوشيدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان كرد

بيت

مردي گمان مبر كه بزور است و پردلي با خشم اگر بر آئي دانم كه كاملي

و پسنديده‌تر سيرتي ملوك‌را آنست كه عقل ارجمندرا در حوادث حاكم خويش سازند و در هيچ وقت اخلاق خودرا از لطف و عنف خالي نگذارند اما لطف بر وجهي بايد كه سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان شايد كه از وصمت ظلم خالي بود تا كار سلطنت بنشاتين جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملكت بر اشارت خوف و بشارت رجا دائر بود نه مخلصان از عنايت بيگرانه نا اميد باشند و نه مفسدان از بيم سياست قدم در عالم جرأت نهند بيت

داشتي قوم خويش‌را جمشيد دائم اندر ميان بيم و اميد

و حكماي اسلام جزاهم الله خيرا گفته‌اند كه ايزد تعالي بندگان خويش‌را از مواعظ قرآني و نصائح فرقاني مكارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسنديده تحريص نموده و هركه‌را سعادت ازلي يار و مددگار بود و كفايت ابدي امداد و اعانت نمايد احكام قرآنرا قبلهٔ دل و كعبهٔ جان خواهد ساخت و پيوسته بجان و دل متوجهٔ حريم حرمت اين حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ موعظها آيتيست مشتمل بر حقائق اين مقوله كه ذكر ميرفت و هي قوله تعالي و الكاظمين الغيظ و العافين عن الناس و الله يحب المحسنين و يكي از پيران طريقت بزبان حقيقت معني اين آيةرا برين وجه فرود آورده است كه خشم فرو خوردن آنست كه در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنكه اثر كراهيت از صفحهٔ دل محو گردد و احسان آنكه باري ديگر با دوست گناه كرده عذر آورده مراجعت نمايد و محصل آية همين كه بناي كارها بلطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد كه در صحاح احاديث آمده كه اگر رفق‌را بصورتي مصور گرداند شعشعهٔ جمالش بنوعي تابان و درخشان باشد كه هيچ ديده تاب مشاهدهٔ آن نيارد و هرگز كسي‌را زيباتر ازان شكلي و خوبتر ازان هيأتي بنظر در نيامده باشد و بزرگي در يك بيت ازين قطعه همين معني‌را ذكر ميفرمايد قطعه

چو قدرت دادت ايزد برگنه‌كار بعفوش بند كن تا بنده گردد

كه مجرم كُشتهٔ افعال خويش است چو بوئي عفو يابد زنده گردد

اگر صورت بندد يك عفو [illegible]

و هرگاه كه درين مقدمات تاملي بسزا رود هر آئينه بعز اعلام خواهد رسيد كه شرف انسان بفضيلت عفو و احسان تزايد مي‌پذيرد پس همت بر ملازمت اين دو سيرت مقصور بايد داشت و پوشيده نيست كه آدمي از سهو و غفلت و جرم و زلت خالي نتواند بود اگر در مقابلهٔ هر جرمي عقوبتي بظهور رسد و بازأ هر گناهي سياستي وجود گيرد مضرت كلي كه در مهمات ملكي و مالي سرايت تواند كرد ازان پديد آيد نظم

بتندي سبک دست بردن بتيغ بدندان گزد پشت دست دريغ

سري كز تحمل بماند تهي حرامش بود تاج فرماندهي

و ديگر پادشاه بايد كه اندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و كفايت آنكس كه در موضع تهمتي افتد نيكو بشناسد تا اگر ازان جمله باشد كه در مصالح ملک بدو استعانتي توان كرد يا در وقائع دهر از تدبير او مددي توقع توان داشت در تازه گردانيدن اعتماد بر وي سعي فرمايد و بتربيت و تمشيت او مسارعت نمايد و اين عمل‌را از عيب و ريب خالي شناخته قوت دلش‌را از وجهٔ استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک‌را نهايت نيست و حاجت پادشاهان بكافيان ناصح و عاملان امين كه استحقاق محرميت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر است پس شرط جهانداري آن باشد كه گروهي‌را كه بكمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوي و ديانت زينت يافته و بحق‌گذاري و نصيحت و هواخواهي و مودت از اقران متميز گشته تربيت فرمايند و معرفت آنكه از هريک چه كار آيد و هركدام چه كاررا شايد حاصل كنند و فردا فردارا فراخور اهليت و بر اندازهٔ راي و شجاعت و بمقدار عقل و كفايت بكاري نامزد نمايند اگر با هنر كسي عيبي نيز يافته شود ازان هم غافل نباشند كه مخلوق بي‌عيب نتواند بود و گفته اند ع

يار بي‌عيب مجو تا نه بماني بي‌يار

و درين دقيقه احتياط تا بدان حد واجب است كه اگر كسي بمهمي كه مباشر آنست خللي راه خواهد داد اورا از سركار دور بايد كرد و اگر ديگري بكفايت مهمي بر هم خواهد زد ازان نيز احتراز بايد نمود و اگر هرچند اين صورت محال است كه كفايت سبب نقصان امور گردد اما اين تاكيد براي آن رفته است تا دانسته شود كه براي حصول غرض بترک اصحاب هنر و كفايت مي‌توان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوري كردن بصواب نزديک‌تر خواهد بود پس از تفهيم اين معني و شناختن

اين دقائق بر پادشاه فرض است كه بخود تتبع احوال و تفحص اشغال كه بعمال و امنا تفويض مي‌فرمايد بجاي آرد چنانچه نقير و قطمير احوال مالي و ملكي بر وي پوشيده نماند و درينجا دو فائدهٔ كلي متصور است يكي آنكه معلوم گردد كه از مباشران اعمال كدام رعيت پرور است و كدام جفا گستر آنرا كه رعايت رعايا ميكند استمالت داده دران شغل دست قوي دارد و آنكه غم زيردستان نمي خورد نامش از جريدهٔ عمل محو كرده در دفتر عزل ثبت نمايد

نظم

خدا ترس‌را بر رعيت گمار — كه معمار ملك است پرهيزگار

بد انديش تست آن و خونخوار خلق — كه نفع تو جويد در آزار خلق

رياست بدست كساني خطاست — كه از دست ايشان دستها بر خداست

نكوكار هرگز نه بيند بدي — چو بدپروري خصم جان خودي

و ديگر آنست كه چون اين صورت بر ضمائر همكنان تصوير يافت كه پادشاه ثمرهٔ كردار نيكوكاران بخوبتر وجهي مهيا ميدارد و خائنان‌را بقدر گناه تنبيهي واجب مي‌بيند اهل صلاح اميدوار گشته جانب نيكوكاري كاهل و آسان‌گير نمي‌شوند و مفسدان ترسناك و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاري دليري و بيباكي نميكنند و حكايتي كه لائق اين مقدمات باشد داستان شير و شغال است راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در زمين هند شغالي بود فريسه نام روي از دنيا بگردانيده و پشت بر تعلقات بي‌حاصل او آورده در ميان امثال و اشكال خود مي‌بود اما از خوردن گوشت و ريختن خون و ايذاي جانوران تحرز مي‌نمود

بيت

لب بخون كسان نمي‌آلود — و ز بدي اجتناب ميفرمود

ياران با وي مخاصمتي بر دست گرفتند و مباحثهٔ مودي بنزاع و جدال آغاز كردند و گفتند كه ما بدين سيرت تو راضي نيستيم و راي ترا درين اجتهاد بخطا نسبت ميدهيم بعد ما كه از صحبت ما اعراض نمي‌نمائي در عادت و سيرت موافقت بايد نمود و چون دامن وفاق از مخالطت در نمي‌چيني سر از گريبان اتفاق بر بايد آورد و نيز عمر عزيزرا در زجر گذاشتن و خودرا در زندان رياضت محبوس داشتن چندان فائده ندارد و نصيب خود از لذات دنيا استيفا مي‌بايد كرد تا از مشرب و لا تنس

نصيبك من الدنيا بهره‌مند گردي و از اكل و شرب كه قوام مادهٔ حيات است محترز نمي‌بايد شدن تا فرمان كلوا و اشربوارا كار بسته باشي و حقيقت ببايد شناخت كه دي‌را باز نتوان آورد و بدريافتن فردا جزم نشايد كرد امروزرا ضائع كردن و از تمتع التذاذ برطرف بودن چه معني دارد

بيت

بيا تا يكزمان امروز خوش باشيم در خلوت كه در عالم نميداند كسي احوال فردارا

شغال جواب داد كه چون ميدانيد كه دي گذشت و باز نيايد و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننمايد پس امروز چيزي ذخيره كنيد كه توشهٔ راه‌را شايد بيت

آن طلب امروز بهرگوشهٔ كز پي فردات بود توشهٔ

و دنيا اگرچه سراسر عيب است باري اين هنر دارد كه مزرعهٔ آخرتش گفته‌اند و هر تخم كه در وي بكاري بر آن بقيامت برداري زرع يومك و حصاد غدك مثنوي

بكوش امروز تا تخمي بپاشي كه فردا بر جوي قادر نباشي

اگر اين كشت ورزي‌را نورزي در آن خرمن به نيم ارزن نيرزي

مرد عاقل بايد كه همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقديم خيرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقي و نعمت جاوداني نهد و اينمعني بترك تعلقات عالم غدار و سراي فاني ميسر تواند شد بيت

بر آستان فنا دل منه كه جاي دگر براي راحت تو بر كشيده‌اند قصور

امروز كه قوت داريد و مي‌توانيد مركب رياضت در ميدان مجاهدت رانيد و از ثمرات تندرستي جهت بيماري ذخيره برداريد و از سرمايهٔ جواني براي كسادي بازار پيري سودي بدست آريد و از فوائد حيات استعداد سفر باديهٔ فنا و فوات مهيا سازيد بزرگي گفته‌است امروز توانيد و ندانيد فردا كه بدانيد نتوانيد يا حسرتي علي ما فرطت في جنب الله بيت

چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود

راحت دنيا چون روشنائي برق بي‌دوام است و محنتش چون تاريكي ابر بي‌بقا نه بفوائد نعمتش الفت بايد گرفت و نه از شدائد المش اندوه بايد خورد بيت

گر دست دهد گراي شادي نكند ور فوت شود نيز نيرزد بغمي

حاصل سخن آنكه دل بر دوستي كلبهٔ عنا وقف كردن از علو همت دور مي‌نمايد و بر گذرگاهٔ سيل فنا عمارت نهادن از كمال كياست خارج مي‌افتد فاعبروها و لا تعمروها اين خانهٔ عاريتي و منزل گذاشتني‌را ع مكن عمارت و بگذار تا خراب شود

گفتند اي فريسه تو مارا بترك نعمتهاي دنيا ميفرمائي حال آنكه نعيم اين جهاني از براي آن آفريده شده تا بدان فائده گيريم و از لذت آن بر خورداري يابيم و نكتهٔ ورزقناهم من الطيبات گواهٔ اين مدعا است فريسه گفت نعيم دنيا دست افرازيست كه خردمند ازان نام نيكو و ذكر باقي حاصل كند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرد تا بحكم نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل او باشد نه وسيلهٔ عقاب و نكال او و شما اگر سعادت دو جهاني مي‌جوئيد اين سخن درگوش گذاريد و براي طعمهٔ لذيذ كه حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوري روا مداريد و بدانچه بي‌آزار و ايذا بدست آيد قانع شويد و ازان مقدار كه بقاي جثه و قوام بدن بران متعلق است در نگذريد و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبيد كه صحبت من با شما سبب وبال نيست اما موافقت در افعال نا پسنديده موجب عذاب است و اگر مرا بدين نوع تكاليف معذب خواهيد داشت پس اجازت دهيد تا ترك‌صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم ع

روم در كنج خلوت در بروي خلق در بندم

ياران چون فريسه‌را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم ديدند معتقد گشته از القاي آن كلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار كشادند و فريسه اندك وقتي‌را در تقوي و ديانت منزلتي يافت كه گوشه نشينان آن ديار دريوزهٔ همت از باطن او كردندي و گرم روان باديهٔ مجاهدت استمداد عنايت از بدرقهٔ نظر او نمودندي بكمتر فرصتي آوازهٔ زهد و امانت او در نواحي آن بلاد شائع شد و ذكر عبادت و عبوديتش بحوالي آن ديار رسيد و نزديك منزل فريسه بيشهٔ بود مشتمل بر انهار و عيون و اشجار گوناگون در ميانهٔ آن مرغزاري كه باغ ارم از رشك طراوت آن روي در نقاب خفا كشيدي و مدد انفاس شمال راحت افزايش دل پژمرده‌را حيات جاوداني بخشيدي

نظم

فضائي دلكشايش جان فزودي هواي جان فزايش دل كشودي
دميده سبزهٔ تر بر لب جوي چو خط گرد لب خوبان دل جوي

و در وي وحوش و سباع بسيار جمع آمده و بواسطهٔ سعت فضا و لطافت هوا دواب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک ايشان شيري بود با هول و هيبت و هزبري در غايت نهيب و نهايت صولت

بيت

نعرهٔ چون خروش رعد بلند　　ديده همچو برق آتش بار

مجموع ساکنان آن بيشه در قيد متابعت او بودندي و در پناهٔ حشمت و حريم حرمت او روزگار گذرانيدندي و اورا کامجوي لقب نهاده بودند و بدين لقب آوازه در اطراف مملکت در داده روزي کامجوي با ارباب دولت از هر باب سخن در پيوسته بود و بهر گونه راهٔ مقالات کشاده در اثناي کلام حکايت فريسه در ميان آمد چندان صفت کمال صلاحيت و حسن معيشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانيدند که بجان و دل جوياي صحبت او شد

بيت

رخسارهٔ او نديده چون مردم چشم　　في الحال درون ديده جايش دادند

القصه شوق کامجوي بملاقات فريسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وي فرستاد و او نيز فرمان شاهنشاهي‌را انقياد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعي داشته در مجلس عالي شرف جلوس ارزاني فرمود و در انواع آداب طريقت و معارف حقيقتش بيازمود حاصل الامر فريسه‌را در بيان فضايل و آداب بحري يافت بيکران و در معرفت حقائق کمالات گنجي ديد گوهر افشان باري ديگرش در طريق کارسازي و مهم پردازي و فصاحت تقرير و اصابت تدبير امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول تمام عيار آمد ع زري که پاک بود ز امتحان چه غم دارد

کامجوي‌را صحبت او خوش آمده بمجالست او موانست فرمود پس از چند روز با وي خلوتي کرده گفت اي فريسه مملکت ما بسطتي دارد و اعمال و مهمات آن بسيار است و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانيده بودند و من ع نا ديده ز ديده دوست‌تر داشتمت

و اين زمان که ترا ديدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عيان قاصر ماند

بيت

شنيدم آنکه در آفاق نيست ثاني　　چو ديدمت بحقيقت هزار چنداني

اين زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفويض خواهم نمود تا درجهٔ تو بتربيت ما ارتفاع يافته در زمرهٔ خواص و نزديکان داخل گردي و بيمن عنايت و حسن عاطفت ما از

اقران و اخوان بلكه از ابناي زمان بعز اختيار و شرف اقتدار ممتاز گردي

بيت

بر آستان دولت ما هركه سر نهاد نگذشت هفتهٔ كه ز اهل سرير شد

فريسه جواب داد كه سلاطين‌را لازم است كه براي كفايت امور جمهور انصار شايسته و اعوان بايسته اختيار كنند و با اين همه بايد كه هيچكس‌را بر قبول عملي اكراه نفرمايند كه چون كاري بجبر در گردن كسي افگنند و اورا ضبط آن ميسر نشود و از عهدهٔ لوازم و شرائط بواجبي بيرون نيايد وبال آن هم بسلطان راجع گردد و بزهٔ نا فرمانيهاي او بفرماينده عائد شود و غرض ازين سخن آنست كه من اعمال سلطاني‌را كاره ام و بران وقوفي و در آن تجربهٔ ندارم و تو پادشاهي ذو شوكتي و سلطاني عالي رتبتي و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بي گرانند بقوت و كفايت آراسته و بصفت امانت و ديانت مشهور شده و طالب اين نوع عملها نيز هستند اگر در باب ايشان عنايتي و التفاتي ارزاني داري دل مبارك‌را از دغدغهٔ كفايت مهمات فارغ گردانند و به تحفهٔ و هديهٔ كه از ارتكاب عمل يابند شادمان و مستظهر گردند كامجوي گفت درين مدافعه چه فائده داري و ازين منع چه سود مي‌بيني و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و كرها طوق مباشرت اين مهم درگردن اهتمام تو خواهم افگند ع

اگر خواهي وگر نه آن مائي

فريسه گفت كار سلطان مناسب دو كس باشد يكي زيركي سخت روي كه بمبالغه و بي‌آزرمي غرض خود حاصل كند و بزيركي و حيله از پيش برده هدف تير تعرض نگردد دوم غافلئ ضعيف راي كه بر خواري كشيدن خوي كرده باشد و پرواي بيناموسي و تلف نام و عرض ندارد و چنين كس در معرض حسد نيايد و كسي با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازين دو طبقه نيستم نه حرص غالب دارم كه خيانت انديشم و نه طبع خسيس كه بار مذلت كشم

قطعه

بخدائي كه آفرين كرداست عاقلان‌را بخويشتن داري

كه نيرزد بنزد همت من ملك هردو جهان بيك خواري

ملك‌را از سر اين انديشه بر بايد خاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت كه مدتي شد تا ديدهٔ حرص شوخ چشم‌را بسوزن قناعت بر دوخته‌ام و متاع بي‌اعتبار آز پرنيازرا بشعلات آتش رياضت

سوخته و اگر ديگر باره ملك مرا بعلائق دنيا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسيد كه بدان مگسان كه بميان طبق عسل نشسته بودند شير پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

گفت آورده‌اند كه روزي يكي از فقراي صافي دم كه در طريق طريقت ثابت قدم بود ببازاري ميگذشت درويشي حلواگر كه از چاشني فقر بهره داشت آن عزيزرا التماس كرد كه زماني بر در دكان او قرار گيرد و مرد عارف از روي دل نوازي آنجا بنشست و استاد حلوائي برسم تبرك طاسي پر عسل گداخته پيش درويش نهاد و مگسان چنانچه رسم ايشان باشد كه بر شيرينها غلو كنند و هرچند كسي بدفع ايشان قيام نمايد ممتنع نشوند   ع   مگس جائي نخواهد شد مگر دكان حلوائي

بيكبار بر طاس عسل فرو ريختند بعضي بر كنارهٔ طاس نشستند و برخي خودرا در ميان انداختند حلوائي ديد كه هجوم مگسان از حد گذشته باد‌بيزن بجنبانيد آنها كه بر كنارهٔ طاس بودند به آساني پرواز نمودند و برفتند و آنها كه در ميانه جاي آرام داشتند پايهاي ايشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند كه بپرند پرهاي ايشان نيز بعسل آلوده شده بدام هلاك افتادند آن درويش عزيزرا وقت خوش گشت و نعرهاي مستانه زدن گرفت و بعد ازان كه درياي باطن شيخ بيارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائي گفت اي عزيز ما حلواي صورت از تو دريغ نميداريم آنچه از معني درين محل بر تو حل‌وا شده از ما دريغ مدار   ع   بكشا لب شيرين و شكر ريزي كن

شيخ فرمود كه دنياي دون و حريصان و طلبگاران او درين طاس عسل بر من عرض كردند و ملهم غيبي بمن گفت اين طاس‌را دنيا دان و اين عسل‌را نعمتهاي آن و اين مگسانرا نعمت خواران و آنها كه بر كنار طاس نشسته از فقيران قانع كه باندك لقمه از مائدهٔ دنيا خورسند شده‌اند و ديگران كه درون طاس اند اهل حرص و آز كه پندار ايشان آنست كه چون در ميانهٔ كار باشند نصيب ايشان بيشتر خواهد رسيد و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائيل مروحه الرحيل بجنباند آنها كه بر كناره باشند آسان مي‌پرند و به آشيانهٔ في مقعد صدق عند مليك مقتدر باز ميگردند و آنها كه در ميانه نشستند چندانكه حركت بيشتر نمايند پاي ايشان فروتر رود و در مضيق ثم رددناه اسفل سافلين بمانند و مآل حال ايشان بشقاوت و ادبار ابدي انجامد

نظم

چرا يک لقمه ميبايد چشيدن و زان پس اين همه خواري كشيدن

بخرسندي گراي اينک بضاعت نباشد هيچ گنجي چون قناعت

و ايراد اين مثل بجهت آن بود تا ملک پر و بال اقبال مرا بعسل دنياي دغل آلوده نسازد شايد كه چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبيل سهولت ميسر تواند شد

بيت

چنان وقتي بدست آر از زمانه كه گر گويند رو گردي روانه

كامجوي گفت اگر كسي نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقيم شده هيچ دقيقه از راستي فرو نگذارد و شرر ضرر ستمگاران از مظلومان باز گيرد و سخن محنت كشيدگان بدل خوش و تازه روي در پذيرد هرآئينه در دنيا دولت اورا عز استقامت خواهد بود و در عقبي بشرف رفعت و كرامت خواهد رسيد فريسه گفت در اعمال سلطاني اگر شرائط سرانجام يابد رايحهٔ نجات آخرت توان شنيد فاما در دنيا كار اورا دوام و استقامت صورت نه بندد و مدت عمل اورا قرار و ثبات ممكن نباشد چه هرگاه كسي بتقرب سلطاني سرافراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روي كشند و هم دشمنان جان اورا نشانهٔ تير بلا سازند و هرگاه كه اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ايمن نتواند بود و خوش دل نتواند زيست وگرچه پاي بر فرق كيوان نهد سر بسر سلامت نبرد شير فرمود كه چون رضاي ما ترا حاصل آمد خويشتن‌را در مهلكهٔ وهم ميفگن كه حسن عقيدت ما حجاب بدسگالي دشمنان تمام است بيک گوشمال راهٔ مكائد ايشان بسته گردانيم و ترا بنهايت همت و غايت امنيت رسانيم ع

چه غم ز حيلهٔ دشمن چو دوست جانب ماست

فريسه گفت اگر غرض ملک ازين تقويت و تربيت احسانيست كه در باب من ميفرمايد بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بيكرانه آن لايقتر كه بگذارد تا درين صحرا ايمن و فارغ ميگردم و از نعيم دنيا به آب و گياهي خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن بر كناره مي‌باشم و مقرر است كه عمر اندک در امن و راحت و فراغ و صحت بهتر كه زندگاني بسيار در خوف و خشيت و دل مشغولي و محنت

بيت

دمي فراغت دل بهتر است ازانكه كسي هزار سال نه بر وفق آرزو بزيد

كامجوي گفت ترا دغدغهٔ ترس از ضمير دور بايد كرد و بما نزديک شده اتمام مهمات بر ذمهٔ

اهتمام بايد گرفت فريسه گفت اگر حال برين منوال است و ابا و امتناع من فائده نمي‌دهد مرا اماني بايد كه چون زبردستان باميد يافتن منزلت من و زيردستان از بيم زوال مرتبت خود بقصد من بر خيزند ملك بدمدمهٔ ايشان بر من متغير نگردد و در آن تامل و تفكر واجب دارد و در قصهٔ من و كيد قاصدان شرائط هرچه تمامتر بجاي آرد بيت

بهر تهمت نمي‌بايد ز ما خاطر گران كردن   بقول دشمنان سهل است ترك دوستان كردن

شير با او وثيقتي كرده و پيماني بسته اموال و خزائن خويش بدو سپرد و از تمامي اتباع و لواحق اورا بكرامت بيحد مخصوص گردانيد و مشاورت مهمات جز با وي نبودي و اسرار ملك جز بر و آشكارا نكردي هر روز اعتقاد شير بر و زياده شدي و قربت و مكانت او نزديك شير بيفزودي تا بحديكه مخالطت بغايت رسيد و مخالصت بنهايت انجاميد نه فريسه يكنفس بي‌ملازمت شير بودي و نه كامجوي بي‌موانست او آرام داشتي ع چو دوستي بنهايت رسد چنين باشد

اين حال بر نزديكان شير گران آمد و مجموع اركان دولت در مخالفت او دم موانست زدند و بر مخاصمت او پيمان مطابقت بستند روزها در تدبير تغيير او بشب رسانيدند و شبها در انديشهٔ دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر راي همه بر آن قرار گرفت كه اورا بخيانتي منسوب گردانند تا مزاج كامجوي كه هرگز از منهاج راستي و امانت بانحراف مائل نيست در بارهٔ وي متغير گردد و عقيدهٔ شير در باب ديانتي كه اورا مظهر كامل آن مي‌شناسد متزلزل شود آن زمان مدخلهاي كلي توان كرد و در قمع و استيصال او توان كوشيد بيت

بتدريج راهي بدست آوريم   كه در پايهٔ او شكست آوريم

پس يكي‌را پيش كردند تا قدري گوشت كه براي چاشت شير نهاده بودند بدزديد و در حجرهٔ فريسه پنهان كرد بيت

روز ديگر كه شير زرين چنگ   بر كنام سپهر كرد آهنگ

امرا و وزرا صف خدمت بر كشيدند و اشراف و اعيان ببارگاه ملك حاضر شدند و فريسه جهت تدارك مهمي كلي بطرفي رفته بود شير انتظار آمدن او ميكشيد و جز سخن كفايت و تعريف فهم و درايت او حرفي بر زبان نمي‌راند بيت

ورد زبان و مونس جان است نام يار   يكدم نميرود كه مكرر نميشود

وقت چاشت ملك رسيد و جذبهٔ سبعي در حركت آمده قوت اشتها غلبه كرد چندانكه گوشت وظيفهٔ ملك بيشتر طلبيدند كمتر يافتند شير بغائت تافته شد و درين محل فريسه غائب بود و خصمان حاضر چون ديدند كه آتش گرسنگي و حرارت غضب بهم پيوست آغاز افساد كردند و تنور خشم گرم يافته فطير خويش در بستند يكي از ايشان گفت كه چاره نيست ازانچه ملك‌را بياگاهانيم و هرچه از منافع و مضار اين حضرت دانيم و شناسيم هرچند موافق بعضي نيفتد بموقف عرض رسانيم كامجوي متنبه شده گفت ملازمان يكدل و متعلقان يكجهت در هيچ وقت بايد كه شرط نصيحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بمحل انها رسانند بيت

كساني حق شناس و حق گذار اند كه حال از پادشه پنهان ندارند

بيار تا چه شنيدهٔ و بگوي تا چه ديدهٔ يكي ازان مفسدان نمام و غمازان نا تمام جواب داد كه بمن چنان باز نمودند كه فريسه آن گوشت‌را بسوي خانهٔ خويش برد ديگري از راه بدگماني مغلطه در افگند و گفت مرا اين باور نمي افتد چه او جانوري كم آزار امانت شعار است ديگري آغاز حيله سازي كرده گفت درين كار احتياط بايد كرد چه هر كس‌را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غير واقع در اندازند و مردم‌را زود زود نتوان شناخت و بر اسرار خلائق به آساني مطلع نتوان شد ديگري دليرتر در سخن آمده گفت همچنين است و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودي صورت نه بندد و ليكن اگر گوشت در منزل او يافته شود هرچه از خيانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود كامجوي‌را درين محل عنان اختيار از دست بيرون شد و گفت مردم در بارهٔ او چه ميگويند و بر خيانت او از چه چيز استدلال ميكنند يكي از حضار كه موافق مخالفان بود گفت اي ملك در ميان اهل اين بيشه خبر غدر و مكر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز ازين ورطه جان بسلامت بيرون نبرد و شامت خيانت بزودي در وي رسد ديگري از صاحب غرضان زبان افساد بكشود و گفت جمعي امنا بهر وقت از و خبري ميرسانيدند و در تصديق آن تردد داشتم اكنون كه اين فصل مي‌شنوم نزديك است كه ظلمت گمان من بنور يقين مبدل شود ديگري گفت خديعت و مكر او پيشتر ازين نيز بر من پوشيده نبود و من فلان و فلانرا گواه گرفتم كه كار اين زاهد ريائي عاقبت بفضيحت كشد و از و خطائي عظيم و گناهي فاحش ظاهر گردد درين باب گفته‌اند ع

هركه نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود

ديگري گفت عجب است که با وجود دعوي فقر و پاک طينتي و خرقهٔ صوفيانه و نيک نيتي کسي‌را شرم نيايد که خيانت ورزد و عجب اگر اين بيت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است

بيت

خرقه پوشي من از غائت دين داري نيست خرقهٔ بر سر صد عيب نهان مي‌پوشم

ديگري از در معقول گوئي در آمده گفت اين پاکيزه روزگار متقي درين مدتها مينالید و تقليد اعمال ملک‌را در ظاهر بلا و مصيبت و عنا و محنت مي‌شمرد و با اين همه اگر خيانت وي ثابت گردد محل حيرت خواهد بود ديگري گفت هرگاه که او بدين محقر که وظيفهٔ چاشت ملک بوده چشم سيه کند توان دانست که در مهمات کلي چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهاي گرامند تصرف نموده

بيت

صياد که بر نگذرد از گنجشکي داني که چه کند چو کبک و تيهو بيند

چون امرا ميدان وقاحت خالي يافته مرکب بدگوئي بجولان آوردند و در ساحت دل کامجوي غبار تردد و شبهت بر انگيختند وزرا نيز عنان بيان بجانب غيبت و خباثت بر تافته رقمي چند از هر گونهٔ حشو و پاره زرد در دفتر ضمير ملک ثبت نمودند يکي از ايشان گفت اگر اين سخن راست بيرون آيد نه همين خيانت باشد و بس بلکه دليل کافر نعمتي و حق ناشناسي خواهد بود و هر آئينه درين جرأت با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهي‌را بر طرف نهاده ديگري از راهٔ موعظه و نصيحت بسخن در آمد و گفت اي ياران بدين نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سياه مکنيد و بحکم ايحب احد کم ان ياکل لحم اخيه دندان عيب بگوشت برادر خود مرسانيد که شايد که قصهٔ خيانت غير واقع باشد و همه آثم و بزهمند گرديد اگر ملک اين ساعت بفرمايد تا منزل اورا بجويند گرد اشتباه از راه حقيقت مندفع مي‌شود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان اين سخنها ظاهر گردد و گمانهاي خاص و عام مودي بيقين شود و اگر تهمتي صريح بود و گوشت گم شده دران کاشانه پديد نيايد همکنان‌را زبان باستغفار بايد کشود و از فريسه بحلي طلبيد ديگري گفت اگر احتياطي خواهد رفت تعجيل بايد کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده‌اند ساعت بساعت خبر بوي رسد در تدارک اين قضيه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد در آخر مجلس نديمي از ندماي خاص ملک گستاخ‌وار قدم پيش نهاده گفت در تفتيش اين حادثه چه فائده و از تفحص اين واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن نا متدين روشن گردد او بزرق و شعبده راي ملک‌را از مکافات

بگرداند و بوالعجبي نماید که همکنان‌را با آنکه دران متیقن باشند بشک افگند

بیت

بغدر آنچنانست رایش متین که شک‌را بر آرد برنگ یقین

القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلوده بود ازین نمط چندانی بگفتند که کراهتي از فریسه بدل او راه یافت و به مضمون من یسمع یخل انواع اندیشها بر خیالش گذشته باحضار فریسه مثال داد بیچاره از اثر مکائد اعدا بیخبر روي براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ‌وار پیش کامجوي آمد پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردي جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخي نیز از اهل بیعت بود بانکار پیش آمد و بمبالغهٔ بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتي بمن ندادهٔ شیر طایفهٔ از امینان فرستاد تا گوشت در منزل فریسه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا بر داشته نزدیک شیر آوردند فریسه دانست که دشمنان کار خود ساخته‌اند و مهمي که مدتها بود تا رشته تدبیر آن مي‌تافتند محل یافته و پرداخته با خود گفت

بیت

آفتاب طربم بر سر دیوار رسید سالها بود که از روز چنین ترسیدم

و از جملهٔ وزرا گرگي بود تا آن ساعت عیب نا گفته و خودرا از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرا نموده که بي‌تحقیق و ایقان قدم در کاري ننهد و تا بر نقیر و قطمیر مهمي وقوف نیابد در وي دخل نکند و لاف دوستي فریسه مي‌زد و درباب حمایت او مبالغه مي‌نمود پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و مافي الضمیر آشکارا کرده گفت اي ملک زلت این نابکار معلوم شد و گناه این بیمروت خاکسار روشن گشت صلاح ملک دران است که هرچند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این باب‌را مهمل گذارند بي‌شک گناهگاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند ع

سیاست ار نبود کارها خلل یابد

شیر بفرمود تا شغال‌را باز داشتند و باندیشهٔ دور و دراز فرو شد سیه گوشي از خاصان ملک آغاز کرد که من از راي روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور افشاني اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشني او چهره بر افروزد شگفت مانده‌ام تا کار این غدار و خیانت این واهي مکار چگونه بر وي پوشیده شده است و از خبث ضمیر نا پاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و با وجود

چنین گناهي عظیم و فعلي قبیح قتل اورا در توقف مي‌اندازد و مشرب سیاست‌را که بیخ درخت عدل برشحات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تامل مکدر میسازد کامجوي متوجه شده فرمود که سخن تو چیست جواب داد که اي ملک حکما فرموده‌اند من حسنت سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست سبب دوام ریاست است و هرکه تیغ سیاست از نیام انتقام بر نکشد تیر فتنه‌را بسپر حمایت رد نتواند کرد و آنکه به تبر قهر بنیاد بیدادرا زیر و زبر نسازد نهال آمال در گلشن زمان نتواند کاشت

نظم

آئین سیاست ار بر افتد بنیاد امان ز پا در افتد

آن باغ ز ایمني ثمر یافت کز عین سیاست آبخور یافت

و هرکه صلاح ملک جوید برگنهگار سیاست باید راند و هرچند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خودرا سیاست کرد کامجوي گفت که چگونه بوده است آن

حکایت ۳

بعرض رسانید که آورده‌اند که در دارالملک چین پادشاهي بود در رعایت قانون عدالت جمشیدوار جام جهان نماي عقل‌را آئینهٔ روزگار ساخته و بملاحظهٔ قاعدهٔ ایالت سکندر صفت چشمهٔ آبحیات نصفت‌را طالب گشته بیت

از معدلت شامل او رفته ستم صد منزل ازان سوي بیابان عدم

و اورا پسري بود زیبا روي نیکو خوي بکمند ملاطفت قلوب انام‌را صید کرده و بدانهٔ احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده بیت

مادر گیتي نزاده همچو او صافي صفات دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال

این پسررا آرزوي مشاهدهٔ حرم کرم که عبارت است از محل استیناس ان اول بیت وضع للناس پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت است بامان خانه و من دخله کان آمنا از زاویهٔ دلش ظهور نمود صداي داعي و اذن في‌الناس لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید

قطعه

اميد طواف حرم كوي تو افگند در وادي غم طائفه بي سر و پارا
لبيك زنان بر عرفات سر كويت صد قافله جان منتظر آواز درارا

بعد ازانكه از جانب پدر دستوري يافته بود از راه دريا متوجه شد با جمعي ملازمان بر كشتيهاي كه سعت فلك در جنب عظمت هر فلكي ازان حقير نمودي و نه صفحهٔ سپهر در برابر يك ورق از هر سفينه رقعه مختصر بودي سوار شده مركبان بي‌پاي آب پيماي‌را روان ساختند و دران خانهٔ چوبين كه سقف در زير و ستون بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختيار بدست باد سبك رفتار باز دادند

بيت

چو مه در برج آبي كرده منزل روان كردند كشتي‌را بساحل

اندك فرصتي‌را قطع مسافت بسيار نموده بمكهٔ معظمه رسيدند و لوازم و اركان حج بجاي آورده توجه به آستان بوسي روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت

بيت

آن شهسوار گرم عنان بلند سير كز نه اديم چرخ دوال ركاب يافت

صلي الله علي محمد المختار و علي آله الاطهار و صحبه الاخيار نموده بسعادت تقبيل عتبهٔ عليه نبويه مستسعد گشتند

بيت

اي خاك بوسئ درت مقصود هر صاحب دلي بردن بخاك اين آرزو مشكل‌تر از هر مشكلي

و ازانجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند ملك بغداد از حال شاهزاده خبر يافته باستقبال بيرون آمد و قواعد اكرام و اجلال بر وجهي كه بايد و شايد رعايت نمود و نزل و علوفهٔ لائق و منزل شايسته و موافق ترتيب فرموده چند روزه استدعاي توقف كرد و چون از رنج راه بر آسودند و عزم معاودت بوطن جزم كردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسيار خواست و خدمتهاي اورا بتحف شكر گذاري و سپاسداري مقابله نموده برسم هديه و تبرك كنيزكي چيني بحرم وي فرستاد و خود رخت سفر بر بسته روي بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشايعت و قاعدهٔ وداع بحرم باز آمده كنيزك‌را طلبيد صورتي ديد كه نقاش فطرت بزيبائي او بر لوح وجود نقشي نكشيده بود و ديدهٔ مصور فكرت برعنائي او در جريدهٔ خيال شكلي نديده زلف دل شكنش بكمند فتنه عالمي‌را در زنجير كشيده و ماه جهان تاب از منزل عالي خود پيش جبهه‌اش اكليل بر زمين ماليده دعوي كج خوبانرا بكرشمهٔ ابرو بر طاق

فراموشي نهاده بود و داعيهٔ زهد گوشه نشينان‌را بكرشمهٔ چشم نيم مست بباد باده نوشي بر داده

مثنوي

رخش عشاق‌را شمع شبستان لبش نقل و شراب مي‌پرستان

قدش بخت بلند راست بينان خم زلفش حريم شب نشينان

شكر از رشك نطقش مانده در تنگ عقيق از شرم لعلش رفته در سنگ

ملك بغدادرا از خراميدن آن سرو آزاد پاي دل در گل بماند و از چاشني لعل ميگونش بي‌واسطهٔ باده مست و مدهوش گشت بيت

دل بستهٔ بالاي يكي تنگ قبا شد باز اين ز براي دل تنگم چه بلا شد

چندانكه سلطان بادل از دست رفته كوشش نمود بجائي نرسيد و هرچند عقل كار فرماي آب نصيحت بر آتش عشق ريخت شعلهٔ آن زياده گشت بيت

ساكن نمي‌شود بسخن آب چشم من كين درد عاشقي بملامت فزون شود

سلطان با كنيزك طرح معاشرت افگنده بيكبارگي از غم خوارگي رعيت و تيمار كار مملكت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزين هر دل تنگ نشنود اندك زماني‌را هرج و مرج پديد آيد و فتنه و آشوب بالا گرفته كار مردم باضطراب انجامد نظم

هر پادشه كه روي بلهو و طرب نهاد ميدان كه هست مرتبه اش‌را گه سقوط

ميزان كه برج اختر لهو و طرب بود در وي رسد بخسرو سيارگان هبوط

چند روز برين حال بر آمد اركان دولت و اعيان حضرت از بي‌پروائي ملك به تنگ آمده حال شهر و ولايت‌را مضطرب ديدند مجموع دست نياز كشاده روي بگوشه نشينان و صاحبدلان آوردند و از باطنهاي درويشان پاكيزه نفس دريوزهٔ دعائي نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند دعاهاي بيغرضان بهدف اجابت رسيده شبانه ملك در خواب ديد كه آيندهٔ با وي ميگويد

بيت

اي شاه چه گوئي چو بپرسند از تو جائي كه بترسي و نترسند از تو

اينچه كاريست كه بر دست گرفتهٔ و دست از كار مظلومان باز داشتهٔ نزديك شد كه كار از دست برود و دولت از پاي در آيد بر خيز و با سر مهم خود رو ع ور نه هر فتنه كه بيني همه از خود بيني

شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بکشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید و اگرچه بي‌او آرام نداشتي و دلش بي‌مشاهدهٔ خیال جمالش قرار نگرفتي و لیکن از خوف الهي و بیم زوال پادشاهي بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزي صبر کرد و شبي سوداي صحبت ملک در سرش افتاده خودرا در بارگاه انداخت با روي چون گلبرگ طري که از نسیم سحري شگفته باشد و زلفي چون سنبل پرتاب که در نافهٔ مشک ناب نهفته بود نظم

ز سنبل بر سمن مرغوله بسته ز مرغولش بنفشه گشته دسته
ز مستي نرگس جادوش در خواب ز سودا سنبل هندوش در تاب

بار دیگر بمشاهدهٔ جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغاي عشق متاع عقل و فهم‌را بتاراج داد

بیت

باز عشق آمد و دیوانگي پیش آمد بر دلم از مژه غمزه‌زني نیش آمد

چند روزي دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب اورا براه صلاح خواندند شاه با خودْ آمد و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درماني نیست و بي‌آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید ساماني نه پس حاجبي‌را امر کرد که این کنیزک نا فرماني کرده و بي‌اجازت ببارگاه در آمده اورا ببر و در دجله انداز حاجب کنیزک‌را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبهٔ ملک است و شاید که فردا پشیمان گشته اورا از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس اورا در خانه پنهان کرد و شاه بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از صفهٔ بار بخلوت آمدي آرزوي دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتي و باز خودرا ملامت کرده بدلائل عقلي تسکین دادي شبي جهت دفع ملال از بادهٔ زلال قدحي نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقل‌را فراموش کرده خیال یار دلفریب اورا بي‌شکیب ساخت و حاجب خاص‌را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و بتهدیدي تمام گفت اگر امشب اورا حاضر نگرداني ترا بسیاست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائي نرسید و هیبت سلطاني مشاهده فرموده خودرا در معرض تلف میدید بالضرورة ماه‌را ببارگاه شاه رسانید دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد

نظم

مائيم و شبي و يار در پيش   جام مي‌خوشگوار در پيش
گل آمده و خزان گذشته   دي رفته و نوبهار در پيش

حاصل القصه سه نوبت پادشاه بكشتن او حكم كرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملك بكلي معطل ماند سلطان دانست كه چارهٔ اين بلا جز بخود نتوان نمود و دفع اين غائله باميد ديگري نتوان كرد   ع   بدست ديگري بر نايد اين كار

چه هركرا بكشتن كنيزك فرمايد هرآئينه ملاحظه كرده در توقف خواهد افگند پس ملك دفع اورا خود مترصد مي‌بود و نمي‌خواست كه از روي ظاهر بي‌خيانتي واضح كسي‌را تلف كند تا عاقبت الامر روزي بر بام قصر ايستاده در دجله مي‌نگريست و كنيزك از دور كمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده ميكرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر انديشيده دانست كه وقت است با خود گفت اگرچه خون بيگناهي بگردن ميكنم اما صد هزار دل كه از بي‌پروائي من غرق خون شده درمان مي‌پذيرد و هرچند اين دختر مرا بجاي جانست و ليكن ملاحظهٔ حال دل آزردگان رعيت زياده از آنست پس فرمود كه نزديك‌تر آي تا اين كشتي‌را تماشا كني كنيزك چون نزديك رسيد ملك دست برو زد و در دجله افگند و تاسف بسيار اظهار كرده چنان فرا نموده كه خود در آب افتاد آنگه حكم كرد كه اورا از آب بيرون آورده دفن كردند و بتعزيت قيام نموده شرائط كلي دران باب اقامت فرمود و براي صلاح ملك جانانهٔ خودرا بدست خود بيجان كرد   ع

پادشاهان از پي يك مصلحت صد خون كنند

و اين مثل براي آن آوردم تا ملك داند كه صلاح مملكت رعايت كردن از آن بهتر است كه با شخصي خائن موانست نمودن و يك تن‌را كه مضرت او شامل باشد دور ساختن بصلاح نزديك‌تر كه هزار كس‌را مهجور داشتن شيررا بدين دمدمه آتش غضب بر افروخت و بنزديك فريسه پيغام داد كه اگر اين گناه‌را عذري داري باز نماي فريسه چون بيگناه بود و گفته اند هركرا دست كوتاه بود زبانش دراز است ع بيگناهان دلير ميباشند   جوابي درشت باز فرستاد و سخنان عنف آميز او با خوش آمدهاي فتنه انگيز معاندان يار شده آتش خشم كامجوي بالا گرفت و عهود و مواثيق‌را بر طرف نهاده بكشتن فريسه حكم مطلق كرد آن خبر بمادر شير بردند دانست كه تعجيل كرده است و جانب حلم و بردباري‌را

مهمل گذاشته و صبر و سكون‌را بخفت و سبكساري بدل ساخته با خود انديشيد كه زودتر بايد رفت و فرزند خودرا از وسوسهٔ ديولعين رهائي بايد داد چه هرگاه كه بر سلاطين خشم مستولي گردد شيطان نيز برو تسلط يافته بهرچه خواهد امر فرمايد و از مضمون حديث صحيح اذا استشاط السلطان تسلطه الشيطان همين معني مفهوم ميگردد

بيت

غضب از شعلهاي شيطانيست عاقبت موجب پشيمانيست

نخست كس پيش جلاد فرستاد كه در كشتن شغال توقف كن تا من با شير سخن گويم و خود نزديك كامجوي آمده گفت اي فرزند شنيدم كه بكشتن فريسه مثال دادهٔ گناه او چه بوده و كدام جريمه ازو صادر شده شير صورت حال باز راند مادر شير گفت اي پسر خودرا در باديهٔ حيرت سر گردان مساز و از مشرب عدل و احسان بي‌بهره مباش و بزرگان گفته‌اند كه هشت چيز بهشت چيز باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه بلشكركش و كرامت زهاد بتقوي و ايمني رعيت بپادشاه و نظام كار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمده درين باب دو چيز است يكي شناختن اتباع و حشم و هر يك از ايشان‌را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار كفايت و هنر تربيت كردن دوم متهم داشتن ايشان در باب يكديگر چه مقربان درگاه سلاطين‌را باهم نزاعي قايمست كه جز بفنا و هلاك مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعايت اين در حق آن مسموع دارد و غمازي آن در بارهٔ اين قبول كند ديگر بر سلطان و اركان دولت اعتماد نماند جهت آنكه هرگاه خواهند مخلصي‌را در معرض تهمت توانند آورد و خائني‌را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدين واسطه بيگناهان درگرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات بايمني و سلامت گذرانند

بيت

بيگنه دل شكسته در زندان مجرم از دور خرم و خندان

و لا شك نتيجه اين كار آن باشد كه حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گيرند و غائبان از خدمت تقاعد نمايند و نفاذ فرمانها علي الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل باركان ملك راه يابد و مضرتها كه بدين متفرع باشد از حد حصر بيرون و از مرتبهٔ قياس افزون است

قطعه

منه گوش بر قول اهل غرض كز ايشان رسد ملك و دين‌را شكست
غرض جو اگر از تو شد سر بلند شود پايهٔ قدر و جاه تو پست
اگر با حسودان شدي هم ركاب عنان بزرگي بدادي ز دست

شير گفت من بقول کسي در حق فريسه حکم نکردم بلکه تا خيانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغير نگشت مادر شير گفت تغير مزاج پادشاهان بي‌يقيني صادق خصوصا با معتمدان درگاه روا نيست و آنچه گفتي خيانت او بظهور رسيده هنوز اين سخن در حجاب شبهت است و وقتي که پرده از روي اين کار بر افتد حقيقت آن ظاهر خواهد شد و بايستي که اين مقدار گناه که بگمان فريسه‌را بدان منسوب ميسازند در فضاي حلم تو گنجايش داشتي و سوابق خدمتگاري او نصب‌العين خاطر بودي و مساعي و ماثري که بر درين دولتخانه از وي بصدور پيوسته از لوح ضمير محو نشدي و سخن بي‌هنران ناآزموده در بارهٔ هنرمندان کافي بسمع قبول مسموع نگشتي نظم

سفله بخواهد دگريرا بکام خس نگذارد مگسي‌را بجام

بي‌هنران صد حيل آرند پيش تا نرود کار هنرمند پيش

اي فرزند عقل دورانديش و راي عالم آراي‌را در هر صورت که پيش آيد و بهر حادثه که روي نمايد حکيمي عادل و مميزي کامل بايد شناخت که شرف جوهر آدمي بصفاي خرد ارجمند است

بيت

عقل است که بنياد شرف محکم ازوست افزوني حرمت بني آدم ازوست

و فريسه در دولت تو بمحلي بلند و درجهٔ رفيع ارجمند رسيده بود مرتبهٔ بزرگ و پايهٔ عظيم يافته بمجلسها بر وي ثنا ميگفتي و در خلوتها با وي عز مشاورت ارزاني ميداشتي اکنون بر تو لازم است که عزيمت در بطلان قول خود فسخ کني و بنائي که بدست تربيت بر افراشتهٔ در هدم قاعدهٔ آن نکوشي و خودرا و اورا از شماتت اعدا و شادکامي حسودان نگاه داري تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتياط و استفسار بر وجهي کلي بجا آورده نزديک عقل معذور باشي و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردي و اين گناه که بدو نسبت ميدهند ازان حقيرتر است که مانند او خردمندي آئينهٔ امانت‌را بغبار آن تيره گرداند و دامن ديانت بقاذورات امثال اين محقرات بيالايد و من ميدانم که حرص و شره ورع و قناعت اورا مغلوب نتواند ساخت و آز و آرزو مرکب امل در ساحت بينش و دانش او نيارد تاخت و درين مدت که فريسه ملازم اين آستانه است گوشت نخورده و پيش از آن نيز بدين صفت موصوف و مذکور مي‌شد وصيت اجتناب او از اکل حيوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع همه رسيده ع بيهوده سخن بدين درازي نبود

و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فريسه نهاده باشند و اين مقدار در جنب کيد

كائدان و حسد حاسدان بسيار نيست چه از حسودان كسي بوده كه بتوهم آنكه كسي‌را آزاري رسد بقتل نفس خود راضي شده چنانچه آن خواجه بيدولت غلام‌را بكشتن خود فرمود شير در خواست نمود كه بيان فرمائيد چگونه بوده است آن

حكايت ۴

گفت آورده‌اند كه در بغداد مردي بود حسود و همسايهٔ داشت صالح متدين كه روزها بوادي روزه‌را باقدام رياضت بسر بردي و شبها مناهج عبادت‌را بطريق تهجد و مجاهده بپايان رسانيدي

بيت

شمع محبت ز دل افروختي هرچه بجز حق همه‌را سوختي

مردم بغداد روي اعتقاد بدان عزيز باز گشت كردندي و در مجالس و محافل ذكر خير او گذشتي و اكابر شهر اورا به نيكوئي ياد كردندي و برسم تحفه و تبرك نقد و جنس بروي نثار نمودندي و همسايهٔ حسود ازين جهتها بران نيكمرد حسد بردي و بانواع در حق وي قصدها پيوستي اما هر تير مكر كه از كمان گمان افگندي بر سپر صلاحيت و درع ورع او كارگر نيامدي تا ازين معامله به تنگ آمد و بغائت در ماند غلامي خريد و در بارهٔ او مواجب الطاف و انعام واجب ميديد و شرائط اشفاق و اهتمام تقديم مي‌نمود بارها گفتي كه ترا از جهت مصلحتي مي‌پرورم و براي مهمي كلي تربيت ميكنم و اميد دارم كه دل مرا از زير آن بار بيرون آري و خاطر پژمان مرا ازان مشغولي فارغ سازي

بيت

ز آب ديده كه مي‌پرورم ز سوز درونش اميدوار چنانم كه آتشي بنشاند

چون مدتي برين بگذشت و غلام در مقام انقياد و مطاوعت آرام يافت چند نوبت بزبان نياز مباشرت مهم موعود و ارتكاب شغلي‌را كه مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت كه در بارهٔ اين بيچاره مبذول فرمودهٔ بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت كه بندهٔ سر افگنده‌را بران اختصاص دادهٔ بمدد بيان در سلك تبيان نتوان كشيد

بيت

از بنده نوازيت چو سوسن شده‌ام هر عضو زباني و هزار آزادي

مي‌خواهم كه در مقابلهٔ اين دلداري من نيز جان سپاري كنم و بازاي اين نعمت طريق خدمت بجا آرم

بيت

نقد روان خويش نثار تو ميكنم جان كه هست در سر كار تو ميكنم

خواجه چون ديد كه غلام داعيهٔ حق گذاري و تمناي هواداري دارد پرده از روي كار برداشت و فرمود كه بدان و آگاه باش كه من از دست اين همسايه بجان آمده‌ام و مي‌خواهم كه اورا بنوعي نكبتي رسانم چندانچه حيلهٔ انگيخته‌ام و چارها ساخته تير تدبير من بهدف مراد نرسيده است و آتش حسد هر ساعت در دل من شعله مي‌كشد و زندگاني بر من منغص ميسازد و من از غصهٔ او از لذت حيات سير شده‌ام و از عمر عزيز بيزار گشته ترا درين مدت از جهت اين پرورده‌ام كه امشب مرا بر بام همسايه بكشي و همانجا بگذاري و بروي تا چون بامداد مرا آنجا كشته بينند هر آئينه اورا به تهمت خون من بگيرند و مال و جان او در معرض تلف آيد و ناموس نيك مردي و صلاحيت او در هم شكند و اعتقاد مردم در حق وي بفساد انجامد و ديگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و بر غم مردمان معني اين بيت در حق او راست آيد كه گفته‌اند بيت

زاهد از حد مي‌پرد يا رب بر افگن پرده‌اش تا به بينند اهل عالم فسق پنهان آشكار

غلام گفت اي خواجه ازين فكر در گذر و چارهٔ اين كار بنوعي ديگر پيش گير و اگر مراد تو دفع زاهد است من اورا بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن انديشهٔ دور و دراز است شايد تو بر و دست نيابي و بدين زودي كشتن او ميسر نگردد و مرا ديگر قوت و طاقت نمانده بر خيز و اين خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان و اينك خط آزادي بتو تسليم ميكنم و بدرهٔ زر كه معيشت تو بقيته العمر بدان بگذرد بتو ميدهم تا ازين شهر بروي و بولايت ديگر مسكن سازي غلام گفت اي خواجه هيچ عاقل اين فكر نكند كه تو كردهٔ و آنكه بوئي از خرد شنيده باشد چنين انديشه ننمايد كه تو نمودهٔ چه نكبت دشمن در زمان حيات مطلوب بود و چون تو از دايرهٔ زندگاني بيرون رفتي ترا از كشتن او چه لذت و از شكنجه و حبس او چه خير

بيت

چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروي چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش

چندانچه ازين نوع سخنان در ميان آورد مفيد نيفتاد و چون غلام رضاي خواجه دران ديد سرش بر بام خانهٔ همسايه ببريد و تنش‌را كه ننگ عرصهٔ وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادي و بدرهٔ دينار

بر داشته روي باصفهان نهاد و دران دار الامان بار اقامت فرو گرفت روز ديگر خواجهٔ بدنيت‌را بر بام نيك مرد كشته يافتند نيكمرد‌را مقيد ساخته بزندان باز داشتند و چون شرعا كشتن حسود مردود بر وي ثابت نمي شد و اكثر معارف و اهالي بغداد بعفت و سلامت نفس او گواهي ميدادند كسي اورا تعرض نميكرد اما بند او نيز بر نمي داشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند قضارا بعد از مدتي يكي از معارف تجار در اصفهان غلام‌را ديد و غلام احوال متعلقان خواجه و همسايگان تفحص مي نمود در اثناي آن حال سخن بدان نيكمرد و حبس او رسيد غلام گفت عجب ستمي بران بيگناه واقع شد حال آنكه اين كار بحكم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازين معامله بيخبر است پس كيفيت حال بتمامي باز گفت و خواجهٔ تاجر جمعي‌را بران حال گواه گرفت و ببغداد آمده صورت حادثه و كيفيت واقعه باز نمودند و آن مسلمان خلاص يافته مرد حاسد نشانهٔ تير لعنت شد و همسايهٔ متورع مضمون اين قطعهٔ غرا كه نتيجهٔ خاطر يكي از فضلا است بزبان حال ادا مي‌نمود

قطعه

در باب من ز روي حسد يك دو نا شناس دمها زدند و كورهٔ تزوير تافتند
و اندر شب ضلال بسعي كمان مكر موئي غرض بناوك حيلت شگافتند
ز اعمال آن مهم همه نيكي بمن رسيد ايشان جزاي فعل بد خويش يافتند

و اين مثل بدان آوردم تا ملك معلوم فرمايد كه از اهل حسد چه نوع كارها مي آيد و بعد ما كه ايشان با خود درين مقام مي توانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهيان در قعر دريا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ايمن گذرانند و از خدمتگاران تو آنها كه در منزلت از فريسه كمتر اند و پيشتر بيشتر ازين آبروي داشته اند اگر در باره وي مكري انديشند و جهت انحطاط مرتبهٔ او غدري بر انگيزند دور نيست تعجيل و شتاب زدگي در توقف دار و آئين حلم و وقار پيش گير و درين كار تاملي شافي فرماي و تدارك آن بنوعي انديش كه لائق بزرگي تو باشد و چون امروز عنان سياست باز كشيده باشي و فردا حقيقت كار روشن گردد و كيفيت مهم شناخته شود از دو حال بيرون نيست اگر مستحق كشتن نبوده در حق وي مرحمتي كردهٔ و خون ناحق بر جريدهٔ عمل ثبت نه نمودهٔ و اگر في نفس الامر واجب القتل باشد اختيار باقيست و بقتل آوردن او تعذري ندارد

بيت

بتوان كشت زنده‌را ليكن كشته‌را باز زنده نتوان كرد

شير سخن مادر استماع كرد و بميزان خرد بسنجيده دانست كه نصيحتي است از غرض مبرا و موعظتي است بزينت نيك خواهي محلي سياست در توقف داشته بفرمود تا فريسه‌را حاضر گردانيدند و بخلوت طلبيده گفت ما پيش ازين ترا آزموده ايم و اخلاق و اوصاف ترا ديده و پسنديده و سخن تو نزد ما بقبول نزديك‌تر است از اقوال خصمان و حاسدان ديگر باره بسر مهم خود رو و ازين صورت كه گفت و شنيدي دران واقع شده متالم و متامل مباش فريسه گفت اگرچه ملك سايهٔ عنايت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطين آيد بظهور ميرساند فاما من از كلفت اين تهمت بيرون نيايم مگر وقتي كه ملك چارهٔ انديشد و حيلتي سازد كه حقيقت كار و كماهي احوال شناخته گردد با آنكه من بكمال ديانت خود متيقنم و بر برأت ذمت خود وثوقي تمام دارم ليكن چندانچه احتياط بهتر فرمايند كيفيت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من ميدانم كه مصلحت كار و صلاح روزگار من در ضمن اين قضيه مندرج است بيت

غمناك نبايد بود از طعن حسود اي دل   شايد كه چو وا بيني خير تو درين باشد

كامجوي گفت بچه وجه تفحص توان كرد و بكدام حيله تحقيق توان فرمود فريسه جواب داد كه جماعتي‌را كه افترا كرده‌اند حاضر بايد آورد و بر سبيل استفسار از ايشان سوال بايد فومود كه مرا با آنكه سالها شد تا گوشت نخورده‌ام بدين خيانت تخصيص كردن و كساني‌را كه گوشت خورند و بي آن تحمل ندارند فرو گذاشتن چه معني داشت و هر آئنه چون ملك در استفسار اين نكته مبالغه نمايد ايشان اين راستي‌را باز خواهند نمود و اگر ستيزه روئي كنند بتهديد سياستي بر كيفيت واقعه وقوف توان يافت و اگر بدان نيز نشود باميد مرحمتي و وعدهٔ عنايتي نقاب گمان از رخسار يقين بر توان داشت تا كوتاه دستي و پاك دامني من بر تمام خدم و حشم روشن شود

بيت

هر راز كه در پردهٔ شب پنهان است   چون روز شود بر همه روشن گردد

كامجوي فرمود كه من از ايشان بوعيد عقوبت صورت حال‌را تحقيق كنم نه بنويد عفو و ملاطفت چه عفورا در باب كسي كه بقصد و حسد در حق محرم و امين من معترف گردد مبذول نتوان داشت فريسه گفت هر عفو كه از كمال استيلا و قدرت ارزاني دارند همه هنر است العفو عند القدرة كار آنست

كه باوجود قدرت بر خصم از سر جريمهٔ او در گذرند چه قدرت يافتن بر دشمن نعمتي است بيكران و شكرگذاري آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود بيت

بر گنهگار چون شدي قادر عفورا شكر نعمت خود ساز

كامجوي چون سخن فريسه شنيد و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاينه بديد هر يك از آن طايفهرا كه اين گرد فتنه انگيخته بودند جدا جدا طلبيد و در استكشاف خفيات و استخراج غوامض آن كار مبالغه بحد افراط رسانيد و بدان وعده كه اگر بيان واقع باز نمايند صحائف جرائم ايشان به آب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشريفات و صلات پادشاهانه نيز نواخته شوند تاكيدات فراوان نمود آخر بعضي اعتراف نمودند و ديگران نيز بضرورت اقرار كرده صورت واقعه براستي در ميان آوردند آفتاب امانت فريسه از زير ابر شبهت بيرون آمد و غبار شك از پيش ديدهٔ يقين مرتفع شد ع

امتحان كرديم حال هر كسي معلوم گشت

مادر شير گفت اي پسر اين جماعترا امان دادهٔ و رجوع از آن ممكن نيست اما ترا در اين باب تجربه افتاد كه بدان عبرت بايد گرفت و من بعد گوش استماع بسعايت هيچ خائن نبايد كشاد و تا برهاني باهر و دليلي بغائت ظاهر كه ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود ترهات اصحاب اغراضرا نبايد شنيد و سخني كه در معائب شخصي گويند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نبايد نمود چه اندك مايه چيزي بتدريج بدانجا رسد كه تدارك آن در حيز امكان نيايد و اصل جويهاي بزرگ چون نيل و فرات و جيحون و دجله بغائت چشمهٔ مختصر است و بمدد ديگر آبها بدان مرتبه ميرسد كه عبور بران جز بكشتي ممكن نيست پس در بدگوئي كسان از اندك و بسيار هر سخن كه بعرض رسد آنرا تاويل بايد كرد و راه سخن ديگران در بست تا خاتمت كار بفساد نانجامد

بيت

سر چشمه شايد گرفتن به ميل چو پر شد نشايد گذشتن به پيل

كامجوي گفت اين نصيحترا قبول كردم و دانستم كه بيدليلي روشن كسيرا متهم ساختن نيكو نيست مادرش گفت اي ملك آنكس كه بيسببي ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ آن هشت طايفه است كه بزرگان از مجالست ايشان حذر فرمودهاند كامجوي فرمود كه تفصيل اين مجملرا باز نماي مادر شير گفت حكما بر اوراق صحائف وصايا ثبت كردهاند كه از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت كس همنشيني و مخالطت كردن از لوازم اما آن هشت تن كه دامن موافقت

از همدمي ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خودرا بکفران نعمت و نا سپاسي موسوم سازد دوم آنکه بیموجبي خشم گیرد و غضب او بر حلم مستولي باشد سیوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خودرا از رعایت حقوق خالق و خلایق بي‌نیاز پندارد چهارم آنکه بناي کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود کشاده دارد و از راستي و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز گیرد و هوس و هوارا قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمي و بي‌ادبي گذراند هشتم آنکه بي‌سببي در حق مردم بدگمان شود و بي‌حجتي و بینتي اهل خردرا متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشانرا غنیمت باید شمرد اول کسي است که شکر احسان لازم شمرد و اداي حقوقي که بر ذمهٔ خود یابد مرعي دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران نا پایدار گسیخته نشود سیوم آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولا و فعلا در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت بر افرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعي نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید و بهیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلوتهي کند و هرکه با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و ازان طوائف که سابقا باز نموده گشت اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه ازو زائل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقي نزدیک شود چه سرکه به آن حدت و ترش روئي که دارد چون با انگبین در آمیزد از صرافت حموضت خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد

قطعه

چو سرکه ترشئ رورا بانگبین آمیز / که دافع مرض و راحت روان گردي
مباش مرده دل و همدمي جان بگزین / که از مصاحبت جان تو نیز جان گردي
چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا / که آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردي

چون شیر موقع و اهتمام و میامن اشفاق مادر در تلافي این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگذاري و منت داري گفت اي ملکه زمان ببرکات نصائح و التفات مواعظ تو

بيت

راه تاريک گشته روشن شد   كار دشوار مانده آسان گشت

و اميني كافي و كارداني وافي از ورطهٔ تهمت بيرون آمد و مرا بر حال هريک از ملازمان اطلاعي حاصل شد و بعد ازين دانم كه با هريک چه نوع سلوک بايد كرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل بايد نمود پس اعتماد او بر امانت فريسه بيفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزاني داشته اورا پيش خواند و گفت اين تهمت‌را موجب مزيد اعتقاد و سبب زيادتي اعتماد بايد پنداشت و تيمار كارها كه بتو مفوض بوده بر قرار معهود مي‌بايد داشت فريسه گفت اين چنين راست نيايد و بدين تلطفات گره از كار من نكشايد ملک سوابق عهودرا فرو گذاشت و مجال دشمنان‌را در ضمير محال تمكين داد

رباعي

اي آنكه دل از وفا بپرداختهٔ   با دشمن من تمام در ساختهٔ

گر با همه كس عشق چنين باختهٔ   هرگز حق هيچ كس نه بشناختهٔ

كامجوي گفت ازين معاني هيچ چيز پيش خاطر نبايد آورد كه نه در خدمت تو تقصيري بوده و نه در عنايت ما قصوري قوي دل باش و باستظهار تمام روي بمهم خود آر فريسه جواب داد ع

هر روز مرا سري و دستاري نيست

اين كرت خلاص يافتم اما جهان از حاسدان و بدگويان خالي نيست و تا عنايت ملک بر من باقي باشد حسد بد انديشان بر قرار خواهد بود و بدين مقدار كه ملک سخن ساعيان‌را شرف استماع ارزاني داشته دشمنان معلوم كرده‌اند كه جانب ملک به آساني بدست آيد هر لحظه تخليطي تازه سازند و هر ساعت دغدغهٔ در ميان اندازند و هر پادشاه كه سخن ساعي فتنه انگيزرا در گوش راه داد و بزرق و شعبدهٔ غماز و سخن چين التفات نمود خدمت او جان بازي باشد و با جان بازي كردن طريق خردمندان نيست ع هر روز مرا ز نو نرويد جاني

و اگر راي ملک صواب بيند من عذر قبول نا كردن عمل‌را بيک سخن روشن گردانم ملک فرمود كه بگوي فريسه گفت اگر پادشاه درين حادثه بر من ترحم فرمود و اعتمادرا تازه و اعتقادرا زياده ساخت از روي تلطف و تفضل بود و آنرا نعمتي هرچه عظيمتر و عنايتي هرچه تمامتر توان دانست اما بدين تعجيل كه فرمود در سياست من بي‌آنكه تفحص رود خفت نمود در مكارم پادشاهانهٔ او بدگمان گشته‌ام و از عواطف خسروانه و مراحم بيكرانه نا اميد شده چه سوابق تربيت خودرا بي‌فائدهٔ در حيز

ابطال افگنده سوالف خدمت مرا بيهوده در معرض تضيع آورد و به تهمتي حقير كه اگر ثابت شدي هم چندان وقعي نداشتي عقوبتي عظيم روا داشت و پادشاه چنان بايد كه خيانت بزرگ مشرب عفو اورا تيره نتواند كرد چنانچه كه پادشاه يمن كه با وجود جريمهٔ كلي حاجب خودرا رسوا نكرد و پردهٔ كرم بر كردهٔ بد او پوشيده كامجوي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ه

گفت آورده‌اند كه در دارالملك يمن پادشاهي بود فروغ صبح عدالت از جبين مبين او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصيهٔ آمال او ظاهر نظم

شهي كاسمان در رهش گاه بار ز پروين و جوزا فشاندي نثار

نشيننده بزم كسري و كي فريدون كمر شاه فرخنده پي

روزي بر حاجبي متغير شد و خانه بروي زندان ساخت بيچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن ازان شهر نيز مصلحت روزگار خود نميديد بالضرورة در گوشهٔ كاشانه نشسته گاهي بر اضطراب كار خود بگريستي و زماني از بوالعجبيهاي روزگار بخنديدي بيت

هر شب از سوز درون بر حال زار خويشتن گاه ميگريم چو شمع و گه تبسم ميكنم

عاقبت از قلت مال و كثرت عيال و پريشاني احوال بتنگ آمده انديشه كرد كه خودرا بنظر پادشاه بايد رسانيد يا گردن به تيغ سياست رسد يا سر بافسر قبول مزين گردد روزي كه شاه مهمانئ عظيم داشت و بار عام بود آن حاجب نزديك هر كس از دوستان فرستاد و اسپي و جامهٔ بعاريت گرفته بر نشست و بدرگاه پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند كه شاه بر او در مقام عنايت است و مركب و لباس بفرمودهٔ سلطان بدو داده‌اند كسي اورا منع نكرد حاجب دليروار ببارگاه در آمد و بجاي لائق بايستاد و شاه ببزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباسطتي در پيوسته چون حاجب‌را ديد آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد خشم‌را داعيهٔ سياست پديد آمد باز تامل فرموده نخواست كه مجلس عشرت‌را منغص سازد و نشاط بادهٔ خوشگوار باندوه ايذا و آزار مبدل شود كرم جبلي بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبيعي جريمهٔ اورا نا كرده انگاشت ع

تو باده نوش و كرم ورز و الضمان علي

و چون حاجب در بشره شاه نگريست و طراوت انبساط و تازه روئي اورا بر قرار يافت گرم بكار در

آمده دامن خدمت در كمر ملازمت استوار كرده در هر كاري دست ميزد و بهر شغلي قيام مي‌نمود تا فرصتي نيكو يافته طبقي زرين كه وزن آن هزار مثقال بود در زير قبا پنهان كرد شاه آن حركت‌را مشاهده نموده دانست كه ضيق معاش و درماندگي حال اورا باعث آن جرأت شده حلم‌را بپرده پوشي آن عيب نامزد فرمود و به آخر مجلس طبقچيان جست و جوي نموده خلقي‌را متهم ميكردند و داعيهٔ آن بود كه بزجر و تعذيب از ايشان اقرار كشند شاه يكي از نواب‌را پرسيد كه اين جماعت‌را چه رسيده كه بغائت مضطرب‌اند نائب صورت حال باز نموده بعرض رسانيد پادشاه گفت اين مردمان‌را بگذاريد كه طبق ايشان ندارند آنكه دارد باز نخواهد داد و آنكه ديده باز نخواهد گفت حاجب بيرون آمد و يكسال ببهاي آن طبق معيشت بگذرانيد سال ديگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خودرا در ميان آن جمع افگند پادشاه اورا پيش طلبيده آهسته اورا گفت مگر طبق تمام خرج شدد حاجب روي تضرع بر زمين نهاد و گفت بيت

كامگارا چشم بد از ماد جاهت دور باد خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد

آنچه كردم بعمد بود و انديشيدم كه شايد پادشاه به بيند يا ديگري بران مطلع گردد و مرا بسياست رساند كه در محنت گرسنگي از جان سير آمده‌ام و اگر عمل من در پردهٔ خفا بماند باري قوت چند روزه بدست افتد حال من اين بود و يقيين ميدانم كه صدق مقال من بر مرأت ضمير انور پوشيده نخواهد ماند بيت

دارد آن شمع دل افروز آگهي از سوز ما و اندرين دعوي گواه ما ضمير پاك اوست

پادشاه گفت راست ميگوئي و بر تو جاي ترحم است پس اورا بنواخت و همان مرتبهٔ سابق كه داشت بدو تفويض فرمود غرض از ايراد اين مثل آنست كه دل پادشاه بايد كه چون درياي مواج باشد تا بخس و خاشاك سعايت تيره نگردد و مركز حلم او چون كوه باشكوه در مقام ثبات ساكن بود تا تند باد خشم آنرا در حركت نيارد نظم

با دل نيكان نبود خشم يار هيچ گهي گرم نباشد خيار

خس بغباري رود از جاي خويش كوه ز دامن نكشد پاي پيش

شير گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوش داروي نصيحت بايد كه خوش مزه باشد تا تناول آن مريض‌را آسان بود و يمكن كه طبع بيمار از داروي نا خوشگوار اگرچه

ميداند كه صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا كند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند

بيت

كسي كه او بشكر خنده دل تواند برد جواب تلخ چرا گويد از چنان دهني

فريسه جواب داد كه دل ملك در امضاي باطل درشت‌تر از سخن من است در تقرير حق و چون تزوير و بهتان‌را سبك استماع مي‌تواند كرد اولي آنكه شنودن حق و صواب بر و گران نيايد و زنهار تا اين حديث‌را بر دليري و بيحرمتي حمل نفرمايد كه دو مصلحت كلي‌را متضمن است اول آنكه مظلومان‌را باستغاثه و فرياد خرسندي حاصل آيد و بناله و تظلم ضمائر ايشان از غبار اندوه پاك گردد و چنان نيكوتر كه تمامي آنچه در دل من است اظهار كنم تا ملك‌را حضور و غيبت من يكسان بودو چيزي باقي نماند كه در ثاني الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم كه حاكم اين قصيه هم عقل ره نماي و عدل جهان آراي ملك باشد و امضاي حكم پس از شنيدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود كه صورت درد خودرا با طبيب عدالت باز نمايد ع

چون توان درد از طبيب خويش پنهان داشتن

كامجوي گفت همچنين است اما در استخلاص تو ازين غرقاب عنايتي كلي فرموديم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاك بعد از حكم سياست شائع‌تر احساني و كاملتر انعامي ميتواند بود فريسه گفت كه من بعمرها شكر عواطف ملك نتوانم گذارد و در قرنها از عهدهٔ مكارم شهنشاهي بيرون نتوانم آمد و اين عفو و مرحمت پس از حكم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق بپرورش جسم بود و اين نعمت سبب آرامش جان باشد

بيت

بر جان و بر دلم نظري كردهٔ بلطف جان شد رهين منت و دل شرمسارتست

و پيش ازين همه وقت ملك‌را مخلص و مطيع و ناصح و يكدل بودم و جان و روان فداي رضا و فرمان او مي‌شناختم و آنچه حالا ميگويم نه براي آن است كه بر راي ملك درين حادثه خطائي ثابت يا عيبي بجانب تدبير و تاملش منسوب ميگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و كفايت عادتي مستمر و رسمي مالوفست و بسته گردانيدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مينمايد ع

بيخار حسد نيست گل فضل و هنر

و بزرگي درين باب گفته است

قطعه

از حسد نا اهلم ار گويد بدي ز آن بود کز من بدل درديستش
حاسدان هستند و مارا باک نيست بي‌هنر آنکس که حاسد نيستش

و از دعاي حکما که بت محسودا همين نکته بفهم در مي‌آيد کامجوي گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک آمد که سخن دروغ فروغي ندارد و حيلهٔ بي‌هنران درجانب فضائل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پديد نيايد هميشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هي العليا بشکست حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و بغيبت بدگوي مرد پاک دامن معيوب نشود

قطعه

گر بدي گفت ترا دشمن دون باکي نيست مس نه آنست که او مرتبهٔ زر شکند
طعن خفاش کجا رونق خورشيد برد سنگ بد اصل کجا قيمت گوهر شکند

و تو بعد ازين از فتنه حاسدان ايمن باش که ما بر حقيقت اقوال غرض آميز ايشان اطلاع يافته بقبول آن تلقي نخواهم نمود فريسه گفت با اين همه مي‌ترسم که عياذا بالله خصمان بار ديگر نه از روي حسد بلکه از راه نصيحت ميان ما مجال يابند شير پرسيد که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گويند در دل فلان وحشتي حادث شده است بواسطهٔ آن که بعقوبت او حکم فرمودي و بدماغ او نخوتي راه يافته بدان سبب که در عنايت او افزودي و امروز ازين حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتمادرا شايد و نه در خدمت افزايد ع غافل مشو از هر که دلش آزردي

و چون بدين حيله در مزاج ملک مدخل کنند دور نيست که از جانب ملک نيز بدگماني پديد آيد و الحق جاي آن دارد که ملوک ايمن نباشند از بنده که جفا ديده باشد يا از منزلت خويش بيفتاده يا بعزلي مبتلا گشته يا خصمي‌را که در رتبت از و کمتر باشد بر وي تقدمي پيدا شده باشد کامجوي گفت علاج اين واقعه چگونه توان کرد و ابواب اين مدخل‌را بچه تدبير توان بست فريسه جواب داد که سخن ايشان درين ماده بغائت بي‌اصل است و جز نمايشي و مغلطهٔ ندارد چه پس از چنين حادثها اعتقاد جانبين صافي‌تر گردد و براي آنکه اگر در ضمير مخدوم بسبب اهمالي که از جهت خدمتگاري در يافته باشد کراهتي بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالي دهد لا شک اثر کراهيت زائل گردد و از اندک و بسيار خدشه نماند و ديگر آنکه بي‌اعتباري تمويهاي قاصدان هم بشناسد

و بيش بترهات صاحب غرضان التفات ننمايد و فرط اخلاص و كياست و كمال هنر و ديانت آنكس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتگاري نيز خوفي و هراسي باشد چون مالشي يافت ايمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود

بيت

در غم افتادم و ز اندوه غم آزاد شدم   در بلا ماندم و از بيم بلا وا رستم

شير پرسيد كه بدگماني بر چاكران از چند وجه تواند بود جواب داد كه از سه وجه يكي آنكه جاهي دارد و باهمال مخدوم نقصان پذيرد دوم آنكه خصمان بر وي بيرون آيند و بسبب بي‌عنايتي پادشاه بر وي غلبه كنند سيوم آنكه مال و منالي كه اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملك از دست او بشود كامجوي گفت تدارك اين‌ها بچه چيز توان كرد گفت بيك چيز و آن آنست كه رضاي مخدوم حاصل آيد و اعتماد پادشاه بروي تازه گردد هم جاه از دست رفته بدست آيد و هم خصم غالب گشته مالش يابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چيز غير از جان ممكن است خاصه در خدمت ملوك و اعاظم و چون ملك تدارك حال اين بنده فرموده و رضاي كلي و خشنودي تمام حاصل شده آزار بچه وجه باقي تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند يافت و با اين همه اميدوارم كه ملك مرا معذور داشته بار ديگر در دام آفت نكشد و بگذارد كه درين بيابان ايمن و مرفه ميگردم و وظائف دعا و ثنا از روي صدق عقيدت به ادا ميرسانم بيت

بروز درس ثنائي تو ميكنم تلقين   بشب وظيفهٔ مدح تو ميكنم تكرار

كامجوي گفت كه دل قوي دار كه تو از آن بندگان نيستي كه چنين تهمتهارا در حق تو مسموع دارند و سخن سعايت آميز در باره تو بمحل قبول رسانند و ما ترا حقيقت شناخته‌ايم و دانسته كه در محنت بصفت صبر موصوفي و در نعمت به اداي شكر معروف و هرچه خلاف مروت و ديانت است آنرا مستنكر مي‌شماري و رعايت فتوت و امانت‌را در احكام خود فرض عين ميداري پس برعايت و عنايت ما واثق باش كه عقيدت ما در باب كفايت و راستي و كياست و كوتاه دستي تو مضاعف گشته و بهيچ وجه ديگر سخن خصم محل استماع نخواهد يافت و هر رنگ كه آميزند بر قصد صريح حمل خواهد افتاد

بيت

زين پس سخنان فتنه انگيز حسود   در بارهٔ دوستان نخواهيم شنود

فريسه گفت با وجود اينهمه دلنوازي از كيد دشمنان چه باك و با دولت رضاي شهنشاهي از نا خشنودي خصمان چه غم

بيت

بعد ازينم چه غم از تير كج انداز حسود چون بمحبوب كمان ابروي خود پيوستم

پس بدل گرمي تمام بكار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقويت او تزايد مي‌يافت و درجه تمشيت و تربيتش تصاعد مي‌پذيرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد كلي و محرم اسرار مالي و ملكي گشت

بيت

نهالش بدانگونه شد سر بلند كه از آسمان سايه برتر فگند

اينست داستان ملوك در آنچه ميان ايشان و اشياع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط و كراهيت در مقام رضا و ملائمت آيند و بر عاقل مشتبه نگردد كه در وضع اين امثال و حكايات چه مقدار فائده درج كرده اند و هر كه بتائيد آسماني مخصوص و بسعادت سرمدي مويد گشت تمام همت بر فهم اشارت حكما مقصور دارد و تمامي نهمت بكشف رموز علما مصروف گرداند و از طبيبان دار الشفاي طريقت مفرح غمزداي حقيقت التماس نمايد تا ببركت معالجت حكماي روحاني از علت خطر آميز جهالت و ناداني برهد

نظم

داروي تربيت از پير طريقت بستان كادمي‌را بتر از علت ناداني نيست

روي اگر چند پريچهره و زيبا باشد نتوان ديد در آئينه كه نوراني نيست

عابد و زاهد و صوفي همه اطفال ره اند مرد اگر هست بجز عالم رباني نيست

باب دهم

در بيان جزاي اعمال بطريق مكافات

مقدمه

دابشليم از روي تعظيم بيدپاي حكيم‌را دعا گفت و فرمود كه شنيدم داستان فريسه و كامجوي و آن مثلي است مر خردمندانرا در آنچه ميان ملوك و خدمتگاران ايشان افتد از خلاف و خيانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجديد عنايت و مزيد عقيدت بمردم امين و كافي جهت نظام ممالك و ترتيب مصالح و غلو نا كردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فوائد اين حكايت از سر حد حساب بيرون بود اكنون فرمايد داستان كسي كه براي صيانت حال و رعايت نفس خويش از ايذاي ديگران و رسانيدن مضرت بجانوران باز نه ايستد و پند خردمندان در گوش نگيرد تا لاجرم بمثل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد حكيم فرمود كه بر ايذاي حيوانات اقدام ننمايد مگر جاهلي كه ميان نور خير و ظلمت شر و فائدهٔ نفع و غائلهٔ ضر فرق نتواند كرد و بحكم جهالت در باديهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصيرتش از خواتيم امور قاصر مانده بكنه مكافات بينا نگردد اما آنكه ديدهٔ سرش بكحل الجواهر توفيق ازلي منوراست و گلشن دلش بروائح رياحين عنايت لم يزلي معطر هرچه بخويشتن نه پسندد در باب همچون خودي چگونه روا دارد ع

مپسند بكس آنچه بخود نپسندي

و ببايد دانست كه هر كرداري‌را جزائي مقرر است و هرآئينه بارباب آن برسد و بتاخيري كه در ميان افتد مغرور نبايد شد كه بفحواي ان الله يمهل و لا يهمل شايد امهالي باشد ليكن اهمال نخواهد بود دو سه روزه مهلت‌را مجالست و انديشهٔ نا يافتن سزا و جزا خيال محال هر تخمي كه در مزرعهٔ عمل بكارند بسي بر نيايد كه بر آن بر دارند پس هركه طلب نيكوئي دارد بايد كه بجز تخم نيكي نكارد

رباعي

خواهي كه ترا هيچ بدي نايد پيش تا بتواني بدي مكن از كم و بيش
چون نيك و بد تو باتو ميگردد باز بنگر كه چه كار ميكني در حق خويش

و اگر كسي خواهد كه بد كرداري خويش‌را بمكر و تلبيس پوشيده گرداند و زرق و شعبدهٔ خودرا در لباس نيكو كاران جلوه دهد تا بحدي كه مردمان برو ثنا گويند و ذكر محامداو در اقطار و آفاق سائر شده به دور و نزديك برسد و بدين وسيله نتيجهٔ افعال نا پسنديده هرگز از وي مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاكي‌ضمير در وي رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا در زمين افگند و روي آنرا بخاك پوشانيده چنان باز نمايد كه درين زمين نيشكر كاشته‌ام و همه كس اعتقاد كنند كه دران مزرعه نيشكر خواهد رست بي‌شبهه بدين حيله زراعت وي متغير نخواهد گشت و همان تخم حنظل كه كاشته بر خود بظهور خواهد رسانيد

مثنوي

چونكه بد كردي بترس ايمن مباش زانكه تخم است و برو‌ياند خداش

چند گاهي او بپوشاند كه تا آيدت زان كرده‌اي بدحيا

داد حق مان از مكافات آگهي گفت آن عدتم به عد نا به

و شايد كه چون كسي حقيقت مكافات در يابد و سر آيهٔ فمن يعمل مثقال ذرة خيرا يره و من يعمل مثقال ذرة شرا يره در دل وي سرايت كند از بديها اعراض نموده سوي نيكوئي گرايد و از ستمگاري و دل آزاري توبه كرده سلوك راه شفقت و مرحمت پيش گيرد ع وين نيز بتوفيق تواند بودن

و از نظاير اين كلمات و امثال اين مقالات داستان شير صف شكن و مرد تير افگن است راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در ولايت حلب بيشه بود مشتمل بر درخت بسيار و محتوي بر رياض و انهار

بيت

گل و بيد و شمشاد و سرو خدنگ بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ

و دران بيشه شيري بود ماده و هزبري جنگ و پرخاش‌را آماده پيل تني كه بهرام فلك چون گور شكار او بودي و شير سپهر از شكوه صولتش چون گاو زمين به تحت الثري فرار نمودي

نظم

چو بنمودي بوقت خشم دندان شدي از هيبتش چون آب سندان

دو چشمش چون دو كانون پر آذر دهانش همچو غاري پر ز خنجر

همواره بخون ريختن مشغول بودي و پنجه و دهان بخون جانوران بيالودي سياه‌گوش كه ملازم او

بود چون صورت حال برين منوال ديد از نتيجهٔ ستمگاري و ثمرهٔ خون‌خواري او بترسيد و از وعيد من اعان ظالما سلطه الله عليه انديشه كرده ميخواست كه ترك ملازمت گيرد

بيت

بترس از صحبت آنكس كزو خلقي بيازارد به آتش هركه شد نزديك بيم سوختن دارد

درين فكر روي بصحرا نهاد بر كنارهٔ بيشه موشي ديد كه بجهد تمام بيخ درختي ميبرد و بدندان اره صفت اجزاي عروق اورا منفصل مي‌سازد و درخت بزبان حال با او ميگويد اي ستمگار دل آزار چرا به تبر آزار بنياد حيات مرا زير و زبر مي‌سازي ورشتهاي جان مرا كه عبارت از عروق آبكش است به تيغ بيدادي قطع ميكني و مردم‌را از راحت سايه و منفعت ميوهٔ من محروم ميگرداني

بيت

مكن بدي كه بدي‌را جزا بدي باشد بكيش اهل مروت بدي ددي باشد

موش بزاري او التفات نا نموده بهمان جفاكاري اشتغال داشت كه ناگاه ماري دهان كشاده از كمين بيرون آمد و قصد موش كرده بيكدم اورا فروبرد سياه‌گوش ازين صورت تجربهٔ ديگر بر داشت و دانست كه آزارنده جز آزار نه بيند و نشانندهٔ خارگل مراد نچيند

بيت

بد ميكني و نيك طمع ميداري جز بد نبود سزاي بد كرداري

و در همين حال كه مار از خوردن موش فارغ شده در سايهٔ درخت حلقه زد خار پشتي در آمد و دم مار بدهن گرفته سر در كشيد مار از غايت اضطراب خودرا بروي ميزد تا همه اعضايش بنوك خار سوراخ شده جان بمالك دوزخ سپرد سياه‌گوش از صفحهٔ اعتبار رقمي ديگر مشاهده نمود اما چون مار از كار بيفتاد خار پشت سر بيرون آورده بعضي از احشاء مار كه غذاي اورا موافق بودي تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا كشيده در ميدان صحرا بر هيأت گوئي بيفتاد سياه‌گوش مترصد حال خار پشت مي‌بود كه ناگاه روباه گرسنه بدانجا رسيد و خار پشت‌را كه لقمهٔ چرب او بود بران وضع ديد دانست كه با وجود حدت خار ازگل مقصود بوئي نتوان شنود و جز بكليد حيله و مكر در آرزو نتوان كشود پس خار پشت‌را بر پشت افگنده قطرهٔ چند بول بر شكم وي ريخت و خار پشت بتصور آنكه بارانست سر از درون پردهٔ خفا بيرون آورد روباه در جست و حلقش گرفت و سرش بر كنده باقي اجزارا به اشتهاي تمام بخورد چنانچه از و جز پوستي باقي نماند و هنوز روباه‌را فراغت كلي حاصل نشده كه سگي جهنده

چون گرگ درنده از گوشهٔ در آمد و روباه‌را از هم بر دريد و بمقداري از وي جوع الكلب‌را تسكين داده در گوشهٔ بخفت سياه‌گوش اين عجوبه‌ارا كه هريك دليلي روشن بود بر تحقيق مكافات ميديد و منتظر حالات ديگر كه از نهانخانه قضا به فضاي صحراي قدر آيد مي‌بود ناگاه پلنگي ديد كه ازيك گوشهٔ بيشه بيرون دويد و تا سگ‌را خبر شدن به نيش جان شكار دلشرا از سينه بيرون كشيد قضارا پلنگ بيخبر از كمين گاه صيادي بيرون جسته بود و صياد با تيري در كمان كشيده در پي او نشسته چون پلنگ‌را مشغول سگ ديد خدنگ دلدوز بجانب وي افگند و بر پهلوي راستش آمده از طرف چپ بيرون رفت

بيت

فلك گفتا خوش است آن قبضه و شست زمين گفت آفرين بادا بران دست

هنوز پلنگ بتمامي از پاي در نيامده صياد بسبكدستي پوست از سرش در كشيد و سراسر سواري بدان موضع رسيده بدان پوست پلنگ كه بغايت منقش و رنگين بود طمع در بست و صياد دران باب مضايقه نمود مهم ايشان بمخاصمه و مقاتله انجاميد و در اثناي حرب و ضرب مرد سوار شمشير آبدار كشيده بر سر صياد تاخت و تا بر خود جنبيدن صياد سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمين در ربوده روي براه آورد هنوز قريب صد گام نرفته بود كه اسپش بسر در آمد و سوار بر زمين افتاده گردنش خرد بشكست ع زمان تا دو ساعت امانش نداد

سياه‌گوش‌را اين تجربها موجب مزيد يقين گشت و بملازمت شير آمده اجازت رفتن ازان بيشه طلبيد شير گفت كه در سايهٔ دولت من آسايش داري و از خوان احسان و مائدهٔ انعام من بهره مي‌يابي سبب رفتن ازين منزل و ترك خدمت گفتن چه چيز تواند بود سياه‌گوش جواب داد كه اي ملك مرا خيالي روي نموده و انديشهٔ از سويداى دل سر بر زده كه در نهفتن آن بيم بگداختن است و در گفتنش خوف جان در باختن بيت

حال دل خويش از تو نهفتن مشكل و ز بيم رقيب باز گفتن مشكل

و اگر همت ملوكانه ميثاقي كه شكستن آن بهيچ وجه روا نتوان داشت در ميان آرد صورت حال‌را براستي باز نمايم شير اورا امان داده بران معني عهد كرده به سوگندان موكد ساخت سياه‌گوش گفت مي‌بينم كه نيت ملك بر آزار خلق موقوف است و عنان قدرتش به ايذاي بيگناهان معطوف دلها به نيش جفاي او ريش گشته و سينها بداغ ابتلاي او مجروح شده

بيت

ترک ستم کن ز ندامت بترس　　و زفزع روز قيامت بترس

ومن بغائت ازين صورت ترسان و ازين معني هراسانم شير چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت‌را تحمل نمود و گفت چون بر تو ستمي واقع نيست و از من ظلمي بتو نميرسد کناره کردن چه وجه دارد سياه‌گوش گفت از دو جهت يکي آنکه هيچ صاحب مروت قوت ديدن ظلم ندارد و طاقت شنيدن ناله مظلوم نيارد　　نظم

وجودت پريشاني خلق ازوست　　ندارم پريشاني خلق دوست

من از بي‌نوائي نيم روي زرد　　غم بي‌نوايان مرا خسته کرد

دوم مبادا که شومي اين افعال در تو رسد و من نيز بواسطهٔ مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم

مصرع

آتش چو بر افروخت بسوزد تر و خشک

شير گفت تو شامت فعل بد از کجا دانستهٔ و يمن عمل نيک از که آموختهٔ سياه‌گوش جواب داد که هرکه‌را رايحهٔ از گلزار خرد بمشام دل رسيده باشد داند که هرکه تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هرکه نهال منفعت نشاند جز ميوهٔ آسايش نه چيند جهانرا که دار مکافات است بکوه تشبيه کرده‌اند که هرچه از نيک و بد با وي بگوئي جواب خود بطريق صدا همان بشنوي

مثنوي

اين جهان کوه است و فعل ماندا　　سوي ما آيد نداهارا صدا

گرچه ديوار افگند سايه دراز　　باز گردد سوي او آن سايه باز

و من امروز بعين‌اليقين صورت مجازات‌را مشاهده نموده‌ام و صفت مکافات معاينه ديده پس آغاز کرد و قصهٔ موش و مار و خار پشت و روباه و سگ و پلنگ و صياد و سوار بر وجهي که ديده بود باز گفت و بطريق مناصحت فرمود که اي ملک موش که بيخ درخت بريده طعمهٔ مار شد و مار که آزار بدو رسانيده ببلاي خار پشت گرفتار گشت و خار پشت که مارا کشت در دام حيلهٔ روباه افتاد و روباه که خون جانوري بريخت سگ گرسنه دمار از روزگار او بر آورد و سگ بواسطهٔ آن بيدادي در پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک کشيد و پلنگ بشامت ايذا و آزار هدف تير اجل شد و صياد بسبب قصد و بي‌رحمي سر بباد داد و سوار بدان بيرحمي و خون ناحق دلخسته و گردن شکسته بماند فعل هريک

چون مبني بر ضرر بود برسم جزا هم مضرتي بوي لاحق گشت پس از بدي منحرف گشتن و از بدان كناره كردن عاقلانرا لازم است و كار خود با صلاح آوردن و نيت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان‌را از فرائض و لوازم بيت

نخستين نشان خرد آن بود كه از بد همه ساله ترسان بود

شير چنان بنخوت قوت خود مغرور بود و بشوكت قهر و غلبه مشغوف كه سخن سياه‌گوش‌را افسانه مي‌پنداشت و نصائح اورا بازيچهٔ تصور ميكرد و چندانچه ازين باب دم ميدميد آتش حرص و شرهٔ شير زياده مي‌شد بيت

اي آنكه پند ميدهيم از براي عشق چندين مدم كه آتش من تيز ميكني

سياه‌گوش ديد كه نصيحت اورا در دل شير همان اثر است كه ضرب پاي مورچه‌را بر صخره و پولاد و موعظتش در سينهٔ او آن مقدار تاثير دارد كه نوك نيزهٔ خار بر جوشن خارا ع

بلي كي كار گر باشد سنان خار بر خارا

شيررا بگذاشت و بگوشهٔ بيرون رفت شير از قصيهٔ سياه‌گوش خشم آلود شده در پي روان گشت و سياه‌گوش خودرا در بوتهٔ خاري نهان كرد شير از و بگذشت و دو آهو بره ديد در فضاي آن صحرا چرا كنان و مادر مهربان برسم نگهبانان متوجه حال ايشان شير قصد گرفتن ايشان كرد و آهو فرياد بر كشيد كه اي ملك از صيد كردن دو نورسيده چه آيد و از خوردن اينها چه بندد و چه كشايد و ديدهٔ مرا بفراق قرة‌العين گريان مساز و دل مرا به آتش هجران جگر گوشها بريان مكن آخر ترا نيز فرزندانند ازان بر انديش كه بنسبت ايشان همين وقوع يابد كه نسبت فرزندان من ع

بامن آن كن كه اگر با تو رود به پسندي

قضارا شير دو بچه داشت كه جهان روشن بر روي ايشان ديدي و نور باصره براي تماشاي لقاي ايشان خواستي در آن محل كه اينجا قصد آهو برگان كرده بود صيادي نيز در بيشه بگرفتن شير بچگان اشتغال داشت اينجا شير بزاري آهو التفات نا نموده بچگانش‌را بكشت و آنجا صياد هر دو بچهٔ اورا بكشت و پوست بكشيد بيت

مگر دشمن خاندان خودي كه بر خاندانها پسندي بدي

آهو از پيش شير رميده و فراق فرزندان نازنين كشيده بهر طرف سراسيمه مي‌دويد ناگاه سياه‌گوش

بدو رسيد و كيفيت حال پرسيد و چون بر كماهي حال مطلع شد دلش بر زاري آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله كرد

بيت

هرگه كه دلم از غم دلدار بنالد   از ناله زارش در و ديوار بنالد

بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاري بي‌پايان سياه‌گوش اورا تسلي داد و گفت غم مخور اندك فرصتي‌را سزا و جزا خواهد يافت

بيت

شمع پروانه‌را بسوخت ولي   زود بريان شود بروغن خويش

اما ازان جانب شير به بيشه باز آمد و بچگان‌را از آن گونه بر زمين افگنده ديد فرياد و نفير بر آسمان رسانيد و گفت

بيت

دردي بدل رسيد كه آرام جان برفت   شد حالتي پديد كه تاب و توان برفت

شير خروشي بركشيده بود و فغان دردناك در گرفته بنوعي مي‌ناليد كه وحوش آن بيشه از وحشت نالهٔ او زاري ميكردند و بصفتي مي‌زاريد كه مرغان هوا از سوز گريهٔ او در ناله مي‌آمدند

بيت

چو سيل خون رود از ديدهاي پرنم من   چه جاي دوست كه دشمن بگريد از غم من

در همسايگي شير شغالي بود دامن از گرد تعلقات دنيا افشانده و نكتهٔ من قنع شبع از لوح توكل و تفويض فرو خوانده

بيت

فارس ميدان توكل شده   خيمه بصحراي قناعت زده

برسم تعزيت نزديك شير آمد و گفت موجب اين همه فرياد و فغان چيست شير صورت حال باز راند شغال گفت صبر پيشه كن و شكيبائي پيش آر كه هيچ مشامي از گلشن عالم بوي وفا نشنيده و هيچ كامي از دست ساقي ايام شراب راحتي بي‌چاشني جراحتي نچشيده

رباعي

از دهر جفا پيشه وفائي نتوان يافت   و ز گردش ايام صفائي نتوان يافت

زخم دل مجروح جگر سوختگان‌را   سازنده‌تر از صبر دوائي نتوان يافت

زماني دل با خود آر و گوش هوش كشاده دار تا نكتهٔ دو سه از دفتر حكمت فرو خوانم و حقيقت كار و بار دنياي غداررا با تو باز نمايم درياي باطن شير از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغاي مواعظ و نصائح شغال شد شغال چون ديد كه شير در مقام استماع كلام است سخني

دلپذير آغاز كرد و گفت اي ملك هر ابتدائيرا انتهائي مقرر است و آغاز هر كاريرا انجامي مقدر هرگاه كه مدت عمر سپري شد و هنگام اجل فراز آمد يك چشم زدن مهلت صورت نه بندد فاذا جاء اجلهم لايستاخرون ساعة و لايستقدمون بر اثر هر غمي شادئ چشم مي‌بايد داشت و در عقب هر سوري توقع شيوني بايد كرد

بيت

سالها دل چون صبا طوف رياض دهر كرد   در فضائي او گلي گر يافت بي‌خاري نيافت

در همه حالها بقضاي ايزدي رضا بايد داد و جزعرا كه هيچ فائده ندارد در توقف افگند

بيت

جان سپر كن چرا كه تير قضا   يك سر موخطا نخواهد كرد

شير گفت اين بلا به بچگان من از كجا رسيده باشد شغال گفت اين هم از تو بتو رسيده چه آنچه تير انداز قضا با تو كرده اضعاف آن با ديگران كردهٔ و اين مكافات عمل تست كه روي بتو آورده كماتدين تدان و نيك شبيه است قصهٔ تو بقصهٔ آن هيزم فروش كه ميگفت اين آتش از كجا در هيزم من افتاد شير گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۲

گفت آورده‌اند كه در زمان پيشين ستمگاري بود كه هيزم درويشان باشتلم و حيف بخريدي و در بهاي آن مضايقه بسيار نموده كمتر از آنچه قيمت بودي بدادي و در زمستان بر توانگران طرح كردي باضعاف آنچه قيمت عدل باشد بها بستاندي هم درويشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفاي او بفغان

بيت

سينهٔ دلسوختگان زو كباب   كلبهٔ محنت زدگان زو خراب

روزي هيزم درويشي بزور بكشيد و نيمهٔ بها بدان فقير بي‌نوا بيش نداد درويش دست دعا بر آسمان بر داشت و روي نياز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد

بيت

اي ظالم از دعاي بد ايمن مشو كه شب   گريان دعا كنند كه خون از دعا چكد

درين محل صاحبدلي برسيد و بران حال وقوف يافته زبان ملامت بران ظالم بكشود و گفت

بيت

بترس از تير باران ضعيفان در كمين شب   كه هركه از ضعف نالان‌تر قوي‌تر زخم پيكانش

با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهي پناهي ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدینگونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ غریبان‌را به آسیب بیداد ویران مساز و خون دل یتیمانرا بجاي شراب لعل در جام انتقام مریز ع

مخور این قدح که فردا بخمار خواهي آمد

آن ستمگر پر غرور از سخن آن عزیز برنجید و از روي استکبار و حمیت جاهلیت روي در هم کشید و گفت بیت

برو اي شیخ و ازین بیش مده درد سرم　　که دو صد خرمن افسانه بیک جونخرم

درویش روي از وي بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضارا همان شب آتشي در انبار هیزمش افتاد و از آنجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعي که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگررا از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضارا بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت مي‌فرمود بسر محله رسید ظالم‌را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سراي من افتاد آن عزیز فرمود که از دود ل درویشان و سوز سینهٔ دل ریشان بیت

حذر کن ز دود درونهاي ریش　　که ریش درون عاقبت سر کند

ظالم سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفائي که ما کاشته ایم هتر ازین بر نخواهد داد بیت

همه تخم نا راستي کاشتیم　　ببین لاجرم تا چه بر داشتیم

و این مثل براي آن آوردم تا بداني آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست که با بچگان یگران کردهٔ و ایشان همین جزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آوردهٔ و باز بضرورت همه صبر یش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر فت این سخن‌را بحجت و برهان موکد گردانیده خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از وشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت یشان غذا ساختهٔ آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان‌را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و ع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودي و از خون ریختن اجتناب نموده درینوقت این قعه روي ننمودي و بهیچ حال چنین حادثه پیش نیامدي

مثنوي

تو نا كرده بر خلق بخشايشي كجا يابي از خويش آسايشي

چودلها ز بيمت بنالد همي كه بر جان ريشت نهد مرهمي

و اگر همين سيرت‌را ملازمت خواهي نمود و بر همين صفت خونخوار و جفاكار خواهي بود آماده باش كه ازينها بسيار خواهي ديد و تا وقتي كه خلق از تو خائف باشند بوي امنيت و آسايش نخواهي شنيد اخلاق خودرا برفق و مرحمت آراسته گردان وگرد آزار جانوران و ايذاي اين و آن مگرد كه آزارنده روي راحت نه بيند و بيدادگر هرگز بمقصد و مقصود نرسد ع كس نزد است ازين كمان تير مراد بر هدف

چون شير اين سخن بشنود و حقيقت حال بروي منكشف شد دانست كه نتيجهٔ عملي كه بناي آن بر آزار باشد جز ناكامي و بدفرجامي نخواهد بود با خود انديشه كرد كه بهار عمر كه اوقات جواني باشد بخزان پيري و نا تواني مبدل شد و دم‌بدم قدم در راه فنا مي‌بايد نهاد و سفر دور و دراز پيش مي‌بايد گرفت هيچ به ازان نيست كه زاد معاد مهيا سازم و ترك آزار و جفاكاري گرفته باندكي از قوت قناعت كنم و غم بيش و كم ناخورده از فكر هست و نيست بگذرم

قطعه

بهست و نيست مرنجان ضمير و خوشدل باش كه نيست است سرانجام هر كمال كه هست

ازين رباط دو در چون ضرورت است رحيل رواق و طاق معيشت چه سر بلند و چه پست

پس از خوردن خون و گوشت باز ايستاد و بميوها قناعت كرده طريق خرسندي پيش گرفت و چون شغال ديد كه شير بميوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت مي‌نمايد آنچه قوت يك سالهٔ شغال است به ده روز خورده ميشود ملالت بر وي غلبه كرد و باري ديگر پيش شير آمد و گفت ملك بچه مشغول است شير جواب داد كه از دنيا كناره گرفته‌ام و مجاهدت و رياضت‌را ميان بر بسته

بيت

زين بحر آبگون چو كسي آب خوش نخورد دل‌را ز آب خورد جهان سير كرده ايم

شغال گفت نه چنين است كه ملك ميفرمايد بلكه ضرر خلق از وي حالا بيشتر از پيشتر است شير گفت بچه سبب كسي از من متضرر باشد و من نه دهن بخون مي‌آليم و نه پنجه به آزار شخصي ميكشايم

بيت

ورم بخنجر بيداد پاره پاره كنند بهيچ كس نرسانم بهيچ نوع خراش

شغال گفت تو دست از روزئ خود باز گرفتهٔ و از رزق ديگر جانوران که دران حقي نداري مي‌خوري و ميوهٔ اين بيشه بقوت ده روزهٔ تو وفا نميکند و کساني که قوت ايشان بدين ميوها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و يمکن که هم درين جهان مکافات آن بتو رسد و من مي‌ترسم که حال تو همچو حال آن خوک بشود که ميوهٔ بوزينه‌را غصب کرد شير گفت بيان کن که چگونه بوده است آن

حکايت ۳

گفت آورده‌اند که در وقتي بوزينه‌را مدد توفيق در يافت و از ميان ابناي جنس کناره گرفته بگوشهٔ بيشهٔ متوطن شد و دران بيشه چند درخت انجير بود با خود انديشيد که جانوررا از غذائي چارد نيست و درين موضع جز انجير خوردني يافت نشود اگر تمام انجيرها در تري و تازگي خورده شود زمستان بي‌برگ و نوا بايد بود هيچ به ازان نيست که هر روز يک درخت انجير افشانم و انچه سدرمق باشد ازان تناول نموده باقي‌را خشک ميسازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهيت باشد

بيت

ز بهر توشهٔ بايد کشيدن رنج تابستان   اگر خواهد کسي کاسايشي باشد زمستانش

همچنين چند درخت‌را باز پرداخت و از ميوهٔ آن اندکي خورده تتمه‌را ذخيره ساخت روزي بالاي درخت انجير بر آمده بر قاعدهٔ هر روزه بعضي ازان مي‌خورد و بعضي بجهت خشک کردن ميچيد که ناگاه خوکي از پيش صياد جسته خودرا دران بيشه افگند و بهر درخت که ميرسيد بر آن ميود نميديد تا بپاي آن درخت آمد که بوزينه بران بالا بود و انجير مي‌چيد چون چشم بوزينه بر خوک افتاد دلش به پيچيد و گفت

بيت

از کجا پيدا شد آيا اين بلائي ناگهان   زين بلائي ناگهان مارا خدايا وارهان

خوک چون بوزينه‌را ديد مرحباي زده شرط تحيت بجاي آورد و گفت مهمان مي‌خواهي بوزينه نيز از روي نفاق جوابي منافقانه باز داد و گفت بيت

باغ اميد مرا سرو خراماني رسيد   کلبهٔ درويش‌را از غيب مهماني رسيد

رسيدن قدم ميمون مبارک و همايون باد اگر پيشتر قاصدي از قدوم عالي اعلامي ارزاني داشتي هرآئينه فراخور حال شرائط ضيافت تقديم مي‌يافت حالا انفعالي که هست از قصور اسباب مهماني است ع

زحمت بود درويش‌را ناگه چو مهمان در رسد

خوك گفت حالا از راه ميرسيم و بما حضري كه باشد اشتياق تمام هست ع

تكلف مكن آنچه داري بيار

بوزينه درخت انجير بيفشاند و خوك باشتهاي كلي ميخورد تا بر درخت و زمين چيزي نماند روي ببوزينه آورد كه اي ميزبان گرامي هنوز آتش اشتها در التهاب است و نفس حريص از براي طلب غذا در اضطراب درختي ديگر بيفشان و مرا رهين منت خود گردان بوزينه طوعا و كرها درخت ديگر بيفشاند و باندك فرصتي از ميوهٔ آن نيز اثري نماند خوك بدرختي ديگر اشارت كرد بوزينه گفت اي مهمان عزيز رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو كردم يكماهه قوت من بود و مرا ديگر قوت ايثار كردن نيست ع زين بيش كرم نميتوان كرد

خوك در غضب شد و گفت اين بيشه مدتي در تصرف تو بوده گوحالي بمن متعلق باش بوزينه جواب داد كه غصب كردن ملك ديگري شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسنديده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار كه آزردن ضعيفان نتيجهٔ خوب ندهد و رنجانيدن بيكسان‌را ثمرهٔ نيكو نباشد بيت

گر بدندانش گزي دل خون كني درد دندانت بگيرد چون كني

خوك‌را بدين سخن حرارت خشم بيشتر شد و گفت من ترا حالي ازين درخت بزير آورم و آنچه سزا باشد در كنارت كنم پس بدرخت بر آمد تا بوزينه‌را بزير افگند هنوز بر شاخ اول قرار نا گرفته شاخ بشكست و سرنگون در افتاده روي بقعر دوزخ نهاد و اين مثل براي آن آوردم كه تو نيز ميوهٔ ديگران غصب ميكني و ارزاق ايشان‌را طعمهٔ خود مي‌سازي چون اين جماعت از گرسنگي بميرند دشمني تو در دل فرزندان ايشان قرار گيرد و پيوسته بغيبت مشغول گشته يك نفس از بدگوئي غافل نباشند و اگر پيشتر ازين اثر ظلم تو در جهان ساري بود اكنون خبر زهد تو بر زبان‌ها جاري شده و در هر دو حال جانوران‌را از جور تو خلاصي ممكن نيست خواهي در معرض تهور و فساد و خواهي در لباس صلاح و سداد و خود اين چه درويشي باشد كه تو همچنان بتن پروري مشغول باشي و از لذت حسي جسماني باكتساب لذات عقلي روحاني نپردازي بيت

اسير لذت تن ماندهٔ وگر نه ترا چه عيشها است كه در ملك جان مهيا نيست

چون شير اين فصل بشنود از خوردن ميوه نيز اعراض نمود و به آب و گياهي قناعت كرده در

وظائف طاعت و عبادت افزود وگاه و بيگاه مضمون اين ابيات حقائق سمات با خود تكرار ميكرد

نظم

اي دل ازين جهان دلازار درگذر   و ز تنگناي گنبد دوار درگذر
كار جهان نه لائق اهل بصيرت است   مردانه‌وار از سر اين كار درگذر
چون ميتوان بگلشن روحانيان رسيد   سعي نما و زين ره پر خار درگذر
در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ‌چشم   غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر

اينست داستان بدكردار مشهور كه جهانيانرا مسخر عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نينديشد تا آخرالامر بمانند آن بلا كه از و بخلق رسيدي مبتلا گردد انگاه وجه صواب و طريق رشاد بشناسد مانند شير كه تا هر دو جگر گوشهٔ خودرا بر آتش حسرت كباب نديد دل از خونخواري و بدكرداري بر نداشت و چون اين تجربه اورا حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده و ديگر باره به آرايش بي‌اصل او التفات جائز نشمرد و بهيچ وجه عشوهٔ اين بيوفاي جادووش نخريد

بيت

نوشته‌اند بر ايوان جنت الماوي   كه هركه عشوهٔ دنيا خريد واي بوي

و خردمندان سزاوارترند بدآنكه اين اشارت‌را در فهم آرند و اين تجارب‌را ذخيرهٔ حال و مآل خود دارند و بناي كارهاي دنيوي و اخروي بر همين يك قضيه نهند كه هرچه خودرا و فرزندان و متعلقان خودرا نه پسندند در بارهٔ ديگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ايشان بنام نيكو و ذكر جميل متحلي باشد و در دنيا و عقبي از تبعهٔ بدكرداري و اذيهٔ ستمگاري مسلم مانند

نظم

دنيا نيرزد آنكه پريشان كني دلي   زنهار بد مكن كه نكرد است عاقلي
دنيا مثال بحر عميق است پر نهنگ   آسوده عارفان كه گرفتند ساحلي

باب يازدهم

در مضرت افزون طلبيدن و از كار خود باز ماندن

مقدمه

راي عالمگير بعد از استماع اين داستان دلپذير فرمود كه اي پير نيكو تقرير صائب تدبير برهاني روشن و دليلي واضح باز نمودي مثل بدكرداري كه بي‌انديشهٔ عاقبت در آزار و ايذا مبالغه نمايد و چون اورا بمثل آن مبتلا سازند به پناه توبه وانابت در آيد اكنون التماس مينمايم كه داستاني مشتمل بر مضمون وصيت يازدهم ادا فرمائي و حقيقت آنكس كه مائل كاري گردد كه موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائي حكيم كامل بعبارتي كه از صفا و لطافت مثابهٔ آب حيات بود و از شيريني و ظرافت همشيرهٔ شربت نبات

نظم

سخنهائي بپاكي از گهر به بشيريني ز حلوائي شكر به

كسي‌را كان سخن در گوش رفتي گر افلاطون بُدي از هوش رفتي

فرمود كه اي شاه عالم پناه

بيت

گام تو در دامن اميد باد ملك تو چون عمر تو جاويد باد

بزرگان قديم فرموده‌اند لكل عمل رجال و لكل مقام مقال در جامه خانهٔ غيب لباس عملي خاص بر بالاي والاي هركس دوخته‌اند و از خزانهٔ موهبت الهي خلعت مهمي مخصوص فراخور قامت هر شخص ترتيب داده از هر فردي كاري آيد و هر مردي عملي‌را شايد

نظم

مگس‌را بهر طاوسي نزادند ملخ‌را فر عنكائي ندادند

ز سر كه آرزوئي مي‌نشايد نسيم گل ز خار خشك نايد

ساقي الطاف يزداني از خمخانهٔ كل حزب بمالديهم فرحون هركس‌را فراخور حال او ساغري داده و هيچ كس‌را از مشرب عنايت و سر چشمهٔ رعايت محروم نساخته

بيت

كس نيست كه نيست بهره‌مند از تو ولي اندر خور خود بجرعهٔ يا جامي

پس هر شخص بايد كه بدان صنعت كه صانع ازلي حوالهٔ او كرده اشتغال نمايد و چنان سازد كه آن مهم‌را بر سبيل تدريج بمرتبهٔ كمال رساند   بيت

پالانگري بغايت خود   بهتر ز كلاه دوزي بد

و هركه پيشهٔ خود بگذارد و بمهمي كه ملايم او نباشد رجوع نمايد و از آنچه بطريق موروث يا مكتسب حاصل كرده اعراض نمايد بي‌شك در مقام تردد و حيرت گرفتار آيد لاجرم از راهي كه پيش گرفته بمنزل نرسد و باز گشتن بهمان سر راه پيشين ميسر نگردد و ميان اين و آن سراسيمه حال و سر گردان بماند   ع   ني‌راه پيش رفتن و ني‌روي باز گشتن

پس مرد بايد كه در طريق عمل خويش ثبات قدم ورزد و به آرزو دست در هر شاخ هوسي نزند و افزون طلبي كه غالبا عاقبت آن بوخامت مي‌انجامد بر طرف نهد و هركاري كه ازان نفعي ديده و نتيجهٔ چيزي يافته بزودي و آساني از دست ندهد تا بمضمون حديث شريف من رزق من شي فيلزمه كار كرده باشد و از پريشاني و سر گرداني باز رسته و سخن حضرت مولوي كه معدن جواهر معنويست بدين حالت اشارت مينمايد آنجا كه مي‌فرمايد   بيت

انجير فروش‌را چه بهتر   كانجير فروشد اي برادر

و از امثال كه لائق اين مقدمات تواند بود حكايت آن زاهد عبري زبانست و مهمان هوس پيشه كه داعيهٔ تعليم آن لغت داشت راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در زمين قنوج مردي بود مصلح و پرهيزگار و متعفف و دين‌دار بر وظائف عبادات مداومتي بشرط مي‌نمود و مراسم طاعات‌را بر وجه اخلاص بجاي مي‌آورد صفاي صفوتش اثر كدورات علائق‌را زائل ساخته بود و پاكيزگي فطرتش پردهٔ ظلام عوائق‌را از پيش نظر ارباب بصيرت بر داشته حاشيهٔ سجاده اش مهبط فيوضات غيبي و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات عالم لاريبي

نظم

بر سر از شين شرع ساخته تاج   دل او عرش و سجده‌اش معراج

شرف كار خانهٔ ملكوت   كار فرماي عرصهٔ جبروت

بوده شيطان كش فرشته شيم   در روش بر هوانهاده قدم

تمامي همت بر احياي رسوم شرع مصروف داشتي و همگي نهمت بر امضاي لوازم خير مقصور ساختي مرغ محبت دنيا در ساحت سينهٔ او آشياني نيافته و پرتو التفات از خورشيد ضميرش بر جهان تيره‌وش نيفتاده و نتافته

بيت

خوش آنكسان كه گذشتند پاك چون خورشيد   كه سايهٔ بسوئ اين جهان نيفگندند

و باوجود اين همه زهادت و ورع آنچه از خزانهٔ و لله خزائن السموات و الارض نصيب وي شدي بر مهمانان نثار نمودي و قوت چاشت و شام خودرا بقوت فتوت بر درويشان مستحق ايثار فرمودي

بيت

رسان كواكب ايثار بر سپهر اثير   ز برج بذل كه ايثاررا بسي اثر است

روزي مسافري بزاويهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم ميزبانان كريم باشد كه خوان ايشان بي‌سركهٔ ابرو در نظر آيد بروئ تازه و ابروئ كشاده پيش آمد و اهتزاز و نشاطي هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقديم سلام و ترتيب طعام بساط كلام بگستردند زاهد پرسيد كه از كجا مي‌آي و مقصد كدام ديار است مهمان جواب داد كه قصهٔ من قصهٔ ايست دور و دراز و حكايتيست مركب از دقائق حقيقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مبارك‌را باستماع آن ميلي باشد بر سبيل ايجاز شمهٔ ازان باز توان نمود زاهد گفت هركه گوش هوش كشاده دارد از هر قصه حصهٔ تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز بمنهج حقيقت عبور تواند نمود

بيت

ز هر بازيچه رمزي ميتوان خواند   ز هر افسانه فيض ميتوان يافت

تو بيدهشت سرگذشت خود باز گوي و آنچه از منفعت و مضرت اين سفر در يافتهٔ بتمامي باز نماي مهمان گفت اي زاهد زمانه و عابد يگانه بدانكه اصل من از ديار فرنگ است و من آنجا بخبازي مشغول بودم پيوسته تنور سينه بتاب آتش حرص بتافتمي و بهزار محنت از مائدهٔ روزگار يكتانان يافتمي

بيت

گرده‌ام خون مي‌شود تا گردهٔ   از تنور رزق بيرون ميكشم

و من با دهقاني دوستي داشتم و علي الدوام ميان ما طريق مصاحبت مسلوك و رسم مخالطت مرعي بودي دهقان از راه ياري و مددگاري غلهٔ كه مرا بكار رفتي بدكان فرستادي و بهاي آن‌را بمرور زمان بستاندي و درادای آن مهلتي و فرصتي بود بر من آسان گذشتي روزي مرا بيكي از باغهاي

خود بمهماني برد و شرائط ميزباني چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعايت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداخت بمفاوضت مشغول شديم پرسيد که منفعت کسب تو چه مقدار است و مايه و سود تو بر چه منوال شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مايهٔ دکان من بيست خروار گندم است و سودي که بر آن متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عيال وفا کند آن ده دوازده تواند بود

بيت

چو زين پر نفع تر کاري ندارم برين دستور روزي ميگذارم

دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو دران مرتبه نبوده که بناي بران توان نهاد و من خيال مي‌بستم که کسب ترا سود بسيار و حاصل بيشمار است ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتيم

من گفتم اي خواجه کار تو چگونه است و سود و مايهٔ آن چيست جواب داد که کار مرا مايهٔ اندک و سود فراوان است بجزي تخمي که زراعت ميکنم محصول کلي بدست مي‌آيد و ما درين حرفت بسود ده چند قناعت نداريم من متحير شدم و گفتم اين چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زيادت ازين نيز هست يک دانهٔ خشخاش که خردترين حبوبات است چون در زمين نيکو افتد و سبز شود قريب بيست تير ميکشد و زياده نيز ممکن است و بر سر هر تيري قبهٔ خشخاش باشد که شمار آنرا کس نداند و ازينجا قياس توان کرد که سود کار ما از حيز حساب بيرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آيد افزون و مزارعان مزارع حکمت گفته‌اند زرع سه حرف است دو حرف اول وي زر است و حرف آخر که عين باشد آن نيز نام زر است پس اين پيشه زر بر زر باشد

بيت

دو حرف زرع زر است و يکي که ميماند همان زر است پس اينجا زر است بر سر زر

و از اعتقاد اکسيريان کار خانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبريت احمر اشارت بعمل زراعت است کماقيل

بيت

جستن گوگرد احمر عمر ضائع کردن است روي بر خاک سياه آور که يکسر کيمياست

چون اين سخنان از دهقان استماع نمودم سوداي سود دهقنت در سر افتاده در دکان در بستم و به تهيهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درويشي بود بکمال نفس موصوف و به نيکوئي اخلاق معروف

بيت

بگذشته از تکلف و بنشسته گوشهٔ ز اسباب اين جهان شده قانع بتوشهٔ

چون دانست كه حرفت خود ترك ميكنم و بكاري ديگر اشتغال مينمايم مرا بطلبيد و زبان ملامت كشوده گفت اي استاد بدانچه حوالهٔ تو شده راضي باش و طلب افزوني مكن كه صفت حرص شوم است و عاقبت حريصان مذموم و هركه نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود است و هركه بمذلت حرص گرفتار شد در پايهٔ ديو ودد بيت

قرص جوين مي‌شكن و مي‌شكيب تا نخوري گندم آدم فريب

گفتم اي شيخ مرا ازين كار كه مباشر آنم چندان فائده نميرسد و دانسته‌ام كه منافع دهقنت بسيار است خيال مي‌بندم كه شايد ازان شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد پير زاهد فرمود كه مدتي متمادي اسباب معيشت تو بهمين حرفت مهيا بوده و مشرب زندگاني بسبب اين پيشه از خس و خاشاك تردد مصفا و اين عمل كه حالا در صدد مباشرت آني كاري پر مشغله است شايد كه بلوازم آن قيام نتواني نمود و از عهدهٔ مراسم آن كمايبنغي بيرون نتواني آمد و نه هرچه از نهانخانهٔ آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصل تواند شد بيت

دانند رفيقان كه ره دور و دراز است از كوچهٔ مقصود ببازار تمنا

فضولي مكن و از كار خود دست باز مدار كه هركه پيشهٔ خود بگذارد و مهمي كه موافق او نباشد پيش گيرد بدو آن رسد كه بدان كلنگ رسيد من پرسيدم كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

گفت آورده‌اند كه گازري بر كنارهٔ رودي بكار خود مشغول بودي هر روز كلنگي ميديد كه بر كنارهٔ رود نشسته حيواناتي كه در ميان گل باشند ميگرفت و بدان قناعت نموده به آشيان خود باز ميرفت روزي ناگاه باشهٔ تيز پر پيدا شد و تيهوي فربه صيد كرده پارهٔ خورد و باقي بگذاشت و برفت كلنگ با خود انديشه كرد كه اين جانور با چنان جثهٔ حقير جانوران بزرگ صيد ميكند و من با چنين هيكلي عظيم بمحقري قناعت مينمايم و هرآئينه اين صورت از دنائت همت است چرا بايد كه من از همت عالي بهره نداشته باشم صلاح آنست كه بعد ازين بمختصرات سر فرود نيارم و كمند قصد جز در كنگرهٔ سپهر برين نيفگنم نظم

دود كه تشنه است ببحر كبود سر بنم ابر نيارد فرود

زنده دلانيكه ببالا پرند از اثر همت والا پرند

پس ترک شکار کرمان کرد و مترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و گازر از دور تماشاي حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیدهٔ تفرج بکشاد و از قضا کبوتري در آن فضا پدید آمد و کلنگ بر پریده قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیش وي در گذشت و کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هرچند جهد میکرد که بر پرد پایش در وحل غوطه بیشتر مي‌خورد و پر و بالش بگل آلوده‌تر میشد گازر بیامد اورا بگرفت و روي بخانه نهاد در راه دوستي پیش آمد و پرسید که این چیست گازر گفت هذاکرکي یتصید این کلنگیست که میخواست که کار باشه کند خودرا نیز بباد داد و این مثل براي آن آوردم تا معلوم کني که هرکس‌را بکار خود قیام باید نمود و حرفتي که نه لائق او است بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد دغدغهٔ حرص من زیادت شد و آن سخن‌را که از محض هواداري بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال بایستادم و ترک نانوائي گرفته بمحقر سرمایهٔ که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغي تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین حال معیشت بر من و عیال به تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازي روز بروز آنچه خرج شدي پدید آمدي و حالا یکسال منتظر میبایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردي که سخن پیران و بزرگان نشنیدي و اکنون باخراجات یومیه درماندهٔ و از هیچ ممر وصول نمي‌یابد صلاح در آنست که مبلغي برسم قرض بستاني و باز دکان نانوائي کشوده با سر کار خود روي بیت

آنکس که بکار خویش سرگشته شود به زان نبود که با سر رشته شود

پس بیکي از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغي وام گرفته باري دیگر دکان بکشودم و یکي از خدمتگاران‌را بر سر آن شغل گذاشته خود ترددي مي‌نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمي و گاه براي رونق دکان ببازار آمدمي چون برین منوال دو سه ماهي بگذشت آن خدمتگار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزي نمانده و محصولات‌را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل بازگفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه ماننده است حال تو بحال آن مرد دو موي که ریش در سر و کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن

حكايت ۳

گفت آورده‌اند كه شخصي دو عورت داشت يكي پير و ديگري جوان و خود دو موي بود و هر دو عورت‌را دوست ميداشت شباروزي در خانهٔ هريك بودي و عادت كرده بود كه چون بخانه در آمدي سر در كنار آن زن نهادي و بخواب رفتي روزي بخانهٔ زال در آمد و بحكم عادت سر در كنار او نهاده در خواب شد زال در روي و موي وي نگريست با خود گفت هيچ به ازان نيست كه در محاسن اين شخص چند موي سياه است بر كنم تا ريش او تمام سفيد نمايد و آن زن جوان‌را بدو رغبت نماند و چون ازان زن رغبتي نه بيند و نفرتي و ملالي فهم كند آتش محبت وي نيز انطفا يافته دل ازو بر دارد و بكلي با من بپردازد پس آن قدر كه توانست موي سياه از ريش او بر كند ع

بر كنده به آن ريش كه در دست زنان است

روزي ديگر آن شخص بخانهٔ زن جوان شد و بطريق معهود سر بر كنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موي سفيد ديد با خود انديشيد كه اين مويهاي سفيدرا بر بايد كند تا تمام ريش او سياه نمايد و چون خودرا سياه موي بيند هرآئينهٔ از صحبت پيرهٔ زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نيز آن مقدار كه مقتضاي وقت بود از مويهاي سفيد بر كند چون برين چند وقت بگذشت روزي آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد ديد كه موي بر جانمانده و خرمن ريش بتمامي باد برده فرياد بر كشيد و بهيچ جانرسيد و حال تو نيز بر همين منوال است برخي از مايه و سود بدكان نانوائي صرف كردي و بعضي در كار دهقاني تلف ساختي و اين زمان كه در مي‌نگري نه در تنور معيشت ناني بخته داري و نه در مزرعهٔ زندگاني خرمني اندوخته

بيت

روزي بچنان گذشت و روزي بچنين اكنون كه نگه كني نه آنست و نه اين

چون اين حكايت شنيدم دانستم كه پير عابد آنچه ميگويد واقعي است و مرا ازان عمل جز حسرت و ندامت حاصلي نيست و هرچه دارم بقرض وفا نميكند مصلحت دران ديدم كه بحكم الفرار مما لايطاق من سنن المرسلين شب ازان شهر بگريختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان ميرفتم تا مسافتي دور و دراز قطع كرده شد و بعد از مدتي خبر شنيدم كه عيالان من مردند و جهات مرا قرض‌خواهان بحساب وام خود تصرف كردند من از مراجعت با وطن نا اميد گشته مراحل و منازل مي‌پيمايم و

درد دل خودرا بملاقات هر صاحب دل دوائي ميكنم و جراحت تعب سفررا بلقاء اهل الله مرهم راحتي مينهم تا اين ساعت كه آئينهٔ دلم بصيقل مجاورت اين جناب از زنگار هموم مصفا شده و شربت عيشم بشيريني كلام شكر بار اين حضرت مهيا گشت بيت

المنته لله كه اگر رنج كشيديم ديديم ترا و ز تو بمقصود رسيديم

اين بود شمهٔ از سرگذشت من كه بعرض رسانيده شد زاهد فرمود كه از سخنان تو رايحهٔ صدق شنيدم و دل من براستي گفتار تو گواهي داد و اگر روزي چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل كردي اما تجربهاي نيكوتر بدست آمده بر اطوار و آداب امم وقوفي تمام حاصل شده و من بعد بجمعيت خاطر و فراغت دل خواهي گذرانيد ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دميد

مهمان بديدار ميزبان خوش بر آمد و ميزبان نيز صحبت مهمان‌را غنيمت شمرده آغاز مباسطت كرد و زاهد مردي بود از بني اسرائيل و زبان عبري نيكو دانستي و اگرچه با كثر لغتها عالم بود و به بيشتر زبانهاي متكلم مي‌شد فاما چون لغت عبري موروثي داشت فصاحت او دران بيشتر مي‌نمود و پيوسته با خواص خود بدان زبان سخن ميگفت مهمان فرنگي اگرچه بحقيقت لغت عبري دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان اورا خوش مي‌آمد و اغلب اوقات استدعا مي‌نمود كه زاهد بدان لغت سخن گويد زاهد نيز جهت رضاي خاطر و ميل طبيعت او زبان فصاحت كشادي و در اداي كلام عبري داد بلاغت بدادي مهمان عاشق آن زبان شد از غايت شيريني سخن زاهد و حلاوت كلامش خواست كه لغت عبري از وي بياموزد نظم

بشيرين نكتها هر لحظه پر قند شدي لعل شكر بارش شكر خند
چو مهمان ديد شكرها بخر وار چو طوطي شكرش‌را شد خريدار

چند روزي بر آمد و حجاب تكلف از ميان مرتفع گشته صفت بيگانگي به يگانگي مبدل شد و از مقدمات وداد نتيجهٔ اتحاد حاصل آمد بيت

باهم بمراد دل توانند نشست وقتي كه تكلف از ميان بر خيزد

مهمان گستاخ‌وار بر زاهد آغاز ثنا كرد و گفت بيت

اي نطق تو كليد نهانخانهٔ كمال تقرير تو نتيجهٔ تائيد ذوالجلال

اين چه طرز سخن راني و شيوهٔ عبارت پردازيست كه ديدهٔ عقل صاحب نظران فصاحتي ازين كاملتر نديده و گوش هوش سخن شناسان مقالتي ازين زيباتر نشنيده

بيت

من نميدانم كه اين جنس سخن‌را نام چيست ني نبوت ميتوانم گفتنش ني ساحري

توقع ميدارم كه اين زبان‌را بمن بياموزي و التماس مي‌نمايم كه تعليم اين لغت‌را از من دريغ نداري چه بي‌سابقهٔ معرفتي در اعزاز و اكرام من رسم ملاطفت بجا آوردي و بي‌تقديم وسيلهٔ مودت انواع تكلف در ضيافت رعايت كردي امروز كه رابطهٔ صحبت بواسطهٔ دوام صحبت استحكام يافته اميدوارم كه شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازي و رقم شاگردي باهتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من كشي تا سبب ازدياد مواد اخلاص گشته وظيفهٔ ذكر مروت و طريقهٔ شكر نعمت مرعي افتد

بيت

جز شكر تو گفتن نتوانم بحقيقت من بنده كه پروردهٔ احسان تو باشم

زاهد گفت مرا درين چه مضايقه و مبالغه باشد كه شخصي‌را از حضيض جهالت باوج دانش ترقي دهم و متعلمي‌را از اسفل السافلين نقصان بدرجات اعلي عليين كمال رسانم فاما بر خاطر ميگذرد كه ميان لغت عبري و كلمات فرنگي منافات بيشمار و مباينت بسيار است مبادا كه در تعليم آن كلفتي تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب كد بحد از ادراك و حفظ آن عاجز آيد و بران تقدير هم روزگار من ضائع شده باشد و هم اوقات تو فائت گشته مهمان گفت هركه قدم در طلب كاري نهد هرآئينه ارتكاب شدائدرا باخود بايد گفت و آنكه روي بكعبهٔ مقصودي آرد از تعب باديهٔ محنت نبايد انديشيد

بيت

در بيابان چون ز شوق كعبه خواهي زد قدم سرزنشها گر كند خار مغيلان غم مخور

و من درين نيت بمثابهٔ صادقم كه اگر هر موئي بر سر من تيغي گردد ازين كار روي نتابم و اگر هر مژه در ديدهٔ من سناني شود نظر بمهمي ديگر نيفگنم ع هركه ميل گنج دارد رنج مي‌بايد كشيد

و هر محنتي كه در طلب علم كشند آخر آن براحتي مي‌انجامد و رنج متعلم بهيچ وجه ضائع نميگردد چنانچه آن صياد بواسطهٔ اندك زحمتي كه از جهت علم كشيده و بجزي خدمتي كه بنسبت علما از وي صادر شد نعمتي كلي يافت و از مضيق احتياج بفضاي استغنا و وسعت عيش رسيد زاهد پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۴

گفت آورده‌اند كه مردي درويش صيادي كردي و بشكار مرغ و ماهي قناعت نموده معاش خود گذرانيدي و در وقت صيد ماهيان چون دام همه تن چشم شدي و بهنگام قصد مرغان از هر موي بدن حلقه ساختي   ع   نه مرغ از دام او جستي نه ماهي

روزي دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ‌را بحوالي دام آورده و خود در كمين گاه مترصد آنكه حلق آن بيچارگان بحلقهٔ دام در آرد نشسته در اثناي اين حال آواز عربده آميزي شنيد و از ترس آنكه ناگاه مرغان بسبب آن صدا بر منـد از كمينگاه بيرون آمده دو طالب علم‌را ديد كه در مسئلهٔ فقهي بحث ميكردند و مقال ايشان بجدال انجاميده بود صياد تضرع بسيار كرد كه فرياد مكنيد تا اين مرغان رم نخورند و رنج من ضائع نگردد   ع   دم دركشيد تا نخورد صيد دام رم

ايشان گفتند اگر مارا درين صيد شريك ميسازي و هريك‌را مرغي مي‌دهي با تو در ميسازيم و بجنگ و عربده نمي‌پردازيم صياد گفت اي عزيزان من فقيري عيال مندم وقوت چندين كس وابستهٔ اين مرغان است و بعد از آنكه شما دو مرغ ببريد من چگونه بخانه روم و چسان بيك مرغ ده تن‌را تسلي دهم گفتند تو هر روز اين كار ميكني و ما مدتي است تا اين شكار يافته‌ايم بهيچوجه ممكن نيست كه از سر اين مرغان بگذريم يا فرياد خواهيم كرد تا مرغان بپرند يا شرط خواهي كرد كه هريكي‌را از ما مرغي دهي تا بنظر مدرس ببريم و طلبهٔ مدرسه‌را مهماني كنيم صياد هرچند اضطراب كرد كه مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه رسن من نتافته نه دام در زمين وقف نهاده‌ام و نه چينه از غلهٔ مدرسه پاشيده‌ام و بشرع بر من لازم نيست كه شكار خودرا با شما بطريق ثلث و ثلثان بخش كنم بهيچ جانرسيد آخر ايشان‌را وعدهٔ مرغ داد و رسن در كشيده مرغان‌را بدام آورد ديگر باره آغاز ناله و زاري كرد كه بر من رحم كنيد و دست طمع از بردن اين مرغان كوتاه داريد گفتند ازين مقال درگذر و بشرطي كه كردهٔ وفا كن صياد چاره نديد و هريك‌را مرغي داد وگفت باري چون زحمت شما كشيدم و تحفه و تبركي نيز گذرانيدم آن لفظ كه بران بحث ميكرديد بمن آموزيد شايد كه روزي مرا فائده دهد ايشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث ميكرديم و در ميراث خنثي منازعتي داشتيم صياد پرسيد كه خنثي چه معني دارد گفتند كه حقيقت معني آنست كه خنثي نه مذكر است و نه مونث صياد آن لفظرا ياد گرفته با ملال بسيار بخانه آمد و صورت حال با عيال در ميان آورد و آن شب باندك

قوتي قناعت كرده گذرانيدند روزي ديگر كه مرغ زرين جناح خورشيد از آشيان افق بپرواز آمد و ماهيان سيم اندود كواكب از هيبت رشتهاي شعاع بر محيط سپهر روي بگريز آوردند

بيت

چرخ صياد وش برشتهٔ زرد ماهي مهردرا بدام آورد

پير صياد دام بر داشته روي بلب دريا نهاد و بتوكلي تمام دام بدريا فرو گذاشت قضارا ماهئ بدام افتاد زيبا صورت شيرين هيأت كه آب زره‌گر چون او جوشن پوشي نپرورده بود و ديدهٔ مردم آبي مانند او لعبتي در عرصهٔ بحار نديده نظم

سينهٔ پاك همچو سيم سفيد چشم روشن چو چشمهٔ خورشيد

پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت از قياس افزون

صياد در شكل و هيأت او متحير شده با خود انديشيد كه من درهمه عمر ماهي بدين ماهيت نديده‌ام و صيدي بدين لطافت مشاهده نكرده صواب آنست كه اورا زنده برسم تبرك نزد سلطان برم و نام خودرا بچنين خدمتي در ميان اقران بلند سازم پس آن ماهي‌را در ظرف آب افگنده روي بدرگاه پادشاه نهاد قضارا سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پيش قصري كه جاي نشست بودي از مرمرورخام حوضي ساخته بودند و ماهيان رنگارنگ دران انداخته

بيت

همه سيمين بران بازي گر گوش ايشان گران ز حلقهٔ زر

و زورقي نمودار شكل هلال بر روي آن حوض سپهر مثال روان كرده

بيت

اندران كشتئ ز پارهٔ عود چون مه نو بر آسمان كبود

هر روز شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدي و به آشنا بازي ماهيان و حركت زورق خوش برآمدي درين وقت نيز

بيت

درون حوض‌را نظاره ميكرد تماشائي مه و سياره ميكرد

كه ناگاه صياد در آمد و آن ماهي زيبا هيات لطيف حركت‌را بنظر شاه رسانيد شاه بديدن آن ماهي بسيار خوش بر آمد و فرمود تا هزار دينار بصياد دهند يكي از وزرا كه رتبهٔ گستاخي و منصب جرأت داشت زبان نصيحت بكشود و آهسته بپادشاه گفت بيت

دل روشنت چشمهٔ نور باد سر سبزت از سر زنش دور باد

صياد بسياراند و دريا پر ماهي است اگر شاه بهر ماهي هزار دينار عنايت فرمايد نه زر خزانه بدان

وفا كند و نه خراج مملكت به آن بر آيد و پيداست كه بهاي ماهي چند تواند بود و صياديرا چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق بايد و جزا مناسب عمل شايد

بيت

هران حوضي كه صد من آب گيرد دو صد من ريزيش نقصان پذيرد

شاه فرمود كه من اورا هزار دينار وعده دادم اين زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزير جواب داد كه من اين‌را حيلهٔ دارم كه وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زياده نيز از دست نرود صلاح در آنست كه شما از وي سوال كنيد كه اين ماهي مذكر است يا مونث اگر گويد نراست گوئيم مادهٔ اورا بيار تا هزار دينار بدهم و اگر گويد مونث است گوئيم مذكر اورا حاضر گردان و زر بستان و هر آئينه درين مادة عاجز خواهد شد آن زمان باندك چيزي تراضي جانب او كرده دلش بدست آريم پس شاه رو بصياد آورد و گفت اين ماهي نراست يا ماده پير صياد مردي صاحب تجربه و زيرك بود دريافت كه شاه و وزير در ضمن آن سوال چه انديشه كرده‌اند غواص فكررا به بحر تدبير فرستاد تا گوهر جوابي كه بر طبق بيان توان نهاد چگونه بدست آيد آخر همان لفظ كه روز گذشته از علما ياد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد كه اي شاه جهان پناه اين ماهي خنثي است يعني نه مذكر است و نه مونث سلطانرا خوش آمد وزيررا بدان تدبير نكوهش فرمود و يك هزار ديگر بران انعام نمود و دو هزار دينار بصياد داد و اورا از مخصوصان و نديمان گردانيد و اين مثل‌را فائده آنست كه صياد بيك لفظ كه ياد گرفت و بدو مرغ كه علمارا خدمت كرد دو هزار دينار يافت و بعنايت سلطان سر افراز شد پس بر رنج علم و خدمت علما هيچ زياني نيست و بزرگان گفته‌اند نظم

بياموز علمي كه گردي عزيز كه بي‌دانش انسان نيرزد پشيز

ز دانش فزايد ترا جاه و قدر ز صف نعالت رساند بصدر

زاهد گفت اين زمان كه مبالغه مي‌نمائي و راه طلب باديهٔ اكتساب بقدم جد و جهد مي‌پيمائي من نيز آنچه ميسر گردد از تعليم و تلقين بجاي آرم و در تفهيم مسائل و توضيح قواعد هيچ دقيقه فرو نگذارم مهمان روي بدان كار آورد و مدتي دراز بتعلم لغت عبري بسر برد طبيعت اورا بهيچ نوع با آن لغت ملائمتي نيفتاد و ذهن اورا بادراك جزئيات آن موافقتي پديد نيامد هرچند تعليم بيشتر مي‌يافت تصرفش در اداي آن كمتر بود و چندانكه نهال تلقين در گلشن خيال ميكاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ امل زياده ميشد

بيت

اگر از مخزن توفيق عطائي نرسد سعي سودي نکند جهد بجائي نرسد

روزي زاهد اورا گفت دشوار کاري گرفتهٔ و عظيم رنجي بر دل خود نهادهٔ زبان تو برين لغت جاري نميگردد و طبع تو باين سخن مناسبتي ندارد ترک اين کار گير و بميداني که لائق جولان تو نيست قدم منه

قطعه

در هرچه نميتوان بدست آوردن حيف است بهرزه عمر ضائع کردن

پند حکما شنو و در پيش مگير راهي که بپايان نتواني بردن

زبان اسلاف خودرا گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آباواجداد سعي کردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غايت تقليد و حماقت باشد و من درين صورت بتقليد کس راه نروم و از روش تحقيق در نگذرم که تقليد کمند اضطراب شياطين است و تحقيق هادي منهاج صدق و يقين و نکتهٔ اناوجدنا آباءناعلي امت گوشمالي است طفلان بازيچه گاه تقليدرا تا از وحشت آباد گمان بدارالسلام تحقيق آيند و بديدهٔ يقين پرتو انوار يهدي الله بنوره من يشاء مشاهده نمايند

مثنوي

آنکه او از پردهٔ تقليد جست هم بنور حق به بيند هرچه هست

از محقق تا مقلد فرقها است اين چو داؤد است و ان ديگر صداست

خلق‌را تقليد شان بر باد داد که دو صد لعنت بدين تقليد باد

زاهد گفت شرائط نصيحت بجاي آوردم و ميترسم ازانکه عاقبت اين مجاهدت بندامت کشد و حالا تو بزبان فرنگ کلمهٔ ميتواني گفت و بلغت قبيله و عشيرهٔ خود عبارتي ميتواني راند يمکن که چون اکثر اوقات کلمات عبري تکرار ميکني اداي اين سخن بر تو پوشيده گردد و آن لغت ديگررا نيز در نيابي و حال تو مثابهٔ آن زاغ باشد که رفتار کبک مي‌آموخت و ازان خود فراموش کرد مهمان پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۵

گفت آورده‌اند که روزي زاغي در پرواز بود کبکي ديد که بر عرصهٔ زمين مي‌خراميد و بدان رفتار شيرين و خراميدن زيبا دل نظارگي صيد ميکرد بيت

بيک نوبت که سوئي من خراميدي دلم بردي خرامان نوبتي ديگر بيا تا جان بر افشانم

. زاغ‌را خراميدن كبك خوش آمد و از تناسب حركات و چستي و چالاكي او متحير شد آرزوي رفتن او بران منوال در دل وي جاي گرفت و سوداي خراميدن بهمان شيوه از سويداي دلش ظهور كرد ملازمت كبك‌را كمر خدمت بر بسته و ترك خواب و خور گرفته متوجه آن تكاپوي شد پيوسته بر اثر كبك ميدويد و تماشاي جلوهاي او ميكرد   بيت

اي كبك دري جلوه كنان ميگذري   لنگان لنگان من از عقب مي‌آيم

روزي كبك گفت اي ديو ديدار تيره رخسار مي‌بينمت كه همواره گرد من مي‌گردي و حركات و سكنات مرا مترصد مي‌باشي داعيهٔ تو چيست زاغ گفت اي زيبا خوي خندان روي

بيت

رفتار تو دل برد و من اكنون ز پيت   فرياد كنان در پي دل مي‌گردم

بدانكه مرا تمناي روش تو در سر افتاده مدتي است كه در قدم تو ميباشم و مي‌خواهم كه آن رفتاررا آموخته پاي افتخار بر تارك همسران نهم كبك قهقههٔ زد و گفت هيهات هيهات   ع

آيا تو كجا و ما كجاايم

خراميدن من امريست ذاتي و رفتن تو صفتي است جبلي ذاتيات‌را بهيچ وجه زائل نتوان ساخت و مقتضاي فطرت‌را بتكلف تغير نتوان داد راه من بر وضعي ديگر است وروش تو بوضعي ديگر

مصرع

به بين تفاوت ره از كجاست تا بكجا

ازين خيال بگذر و اين انديشه‌را از دست بدار   ع   بگذار كه اين كمان ببازوي تو نيست

زاغ جواب داد الشروع ملزم چون در كاري خوض كرده‌ام به افسون و افسانه ترك نخواهم كرد و تا مراد بدست نيايد پاي ازين راه باز نخواهم كشيد   بيت

كشتئ صبر بدرياي غم انداخته‌ايم   يا بميريم درو يا بكف آريم گهر

بيچاره مدتي در عقب كبك بدويد و رفتن او نياموخته رفتار خود نيز فراموش كرد و ديگر بهيچ وجع رجوع او بدان ميسر نگشت و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه رنجي ضائع پيش گرفتهٔ و سعي باطل مينمائي و گفته‌اند جاهل‌ترين خلائق آنست كه خودرا در كاري افگند كه لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و اين قصه بعينه همان مزاج دارد كه نانوائي‌را بگذاشتئ و بدهقاني مشغول شدي و عاقبت الامر سر رشتهٔ هر دو مهم از دست رفته برنج غربت و بلاي بيكسي درماندهٔ

بيت

گفتم بدهم جان و بوصلش برسم جاندادم و آخر نرسيدم بوصالي

مهمان نصيحت زاهدرا بتلقي قبول نفرمود و اندك زمانيرا زبان پدران فراموش كرد و لغت عبري ياد نگرفت ع آن شد از دست و اين بدست نيامد

اينست داستان كسي كه حرفت خود بگذارد و مهمي كه نه لائق او باشد پيش گيرد و اين باب بحزم و احتياط پادشاهان متعلق است تا هر واليْ كه اورا بضبط ممالك و ترفيه حال رعايا و تربيت دوستان و استيصال دشمنان ميل باشد درين معاني دقائق تامل و تفكر لازم شمرد و نگذارد كه نااهل و بد گوهر خودرا با مردم اصيل و پاك طينت در مقام برابري آرد چه بسيار فرومايگان خودرا با شهسواران ميدان مروت هم عنان مي‌پندارند و در مضمار كفات لاشهٔ فروماندهٔ خودرا با براق برق رو همت ايشان هم تگ مي‌شناسند و حال آنكه اگر دو اسپه رانند بگرد ايشان رسيدن نتوانند

بيت

با جام جم چگونه تواند معارضه ور خود بدر و لعل مرصع شود سفال

پس نگاهداشت اين مرتبه در قوانين سياست اصلي معتبر است و اگر عياذا بالله تفاوت مراتب در قوانين آن ميان از ميان بر خيزد و اراذل با اوساط دريك كفه نشينند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هيبت جهانداريرا زيان دارد و خلل و اضطراب در كار ملكي پديد آيد و ازينجهت ملوك سابق نگذاشتندی كه مردم فرومايه و بد اصل علم و خط بياموزند و مسائل استيفا و سياق بدانند زيراكه چون اين رسم استمرار يابد كه ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آيند و اصحاب دولت كار ارباب حرفت نتوانند كرد هرآئينه مضرت آن شائع و مستفيض گردد و اسباب معيشت خاص و عام علي الاطلاق خلل پذيرد و بسبب اين معاني اهمال در كارها پديد آيد و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند بايد كه محافظت ابواب نصيحت علما و موعظت حكما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع يافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و كارش از وصمت عيب و سمت غفلت محفوظ و مصئون ماند

نظم

كسيرا گويي در گيتي خردمند كه دل بر نكته دارد گوش بر پند
سخن گوهر شد و گوينده غواص بسختي در كف آيد گوهر خاص
درين مشكين صدفهاي نهاني بسي درها كه يابي از معاني

باب دوازدهم

در فضيلت حلم و وقار و سكون و ثبات خصوصا پادشاهان‌را

مقدمه

ديگر باره شهنشاه كامگار متوجه حكيم نامدار گشت و بعبارت شكر نثار

بيت

ثنا گفتش كه اي پير يگانه نديده چون توئي چشم زمانه

بيان كردي داستان كسي كه از حرفت و لغت اسلاف خود انحراف ورزيده بچيزي كه لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نمايد و مطلوبش از ديدهٔ ارادت محجوب گشته رجوع بكار اصلي ممكن نباشد ع يكي ز دست دهد و ان دگر بدست نيايد

اكنون باز گوي كه از خصلتهاي پادشاهان كدام ستوده‌تر و بمصالح ملك و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزديكتر و من در وصيت دوازدهم ديده‌ام كه سلاطين بايد كه حلم‌را پيرايهٔ روزگار و بردباري‌را سرمايهٔ كار سازند و مرا شبهه افتاده است كه ملوك‌را حلم بهتر باشد يا سخاوت يا شجاعت تو بفكر عقده كشاي گره از رشتهٔ اين مشكل باز كشاي و به راي صواب نماي سر اين مسئله‌را بخوبتر وجهي باز نماي

نظم

مرد دانا كه اين سخن بشنود در گنجينهٔ سخن بكشود

گفت اي خسرو زمان و زمين زير فرمان تو همان و همين

بدانكه ستوده‌تر صفتي و پسنديده‌تر خصلتي كه هم نفس ملوك بدان مهيب و معظم تواند بود وهم شكر و رعيت ازان خشنود تواند شد حلم و حسن خلق است و لوكنت فظا غليظ القلب لانفضوامن حولك و از كلام ميامن انجام سلطان سرير رسالت و صاحب قران ممالك جلالت عليه افضل الصلوات لمصلين چنان مفهوم ميشود كه سعادات دنيوي و مرادات اخروي بر حلم و نيكوخوئي متفرع است

كماقال من سعادت المرء حسن الخلق و كاد الحليم ان يكون نبيا و اين سه خصلت كه ملك بدان مشغوف است به آن كه تفصيل يكي از ايشان بر باقي معلوم كند هر سه محتاج اليه اند اما شجاعت هميشه بكار نيايد و در عمرها وقتي بدان احتياج افتد و سخاوت و حلم بهمه وقت در كارند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد باز فوائد سخاوت مخصوص بطايفهٔ باشد و گروهي خاص از فوائد انعام سلاطين بهره‌مند توانند شد و ليكن خرد و بزرگ‌را بحلم حاجت است و منافع خوش‌خوئي خاص و عام و رعيت و سپاهي‌را شامل پس هر آئينه حلم ازان ديگري فاضلتر است

نظم

هركه در و سيرت نيكو بود آدمي از آدميان او بود

نيكي مردم نه نكو روئي است خوي نكو مايهٔ نيكوئي است

و يكي از بزرگان گفته است كه اگر ميان من و تمامي مردمان تارموئي باشد و همه باتفاق در مقام گسيختن باشند امكان ندارد كه بگسلد زيراكه اگر ايشان سست بگذارند من بكشم و اگر ايشان سخت بكشند من سست بگذارم يعني كمال حلم و سعت عفو من تا آن حد است كه با اهل عالم توانم زيست و با عامي و عالم و بيگناه و مجرم در توانم ساخت

بيت

من بكمند او درم او بمراد خويشتن گر نرود بطبع من من بروم بخوي او

و ببايد دانست كه ثبات و وقار پادشاهان‌را زيباتر حليتي است و حلم و تاني فرمان دهان جهان‌را نيكوتر زينتي چه احكام ايشان در خون و مال و ملك جهانيان نافذ است و اوامر و نواهي ايشان بر اسافل و اعالي و اصاغر و اكابر علي الاطلاق جاري پس اگر اخلاق خودرا بحلم و ديانت آراسته ندارند يمكن كه بيك درشت خوئي اهل اقليمي‌را نفور سازند و از خفت و سبكساري عالمي‌را آزرده و رنجور گردانند و بسي جانها و مالها در معرض هلاك و تفرقه افتد

رباعي

هر حكم كه سلطان زمان فرمايد از بعد تامل فراوان بايد

ور ز آنچه دران تاملي ننمايد شايد كه ازان بسي خللها زايد

و اگر پادشاه به آب سخاوت گرد احتياج از روي روزگار بشويد يا به آتش شجاعت خرمن حيات بد خواهان‌را بسوزد چون از سرمايهٔ حلم بي‌بهره باشد بيك جفا سر چشمهٔ سخارا تيره سازد و بيك

عربده هزار دشمن جاني‌را بر انگيزد اما اگر در باب سخاوت قصوري و در ميدان شجاعت فتوري داشته باشد برفق و دلجوئي و حلم و خوشخوئي رعيت و لشكررا شاكر تواند ساخت و عالميان‌را در قيد هواداري و سلسلهٔ خدمتگاري تواند كشيد نظم

چون گل آن به كه خوش بود رويت تا در آفاق خوش بود بويت
خلق‌را آنزمان بكار آئي كه بخلقت جهان بيارائي

و با وجود حلم بايد كه از وقار و ثبات نيز بهره‌مند باشد كه حلم بي‌ثبات از عيبي خالي نيست چه اگر كسي بسيار مؤنتها تحمل كند و بر اظهار بردباري غايت مبالغه بتقديم رساند چون عاقبت آن بتهتك كشد و خاتمت آن بخفت و سبكساري انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بي‌بهره خواهد گشت

بيت

باش ثابت در طريق بردباري همچو كوه هركه تمكين پيش دارد بيشتر دارد شكوه

و پادشاه بايد كه بهنگام حلم متابعت هوا جائز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شيطان روا ندارد كه غضب شعله ايست از آتش شيطاني و شجره ايست ثمره‌اش ملالت و پشيماني و گفته‌اند حلم از جملهٔ اخلاق پيغامبران است و غضب خوي سگان و وسوسهٔ شيطان و نزد اهل تحقيق و ارباب تصديق مقرر است كه تا كسي بر غضب مستولي نگردد بدرجهٔ صديقان نرسد و در نوادر كلمات حكما مسطور است كه بزرگي‌را التماس نمودند كه متفرقات حسن خلق‌را دريك كلمه درج كن تا ضبط كردن آن آسان باشد فرمود كه ترك غضب جامع جميع مكارم اخلاق و محاسن خصال است و راندن غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال مثنوي

خشم و كين وصف سباع است و ددان هركرا خشم است و كين هست از ددان
اصل خشم از دوزخ است و كين تو جز و آن كل است و خصم دين تو
چون تو جزو دوزخي پس هوش دار جزو سوئي كل خود گيرد قرار

و ديگر ببايد دانست كه احتياج پادشاه بوزير ناصح كامل و نديم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر غرور جباري و نخوت شهرياري اورا از منهج حلم و بردباري منحرف سازد وزير صائب تدبيرش بطريق مناصحت براه صلاح آورده بر جادهٔ سكون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشداروي موعظت انحراف مزاج عدالت‌را زائل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل كردگار

و ميامن حلم و وقار و خلوص نصيحت و صفاي نيت وزير كامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب كه روي آرد فتح و نصرت رفيق و قرين و اقبال و دولت ناصر و معين وي باشد و اگر احيانا بحسب موافقت هوا و متابعت نفس پردغا در كاري حكم فرمايد و بي‌تامل و تفكر نه از روي بصيرت و تدبير پر وانچه دهد به راي روشن چنان وزير مخلص شرر ضررش تسكين يابد و تدارك خلل و تلافي زلل آن در حيز تعذر نماند چنانچه در خصومت پادشاه هند و قوم او بود راي جهان آراي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

برهمن گفت آورده‌اند كه در يكي از بلاد هند پادشاهي بود هيلار نام با كنوز و دفائن بيكران و اموال و خزائن بي‌پايان

بيت

رمح دولت پرورش‌را ملك و ملت در پناه تيغ نصرت گسترش‌را دين و دنيا در ضمان

و او از سلاطين روزگار بانواع مفاخر امتياز يافته بود و از خواقين كامگار باصناف ماثر اختصاص پذيرفته دو پسر داشت كه مهر درخشان روشني از چهرهٔ رخشان ايشان وام كردي و ماه تابان از زيبائي رخسار و نازكي عذارشان در ميدان سپهر سر گشته گشتي يكي بقامت چون تير چله نشينان گوشهاي انزوارا بر مثال كمان بسوي خود كشيدي و ديگري بزلف چون زنجير ديوانگان سلسلهٔ محبت‌را موي كشان به بيمارستان درد آوردي در نظارهٔ اعتدال بالاي جان فزاي يكي سرو سهي از حيرت پاي در گل مانده بود و از غيرت رفتار دلفريب ديگري كبك دري خراميدن خود فراموش كرده

بيت

يكي چون لاله با روئي درخشان يكي چون گل بخوبي دامن افشان

و با وجود حسن صورت بخوبي سيرت آراسته بودند و نهال جمال‌را بازهار فضل و كمال زيور بسته صورتي در غايت زيبائي و معني در نهايت دلربائي بيت

چشم گردون صورت و معني نديد است اينچنين بر چنين معني و صورت آفرين باد آفرين

يكي‌را سهيل يمني گفتندي و ديگري‌را ماه ختني و مادر ايشان ايران دخت دلبري بود از رشك عارض نازنينش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدي و از شرم طرهٔ چين بر چينش جعد سنبل پرپيچ و تاب گشتي

نظم

بتي فرق و گيسو بر آراسته مرادي بصد آرزو خواسته

رخش بر بنفشه گل انداخته بنفشه نگهبان گل ساخته

سر زلفش از چنبر مشكناب رسن كرده در گردن آفتاب

دل پادشاه بمهر اين گوهر يكتا و محبت آن دو فرزند يگانه بغايت متعلق بودي و بي جمال ايشان آرام دل و سرور سينه نداشتي و ديگر وزيري داشت كه اورا بلار گفتندي و بلغت ايشان معني اين كلمه مبارك روي باشد و او بزرگواري بود بمتانت عقل مشهور و باصابت راي موسوم و مذكور دلائل كياست و كارداني و شواهد فراست و مهرباني بر چهرهٔ افعال و ناصيهٔ احوالش لائح و ماثر اخلاص و هواداري و ميامن اختصاص و رضا جوئي در مساعي جميله و اجتهادات جليله‌اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف كمالش بدين مقال ترنم نمودي و در اداي شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدين ابيات توسل جستي

نظم

اي آصف كه صاحب ديوان چرخ‌را در مجلس تو منصب بالا نميرسد

آنجا كه كاتبان تو تحرير ميكنند حكم قضا بصاحب جوزا نميرسد

و دبير خاصش كه كمال نام داشت كاتبي بود كه تير سپهر كمان بيان او نتوانستي كشيد و منشي فلك بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بنانش نيارستي رسيد گوئي زبان كلك لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صرير خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معاني كه بالماس تفكر بسفتي نظام ذهن ثاقبش در سلك الفاظ عذب و كلمات زيبا انتظام ميداد و هر نقد حقائق كه بميزان تدبير سنجيدي دلال فكر صايبش بتعريفات كامل و توصيفات شامل بنظر خريداران بازار دقائق در مي‌آورد

قطعه

معانئ تقرير او جان فزاي مبانئ تحرير او دلپذير

نئ كلك او طوطئ نطق‌را خجل كرده از نغمهائ صرير

و از مراكب خاصه پيلي سفيد داشت كه در ميدان جنگ چون باد جهان پيما شتافتي و بدندان خارا شكن سينهٔ كوه سنگين دل‌را شگافتي هميشه آهن در كوه نهان باشد و او بخلاف عادت كوهي بود در آهن نهان و پيوسته كوه بيستون بريك جاي ثابت بود و او نه برسم معهود كوهي بود بر چهار ستون روان

نظم

سوده بگردون سر شنجرف ساي　　رنگ شفق زو شده شنگرف زاي
پيچش خرطوم بسان كمند　　اژدري افتاده ز كوهي بلند
ازان سپر انگيز پيئ سهمناك　　درته پايش سپري گشته خاك

و دو فيل پشيزه بودند بغايت شكوه‌مند و از عظمت اعضا و اجزا مانند كوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهاي گردن كشان‌را گوي ميدان ساختندي و بدستهاي عمود كردار گردنهاي سر كشان‌را پايمال گردانيدندي و دندان بلور نماي شان از سينهٔ اعدا شاخ مرجان بر آوردندي و بميتين عاج از معدن بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر كردندي نظم

ابرند ولي قطرهٔ ايشان سر خنجر　　برجند ولي بارهٔ ايشان صف هيجا
دندان يكي سخت شده در دل مريخ　　خرطوم يكي حلقه زده گرد ثريا

و ديگر دوشتر بختي كوه كوهان هامون نورد داشت كه بشبي اقليمي طي كردندي بلكه بدمي عالمي زير پي آوردندي از گردن و گوش كمان و تير راست كرده و از دست و سينه هيأت گرز و سپر نموده بوقت پويه عرصهٔ خاك‌را بر شكل سپر ساختندي و گاه سير بپاي چوگان مثال از بريد تيزگام ماه گوي سبقت ربودندي بيت

هامون نورد كوه وش دل بر تحمل كرده خوش　　تا روز هر شب باركش در روز تا شب خار كن

و سمندي بودش تندرو تيز گام و سيمين سم زرين لگام كه اگر عنان او رها كردندي بر صباي جهان پيما پيشي گرفتي و شمال گيتي نورد بگرد گرد وي نرسيدي تا سبز خنگ فلك بر حوالي كرهٔ خاك ميگردد نظير آن مركبي نديده بود و تا ابلق روزگار عرصهٔ ادواررا مي‌پيمايد شبيه چنان بارگي نشنيده

نظم

گردون گردي زمين نوردي　　كز چشمهٔ مهر آب خوردي
هر بار كه در عرق شدي غرق　　باران بودي و در ميان برق
هر بار كه در نبرد رفتي　　صد باد صبا بگرد رفتي

و تيغي داشت بگوهر نگاشته و بلآلي قيمتي آراسته گفتي مگر صفحهٔ سبزه‌را بقطرات شبنم مرصع ساخته‌اند و يا ساحت سپهررا بدرهاي شاهوار كواكب مزين كرده جواهر اصلي ذاتي او بر صفحهٔ الماس

شكل پاي مور مي‌نمود و بر تختهٔ مينا نشان پر مگس بظهور ميرسانيد و آن نه شمشير بلكه ابري بود خون فشان يا برقي آتش نشان   نظم

چون برگ كندناست بسبزي ولي شود   در بوستان معركه چون شاخ ارغوان

نيلوفر اندر آب نهان باشد اي عجب   نيلوفريست آن شده آب اندر و نهان

ملك بدينها كه مذكور شد دلبستگي تمام داشتي و همواره بر سلاطين سائر ديار هند به مجموع اينها مباهات نمودي و در ولايت او جمعي بر همنان بودند كه خودرا تابع برهما دانستندي و به پيغمبري او معترف گشته از دين حق و راه راست انحراف ورزيدندي و خلائق‌را در باديهٔ ضلالت و هاويهٔ جهالت سر گردان ساختندي چندانچه ملك هلار ايشانرا از اضلال و اغواي خلائق منع مي‌نمود منزجر نا شده آن عادت ذميم‌را ترك نمي‌دادند و مهم بدان انجاميد كه شاه بتعصب دين و حميت ملت قريب دوازده هزار تن از ايشان بكشت و خانهاي ايشان‌را بيغما داده زن و فرزند ايشان باسيري ببرد و ازانجماعت چهار صد تن‌را كه بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره‌مند بودند ملازم پايهٔ سرير اعلي گردانيد ايشان بناكام كمر خدمت بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل كينه خواهي‌را انتظار ميبردند تا شبي ملك بر سرير عشرت باستراحتي مشغول بود هفت آواز با هيبت شنود و از هول آن بيدار شده متامل و متفكر گشت در اثناي اين حال باري ديگر خواب بر وي غلبه كرد و در خواب چنان ديد كه دو ماهي سرخ كه از شعاع ايشان ديده خيره شدي بر دم ايستاده ويرا مرحبا زدند ملك ديگر باره متنبه شد و باانديشهٔ دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم باره ديد كه دو بط رنگين و قازي بزرگ از عقبش مي‌پريدند و به آخر پيش وي فرود آمده آغاز دعا گوئي كردند باز از خواب در آمد و در صورت واقعه حيران مانده ديگر ره در خواب شد و چنان ديد كه ماري سبز رنگ با خالهاي زرد و سفيد بر گرد پاي وي ميگردد و آن افعي نا خوش طلعت برآن شاخ صندل مي‌پيچد ملك از ترس بيدار شد و ازان بازيها كه در پردهٔ خيال ملاحظه مي‌نمود اندوهگين گشت كرت ديگر موكل خواب اورا كشان كشان بعالم مثال برد و درين نوبت چنان مشاهده كرد كه سر تا پاي او بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و گوئيا از فرق تا قدم بلعل بدخشاني و ياقوت رماني بر آراسته ملك بيدار گشته اضطراب آغاز كرد و خواست كه از محرمان حرم كسي‌را آواز دهد ناگاه خواب بر و غالب شد و چنان ديد كه بر استر سفيد راهوار كه چون برق جهنده كوه گذار و مانند عمر گرامي خوش

رفتار بودي سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها ميراند چندانچه مي‌نگرد از ملازمان جز دو فراش پياده کسي‌را نمي‌بيند باز از خوف اين واقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشي ديد که بر فرق وي افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب‌را احاطه کرده از مشاهدهٔ اينصورت هراسان گشته باز بيدار شد هفتم بار از شراب خواب بيخود افتاده مرغي ديد که بالاي سر وي نشسته منقار بر فرقش ميزند اين نوبت شاه نعرهٔ زد که ملازمان در حوالي بارگاه بفرياد آمدند و بعضي سراسيمه خودرا بپايهٔ سرير رسانيدند ملک ايشانرا تسکين داده باز گردانيد و از هيبت آن خوابهاي هائل چون مار دم بريده و مردم مار گزيده بر خود مي‌پيچيد و با خود ميگفت اين چه نقشهاي گوناگون بود که کلک قدرت بر انگيخت و اينچه لشکرهاي فتنه بود که پي در پي فرو ريخت

بيت

ننشسته يکي عربده آشوب دگر خاست　　نا رفته يکي فتنه بلائي دگر آمد

آيا صورت اين واقعات با که در ميان توان نهاد و حل اين مشکل از کدام فاضل در خواست توان کرد کرا محرم اين اسرار توان ساخت و نرد تقرير اين قصه با چه کس توان باخت ع

اين درد کرا گويم و درمان ز که پرسم

القصه بقيهٔ شب‌را بهزار غصه بروز آورد و با شب تيره از ديري و درازي شکايت ميکرد و ميگفت

نظم

تو اي شب گر نه روز رستخيزي　　چرا آخر سبکتر برنخيزي

دلم‌را چند بريان داري اي صبح　　دمي زن آخر ار جان داري اي صبح

تا وقتيکه عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار شب تار درخشيدن آغاز کرد و شمامهاي کافور بعوض غاليهاي عنبربيز بر اطراف چرخ اخضر پديد آمدن گرفت

بيت

دماغ زمين از تف آفتاب　　بسرسام سودا در آمد ز خواب

چندانکه دست تقدير نقاب ظلمت از پيش جمال روز جهان افروز بر داشت و شاه سيارگان بالاي تخت ميناکار سپهر بر آمده آواز عدل روشني بخش بمسامع عالميان رسانيد شاه بر خاست و براهمه‌را که حلال هر مشکل و در علم تعبير کامل بودند بخواند و بي‌آنکه در عاقبت کارها تامل فرمايد تمامي خوابها بران منوال که ديده بود با ايشان تقرير کرد ايشان واقعات هولناک شنيده و اثر خوف و

هراس بر ناصيهٔ شاه ديده گفتند اين خوابها سهمگين است و درين مدت كسي بدين هولناكي خوابي نديده و گوش هيچ معبر برين منوال واقعهٔ نشنيده اگر ملك شرف اجازت ارزاني دارد ما بندگان بايكديگر اتفاق نموده بمطالعهٔ كتبي كه درفن تعبير نوشته‌اند رجوع نمائيم و باستقصاي هرچه تمامتر دران تامل بجاي آريم پس از روي بصيرت تعبير آن بعرض رسانيده دفع شر و ضر آن‌را وجهي انديشيم

بيت

سخن دان بانديشه راند كلام   كه بيفكر باشد سخن نا تمام

شاه ايشان‌را اجازت داد و ايشان از پيش ملك بيرون آمده خلوتي كردند و از خبث ضمير و نا پاكي سيرت سلسلهٔ انتقام‌را تحريك دادند و با يك ديگر گفتند اين ظالم جفا كار درين نزديكي از قوم ما چندين هزار كشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز سر رشتهٔ بدست ما افتاده كه بدين وسيله كينهٔ خويش باز توانيم خواست و خلل احوال خودرا تدارك و تلافي توانيم نمود و چون او مارا درين حادثه محرم خود ساخته و بر تعبير و تقرير ما اعتماد نموده فرصت فوت نبايد كرد و در باز خواستن كينهٔ ديرينه تعجيل بايد نمود   بيت

دشمن بسوز سينه گرفتار محنت است   دودي ازو بر آر كه فرصت غنيمت است

طريق صواب آنست كه درين باب سخن بي‌محابا رانيم و بتهديد هرچه تمامتر اورا بترسانيم و گوئيم كه اين خوابها دليل آنست كه هفت مخاطرهٔ عظيم كه در هريك ازان بيم جان باشد پيش آيد و دفع اين مضرتها بدان تواند بود كه طايفهٔ از اركان دولت و اعيان حضرت و مراكب خاصه‌را بشمشير گوهر نگار بكشند و خونهاي ايشان در آبزني ريزند و ملك ساعتي دران آب نشيند و ما افسونها بروي دميم و ازان خون براندام وي بماليم پس به آب خالص بدن اورا شسته بروغن چرب كنيم و ايمن و فارغ بمجلس باز رويم و بعد ما كه مقربان وي‌را بدين حيله هلاك سازيم بمرور زمان چون او تنها باشد بكار وي توانيم پرداخت و اگرچه درين وقتها پاي دل ما بخار آزار او مجروح بود اما اميد آنست كه بدست آرزو گل مراد بچينيم و دشمن قوي حال‌را در مقام ضعف افتاده بكام خويش به بينيم

بيت

دل اگر خار جفا ديد اميد است كه باز   گل مقصود بچيند زگلستان مراد

پس بدين غدر و حيله بر كفران نعمت اتفاق كرده پيش شاه رفتند و گفتند

بیت

شها بخت و جاه تو پاینده باد مه و سال میمون و فرخنده باد

بر ضمیر انور شاه مجملا این معني ظاهر شد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و درد و محنت و عنانیست و ما دفع مضرت این وقائع‌را وجهي نیکو اندیشیده‌ایم اگر ملک سخن مارا که از عین دعا گوئي و محض رضا جوئي گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هرآئینه شري که برین منامات مترتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرمودهٔ ما ابا نماید بلائي عظیم‌را منتظر بلکه زوال پادشاهي و سپري شدن زندگاني‌را مترصد باید بود ملک بترسید و در دایرهٔ حیرت افتاده دلش از جاي برفت و گفت تفصیل این سخن‌را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر در بستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهي بردم ایستاده فرزندان شاه‌اند و آن مار که بر پاي ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن دو بط رنگین پیلان پشیزه اند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن استراهوار سمند خوش رفتار شهریار است و دو فراش پیاده شتران بختي و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بلار وزیراست و آن مرغ که مخلب بر سر شاه میزد کمال دبیراست و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک رانند و تن اورا بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب بر این نوع ساخته‌ایم که هر دو پسر و مادر شان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران‌را بدان شمشیر بکشند و از خون هریک قدري گرفته یکجا جمع کنند و شمشیررا شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون‌را با آب دریا آمیخته در آبزني ریزیم ملک‌را در وي نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره ازان خون بر پیشاني شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینهٔ اورا بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس به آب چشمه سر و تن ملک‌را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافي چرب کنیم تا مضرت بکلي مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیري ننماید

بیت

در دفع بلائي که نصیب تو مباد تدبیر همین است که تقریر افتاد

شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائي و حلمش بر باد داد و گفت اي دشمنان دوست روي و اي آدمیان اهرمن خوي مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و اشامیدن شربت اجل ازین تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طایفه‌را که بعضي

عدیل نفس من اند و جمعي مدار ملک و مال و سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگاني چه فائده بیت

مرا عمر از براي وصل یار نازنین باید گر آن دولت نباشد زندگي دیگر چه کار آید

و مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار نشنیده‌اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده براهمه التماس نمودند که چگونه بوده است آن

حکایت ۲

گفت شنوده‌ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علي نبینا و علیه پادشاهي بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته منشي قضا منشور سلطنت اورا بتوقیع رب هب لي ملکالا ینبغي لاحد من بعدي موشح ساخته و سائیس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غدوهاشهر و روا حهاشهر نمونهٔ سیر اوست نهاده

نظم

فلک بنده و آفتابش غلام زمانه مطیع و جهانش بکام

شده انس چون جن ز جان چاکرش زده وحش چون طیر صف بر درش

روزي از مقربان صوامع ملکوت یکي بدیدن وي آمد و قدحي پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهي این جام در کش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذایقة الموت ایمن باش و اگر میل داري زودتر قدم بر دار و از گوشهٔ زندان ناسوت بروضهٔ صافي و هواي وسیع الفضاي لاهوت متوجه شو سلیمان عم با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد و عرصهٔ زندگاني مزرعه ایست که در و تخم دولت دو جهاني و نهال سعادت جاوداني توان کاشت

بیت

دست این روزگار کوتاه است که بدان دولت دراز رسد

پس بهمه حال نشاء حیات‌را بر شیوهٔ فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضاي پروردگار کوشش نمود ع

عمر آن بود که در غم جانان بسر شود

باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و اماثل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه رایها بران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه باشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند

بيت

بر خور ز حیات ابد و عمر مخلد   کاین است دعا شام و سحر پیر و جوان‌را

سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آري بوتیمار بدین مجمع نیامده وازین استشار خبر ندارد سلیمان عم اسپ‌را بطلب وي فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثاني سگ‌را فرمود که برو و بوتیمارا بیار سگ بیامد و بوتیمار قول اورا اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتي دارم اما پیش ازانکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و نا تواني کرده گفت ع من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم

بنده‌را قوت آن که مشکلي حل سازد یا چون تو پادشاهي اورا بعز مشورت بنوازد نیست فاما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالي مرتبت غریب نمي‌نماید

بيت

تو آفتابي و من ذرهٔ بغایت پست   بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن

اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان عم فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است واخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف‌ترین حیواني نیامدي و سخن خسیس‌ترین جانوري قبول کردي بوتیمار گفت اگرچه اسپ‌را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لائح و باهر اما در مرغزار وفا نچریده است و از سر چشمهٔ حق شناسي قطرهٔ نچشیده

بيت

از اسپ وفا طمع نمي‌باید کرد   کاسپ و زن و شمشیر وفادار که دید

و هرچند سگ بخست موصوف است و بناپاکي معروف و لیکن لقمهٔ وفاداري خورده است و برسم حق گذاري عادت کرده

بيت

سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش   یک لقمه نمیکند فراموش

و من در اجابت دعوت اين حضرت كه منبع وفا و مجمع صدق و صفا است قول بيوفارا استماع نكردم و بسخن وفادار توجه نمودم سليمان عم پسنديد و سر خوردن آبحيات با او در ميان نهاد بوتيمار گفت آن آبرا تو تنها ميخوري يا دوستان و متعلقانرا نيز دران شركت ميدهي سليمان عم فرمود كه آن خاصه براي من فرستادهاند و ديگرانرا ازان بهره و نصيبي نداده بوتيمار گفت يانبي الله اين چگونه باشد كه تو زنده باشي و هريك از همدمان و ياران و فرزندان و حقگذاران در پيش تو ميرند گمان نبرم كه ازان زندگاني لذتي توان يافت و در عمري كه سراسر بفراق گذرد راحتي تصور توان كرد

قطعه

صحبت ياران غنيمت دان كه نقد زندگي   خاص از بهر نثار صحبت ياران خوش است

خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزيز   و ان تماشا هم بديدار هواداران خوش است

سليمان عم سخن اورا استحسان فرموده از شربت زهر آميز فراق اجتناب نمود و آب حياترا نا چشيده بهمان جاي كه آورده بودند باز فرستاد و اين مثل براي آن آوردم تا بدانيد كه من زندگاني بياين جماعت نميخواهم و از مرگ خود تا فناي ايشان فرقي نميدانم و هرآئنه هر ملكي در صدد زوال است و هر ملكي بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت اين راه خطرناك رفتني است و در وحشت خانۀ لحد خفتني براي دو سه روزۀ عمر فاني چرا بر چنين كاري خطير اقدام كنم و بدست خود بنياد دولت و اساس عشرت خودرا ويران سازم اگر ميتوانيد حيلۀ ديگر انگيزيد و چارۀ اين غائله بوجهي آسانتر ازين سازيد   ع   كه من از عهدۀ اين كار نيايم بيرون

براهمه گفتند ملكرا بقاباد سخن حق تلخ باشد و نصيحت بيخيانت درشت نمايد عجب از راي ملك آراي ملك كه ديگرانرا با نفس و ذات خويش برابر ميدارد و جهت بقاي ايشان از سر جان عزيز و ملك موروث ميگذرد نصيحت مشفقان ببايد شنود و سخن بيغرضانرا اعتبار بايد نمود و نفس نفيس و مملكت وسيعرا عوض همه فوائت بايد شمرد و درين كار كه موجب فرح تمام و سبب آسايش خاص و عام است بيتردد و تغيير شروع بايد كرد و هرآئنه خردمند همه كسرا براي خود خواهد و بر ملك پوشيده نيست كه آدمي برنج بسيار بدرجه استقلال رسد و كليد خزائن ملك بكوشش بيشمار بدست افتد حالا بترك مرتبۀ زندگاني گفتن و سرير دولت و كامرانيرا باز گذاشتن از روش خرد دور مينمايد و تا ذات ملك باقيست زن و فرزند كم نميآيد و تا ملك بر قرار است در اسباب تجمل

و زينت و خدمتگاران كافي با ديانت هيچ قصوري و فتوري نمي‌افتد ع

گرهيچ نباشد چو تو باشي همه هست

ملك كه اين فصول شنيد و دليري ايشان در اداي آن سخنان بديد بغايت متالم گشته از بارگاه بخلوتخانه خراميد و از صفهٔ ايوان روي بگوشهٔ بيت الاحزان نهاد

بيت

چو نتوانم كه با كس حال درد خويشتن گويم — روم در كلبهٔ احزان و هم با خود سخن گويم

پس روي نياز بر خاك نهاده آب حسرت از ديده ميكشاد و دل از آتش نوميدي كباب گشته خرمن صبر و سكون بباد تاراج بر ميداد و ميگفت اين ابر فتنه كه باران بلا مي‌بارد از كجا پديد شد و اين لشكر غم كه جز متاع حيات بيغما نمي‌برد از كدام ممر هجوم كرد

بيت

من بودم و كنجي و حريفي و سرودي — غم‌را كه نشان داد و بلارا كه خبر كرد

آخر مرگ عزيزان‌را چه سان آسان توان گفت و بي‌جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگي چه راحت توان يافت و مرا بي پسران كه روشنائي چشم و ميوهٔ دل اند و استظهار من در حال حيات و اميدواري بعد از سلوك سبيل ممات بديشان تواند بود پادشاهي بچه كار آيد

بيت

ندارد پدر هيچ بايسته‌تر — ز فرزند شايسته شايسته‌تر

و ايران‌دخت كه چشمهٔ خورشيد تابان رشحهٔ از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوي از عكس روي در فشان او رخساري چون ايام دولت تازه و خرم و زلفي چون شبهاي نكبت تيره و درهم

نظم

رخش چون مهر بيهمتا در آفاق — بجفت ابروان چون ماه نوطاق

ز رويش پرتو خورشيد در تاب — ز لعلش جوهر ياقوت سيراب

مجالستي دارد دلرباي و مصاحبتي جان فزاي و من بي او از زندگاني چه بر خورداري يابم و اگر بلار وزير كه راي منيرش در هر شب حادثه آفتابي است روشني فزاي و پرتو شمع ضميرش در تيرگي هر واقعه نوريست ظلمت زداي

بيت

بي‌دستياريِ قلم بيقرار او — تخت ملوك‌را نبود پاي بر قرار

پیش سریر عز من نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آباداني خزاين و حصول آمال چگونه دست دهد و چون صحیفهٔ تدبیر کمال دبیر که نقشبند سپهر بلند شاگرد بنان او و تیر زیبا تقریر ریزه خور خوان بیان اوست لفظي چون لآلي منظوم دلکشاي و خطي چون در منشور طرب افزاي

بیت

لطف لفظش داده باهم آب و آتش‌را قرار حسن خطش کرده باهم نور و ظلمت‌را قرین

در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحي چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عامل کافي که بدن ملک‌را بمثابهٔ دست‌گیرا و دیدهٔ بینا اند کشیده شود هرآئنه فوائد نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهات از قبیل محالات خواهد بود و بي‌فیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان

بیت

بند حصن حصار او آهن زخم دندان او حصار افگن

پیش دشمن چگونه روم و بي‌آن دو پیل که در صف هیجابسان سیل خروشان خصم‌را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گردباد مردرا در ربایند بیت

ز خرطوم سازند پیچان کمند در آرند یال یلان‌را به بند

در روزنبرد مصاف خصمان‌را چگونه شکنم و هنگام رزم معرکهٔ مخالفانرا چسان برهم زنم و بي‌جمازگان تندرو که بوقت تک و دو پیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و برید شمال همراهي با غبار رهگذار شان خیال نه بندد بیت

چو آتش خار خوار و سر کشنده ولي چون باد در صحرا رونده

چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامهاي بشارت و فرمانهاي عالي بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم و بي آن سمند دوندهٔ صرصر تک پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشندگي رخش آتش بلا در دل رخش رستم بر افروزد و سرعت سیرش از دیدهٔ شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد

بیت

تکاوري که بیک حمله زیر پا آرد اگر درازي امید باشدش میدان

چگونه عزم بساط نشاط کنم و گوي طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و

بي‌شمشیر بران که آب شکلیست که آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلي است آبروي مملکت از سطوت او بجا مانده بیت

نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش چو بر بنفشهٔ سیراب قطرهٔ باران

در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که ازین اسباب بي‌بهره مانم و جماعت متعلقان‌را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و في‌التحقیقت ع

عمري که آنچنان گذرد در حساب نیست

حاصل القصه ملک یک شبانه روز در دریاي فکر غواصي نمود و گوهر تدبیري که بدان سر رشتهٔ امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شائع گشت و دل مشغولي ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم و بتحقیق اسرار شهنشاهي بي‌آنکه از جانب ملک بدان اشارتي نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس بنزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ ثناخواني طریقهٔ دعا گوئي آغاز نهاده گفت

بیت

اي سرا پردهٔ عصمت زده بر علیین پرده دار حرم حرمت تو روح امین

بر راي عالي مخفي نیست که ازان روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته‌ام تا این ساعت ملک‌را هیچ چیز از من مخفي نبوده و در هیچ یک از دقائق و جلائل اعمال بي‌مشورت من خوض فرمودن جائز نشمرده دیروز یک دو نوبت براهمه‌را طلبیده است و با ایشان مفاوضتي در پیوسته و امروز خلوتي کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاري و مونس دل شهریاري و رعیت و لشکري بعد از عنایت ملک بعاطفت تو امیدوار میباشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثاني اثنین فرمان سلطاني میشناسند صلاح آنست که پیش روي و صورت واقعه معلوم گردانیده عز اعلام ارزاني داري تا زودتر بتدارک آن مشغول گردیم چه براهمه غدر پیشه بد اندیشه مبادا که از روي حیلت اورا بر کاري تحریص کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابي رفته است و بکنایت و ایما سخني چند

گفته شده شرم دارم که با چنان حالي بخلوت ملک در آيم و زبان باستفسار مهمي بکشايم وزير گفت اي ملکهٔ جهان العتاب هدية الاحباب عتاب سبب رسوخ بناي محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت است

بيت

نازي ز تو باشد و عتابي از ما بي‌ناز و عتاب دوستي نتوان کرد

درين محل عتاب برطرف بايد نهاد که چون ملک بفکري در مانده باشد و انديشهٔ دور و دراز اورا پريشان خاطر ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخي نيارند نمود و جز تو کسي بمفتاح صلاح اين در نتواند کشود و من بارها از ملک شنوده‌ام که هرگاه ايران دخت پيش من مي‌آيد اگرچه اندوهگين باشم شاد شوم و بديدار همايونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و اين کاررا در ياب و برکافهٔ خدم و حشم منتي عظيم متوجه گردان ايران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت

بيت

غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد که راحت دل و آرام جان و دفع غمي

موجب حيرت و سبب فکرت چيست و اگر از براهمه چيزي استماع افتاده بندگانرا بران صاحب وقوف بايد گردانيد تا دران موافقت کرده شرائط خدمتگاري بجا آرند ملک فرمود که سوال نبايد کرد از چيزي که اگر جواب آن بيان کنند موجب رنجش خاطر گردد لا تسالواعن اشياء ان تبد لکم تسوء کم ايران دخت گفت اگر اين رنج بجمعي از متعلقان باز گردد غم نيست که سلامتي ذات مبارک تدارک همه آفات ميکند ع هزار جان گرامي فداي جان تو باد

و اگر عياذا بالله تعلق بنفس نفيس آن حضرت دارد دران نيز اضطراب نبايد نمود و بهيچ وجه غمناک نبايد نشست بلکه عزيمت مردانه که اين عزمة من عزمات الملوک نشانهٔ آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقديم بايد فرمود چه جزع رنج‌را زياده کند و ناشکيبائي دشمن‌را خوش وقت و مسرور و دوست‌را بد حال و رنجور سازد و در هرچه براي آدمي حادث گردد چون بعروهٔ وثقي صبر تمسک نمايد عاقبت الامر چهرهٔ مراد در نظر آيد و بهترين مقصودات همان تواند بود که مثوبات الهي از و فائت نشود

بيت

اي دل صبور باش بر آفات روزگار نيکو شود بصبر سر انجام کار تو

و پادشاه‌را موافق انست که چون مهمي سانح گردد و حادثهٔ واقع شود وجه تدارک و طريق تلافي

آن بر كمال كياست و وفور فراست او مشتبه و پوشيده نماند خصوص كه از اسباب امكان و مقدرت چيزي قاصر نيست و ادوات دفع ملال و ازالهٔ غم و كلال ساخته و مهيا است

نظم

هم گنج داري هم خدم هم ملك داري هم حشم بيرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم
رخ جانب مقصود كن اندوه‌را نا بود كن احباب‌را خشنود كن بردار از دل بار غم

ملك گفت از آنچه براهمه اشارت كرده‌اند اگر حرفي بگوش كوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلي ازهم بشگافته صفت و بست الجبال بسا بر وي پديد آيد و اگر رمزي بروز روشن نمايند از تيره حالي برنگ شب تار بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض از وي ظاهر شود

بيت

گر مه سيه نپوشد ازين غم سياه روست ور ابر خون نگريد ازين غصه بيحياست

تو هم در تفحص آن الحاح منماي و در تحقيق آن مبالغه مفرماي كه نه من قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنيدن ايران دخت دگر باره مبالغه نمود و ملك جهت رضاي خاطر او شمهٔ از مكنون باطن ظاهر گردانيده گفت من درين شبها واقعهٔ ديدم و از هولناكي آن ترسيده بجهت تاويل و تعبير با براهمه در ميان آوردم و آن ملاعين چنين صواب ديده اند كه ترا با هر دو پسر بختيار عالي مقدار و وزير صافي ضمير و دبير نيكو تقرير و پيل سفيد مرد افگن و ديگر پيلان كوه پيكر لشكر شكن و جمازگان خارا پيماي خار كن و سمند زيبا رفتار‌را بشمشير گوهر نگار بكشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ايران دخت چون اين سخن بشنود دود اندوه از آتشكدهٔ دلش بروزن دماغ بر آمد و نزديك بود كه قطرات حسرات از فوارهٔ ديده ريختن آغاز كند ولي ازانجا كه زيركي و كياست او بود آن غصهٔ جانگداز‌را فرو خورده دل از جاي نبرد و گفت

بيت

من ار بعشق تو فاني شوم بقاي تو باد هزار جان من و صد چو من فداي تو باد

پادشاه‌را براي اين كار اندوهناك نبايد بود كه جانهاي بندگان اگر فداي مصالح شاه‌را نشايد ديگر بچه كار آيد تا ذات بزرگوار باقي و رتبهٔ اقتدار ثابت است اهالي و اولاد كم نيايد و خدمتگاران و اسباب تجمل نقصاني نپذيرد اما چون شر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارك ازين دل نگراني فارغ شود برين طايفهٔ غدار اعتماد نبايد كرد و اگر ملك‌را بكشتن جمعي فرمايند بي‌تامل دران شروع نبايد

پیوست که خون ریختن کاري صعب است و اساس حیات جانوري‌را منهدم ساختن مهمي دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزاي آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیماني و حسرت و تاسف و ضجرت در آن مفید نخواهد افتاد چه گذشته‌را باز آوردن و مرده‌را زنده کردن از دایرهٔ قدرت بشري خارج است   ع   این کار ز دست من و تو بر ناید

ملک‌را بباید دانست که براهمه اورا دوست نمیدارند و هرچند در علوم خوض پیوسته‌اند و بقدر حال مسئلهٔ چند دانسته اما حکماي دین برین مقال متفق اند که بد گوهر و لئیم بهیچ پیرایه‌جمال نگیرد و علم و مال اورا بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ‌را اگر طوق مرصع در گردن افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک‌را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکتهٔ کمثل الحمار یحمل اسفارا موید این معنیست   بیت

علم چون بر دل زند باري بود   علم چون بر تن زند ماري بود

و دانش بمثابهٔ تیغیست که بدان همه کس‌را توان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس و هوارا که آدمي از ایشان دشمني بدتر ندارد بدان شمشیر بقتل میرساند و بعضي که بي‌همت و نا پاک سیرت اند خرد و روح‌را که انسان جز بدیشان مرتبهٔ شرف نیابد بهمان تیغ مي‌آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان است دست افراز آزار دوستان مي‌سازند و آن محقق کامل بدین معني اشارتي نموده آنجا که فرموده   مثنوي

بد گهررا علم وفن آموختن   همچو تیغي دان بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگي مست   به که آید علم‌را ناکس بدست
حیله آموزان جگرها سوخته   فعلها و مکرها آموخته

و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهاي که از سیاست ملکانه در دلهاي ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده‌اند مرهم یابد اول فرزندان‌را که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهي توانند بود از پیش بر دارند تا ملک بي‌وارث بماند پس بزرگان متفق‌را که ارکان دولت اندو آباداني ممالک و معموري خزائن بکفایت ایشان باز بسته است ضائع گردانند تا رعیت دلیر و لشکري نا امید شود و دیگر اسباب جهانداري از پیل و شتر و اسپ و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلي ندارم و امثال

من در خدمت بسياراند اما چون ملكرا تنها يابند علي مرور الايام داعيهٔ انتقام پديد آورده هرچه سالها مكنون ضمير ايشان بوده باشد از قوة بفعل آرند و تا اين ساعت ملاحظهٔ ايشان از روي عجز و اضطرار بوده است چون امكان اقتدار يافته عنان اختيار بدست افتاد مدعي كرده‌اند كه آشوب در مملكت انداخته درهاي فتنه باز كنند چه درينصورت كه ملك متعلقانرا نابود سازد هم لشكريان نا اميد شوند و هم رعيترا بدگماني افتد و چون رعايا و سپاهيان دو دل و ده زبان شدند موجب استيلا و استعلاي خصمان گردد و بران تقدير ملك و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهانرا از مكر و حيلهٔ دشمنان غافل نبايد بود نظم

مشو ايمن از خصم بيداد جوي كه غدار پيشه است و ناپاك خوي
بظاهر دم آشنائي زند بباطن در بيوفائي زند

و با اين همه اگر در آنچه براهمه صواب ديده‌اند فرجي و كشايشي مي‌تواند بود البته تاخير نشايد كرد و اگر توقفرا مجال است يك احتياط ديگر باقي است و بفرمان ملك مضمون آن باز توان نمود ملك مثال داد و گفت آنچه تو گوئي باعتقاد من از شوائب شبهت خالي است و هرآئينه مقبول و مسموع خواهد افتاد ايران دخت گفت كاريدون حكيم كه موسس مباني فضائل و سالك مسالك اخلاق و شمائل است باطبعي مخزن نفايس اسرار و حكم و ذهني معدن سرائر خواص حدوث و قدم

بيت

راي تيزش تتق سر قضارا محرم دل پاكش نظر لطف خدارا منظور

درين اوقات در كوه خضرا گوشهٔ غاري اختيار كرده و همواره جانب توحيد و تجريد رعايت مي‌كند اگرچه اصل او ببراهمه نزديك است اما در صدق و ديانت و وفا و امانت بر ايشان رجحان دارد نظر او در عواقب امور كاملتر است و دفع حوادث و وقائعرا تدبير صائب او شاملتر اگر راي ملك اقتضا فرمايد اورا كرامت محرميت ارزاني بايد داشت و كيفيت خواب و صورت تعبير براهمه بر و منكشف ساخت و شك نيست كه او بر وجه راستي از حقائق آن ملكرا تنبيه خواهد فرمود و نكتهٔ از بيان تاويل واقعات مختفي نخواهد داشت اگر تعبير او موافق قول براهمه باشد شبهت زائل شده امضاي همان عزيمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتي فرمايد ضمير منير سلطاني مميز حق و باطل خواهد بود و نصيحت از خيانت باز خواهد شناخت ملكرا اين سخن موافق افتاد و في‌الحال سوار شده

نزديک كاريدون حكيم رفت و بديدار حكيم الهي كه مجمع فيوضات نامتناهي بود شرف استسعاد يافته لوازم تواضع بجاي آورد حكيم نيز شرائط تعظيم تقديم نموده گفت

بيت

كلبهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسيد   ديده روشن شد چو بوئي يوسف كنعان رسيد

سبب تجشم ركاب دولت انتساب چيست و اگر فرماني رسانيدندي من خود بدرگاه حاضر آمدمي چه بصواب آن لائقتر كه خادمان بخدمت آيند

بيت

طريق خدمت و آئين بندگي كردن   خدايرا تو رها كن بما و سلطان باش

و نيز اثر تغئير بر بشرهٔ مبارك مي‌توان ديد و نشان غم از غرهٔ همايون تفرس ميتوان نمود صورت حال بيان بايد فرمود و وجه ملال تقرير بايد كرد ملك كيفيت منامات و تعبير براهمه بر سبيل تفصيل بازگفت كاريدون سر تحير در جنبانيده و انگشت تعجب بدندان گزيده فرمود كه ملكرا درين كار سهوي افتاده است كه اين سر با آن طايفه گفتني و اين حكايت با آن جماعت باز راندني نبود   ع

هر گوش كجا محرم اسرار بود

و بر راي ملك آراي ملك مخفي نماند كه اين مدابير پر تزويررا اهليت تعبير اين واقعات نيست جهت آنكه نه عقلي رهنماي دارند و نه ديانتي پا بر جاي و ملكرا بدين خوابها شادماني بايد افزود و جهت شكرانهٔ صدقات بيگرانه بمستحقان رسانيد چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبيرات اين وقائع پيدا و هويد است دم‌بدم مجاري امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلك انتظام   بيت

سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام   فلك مطيع و ملك داعي و زمانه بكام

و من همين زمان تعبير هر واقعه مستوفي بازگويم و تير مكيدت آن مدبران بسپر حكمت دفع كنم

مصرع

گر بدست تو خدنگيست مراهم سپريست

اولا آن دو ماهي سرخ كه بردم ايستاده بودند رسولي باشد كه از جانب سرانديپ بيايد و دو پيل قوي پيكر با چهار صد رطل ياقوت رماني كه دل انار از رشك رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غيرت شعاعش در نهانخانهٔ سنگ مختفي گردد در پيش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بط و قازي كه

از عقب ملك پريده در پيش روي وي فرود آمدند دو اسپ باشد و استري كه شاه دهلي بر سبيل هديه بحضرت فرستد و آن دو اسپ باشند رعد خروش برق جوش و تيز هوش سخت كوش

قطعه

ز نعلها شان صحن زمين گرفته هلال ز گوشها شان روي هوا نموده سنان

نه در مفاصل آن سستيئ ز تاب ركاب نه در طبيعت اين نفرتي ز زور عنان

و آن استر بارگيري باشد باد جنبش آتش جوشش كه برق‌وار از مسالك و مضائق زود گذرد و صاعقه كردار بزخم نعل از سنگ آتش افروزد بيت

سيم سم زر لگام تندرو تيزگام باغ سپهرش كنام چشمهٔ مهر آبخور

و آن مار كه بر پاي ملك مي‌پيچيد شمشيري باشد آتش فعل آبدار كه روز هيجا از چشمهٔ ميناسيل ياقوت مذاب راند و بر صفحهٔ الماس رنگ خوردهٔ عقيق و ريزهٔ مرجان افشاند

بيت

فتح و ظفر بجوهر تيغ‌تو قائم اند ني ني كه تيغ تو همه فتح مجسم است

و آن خون كه ملك خودرا بدان آلوده يافت خلعتي ارغواني باشد مكلل بجواهر كه از دارالملك غزنه بطريق تحفه بجامه خانهٔ ملك آرند و آن استر سفيد كه ملك سوار بوده پيلي باشد سفيد كه سلطان بيجانگر بخدمت ملك فرستد و ملك بران پيل نشاط حركت فرمايد و آن پيلي بود ابر پيكر كه در صف لشكر بخون دليران خرطوم زبرجد رنگ‌را لعل سيراب سازد و دندان اژدهاي دمان كه از كوه آهن معلق شده دردمي عالمي‌را نا بود گرداند بيت

پيكري پر ز كوه او هامون بي‌ستوني روان بچار ستون

و آنچه بر فرق مبارك پادشاه چون آتش ميدرخشيد تاجي بود كه ملك سيلان بهديه فرستد و آن تاجي باشد كه كنكرهٔ قدرش با غرفهٔ قصر مينارنگ آسمان سردر سر آورد و از گوهر فشاني هر موئي‌را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گرداند بيت

رسيده عكس آن تاج مرصع بچرخ ماه چون ماه مقنع

و مرغي كه مخلب بر سر ملك ميزد دران توقع اندك مكروهي هست اما چندان اثري و ضرري بر آن ترتب نيابد غايتش آنكه چند روز از دوستي عزيز و ياري مهربان اعراض نموده آيد و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد اينست داستان تاويل خوابهاي ملك و آنچه هفت كرت ديده دليل است

یران که رسولان بهفت نوبت با هدیهاي ملوک بدرگاه دولت‌پناه ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شاد کام و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شادیها یابد و باید که من بعد شهنشاه عالم نااهلان‌را محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمندي آزموده نیابد در مهمي با او مشورت نفرماید

بیت

کسي‌را امتحان نا کرده صد بار مگردان پیش خویشش صاحب اسرار

و اصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتي نفس نفیس‌را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد

بیت

آب‌را بین که چون همي نالد هر دم از همنشین ناهموار

ملک چون این باب استماع نموده في‌الحال سجدات شکر بتقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که مسیحاصفت دل مرده اش‌را نشاطي بي‌اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزداني مدد نصرت ارزاني فرمود و مرا بدین جناب حکمت ایاب مسرت نصاب راه نمود تا بمیامن انفاس متبرکه این حضرت شدائد محنت بفوائد راحت مبدل گشت

بیت

بار غمي که خاطر ما خسته کرده بود عیسي دمي‌خدا بفرستاد و بر گرفت

الحمدلله حمدا دایما ابدا پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال ارزاني داشت و هفت روز متوالي رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت و دبیررا بخلوت طلبیده گفت عجب خطائي کردم درانکه خواب خودرا بدشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهي حجاب مکیدت ایشان نگشتي و نصیحت ایران دخت دست تدارک نکشودي عاقبت اشارت آن ملاعین هلاک من و تمامي اتباع و اشیاع ادا کردي و هرکرا سعادت ازلي یار باشد و کفایت ابدي مددگاري نماید هرآئینه موعظت مشفقانرا عزیز داشته در کارها پس از تامل و تدبر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاطرا فرو نگذارد که گفته‌اند ع

هرکه بي‌تدبیر کاري کرد ساماني نیافت

پس بفرمود که چون خاطر عزيزان بسبب اين واقعه خالي از ملالي نبود لازم آنست که اين هديها بر ايشان قسمت يابد خاصه ايران دخت‌را که بتدارک اين واقعه امر فرمود بلار وزير گفت بندگان براي آن باشند تا در حوادث خودرا سپر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند ع

هر کو سر تو دارد پرواي سر ندارد

و اگر کسي‌را بياري بخت و مساعدت سعادت ملازمت اين سيرت و احياي اين سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولي نعمت نهد بران مزدي و عطائي چشم نتوان داشت و بخششي و مکافاتي توقع نتوان کرد اما ملکهٔ زمانه‌را درينمعني سعي بسيار بوده ازين تبرکات تاج مرصع يا جامهٔ ارغواني مکلل مناسب اوست هرکدام که قبول کند ملک‌را عنايت بايد فرمود ملک امر کرد تا هر دورا بحجرهٔ خاص بردند و خود با بلار وزير در آمد و در حرم کنيزکي ديگر بود که اورا بزم‌افروز گفتندی طلعتي داشت که آفتاب خاوري از شرم آن روي در پردهٔ توارت با لحجاب کشيدي و گلبرگ طري از خجالتش در زير نقاب زمردين نهان گشتي نظم

دهن تنگ و سر کرد و ابر و فراخ رخي چون گل سرخ بر سبز شاخ

شکر خندهٔ راست چون نيشکر لطيف و خوش و نغز و شيرين و تر

بهر خندهٔ کز لب انگيختي نمک بر دل خستگان ريختي

ملک با او دلبستگي تمام داشتي و با آنکه ايران دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبي و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروزرا با وي نوبت دادي و از هر دو شب يک شب در خانهٔ وي بودي ملک درين روز بفرمود تا بزم افروزرا آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانيدند و مثال داد که هر کدام که ايران دخت اختيار کند آن ديگر حصهٔ بزم افروز باشد ايران دخت‌را ميل بطرف تاج بيشتر بود و آن برج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر مي‌نمود بدان جانب ميل کرده در بلار وزير نگريست تا آنچه بر دارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوي جامه اشارت کرد در اثناي اين حال ملک بطرف او التفات فرمود ايران دخت ديد که ملک‌را آن مفاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نيابد و بلار چشم خودرا همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد ازان تا چهل سال ديگر ملازم بود هرگاه نزديک شاه آمدي چشم کج کردي تا ظن ملک به تحقيق نه پيوندد و اگر نه عقل وزير و زيرکي او بودي هر دو جان بباد دادندي

هر كس كه مدار كار بر عقل نهاد　　بي‌شبهه شد از بند بلاها آزاد

و چون ايران دخت بقبول تاج سر افرازي يافت بزم افروز نيز باختيار ارغواني سرخ روي شد و
چنانچه تقرير افتاد شبي ملك با بزم افروز بروز آوردي و شبي با ايران دخت بسر بردي قضارا شبي كه
نوبت حجرهٔ ايران دخت بود ملك بر حكم ميعاد آنجا خراميد و ايران دخت با روي دلفروز و زلفي دلاويز

بيت

ز مشك تازه يك يك موي شسته　　به آب زندگاني روي شسته

تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرين پر برنج بر دست گرفته پيش ملك بايستاد ملك ازان طبق
نوالهٔ تناول ميفرمود و بمجاورت او موانستي حاصل كرده ديدهٔ دل از تماشاي جمالش روشن ميساخت
درين ميان بزم افروز جامهٔ ارغواني پوشيده بر ايشان بگذشت باعذاري چون گل شگفته و رخساري
مانند ماه دو هفته

نظم

لباس ارغواني كرده در بر　　تو گوئي بست سرو از لاله زيور

دو چشم ترك بر دلها كمين ساز　　دو ابرو بر جگرها ناوك انداز

رخش تابان ز چين زلف پر تاب　　چنان كاندر شب تاريك مهتاب

ملك اورا ديده دست از طعام باز كشيد و غلبهٔ ميل طبيعت بدو و صدق رغبت بموانست او عنان
مالك از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسك از كف اختيار شاه بيرون برد متوجه بزم افروز گشته زبان به
حسين و آفرين بكشاد

بيت

كاي سرو خرامان و گل تازه رسيده　　نرگس گل و سروي چو تو در خواب نديده

بدين آمدن درهاي سرور بر سينهٔ من كشادي و ازين خراميدن خرمن شكيبائي و قرارم بر باد دادي

مصرع

زهي بآمدنت بخت مرحبا كرده

انگه ايران دخت‌را گفت اين تاج لائق فرق بزم افروز بود كه تو بر داشتي و در اختيار كردن آن از
وب صواب بخطهٔ خطا ميل كردي ايران دخت‌را غيرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشك در
نون سينه افتاده ازين سخن انفعال يافت و بيخودوار طبق برنج بر سر شاه نگونسار كرد و روي و موي
لك‌را بدان آلوده ساخت و آن تعبيري كه حكيم بوقوع آن تعرض كرده بود هم محقق گشت ملك‌را
ش غضب بر افروخت بلار وزيررا طلبيد و استخفافي كه از و صادر شده بود باز نمود و گفت اين نادان‌را
پيش من بيرون برو گردن بزن تا بداند كه امثال اورا آن وزن نباشد كه بر چنين دليريها اقدام

نمایند و ما از سر آن در گذریم بلار ملکه‌را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در فصاحت و ملاحت بي‌مثل و در کیاست و فراست بي‌شبیه است و ملک از دیدار او نشکیبد و ببرکت نفس پاک و به یمن راي روشن او چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند یمکن که ملک بر این تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال این کارها شتابکاري نیکو نمي‌نماید هیچ به ازان نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سوال و جواب انفعال نیابم

بیت

چو قاضي بفکرت نویسد سجل نگردد ز دستار بندان خجل

و مرا دو سه روزي توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیماني پدید آید باري فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصراري و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر سه منفعت کلي حاصل است اول مثوبت ابقاي نفسي دوم حصول رضاي ملک اگر از قتل او نادم باشد سیوم منتي بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه‌را باقي گذارم که خیرات او همه‌را شامل است و آثار مبراتش شائع و کامل پس اورا با طایفهٔ محرمان که خدمت حرم ملک کردندي بخانه خود برد و فرمود که باحتیاط هرچه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیري بخون آلوده و چون اندیشه‌مندان سر در پیش افگنده ببارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بي‌ادب‌را که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک‌را في‌الجمله سورت غضب تسکین یافته بود و دریاي خشم‌را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام بیکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید پس خویشتن‌را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تاني‌را بر طرف نهادي و محبوب خودرا باندک گناهي که في‌الواقع دران محق میتواند بود عرضه تلف ساختي و بایستي که من بدین قدر جرأت چنین حکمي نکردمي و به آب حلم آتش خشم‌را تسکین دادمي

نظم

پارهٔ آتش بود آن پر گزند کو بدمي شعله بر آرد بلند

آدمي آتش خورد از حد فزون کز دم او دود نیاید برون

اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک‌را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته باز نتوان آورد و کشته‌را بزور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بي‌فائده خوردن تن‌را نزار

و دل‌را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هرکس بشنود که ملک حکمي کرد و امضا بدان پیوسته في‌الفور پشیمان شد در وقار و ثبات پادشاهي بدگمان گردد و بایستي که ملک درین قضیه ملایمت ورزیدي و از سختي و خشونت منحرف گشتي و چون شاه ذي الرقاع بر غضب خویش مستولي بودي تا ندامت روي ننمودي و اگر فرماید من قصهٔ اورا بعرض رسانم ملک فرمود که هر آئینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن

حکایت ۳

وزیر صائب تدبیر گفت آورده‌اند که در دارالملک یمن پادشاهي بود روشن روان و شهریاري با راي پیر و بخت جوان دیدهٔ گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابي بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار مرد آزماي بصفت او جهانداري در عرصهٔ زمانه نشنیده

نظم

ببزم آفتابي رخ افروخته   برزم اژدهائي جهان سوخته

جهانرا بداد و دهش کرده رام   زمانش مطیع و سپهرش بکام

و این پادشاه شکار دوست بود روزي در شکارگاهي مرکب نشاط از چپ و راست میتاخت و نظر عبرت بهر جانبي مي‌انداخت دران حوالي از وحوش و طیور صیدي ندید و جانوري که شکار شاه‌را شاید بنظرش در نیامد ملک ازینصورت متحیروار مي‌نگریست قضارا خار کشي از غایت احتیاج و مسکنت جامهٔ از پوست آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته در پهلوي سنگي تکیه کرده چشم ملک از دور بر وي افتاد و گمان برد که آهوي باشد خدنگي دل شگاف بر و بکشاد   نظم

شعلهٔ تیري که در آورد غرق   جست بر آن سوخته خرمن چو برق

فتنه سحاباي بلائي نکرد   کرد خطائي و خطائي نکرد

القصه ملک چون بر سر شکار رسید و اورا با سینهٔ مجروح و با دل پر خون بدید سخت غمناک و متاسف گشت و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و ازان تهور و عجلت که موجب تحسر و خجلت بود متالم خاطر شده خارکن‌را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زرسرخ ارزاني داشت و عنان انفعال بجانب دارالسلطنت بر تافته بدر صومعهٔ زاهدي که دران شهر بعفت و عبادت

مشهور بود بلكه در عرصهٔ دهر بارشاد و هدايت موصوف و مذكور نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعاي نصيحتي كه در دنيا مزيد جاه و در آخرت شفيع گناه تواند بود نمود زاهد بطريق كشف و كرامت گفت اي ملك خصلتي كه دولت دنيا و سعادت عقبيرا جامع تواند بود خشم فروخوردن است و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزيدن نظم

كسي كو بر فروزد آتش خشم مدار از وي طريق مردمي چشم
غضب چون نفس توسنرا كند گرم عنانش وا كش آنجا تا شود نرم

ملك گفت ميدانم كه چاشني شربت زهر آميز بردباري در كام عقل ذوقي تمام دارد فاما در وقت خشمناكي حلمرا بر هواي نفس حاكم نميتوانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خودرا در قيد ضبط نميتوانم آورد زاهد فرمود كه من سه رقعه بنويسم و تو بدست اميني خاص و معتمدي صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغيير مزاج بر ناصيهٔ تو مشاهده كند و نايرهٔ خشم و سبكساري ترا مشتعل بيند يكي ازانها بر تو عرض كند يمكن كه فائدهٔ آن ظهور نموده نفسرا تسكيني پديد آيد و اگر بيند كه آتش غضب بزلال آن موعظه منطفي نشد رقعهٔ دومرا بمدد آرد و اگر نفس سركش بدان نيز رام نگردد رقعهٔ سيومرا بتو نمايد اميدوارم كه غايلهٔ آن خشونت بشفقت و ملايمت مبدل گردد و چون ظلمت خشمراني مندفع شد هرآئينه لمعهٔ حلم و مهرباني بجاي آن خواهد آمد ع

ديو چو بيرون رود فرشته در آيد

ملك بدين سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بيكي از ملازمان شاد سپرد مضمون رقعهٔ اول اين بود كه در محل اقتدار عنان اختيار در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه كه ترا در ورطهٔ هلاك ابدي اندازد و فحواي مكتوب دوم آنكه بهنگام خشم بر زيردستان رحيم باش تا بوقت جزا زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص كتابت سيوم آنكه در حكم راندن از حد شرع تجاوز مكن و بهيچ حال از انصاف در مگذر نظم

اگرچه حكم تو جاريست در جهانداري جفا مكن كه نه كاريست مردم آزاري
مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندان است كه هست ديدهٔ مظلوم ابر آذاري
مباش غره به بستان سراي دولت خويش كه عنقريب از و بگذري و بگذاري

ملك زاهدرا وداع كرده بدارالملك باز آمد و پيوسته در مجلس حكم خصوصا در وقت خشم اين

سه رقعه برو عرض کردندي و اورا ملک ذوالرقاع باعتبار اين رقعها گفتندي و اين ملک‌را کنيزکي بود خوبروي پاکيزه خوي سرو قد ماه خد ياقوت‌لب سيمين غبغب کبک رفتار طوطي گفتار

بيت

ماه روئي مشکبوئي دلکشي جان فزائي دلفريبي مهوشي

نرگس مخمور شيفتهٔ چشم بيمار او بوده و عقيق يماني دل خون شدهٔ لعل شکر بار او خوبرويان خطهٔ خطا در بند چين زلفش اسير و عشوه فروشان کشميري بهواي سلسلهٔ جعد پر تاب و پيچش پاي دل در زنجير بيت

رخسار ترا بتا چه خوبيست که نيست در شيوهٔ دلبري ترا چيست که نيست

جمال حال او بجمال پاکدامني تزئين يافته بود و جملهٔ حسنش بزيور عفت و پارسائي آراسته شده دل شاه بشمايل او چنان مائل بودي که از موانست حرم خاص و معاشقت ديگر جواري استبعاد نمودي عروس ملک از غيرت شاه هموارهٔ خوناب حسرت ريختي و براي دفع او از روي رشک و حسد هرگونه حيله انگيختي القصه غصهٔ خودرا با مشاطه حرم‌سراي بازگفت و از و در باب قتل شاه و دفع کنيزک معاونتي طلبيد مشاطه گفت مرا علام کن که ملک از کنيزک چه چيز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بيشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاد که بر زنخدان سيب مثال او که از غايت صفا گوئي آبيست نزديک چشمهٔ حيات معلق ايستاده يا آبي نازک که دست قدرتش بالاي ترنج غبغب نهاده بوسه بسيار زند و بزبان حال گويد

بيت

بخلدم دعوت اي زاهد مفرماي که اين سيب زنخ ز آن بوستان به

مشاطه گفت طريق آسان يافتم دران که ملک‌را بزودي از پيش بر توان داشت مصلحت آنست که قدري زهر هلاهل بمن دهي تا بنيل بياميزم و بحجرهٔ کنيزک رفته خالي ازان بر حوالي ذقن و غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستي لب به آن رساند بر جاي سرد شود و تو ازين رنج فرج يابي خاتون ازين فکر دلشاد شده آنچه اورا بايست مهيا گردانيد و مشاطه برين منوال که رقم ذکر پذيرفت ترکيبي از اخلاط حيله ترتيب داده و در حقهٔ تزوير نهاده بوثاق کنيزک رفت و از سياه کاري خالي بر ذقن آن ماه زد و هاروت تيره روي‌را بر کنارهٔ چاه بابل جاي قرار آماده ساخت

بيت

به دانه ايست آن خال افتاده بر زنخدان يا رب نگاهداري ز آسيب روزگارش

و ملك‌را غلامي بود كه در حرم سرا سمت محرميت داشتي قضارا از پس پردهٔ محاورات خاتون و مشاطه شنيد و رفتن مشاطه بمنزل كنيزك و زدن خال بر زنخدان او معاينه ديد داعيهٔ وفاداري و حق‌گذاري اورا بران داشت كه كنيزك‌را ازان مكر خبر كند بهيچ طريق فرصت نيافت و ملك نيز در حالت سكر بود و كشف آن سر با او بهيچ وجه ميسر نميشد آخر ملك بر عادت مالوف و معهود بخوابگاه كنيزك در آمده از غايت مستي در خواب رفت غلام‌را شفقت حق شناسي دامنگير شده آهسته آهسته ببالين كنيزك آمد و بگوشهٔ آستين اثر نيل از ذقن او پاك كرد درين حالت ملك بيدار شده غلام‌را ديد كه دست بر زنخدان كنيزك دراز كرده است حرارت حميت اورا بر سر آتش غضب نشانده با تيغ چون آب قصد غلام كرد غلام از خلوت سراي بيرون دويد و ملك از عقبش شمشير كشيده بدر آمد معتمد خاص ايستاده بود و رقعها بر دست گرفته چون ملك‌را متغير ديد پيش آمد و يك رقعه بنمود در پاي خشم او از موج فرو نه نشست ديگري عرض كرد آتش فتنه تسكين نيافت رقعهٔ سيوم كه بموقف عرض رسيد ملك لختي صبر و سكون بخود راه داد و شربت نا خوشگوار غضب‌را تجرع فرمود و بر سبيل تلطف غلام‌را طلبيده گفت اين جرأت چرا كردي غلام از روي راستي صورت واقعه باز نمود ملك عروس‌را آواز داده در تفتيش آن غدر و تحقيق آن مكر غايت مبالغه بتقديم رسانيد عروس انكار آن كار نموده گفت غلام دروغ ميگويد و من بارها ديده‌ام كه اين فاجر نا بكار با آن كنيزك بامثال اين افعال اقدام نموده اما از ملك شرم ميداشتم كه باظهار آن جرأت نمايم و يمكن كه بران حمل افتادي كه بسبب رشك افترائي واقعه شده است و بحمدالله كه ملك براي العين مشاهده نموده اكنون در هلاك مفسد توقف جائز داشتن سياست سلطاني‌را زيان دارد و غضب چون بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود

بيت

خار كز بهر سوختن شايد در گريبان نهي نه نيك آيد

ملك بجانب غلام نگريست غلام گفت اي شاه كامران و واسطهٔ امان زمان امكان دارد كه هنوز بقيهٔ اين نيل در حقهٔ مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارك ارزاني دارند شايد كه بكلي اين شبهت زائل گردد ملك بفرمود تا مشاطه‌را با حقه حاضر گردانيدند و قدري ازان نيل بوي خورانيدند خوردن

همان بود و مردن همان چون حقيقت بر ملك منكشف گشت عروس‌را بند كرده غلام‌را خط آزادي داد و امارت برخي از بلاد آن مملكت بوي تفويض فرمود و آن پادشاه جهان‌پناه چون چهرهٔ حال خودرا بحليهٔ حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسيد و ببركت بردباري از ضرر آن سياه‌كاري ايمن گشت و چنان سري خطير بروي آشكارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف يافت و اين مثل بدان آوردم تا در آئينهٔ راي روشن ملك اين صورت جمال نمايد كه پادشاهان‌را در هيچ كار تعجيل نبايد نمود و بي‌تامل و تفكر حكمي بامضا نبايد فرمود

قطعه

حكم سلطان بسان آتش و آب　　در دمي عالمي خراب كند
پس چنين حكم‌را روا نبود　　كه شه از روي اضطراب كند

ملك گفت مرا درين حكم خطائي افتاد و كلمهٔ در حال خشم بر زبان من رفت باري بايستي كه تو دران چنانچه لائق حال ناصحان باشد تاملي بجاي مي‌آوردي و از تو غريب نمود كه خفت ورزيده همچنان بي‌نظيري‌را هلاك گردانيدي وزير جواب داد كه ملك‌را از جهت يك زن چندين فكرت بضمير مبارك راه نبايد داد تا از تمتع صحبت خدمتگاران ديگر كه در سراي حرم اند باز نماند

بيت

گر سرو برفت نارون هست　　ور لاله نماند ياسمن هست

ملك‌را از فحواي كلام وزير چنان مفهوم شد كه ايران‌دخت كشته گشته آه از نهاد وي بر آمد و در گرداب اندوه افتاده با خود ميگفت　　بيت

خوش بسوز از غمش اي سينه كه اينك دل نيز　　بهمين كار ميان بسته و بر خاسته است

دريغ آن رونق گلزار جواني كه چون عهد گل اندك زندگاني بود و حيف ازان نهال رياض كامراني كه به آفت خزان هجران بي‌برگ و نوا گشت　　نظم

سرو بالاي تو در خاك دريغ است دريغ　　زير خاك آن گهر پاك دريغ است دريغ
جاي آن بود كه جائي تو بود در ديده　　داشتي جاي تو در خاك دريغ است و دريغ

پس روي بوزير كرد و گفت اندوهناك شدم بهلاك ايران‌دخت وزير جواب داد كه سه تن هميشه اسير اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنكه همت بر بدكاري مصروف دارد دوم آنكه در حال قدرت نيكو كاري بجاي نيارد سيوم آنكه نا انديشيده كاري كند و عاقبت آن بندامت كشد ملك

گفت اي بلار در خون ایران‌دخت توقف نکردي و بسعي باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعي سه تن باطل است شخصي که جامهٔ سفید پوشد و شیشه گري کند و گازري که با لباس بتکلف در میان آب ایستد و جامه شوید و بازرگاني که زن نیکو بدست آرد و اورا در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و من در خون وي سعي نکردم بلکه فرمان ملک‌را امتثال نمودم و در ینباب ملامت عائد بدان حضرت است که با آنکه تامل او از خواتیم کارها قاصر نیاید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین مثال راي ثاقب‌را از ملاحظه معزول و فکر صائب‌را از تدبیر مهجور گردانید

بیت

مثال شاه بایستي که از روئي خرد بودي ور از روئي خرد بودي چنینها روي ننمودي

ملک گفت ازین سخن در گذر و دران باب فکري کن که مرا آرزوي دیدار او اندوهگین دارد و چارهٔ این کار نمي‌دانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیماني سود ندارد و هرکه نا اندیشیده در مهمي خوض نماید و کاري‌را که ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت ۴

گفت آورده‌اند که جفتي کبوتر در اول تابستان دانهٔ چند فراهم آوردند و در گوشهٔ جهت ذخیرهٔ زمستان بنهادند و آن دانهانم داشت چون تابستان به آخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد از آنچه پیشتر بودي کمتر مي‌نمود کبوترنر درین وقتها از خانه غایب بود چون باز آمد و دانه‌را اندک دید جفت‌را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سر ما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه و دشت چینه یافت شود تو ذخیره‌را چرا خوردي و از طریق حزم انحراف ورزیدي آخر نشنیدهٔ که حکما گفته‌اند

بیت

کنون که برگ و نوائیت هست جهدي کن ذخیرهٔ بنه از بهر بینوائي خویش

کبوترماده گفت ازین دانها من نخورده‌ام و بهیچ وجه دران تصرفي نکرده کبوترنر چون دانه کمتر میدید انکار اورا باور نداشت و میزدش تا سپري شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و

آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاري میگریست و میگفت مهاجرت دوست صعب است و صعبتر آنکه پشیماني سود نخواهد داشت

بیت

بکار خویش تامل نماي کز تعجیل زیان کني و کسي‌را زیان ندارد سود

و فائدهٔ این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودي و مرا درین رنج افگندي وزیر گفت سه تن خودرا در رنج اندازند یکي آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال برو باقي ماند و سیوم آنکه پیر مردي که زن نا بکار و جوان در عقد آرد و دل در و بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا مي‌خواهد و با او نمیسازد ملک گفت ازین عمل بر تهتک تو دلیل توان گرفت جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکي آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه ابلهي‌را میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده‌ام غایتش آنکه در امضاي فرمان شاه متابعت جسته‌ام ملک گفت مرا جهت ایران‌دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد یکي آنکه اصلي کریم و ذاتي شریف و جمالي زیبا و عفافي کامل دارد و دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد و سیوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود و چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیادرا شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران‌دخت بدین همه صفتها آراسته بود اگر ملک براي او اظهار ملال کند محق خواهد بود چه بي‌یاروفادار نه از عمر لذتیست و نه در زندگاني راحتي

بیت

ذوقي چنان ندارد بیدوست زندگاني بیدوست زندگاني ذوقي چنان ندارد

ملک گفت اي بلار در سخن دلیري میکني و از حد ادب تجاوز مینمائي و چنان پندارم که از تو دوري لازم است وزیر گفت از دو تن دوري پسندیده افتد یکي آنکه نیکي و بدي یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبي‌را نا بود انکارد دوم آنکه ظاهررا از نواهي و باطن‌را از ملاهي پاک ندارد ملک گفت

ما در چشم تو حقير مينمائيم كه در اداي اين كلمات جرأت جائز مي‌شمري وزير گفت بزرگان در چشم سه طايفه سبك نمايند اول بندهٔ گستاخ كه گاه و بيگاه در نشست و بر خاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشيند و خواجه نيز با وي هزل كند و فحش دوست دارد دوم بندهٔ خائن كه بر اموال خواجه مستولي گردد و دست تصرف دران بكشايد چنانچه اندك مدتي‌را مال وي از مال خواجه بر گذرد و خودرا بر ولي نعمت راجح داند سيوم بندهٔ كه بي‌استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملك گفت من ترا آزمودم و نا آزموده بهتر بودي وزير جواب داد كه هشت تن‌را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع‌را در جنگ و بذرگررا در زراعت و بزرگان‌را در زمان غضب و بازرگان‌را در هنگام حساب و دوست‌را در وقت حاجت و مردم اصلي‌را در ايام نكبت و زاهدرا در احراز ثواب آخرت و عالم‌را هنگام تقرير و مباحثه حاصل الامر چندانچه ملك مفاوضات كراهت آميز با وزير ميفرمود و وزير جوابي تيزتر از سنان زهر آب داده باز ميداد و سخني در حدت چون شمشير الماس بردم او نهاده ميگفت و ملك بطريق حلم تحمل نموده آن شربتهاي نا خوش گواررا نوش ميكرد نظم

تحمل كند هركرا عقل هست به عقلي كه خشمش كند زير دست
تحمل چو زهرت نمايد نخست ولي شهد گردد چو در طبع رست

عاقبت زبان ثنا گوئي بكشاد و گفت سايهٔ دولت ظل الله بر مفارق عالميان پاينده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده كه باقدام جرأت بساط مباسطت مي‌پيمودم و در تصديع جناب رفيع بر مزيد ابرام اقدام مي‌نمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود و المنت لله تعالي كه اگر كسي شبيه ملك طلبد و از مثل وي نشان جويد ع

جز در آئينه و آبش نتوان يافت نظير

اين چه بزرگوار ذاتيست بجمال حلم و مكنت آراسته و اين چه نفس نفيسي است بزينت صبر و وقار و خوش‌خوئي متحلي گشته و هرآئينه بزرگي چنين شخصي‌را مسلم بود و نام بزرگواري بر مثل چنين نامداري اطلاق افتد نظم

بزرگي بناموس و گفتار نيست بلندي بدعوي و پندار نيست
ازان نامورتر كسي‌را مجوي كه خوانند خلقش پسنديده خوي

ملک گفت اي بلار تو نيکو داني که من بناي کار خلافت بر مرحمت و رافت نهاده‌ام و اساس شهرياري بر شفقت و کم آزاري وضع کرده و اگر گاهي بتاديب جمعي که از روي نخوت تمردي اظهار کنند يا بتلويح و تصريح در مقام معارضه و موازنه آيند اشارتي صادر گردد جهت محافظت آداب جهانداري و تمهيد قاعدهٔ پادشاهي است و گر نه سعت درياي همت عالي رتبت نه دران مرتبه است که بتحريک امثال اين سخنان موج خشم برآرد قطعه

من نه بيدم که بهر باد بلرزد برگش يا نه کاهم که بکاهد تنش از شعلهٔ نار

يا نه کوهم که بنالد بصدائي مردم يا نه ابرم که بگريد بهوائي صد بار

و من در حکم بقتل ايران‌دخت بي‌اختيار بودم و گفته‌اند الجواد قد يکبوا يعني ع

اسپ خوش رو نيز که گاهي سکندر مي‌خورد

وزير گفت آن نوع حکم نادر بود النادر کالمعدوم و حلم امروز تدارک آن کرد چه در هيچ تاريخي نشان نداده‌اند که شاهي کامکار و والئ صاحب اقتدار با شمشيري بران و حکمي روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده جرمکار در مقام خواري بپاي ايستاده سخنان بي‌محابا گويد و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان آرد مانع اقامت رسم سياست جز حلم عظيم و عفو عميم چه تواند بود

مصرع

هرچند گنه بيش کنم لطف تو بيش است

ملک گفت چون بنده بگناه خويش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاينه بيند هرآئينه در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کريم‌را از قبول عذر چاره نيست ع

و العذر عند کرام الناس مقبول

وزير گفت اي ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضاي فرمان ملک تاخيري جائز داشته‌ام و کشتن ايران‌دخت‌را موقوف گردانيده و از بيم اين مقال هول انگيز و هيبت اين خطاب عتاب آميز انديشيده در قتل او تعجيل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک‌را است

بيت

گر لطف مي‌نمائي و گر تيغ ميزني گردن نهاده‌ام چو اسيران بچنگ تو

چندانکه ملک اين سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت وارتياح بر ناصيهٔ

مبارکش ظاهر گشته رايت اداي محامد الهي باوج عليين رسانيد و سجدات شکر نامتناهي بجاي آورده نعرهٔ شادي از ذروهٔ سپهر برين گذرانيد و گفت نظم

مژده اي بخت که مقصود ز در باز آمد بتن خسته دلان جان دگر باز آمد
آنکه چون غنچه ببويش لب جان مي‌خنديد رخ دولت ز گل افروخته‌تر باز آمد

پس بفرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهي ميراندي که هلاک ايران دخت مفهوم ميشد و من صدق اخلاص و مناصحت تو ميشناختم و ميدانستم که در امضاي آن توقفي خواهي کرد وزير جواب داد که مفاوضهٔ من بنابران بود تا عزيمت ملک‌را نيکو بشناسم و بنگرم که ازان حکم نادم هست يا نه اگر شمارا بر همان عزم قتل او مي يافتم غايبانه بدان مهم مي‌شتافتم اما چون که خاطر بابقاي او مائل‌تر است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخيررا تقديم نمودم ملک فرمود که حزم و کياست تو درينباب بر من ظاهرتر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بيفزود و خدمتي که بجاي آوردي در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هرچند زودتر بتو خواهد رسيد اين ساعت باستظهار تمام بايد رفت و معذرت فراوان بايران دخت رسانيد و التماس آمدن او که کليد ابواب حصول آماني و سرمايهٔ وصول فرح و شادماني همان تواند بود بخوبتر وجهي نمود

بيت

بيا که وصل ترا از خداي مي‌خواهم بيا که گوش بر آواز و چشم براهم

بلار از نزديک ملک بيرون آمد و ايران دخت‌را اشارت نجات و بشارت وصال رسانيد

بيت

دلا چو غنچه شکايت ز کار بسته مکن که باد صبح نسيم گره کشا آورد

ايران دخت مثال حضوررا امتثال نموده بخدمت شتافت و شرط بندگي بجاي آورد و زبان منت داري و شکرگذاري بر کشاد ملک گفت اين منت از بلار بايد داشت که شرط مناصحت بجاي آورد و در اداي اين عزيمت تاني فرمود بلار گفت مرا بکمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بيکرانه وثوقي تمام بود اين تامل بسبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده‌را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که اي بلار قوي دل باش که دست تو در مملکت ما کشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابري يافته است و بر هرچه گوئي و کني از حل و عقد و امر و نهي اعتراضي

نخواهد رفت بلار جواب داد كه سوابق عنايت و ميامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر يابم از هزار يكي آنرا شكر نتوانم گذارد

بيت

با آنكه بصد زبان بر آيد سوسن كي شكر بهار ادا تواند كردن

اما حاجت بندگان آنست كه پس ازين در كارها تعجيل ننمايد تا صفاي عاقبت از كدورت ندامت سالم ماند ملك گفت اين مناصحت‌را بسمع قبول اصغا فرموديم و در مستقبل بي‌مشاورت و استجازت مثال نخواهيم داد پس وزير و ايران‌دخت‌را خلعت گرانمايه ارزاني داشت و از كلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خراميده مجلس طرب بياراست

بيت

يكي معتبر جشني آراستند گلستان عشرت به پيراستند

ساقي زيبا از ساغر سيمين مي صافي در كام حريفان ميريخت و بادهٔ خوشگوار نهال نشاطرا در جويبار سينه آب ميداد

بيت

حبذا بادهٔ نشاط انگيز كرده بازار لهو و عشرت تيز

مطرب خوش آواز به آهنگ نواي هرگونه رود و ساز مرغ دل‌را در اهتزاز آوردي و نغمات اغاني نويد عيش و شادماني اشارت كردي لطافت دستان عود نغمهٔ هزاردستان مي‌نمود و نالهٔ دلكش چنگ از آئينهٔ سينهٔ مستان زنگ مي‌زدود

نظم

مغني چو زهره برامشگري صراحي درخشنده چون مشتري

بقانون نوائي طرب گشته راست بنوعي كه طبع فريبنده خواست

بقيهٔ آن روز و تمام شب بعيش و طرب گذرانيدند

بيت

چو روز دگر صبح گيتي فروز بفيروزي آورد شب‌را بروز

ملك بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزير شرط خدمت بجاي آورده باصالت خود و وكالت اهل و اولاد ملك از براهمه داد طلبيد و تعبير خوابهاي كه بر نمط مذكور تقرير كرده بودند كرار كرد و حكم سلطاني بران موجب شرف نفاذ يافت كه كاريدون حكيم‌را حاضر گردانيدند و نكال عقوبت براهمه‌را بر راي حكيم تفويض فرمود كاريدون صواب چنان ديد كه بعضي‌را بر دار كشيدند و

جمعي‌را در پاي فيل افگنده با خاك رهگذار يكسان ساختند و گفت جزاي خائنان و سزاي غداران اينست

نظم

هر آن كز ستم خنجري بركشيد   فلك هم بدان خنجرش سر بريد
چو سندان كسي سخت روئي نكرد   كه خايسك تا ديب بر سر نخورد

بعد از دفع دشمنان شاه حكم ممالك‌را با وزير گذاشت و خود با ايران دخت بمعاشرت پرداخته داد كامراني بداد

بيت

شب عشرت غنيمت دان و داد خوشدلي بستان   كه در عالم نميداند كسي احوال فردارا

اينست داستان فضيلت حلم و ثبات و ترجيح آن بر ديگر اخلاق و عادات ملوك و سلاطين و بر خردمندان پوشيده نماند كه فايدهٔ از بيان اين حكايات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگانست تا تجربت متقدمان و اشارت حكيمان‌را نمودار كار خود سازند و مصالح دين و دنيا و بناي كارهاي امروز و فردا بر قاعدهٔ حكمت و اساس كياست نهند و از تهور و تهتك بجانب وقار و بردباري گرايند و هركه بعنايت ازلي اختصاص يابد هرآئينه فرق همتش بتاج تواضع زينت خواهد گرفت و كتف منقبتش بدواج حلم زيور خواهد پذيرفت چه تواضع و حلم دشمن‌را دوست گرداند و دوست‌را بمرتبهٔ اقربا رساند

نظم

با حلم و تواضع اگر همنشين شوي   اغيار تو شود بوفا يار غار تو
با هيچكس ز خلق جهان دشمني مكن   تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب سيزدهم

در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خيانت

مقدمه

بيت

کهن فيلسوف جهان آزماي   سخن‌را چنين گشت برقع کشاي

که چون راي دابشليم اين داستان از بيدپاي حکيم استماع نمود ثنائي که از فحواي آن روائح محبت مشام قدوسيان رسد و مضمونش از مناشير تباشير صبح سعادت خبر دهد تقديم فرمود و گفت

بيت

اي عقل‌را ز رايت روشن شده مسائل   وي وهم‌را ز ذهنت حل گشته جمله مشکل

شنيدم صفت منفعت حلم و بردباري و مضرت تهتک و سبکساري و تفضيل ثبات و حلم بر
يگر مناقب شهرياران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گويد داستان ملوک در داشتن ملازمان
بين و معتمد و باز نمايد که کدام طايفه قدر تربيت نيکوتر شناسند و شکر نعمت کاملتر گذارند برهمن
ر مقابله ثناي ملک هديهٔ دعا ترتيب فرموده گفت هر تحفهٔ دولتي که از کارخانه نصرمن الله و فتح
يب چهره کشايد و هر عطيهٔ سعادتي که بر منصهٔ وما النصر الا من عند الله جلوه نمايد نصيب اتم و قسم
م از آن بجناب سلطنت قباب مخصوص باد   نظم

تا بسترد بدست صبا دايهٔ چمن   گرد از جبين لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسيم خلد   محفوظ باد از اثر غارت خزان

قوي‌تر رکني در آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع است و پادشاه بايد که نقود ملازمان
ودرا بانواع امتحان بر محک آزمايش زند و عيار راي و رويت و اخلاص و نصيحت هريک معلوم
اند و اعتماد بر پرهيزگاري و صلاحيت و امانت داري و صيانت ايشان کند که سرمايهٔ خدمت ملوک

راستي است و راستي بي‌خدا ترسي و ديانت وجود نگيرد و سر همه دانشها خوف و خشيت باشد
انما يخشي الله من عباده العلماء هر ملازم سلطان كه خدا ترسد هم شاه‌را مادهٔ استظهار بوي قوي گردد
و هم رعيت‌را عمده اميدواري از و روي نمايد نظم

خدا ترس‌را بر رعيت گمار كه معمار ملك است پرهيزگار
وزير از خدا بايد انديشناك نه از خوف سلطان و بيم هلاك

و البته دروغ گوي و نا راست نشايد كه در معرض محرميت آيد و در اسرار ملك مجال مداخلت يابد كه از آن خللها زايد و اثر ضرر آن بمدتهاي مديد پديد آيد راي فرمود كه اين باب بتفصيل احتياج دارد چه مردم بي‌اصل و فر و مايه بصفتهاي نيك آراسته ميباشند و به آخر مهم ايشان روي بتراجع نهاده موجب انفعال تربيت كننده مي‌شود بيت

نا پاك اصل اگرچه در اول وفا كند آخر ازان بگردد و عزم جفا كند

برهمن گفت مفصل اين سخن آنست كه خدمتگار پادشاه‌را سه صفت مي‌بايد اول امانت در فعل كه مرد امين پسنديدهٔ خالق و خلائق است و محرميت اسرار ملوك و مباشرت امور ممالك‌را شايسته و لائق دوم راستي در قول چه وصمت دروغ عيبي عظيم است و پادشاه‌را از دروغ گويان احتراز فرمودن فريضه باشد و اگر كسي‌را همه فضائل جمع گردد و بحق‌گذاري و وفاداري شهرت يابد چون دروغ گوي بود اعتمادرا نشايد سيوم اصلي پاك و همتي عالي كه فرومايه و بي‌همت قدر انعام و كرامت بواجبي نشناسد و از هر جانب كه باد آيد ميلان او ظاهر گردد ع اذا الريح مالت مال حيث تميل
و نسبت با بي‌وفايان گفته‌اند بيت

در طريق دوستي ثابت قدم چون خاك باش چون صبا تا چند هر دم بر سر كوي دگر

و پادشاه بايد كه نظر بمحاسن اخلاق چاكران كند نه بتجمل و استظهار ايشان چه زينت خدمتگاران سلاطين عقل و كفايت است و استظهار اين طايفه دانش و درايت و چون كسي بحليهٔ فضائل حالي و از شيمهٔ رزائل خالي افتد و عفاف موروث و صلاح مكتسب كه با يكديگر جمع كند و از بوتهٔ امتحان برين نسق كه تقرير افتاد ملخص و بي‌غش بيرون آيد لازم بود كه پادشاه در تربيت او ترتيب مصالح نگاه‌دارد و به آهستگي و تدريجش بمراتب تقرب و مدارج تمكن رساند تا حرمت او در چشمها و هيبت او در دلها متمكن گردد و حكما گفته‌اند پادشاه در تربيت چاكران چون طبيب حاذق بايد كه

تا در اول از حال بيمار و مدت ملال و كيفيت و كميت علت و اسباب و علامات آن استكشافي تمام و استفساري شافي ننمايد و بر كليات و جزئيات و دلائل نبض و قاروره وقوفي كامل و شعوري شامل حاصل نكند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرمايد همچنين پادشاه نيز بايد كه تعرف حال خدمتگاران از جزئي و كلي بكند و اندازهٔ كردار و مقدار گفتار و طريق هنجار هريك بشناسد انگه آغاز تربيت و تقويت كند و آسان آسان بر كسي اعتماد ننمايد تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست كه ملازم سلاطين معتمد و امين بايد تا هم اسرار مالي و ملكي از وقوف اغيار مصٔون ماند و هم سپاهي و رعيت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر يكي از مقربان عياذابالله بصفت خيانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول يابد يمكن كه بيگناهيرا در معرض تلف افگند و موجب بدنامي پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر اين كلمات حكايت زرگر و سياح است راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در دارالملك حلب پادشاهي نامدار و فرماندهي كامگار بود و اكثر سلاطين روزگار حلقهٔ انقياد او در گوش جان كشيده و اغلب خواقين جهاندار غاشيهٔ امتثال او بردوش دل گرفته

قطعه

سروري كز فرعدلش بست آئينها زمين   قيصري كز نور رايش داشت آئينها زمان
هر كجا عزم جهانگيرش گران كردي ركاب   فتح و نصرترا بدان جانب سبك گشتي عنان

و اين پادشاه دختري داشت مهر پيكر ماه منظر كه نور رخسارش چهرهٔ آفتابرا منور كرده بود و بوي زلف مشكبارش مشام ايامرا معطر ساخته   نظم

لب لعلش نگين خاتم جم   دهان از حلقهٔ انگشتري كم
ز رنگ عارضش روئي هوا لعل   خم زلفش در آتش كرده صد نعل
عذارش قبلهٔ آتش پرستان   دهانش آرزوئي تنگدستان

پادشاه اين گوهر يكدانه‌را از ديدهٔ اغيار نهان داشتي و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادي روزي جهت اين دختر پيرايهٔ ترتيب مي‌نمودند و باستادي زرگر كه در صنعت خود كمالي داشته باشد احتياج افتاد و دران شهر زرگري بود كه كورهٔ تفشان آفتاب براي گداز زر او لائق بودي و

بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سيم پالاي اورا موافق نمودي در جوهر شناسي بمثابهٔ که بمجرد ديدن صدف قيمت دري که در درون آن بودي بدانستي و در عيار گرفتن بمنزلهٔ که بي‌تجربهٔ محک از غش و صفاي زر خبر دادي

نظم

روز و شب کوشش هنر کرده و ز هنر کار خود چو زر کرده

هرچه بتوان ز سيم و زر پرداخت ساختي آنچنانکه نتوان ساخت

ملک آوازهٔ او شنيده بود و بعضي از مصنوعات زيبا و کارهاي اعلاي او ديده درين وقت اورا بحرم طلبيدند و در باب ترتيب پيرايه با او گفت‌وشنيدي رفت مرد زرگر جواني بود ظريف روي شيرين زبان دل پادشاه در اثناي محاورات بمقالات او مائل شد و خاطر مبارک‌را بملاقات دايمي او رغبتي پديد آمد و او روز بروز بهنرهاي غريب و سخنهاي عجيب پادشاه‌را شيفته ساختي و ساعت بساعت ملک نيز در تقريب و تعظيم او بيفزودي تا محرم حريم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سايه بر وي نيفگنده بود اورا در پس پرده راه داد ع هرکه شد محرم دل در حرم يار بماند

و اين پادشاه وزيري داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت راي معروف و مذکور رقم کلک جهان کشايش فتح نامهٔ نصرت بود و اثر فکر عالم آرايش طراز جامهٔ شوکت ارباب دين و دولت‌را بر راي روشن او اعتقاد بودي و اصحاب ملک و ملت‌را از خامهٔ خضر خاصيتش مادهٔ حيات افزودي

بيت

کلکت تو بارک الله بر ملک و دين کشاده صد چشمه آبحيوان از قطرهٔ سياهي

چون وزير ديد که پادشاه در تربيت زرگر از حد اعتدال درگذشته و مبالغهٔ اعزاز و اکرام اورا باقصي الغايت رسانيده از محض نصيحت و دولتخواهي در محل صالح و وقت پسنديده بتقريبي که از دائرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود که شاها سلاطين سابق ارباب حرفت‌را در صدر اصحاب مکنت نياورده‌اند و ايشان‌را هم در ميان اقران و همسران بزرگ گردانيده و حالا ملک اين شخص‌را محرم حرم ساخته و قبل ازين قابليت اورا چنانچه بايد و شايد نشناخته و بخاطر من چنان ميرسد که اين شخص اصلي کريم و عنصري پاک ندارد چه پيوسته سخنان او بر آزار و ايذاي مردم موقوف است و همتش بر اجراي اوامر و نواهي نه بموقع و محل مصروف و از چنين مردم آئين وفاداري و رسم حق‌گذاري توقع نتوان کرد بيت

هرکه از ناکس طمع دارد وفا از درخت بيد مي‌جويد ثمر

و من مشاهده كرده‌ام كه هرگاه ملك به نسبت شخصي در مقام انعام و احسان بوده آن سفلهٔ دني از غايت ملال بنا بودن خود راضي گشته و حكما گفته‌اند علامت اراذل آنست كه قوت ديدن كرم ديگري با ديگري نداشته باشد

نظم

سفله نخواهد دگريرا بكام   خس نگذارد مگسي‌را بجام

كنده نمك‌را چو نشاني بخوان   بيشتر از نان خورد افسوس نان

و سزاوار تر بصحبت ملك طايفهٔ توانند بود كه عزاصالت با شرف فضيلت جمع كرده‌اند و از مخالطت جاهل بد گوهر اجتناب بايد نمود چه از مرافقت اين طبقه انواع خللها زايد و آنرا كه خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظهٔ ديانت و رعايت امانت نكند و چون اين صفت از ميانه مرتفع شد هر عيبي كه در حيز امكان داخل است از مرد خائن توقع توان كرد

مثنوي

كسي كز امانت ندارد نصيب   اگر بد كند نبود از وي غريب

خيانت ز هر فعل بد بدتر است   تمامي بديها در و مضمر است

ملك گفت اين جوان صورت نيكو دارد و نيكوئي صورت بر زيباي معني دليل است كه الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته‌اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر ميدهد

بيت

هركه عاقل بود از خوبي عنوان داند   كه دران نامه خبرهاي نكو خواهد بود

و آنكه حضرت رسالت رتبت عليه من الصلوات افضلها و اتمها فرمود كه رقعهٔ احتياج بر كسي خوانيد كه صفحهٔ عذارش به آيت حسن و جمال مزين باشد و نيكوئي از تازه روئي چشم داريد كه رخسار حالش بخال خوبي آراسته بود اطلبو الخير عند حسنات الوجوه اشارت بدانست كه حسن صورت نمونهٔ لطافت معنيست

بيت

هركه اخلاق ظاهرش باخلق   نيك بيني گمان بد مبرش

وزير گفت درد بيرستان حكمت سورهٔ حسن صورت نمي‌خوانند و آيت كمال از روي حقيقت جز اوصاف پسنديده‌را نمي‌دانند چه بسيار كس باشد كه بصورت زيبا دل خلقي بربايد و چون نقد معني او بر محك امتحان زنند هيچ چيزرا نشايد در امثال حكما وارد است كه حكيمي جوان خوبصورت بديد و دلش بمصاحبت او مائل شد پيش آمده سكه حقيقتش‌را بيازمود عياري كه ازان باز توان گفت

نداشت حكيم درگذشت وگفت نيكو خانه ايست اگر در وي كسي بودي

بيت

ره بمعني بر كه در صورت دو ني ماند بهم از يكي خيزد شكر و آن يك ز بهر بوريا است

ملك فرمود كه بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان كرد و صاحب مزاج معتدل‌را قابليت تربيت هست و چون درين مدت مربي نداشته يمكن كه بعضي اخلاق وي از منهج اعتدال منحرف شده باشد اكنون نظر تربيت برگماريم تا اكتساب اوصاف ستوده بمرتبهٔ كمال رسد چه اثر تربيت سنگ خارارا ياقوت فرح افزاي و لعل آبدار دلكشاي مي‌سازد و به يمن تقويت خون سياه مشك خوشبوي غاليه بار و قطرهٔ باران گوهر يكتاي شاهوار مي‌شود

رباعي

از تربيت است كآب گوهر گردد خون درته نافه مشك اذفر گردد
و آن آهن تيره روي بي‌قيمت‌را اكسير چو تربيت كند زر گردد

وزير جواب داد كه اي ملك آن‌را كه جوهر اصلي ندارد تربيت فرمودن نه لائق است چه هر سنگي جوهر نگردد و هر خوني مشك اذفر نشود و اگر ناكس هزار سال تربيت يابد ازو توقع نيكوئي نتوان داشت

بيت

بيدرا گر بپرورند چو عود بر نيايد نسيم عود از بيد

و لئيم‌را صد نوبت اگر تبديل و تغيير دهند جوهر ذاتي او متغير نخواهد گشت و عزيزي درينباب نيكو فرموده است

قطعه

هركه در اصل ناكس افتاده است بتقاليب دهر كس نشود
سگ مگس‌را اگر كني مقلوب قلب او غير سگ مگس نشود

و چون اينمعني محقق شد بايد كه كسي با چنين ناكس اختلاط نورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملك‌زاده از صحبت كفشگر به ذل بندگي افتاد و از موانست جوهري بسرحد وادي هلاك رسيد شاه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٢

گفت آورده‌اند كه در بلاد فارس پادشاهي بود نيكوسيرت پاكيزه‌سريرت اساس جهانداري بر عواطف رعيت پروري نهاده و بر سرير شهرياري داد مرحمت گستري داده

بيت

کشاده حشمت او دست عدل بر عالم کشيده هيبت او پاي ظلم در زنجير

اورا پسري در وجود آمد آثار رشد و نجابت بر ناصيه او پيدا و امارات جهان کشائي در طلعت خوشش هويدا

بيت

روز ولادتش چو نظر کرد مشتري انصاف داد وگفت که اين سعد اکبر است

و بر کتف اين پسر بمقدار کف دستي خالي سياه بود ملک از مشاهدهٔ آن متغير شده از حکماي زمان خاصيت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل ديده‌ايم که هرکه چنين نشاني دارد اورا خطرها افتد اما بعاقبت کشور گير و جهان کشاي گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته نظر تربيت شامل حال او ميداشت و در جوار ملک کفشگري بود بي‌حفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعايت همسايگي بجاي آورده اورا وظيفهٔ مرتب و مرسومي معين ارزاني داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانيدي ملکزاده چون بسن چهارده سالگي رسيد و طبع او بملاعبت ميل کرد پيوسته درحجرهٔ کفشگر آمدي و ببازي مشغول گشتي وزير از صورت حال آگاهي يافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود وگفت نهال طبع کودکان در غايت نازگي است و آنرا بهرطرف که ميل دهند هرآئينه مائل گردد و بران دستور بماند

نظم

شاخي که بتازگي کج آساست اصلاحش اگر کني شود راست

اما دو سه سال اگر بر آيد اصلا کجيش راست نيايد

صلاح آنست که ملک شاهزاده‌را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذميمهٔ او در طبيعت ملکزاده سرايت نکند و همت فردوش آن کوکب سپهر سلطنت‌را در حضيض مذلت نيفگند و ديگر انواع خطرات از و متصور ميتواند بود ع کز نفس خبيث هرچه گوئي آيد

ملک فرمود که او کودکي است با کفشگر خوي گرفته و نزد من بسيار عزيز است يمکن که اگر اورا از صحبت وي منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او مؤدي باندوه دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نيک از بد امتياز کند آنگه بنصيحت حال اورا بصلاح آوريم وزير خاموش شد و شاه کفشگررا طلبيده انواع تلطف در بارهٔ وي ارزاني داشت و بمواعيد خسروانه اميدوار ساخته فرمود که تو مارا همسايهٔ و اين جگرگوشهٔ ما بتو الفت گرفته است و چنان مي‌خواهد که انيس و رقيب او باشي و از آب و آتش محافظت نمائي کفشگر زمين خدمت بوسه داد وگفت

بيت

گل باغ شه عالم افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد

من بنده خودرا قابليت اين منصب شريف نمي بينم و استحقاق چنين رتبهٔ كه مقصد اقصي نام است از خود مشاهده نمي‌نمايم ليكن نظر شهنشاهي كيميائي است، كه خاك تيره‌را زر صافي سازد و سنگ ناقص‌را گوهر كامل گرداند بيت

خاكي كه بروگذر كني جان بخشد سنگي كه درو نظر كني زرگردد

اميد آنكه بميامن خسروانه شرائط ملازمت بر وجهي مرعي افتد كه بعز استحسان اقتران توان يافت القصه خدمت ملكزاده قبول كرد و بي‌دهشت اورا بر داشته بكلبهٔ خود آوردي و ببارگاه شاه بردي و گاه‌گاه نيز ملكزاده شب در حجرهٔ او بودي و پادشاه باستيناس او با كفشگر اظهار فرح كردي و كفشگر خدمت شاهزاده بنوعي پيش گرفت كه روز بروز قربت او در حضرت ملك زياده ميشد تا بكلي معتمد عليه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوي شرف از اقران در ربود ع بچوگان خدمت توان برد گوي

روزها شاهزاده‌را بگشت بوستانها بردي و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتي و احيانا شب نيز در باغها و تماشاگاهها بسر بردي وقتي از اوقات ملك‌را سفري ضرور پيش آمد و با جمعي از خواص خدم عزيمت حركت مصمم گردانيده كفشگررا طلبيد و مجددا شاهزاده‌را بوي سپرده انواع تاكيدات محافظت او بظهور رسانيد و كفشگر فرمان شاه‌را بجان قبول كرده بتازگي كمر خدمت بر بست و ملك‌را در نواحي شهر باغي بود نمونهٔ روضهٔ خلد برين و انموذج نزهت‌گاه اعلي عليين صبا از زلف پر تاب بنفشهٔ او نافهٔ مشك ناب كشوده و عطار شمال از جعد پر شكن مشكينش عنبرتر ربوده رياحين جنان از روايح گلهاي سيرابش سمت طراوت جستندي و شكوفهاي نهال سدره و طوبي از انوار اشجار سر افرازش صفت لطافت وام كردندي نظم

بخوبي باغ چون خلد برين بود دران خلد برين گل حورعين بود

سمن ساقي و نرگس جام در دست بنفشه پر خمار و سرخ گل مست

فگنده سنبل تر زلف بر دوش كشاده باد نسرين‌را بناگوش

نوائي بلبل و آواز دراج شكيب عاشقان‌را كرده تاراج

شاهزاده بيشتر اوقات بتماشاي اين باغ ميل كردي درين محل كه شاه سفر اختيار فرموده بود

شاه‌زاده بطريق معهود ميل باغ كرده با تني چند از غلامان و خادمان كه پيوسته ملازم بودندي روي بباغ نهاد و كفشگر ديد كه امروز ملك‌زاده تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مكلل بجواهر در بر گوهر خسيس و سرشت لئيم اورا بر مكر و خيانت تحريص نمود و با خود انديشيد كه اين جامه و تاج سرمايهٔ صد بازرگان است بلكه راس المال هزار دريا و كان حالا پدرش از دارالملك دور افتاده و مادرش با همه اهل حرم از جانب من ايمنند صلاح آنست كه اين پسررا بر دارم و بشهري دور دست برده پيرايه و لباسش‌را ببهاي شگرف بفروشم و باقي عمر برفاهيت و فراغت بسر برم   بيت

فرصتي يافتهٔ خيز و غنيمت دارش   دولتي رو بتو آورد ز كف مگذارش

عاقبت آن بي‌عاقبت خاكسار از هواي نفس غدار آتش فتنه بر انگيخت و آبروي امانت بر زمين جفا ريخته قصد مخدوم زادهٔ خود كرد با غلامي كاردان كه محرم او بود اين راز در ميان آورده و هريك از ملازمان‌را بنوعي داروي بيهوشي خورانيد و شاهزاده‌را نيز از هوش برده در صندوقي بزرگ خوابانيد و چون شب در آمد صندوق‌را بر پشت جمازهٔ بسته كه ماه تيزگرد بر سرعت سير او آفرين كردي و سپهر جهان پيماي سبك پاي اورا تعريف نمودي   نظم

بسرعت با فلك پيشي گرفتي   بپويه با قمر خويشي گرفتي

گهي سوي نشيبش عزم چون سيل   گهي همچون بخارش بر هوا ميل

و خود بر سمندي سوار شد كه چون عمر كامران رونده بود و چون اجل ناگهان رسنده تيررا در روندگي پي زده و برق‌را در جهندگي جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندي گوي مسابقت از وهم در ربودي و اگر تازيانه بدو نمودندي از كرهٔ خاك بر قبه افلاك جستي   نظم

ز آسيب گام و سمش گاه تك   نشان بر رخ ماه و پشت سمك

بچابك روي از فلك كم نبود   صبا مرد ميدان او هم نبود

و غلام‌را نيز بر اسپي ديگر باد پيماي آهن خاي برق نماي رعد صداي عالم پيماي سوار كرد   بيت

زمين نورد چو شوق و فراخ كام چو هوش   سبك گذر چو جواني و قيمتي چو روان

و دو اسپ ديگر كوتل كرده و زاد و توشه بر داشته روي براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتي دور و دراز طي كردند و علي الصباح اندك زماني آسايش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوك مسالك گرم روي آغاز نموده دور و دراز از سر حد مملكت شاه گذشته بولايتي ديگر رسيدند ازان جانب

خادمان و غلامان بيهوش افتاده تا نيم روز متنبه نشدند آخرالامر باغبان بر حال ايشان اطلاع يافته روغن بادام با سركه كهن در دماغ هريك ريخت تا بهوش باز آمدند و چون از شاهزاده و كفشگر نشاني نديدند روي بشهر نهاده حال با مادر پسر در ميان آوردند ملكه سوار شده بباغ آمد و ازان گل رعنا بوي بمشام او نرسيد نظم

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود و آن نوشگفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گريستم كان سرو پيش ديدهٔ گريان من نبود

اما چون مادر از نور ديدهٔ خود خبري نيافت فرياد بر كشيد و نفير سوزناك بمنزل سماك رسانيده بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب به پيمايند و در حوالي و نواحي شهر و ولايت جست و جوي نمايند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بي‌پايان بهيچ وجه راهي بسر منزل مقصود نرسيد قاصدان نا اميد بازگشته صورت حال بعرض رسانيدند ملكه‌را از آتش فراق جوهر رطوبت عزيزي در گداز آمد و شمع‌وار از شعلهٔ هجران ميسوخت و از مضمون حالش فحواي اين بيت مستفاد مي‌شد بيت

دارم امشب گرمي در سر كه ننشينم ز پاي تا سرا پائي وجود خود نسوزانم چو شمع

شب همه شب بسوز دل مي‌گذارانيد تا صبح بر آمد و درد دل بنهايت رسيده آهي سرد از سينهٔ پر درد بر آورد و گفت بيت

همچو صبحم يك نفس باقيست كو ديدار يار دلبرم گر رخ نمايد جان بر افشانم چو شمع

به آخر پروانهٔ ارجعي الي ربك در رسيده شمع حياتش به تند باد كل من عليها فان كشته شد ع

رفت ازين گلزار و خار حسرتش در پا بماند

مجاوران حرم صورت واقعه‌را بملك عرض كردند و ملك معاودت نموده دارالملك‌را مستقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امكان جزع و فزع بود بجاي آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پيشهٔ شكيبائي پيش گرفت بيت

در چنين حالي چو با پير خرد كردم رجوع گفت مرجع نيست جز انا اليه راجعون

اما كفشگر شاهزاده‌را بملك شام برده بعد ازانكه جواهررا تصرف كرده بود اورا ببازرگاني فروخت و ملكزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما يافته بحسن بازار يوسف مصري‌را كاسد ساخت

بيت

يوسف چه اگر همسر مشكش بخريدند تو قابل آني كه بجانها بخرندت

هرگاه كه آن سرو ناز پرورد از خانه بيرون آمدي هزار بيدل بر سر راه نياز جان نثار كردندي و از هر گوشه و كنار جهت جان درازي آن سهي قامت دست دعا بر آوردندي

بيت

بهر رهي كه گذشتي براي ديدهٔ بد هزار دست دعا ز آستين برون آمد

بازرگان مردي متميز و كافي بود و فطنت و ذكائي تمام داشت با خود گفت مصاحبت اين غلام پس ازين مارا صرفه و مصلحت نيست چه اگر در خانه مخفي دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بيرون آيد آتش فتنه مشتعل گردد و كسي طاقت ديدن آن روي نيارد

بيت

رسيد دلبر من اي نظارگي زنهار به بند ديده گرت جان بكار مي‌آيد

صواب آنست كه اين غلام‌را تحفه نزديك پادشاه فارس برم كه سلطاني كريم النفس است يقين كه باضعاف قيمت غلام‌مرا انعامي‌فرمايد پس بازرگان اورا بفارس آورده بر سبيل تحفه بملك گذرانيد و بعد از ده سال كه از كنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسيد

بيت

چارده ساله بتي چابك و شيرين دارم كه بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بار دگر بدارالملك فارس رسيد ملك از حال فرزند غافل هديه بازرگانرا تشريف قبول ارزاني داشت و بحلقهٔ غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربيت او مي‌افزود تا باندك مدتي از ساير اقران امتياز يافت و با جوهري كه پيوسته در خزانه ملازم بودي و قيمت جواهر و پيرايها بدو تفويض يافتي انس گرفته بود و همواره اورا رعايتها كردي و از هر تحفه كه ملك بدو دادي جوهري‌را نصيبي فرستادي اما جوهري چون كمال محرميت غلام بديد گوهر لئيمش طمع خام در بست و با خود گفت غلام‌را بفريبم تا انگشتري خاص ملك بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ويران كنم و ذخيرهٔ وافر و مالي نفيس ازان بر دارم پس با غلام گفت اي نازنين همه روز اصناف الطاف در حق اين كمينه مبذول مي‌فرمائي و من مي‌خواهم كه بخدمت پسنديده بعضي ازانرا مكافات كنم ملك‌را بر خاتم مبارك نقشي است كه هركرا بدان نقش خاتمي بدست افتد حكم او مطلق شود و ملك جهان بروي قرار گيرد

بيت

گوئيا مهر سليمان است نقش خاتمش هركه با خود دارد آيد درنگين ملك جمش

اگر متحمل اين زحمت شوي و در وقتي كه ملك بشكر خواب استراحت مستغني باشد آن خاتم‌را از انگشت وي بيرون كني و نزد من آري تا آن نقش از جهت تو بردارم و عنقريب سرير سلطنت بفر جمال تو مزين شود بشرط آنكه عمل وزارت بمن مقرر داري ع بخشي مرا ز خوان نوالت نواله

جوهري شاهزاده‌را بدين نقش فريب داد تا شب هنگامي بخوابگاه ملك در آمده دست جرأت بانگشت ملك دراز كرده آهسته آهسته انگشتري بيرون آورد ملك بيدار شد و غلام‌را گفت اين جرأت چرا نمودي و ترا بدين خاتم چكار بود شاهزاده از تقرير عاجز آمد و نائرهٔ غضب ملك مشتعل شده سياف‌را طلبيد و بكشتن او مثال داد سياف نخست جامهٔ از برش بر كشيد آن خال سياه بر كتف وي پديد آمد و ملك از مشاهدهٔ آن خال بيهوش شد و سياف دست از سياست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسيد و گفت اي نور ديده صحبت كفشگر زراق مارا در نيران فراق انداخت پسر نيز عذرها خواست و گفت دوستي جوهري مرا برين بي‌ادبي تحريص نمود شاه جوهري‌را ادبي بليغ فرمود و شاهزاده‌را نصيحتها كرد كه در مستقبل زمان از مصاحبت نا كسان دامن در چيند تا بامثال اين احوال گرفتار نگردد و فائده اين مثل آنست كه بر خاطر اشرف ملك ظاهر گردد كه صحبت بد اصلان شاه‌را بنده و بنده‌را سر افگنده ميسازد و زرگر از جملهٔ آنها است كه از مخالطت او احتراز بايد نمود و حال آنكه ملك در تربيت او بسر حد افراط رسانيده مصلحت آنست كه در تقريب و تمكن او جانب اعتدال مرعي باشد مبادا خللي كلي كه تدارك آن از حد امكان خارج افتد بران متفرع گردد شاه بسخن وزير التفات نه نمود و گفت سلاطين بي‌تلقين دولت در كاري شروع ننمايند و بي مدد الهام بمهمات خطير خوض نفرمايند نسبت عالي و خاندان قديم در شرف ذات و كمال صفات آدمي چه مدخل دارد سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اكرام ماثر فضل و ادب است نه مفاخر اصل و نسب

نظم

از هنر خويش كشا سينه‌را مايه مكن نسبت ديرينه‌را

آب گهرهاي كهن‌را مجوي در چو كهن گشت شود زرد روي

شريف و بزرگوار آنكس تواند بود كه پادشاه وقت اورا بر گزيند و يكي از ملوك عالي قدر گفته

است نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هركه‌را ما بر داريم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هركه‌را فرو گذاريم كوكب بختش در حضيض خمول افتد نسيم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشك گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد

نظم

سلاطين هركرا از پيش رانند ز اوج چرخ بر خاكش نشانند

چو چشم صبح بر هركس كه ديدند پلاس ظلمتش از بر كشيدند

و ما اين جوان‌را بر داشته‌ايم و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت بر افراشته اميد چنانست كه گمان ما درو بخطا نكشد وزير ديد كه شاه در تربيت او ثابت قدم است دم در كشيد و ديگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزي چند بر آمد زرگر دست اختيار كشاده ديد پاي از مركز اعتدال بيرون نهاده باميد و بيم و وعده و وعيد تصرف در مال مردمان آغاز كرد روزي جهت پيرايهٔ دختر شاه ببعضي از جواهر احتياج افتاد بدان نوع كه مدعا بود نه در خزانهٔ شاه يافتند و نه در بازار جوهريان بدست آمد زرگر بتفحص مشغول گشته خبر يافت كه دختر بازرگاني بدين گونه جواهر قيمتي دارد زرگر بطلب جواهر كسي نزد وي فرستاد دختر بانكار پيش آمده چندانچه مبالغه كردند فائده نداد القصه اورا طلبيدند و زرگر دختر شاه‌را فرمود كه من شنيده‌ام كه اين بازرگان بچه درهاي شاهوار دارد كه تا جوهري فلك دانهاي جواهر زواهر انجم‌را بر طبق زبرجدنگار فلك جلوه داده بصفا و روشني آن لالي آبدار نديده و تا دايهٔ دريا در يتيم‌را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصيرت نظير آن گوهرهاي يكدانه مشاهده نه نموده

بيت

چو زهره بخوبي و رخشندگي گرو برده از مه بتابندگي

و بتصرف او يا قوتهاي خوش آبست كه مادر خورشيد تابان در رحم كان بصد خون جگرش پرورش داده و كوه خارا با آن همه سنگدلي در صميم سينه‌اش بهزار ناز نگاه داشته

بيت

قطرهائي باده‌را ماند كه در هنگام دي منعقد گردد درون جامهائي لعل فام

و چند پارهٔ زمرد سبز ريحاني دارد كه ديدهٔ نظارگي در تماشاي آن خيره ماند و مردم ديده‌را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلكشاي روشني افزايد

بيت

زو نور بصر فزود و معلومم شد كز سبزه شود روشني چشم فزون

و در درج جواهر او لعلي چند است رماني كه چون گلنار فارسي در نظر مبصران آتش افروزد و فيروزهٔ چند خوش رنگ و صافي كه سپهر ميناٸي لطافت از لون آن اكتساب نمايد

بيت

لعلش نمونهٔ ز سهيل عقيق رنگ فيروزه‌اش نشانهٔ از چرخ سبز فام

ملكه‌را امر بايد فرمود تا اين دختر جواهررا حاضر گردانيده بقيمت وقت بما فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نكند بتكليف و تشديد از و حاصل بايد كرد ملكه بازرگان زاده‌را باحضار جواهر تكليف نمود دختر سوگندها ياد كرد كه من چنين جواهر ندارم و خورده ريزهٔ كه داشت آنرا در ميان آورد زرگر آنرا نه پسنديد و ملكه‌را بر تعذيب او تحريص كرد دختر شاه از جام جهالت انجام هن نا قصات العقول مست و بيخود بود و دمدمه ديو مردم با آن يار شده و نخوت سلطنت و كامگاري و دغدغهٔ نفس ستم پيشه‌را مددگار گشته بشكنجه بازرگان زاده فرمان داد و اندك زماني‌را آن عجوزهٔ بيچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاك افتاد متعلقان دختر بازرگان فرياد و نفير بفراز چرخ اثير رسانيدند وزير پاك ضمير اين صورت‌را بر لوح خاطر شاه تصوير كرد ملك‌را از دود بدنامي چنين كه از روزنهٔ حرم بر آمده بود زاويهٔ سينه تيره شد و بطريق تلطف وارثان بازرگان زاده‌را بنواخت و مال بسيار داده خشنود گردانيد و دخترا از نظر التفات بيفگنده ترك تربيت زرگر گرفت و بشامت صحبت آن لئيم ستمگار شاهزادهٔ نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر از انتقام سلطاني ترسيده بگريخت مادر دختر صلاح دران ديد كه دختر چند روزي از شهر بيرون رفته در چارباغ ملك ساكن گردد و وقتي كه خواطف عواصف قهر شهرياري تسكين يابد و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهي انطفا پذيرد بشفاعت بعضي از خواص بحرم آيد دختر بچهار باغ بدر رفت و زرگر ازين حال خبر يافته بملازمت ملكه آمد شاهزاده چون زرگررا ديد آغاز اضطراب كرد و گفت اي بدبخت شوم ديدار

بيت

حيف باشد نظر بديواري كه برو صورتت نگار كنند

باز آمدي تا فتنهٔ ديگر بر انگيزي و حيلهٔ از راه طمع و غرض بر كار كني برو كه ديگر ملاقات تو بر من وبال است و مقالات من با تو از قبيل محال زرگر از نزد شاهزاده نااميد بيرون آمد و روي در بيابان نهاده سراسيمه و پريشان حال ميرفت شب در آمد و ابر تيره سرا پردهٔ سياه فام در فضاي هوا

نصب کرده چراغ ستارگان‌را فرو نشاند بیچاره زرگر در چنان وقتي که غبار نيل در عرصهٔ زمين بيخته بودند و دودهٔ زنگباري بر بالاي قطران ريخته بيت

شبي چون روي زنگي از سياهي رسيده زنگ شب تا پشت ماهي

بیخود وار قدم مي‌زد قضارا دران صحرا براي شكار ددان چاهي فرو برده بودند و ببري و بوزينه و ماري دران چاه افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه کندي از گرد راه رسيده بر اثر جانوران در چاه افتاد مثنوي

اي که تو از ظلم چاهي ميکني از براي خويش چاهي ميکني

گرد خود چون کرم پيله بر متن بهر خود چه مي‌کني اندازه کن

اين جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود بايذاي ديگري نپرداختند و روزها بر همان قرار در تنگ چاه بماندند تا يکروز سياحي از اهل شهر عزيمت سفر نموده بر ايشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پريشان خاطر گشت با خود انديشيد که آخر اين مرد از فرزندان آدم است و درين ورطهٔ محنت گرفتار آمده ببادیهٔ ممات نزديکتر است از سر منزل حيات مروت اقتضاي آن ميکند که بهر وجه که ميسر گردد اورا خلاص دهم و ثواب اين عمل از براي يوم لا ينفع مال و لا بنون ذخيره نهم پس رشته فرو گذاشت بوزينه دران آويخته بر سر چاه رسيد کرت ديگر مار مسابقت کرد سيوم نوبت ببر پنجه در رسن زد و چون اين هر سه بهامون رسيدند سياح‌را دعا کرده گفتند بيت

کار دولت باشد آن نه سعي ما گرگاه گاه چونتو مطلوبي بسر وقت طلبگاران رسد

بدانکه ترا بر هريک از ما منتي بزرگ و نعمتي تمام ثابت و متوجه شد و درين وقت مجازات و مکافات آن ميسر نمي‌گردد بوزينه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است مي‌گذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم ميمون مشرف سازي طريق حق‌گذاري مرعي افتد ببر گفت من نيز در حوالي شهر بفلان بيشه وطن گرفته‌ام و يمکن که اگر بدان موضع گذري فرمائي بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجاي آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختيار کرده‌ام چون آنجا تشريف آري و سعادت مساعدت نمايد بقدر امکان عذر اين احسان بخواهم و حالا نصيحتي داريم که استماع آن بر تو فرض است اين مردرا از چاه بيرون ميار که آدمي بدعهد باشد و پاداش نيکي ببدي لازم داند بجمال ظاهر ايشان فريفته نبايد گشت و از قبح باطن و نا پاکي اخلاق شان ايمن نبايد بود

بيت

بگذر از صورت و سيرت بصفا دار ازانكه آدمي شكل بود كو بتراز دد باشد

و اكثر اهل روزگار به آرايش صورت مشغول اند و از اصلاح معني غافل لاجرم ع

ديده‌را يوسف اند و دل‌را گرگ

علي الخصوص اين مرد كه روزها رفيق ما بوده و خوي و خصلت او نيكو شناخته ايم البته در بشرهٔ او علامت مروت نديده‌ام و از گلشن صفاتش بوي وفا نشنيده

بيت

وفا مجوي ز خوبان كه هيچكس نشنيد بهيچ وجه ز گلزار دهر بوي وفا

و اگر قول مارا كار نه بندي روزي باشد كه از كرده پشيمان شوي سياح بسخن ايشان التفات نا نموده رشته فرو گذاشت و مناصحت بي‌غرض‌را بسمع قبول استماع نا كرده زرگررا بسر چاه آورد مرد زرگر سياح‌را عذرها خواست و شمهٔ از احوال بي‌عنايتي شاه و سرگشتگي خود بازگفت و با اين همه التماس نمود كه روزي بر و بگذرد شايد كه مكافاتي بجاي تواند آورد سياح گفت حالا پاي توكل در طريق عزيمت نهاده‌ام و دو سه روزه در اطراف عالم سيري خواهم كرد اما شرط كردم كه اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ يابد ديگر باره شرف صحبت در يابم ع گر عمر بود باز بخدمت برسم

بدين معاهده يكديگررا وداع كردند و هركس بجاي خود باز گشتند سياح روي براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشهٔ متواري شد و پادشاه از تربيت زرگر پشيمان و از ناشنودن مواعظهٔ و زير منفعل بجانب دختر التفات نميكرد و چندانچه اكابر بوسائل شفاعت تمسك نموده در خواست ميكردند بموقف قبول نميرسيد تا برين قضيه يكسال بگذشت و سياح برخي از بلاد و ولايات‌را تماشا فرموده سيصد درست زر بدست آورده آخر داعيهٔ حب الوطن ظهور كرده با خود انديشيد كه هرچند مرا در غربت كارها بر حسب مراد است و ساعت بساعت دولت دنيا و سعادت عقبي درازدياد ليكن هواي مولد با طبع سازگارتر است و آب سرچشمهٔ وطن در كام دل خوشگوارتر

بيت

اگرچه نرگس دانها ز سيم و زر سازند براي نرگس هم خاك نرگسستان به

پس از غربت روي بمسكن نهاد و شب هنگامي بدامن آن كوه كه موضع بوزنه بود رسيده فرود

آمد قدري از شب گذشته دو دزد خونريز فتنه انگيز كه مريخ خنجرگذار از خدنگ سينه شگاف ايشان بر حذر بودي و سماك نيزه دار از هول تيغ جان شكار شان سپر ترس در روي كشيدي

بيت

چو چشم دلبران پر كين و خونريز   بقصد خون مردم تيغها تيز

ببالين وي آمدند و نقد و جنسي كه داشت تصرف كرده پايش بخم كمند محكم بر بستند و در كريوهٔ خطرناك كه از شارع دور بود همچنان بسته بيفگندند بيچاره با خود گفت هنوز كه رمقي از حيات داري و رقمي از صفحهٔ زندگاني ميخواني   ع   جائي گله نيست شكر بايد كردن

شب همه شب مرد سياح بسته افتاده بود و حكم قضا و فرمان قدررا گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا بيطاقت شده فرياد آغاز كرد   بيت

ميرسد گر كند دلم فرياد   ليك فرياد رس نمي‌بينم

اشك حسرت از ديده مي‌باريد و بسوز سينهٔ غم اندوز مي‌ناليد و ميگفت دريغ درين مهلكهٔ عنا نا چيز شدم و كس از حال من وقوف نيافت و با اين همه درد جان سوز در ورطهٔ فنا افتادم و بوي دوا بمشام اميد نرسيد   بيت

دل كرا سوزد درين غم بر من دل سوخته   جز دل من چون كسي پهلوي من سوزنده نيست

درينوقت بوزينه بطلب طعمه بيرون آمده بر حوالي آن كريوه ميگذشت آوازي دردناك شنيد و ازان صدا بوي آشنائي احساس كرد در عقب كريوه رفته بسر وقت سياح رسيد چون يار خودرا بستهٔ بند بلا ديد سيلاب خونين از چشمهٔ چشم بكشاد و گفت اي دوست عزيز بدين جاي چون افتادهٔ و احوال تو برچه منوال است سياح گفت اي يار مهربان در محنت آباد دنيا هيچ تحفهٔ راحتي بي غصهٔ جراحتي نرسد و در خرابهٔ روزگار غدار هيچ گنج لطافت بي‌زخم اژدهاي رنج و آفت بدست نيايد

بيت

كس عسل بي‌نيش ازين دكان نخورد   كس رطب بي‌خار ازين بستان نچيد

و هرگاه كسي بدين نكته دانا شد و حقيقت اين حال بر وي منكشف گشت نه از غصهٔ خار آزار گيتي چون ابر خزاني اشك ملالت بايد ريخت و نه بر جلوهٔ گلهاي تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب بايد انداخت كه نه غم اورا مداريست و نه شادئي اورا قراري

نظم

درين هستي كه يابد نيستي زود نبايد شد به هست و نيست خشنود
چشاند آب و بر آتش نشاند به بخشد چيز و آنكه وا ستاند
دهد بستاند و عاري ندارد بجز داد و ستد كاري ندارد

پس قصهٔ دزدان و زر بردن و اورا بسته آنجا افگندن بتمامي باز راند بوزينه گفت خوشدل باش كه

بيت

در نوميدي بسي اميد است پايان شب سيه سفيد است

و من بقدر طاقت در تدارك آن خلل سعي خواهم نمود و اهم مهمات خلاص كردن تست پس بندهاي سياحرا بگسيخت و اورا بخانهٔ كه از خس و خاشاك فراهم آورده بود رسانيده ميوهاي تر و خشك حاضر گردانيد و التماس كرد كه امروز ازين منزل بيرون ميا و با دل فارغ سر بر بستر آسايش نه تا من باز آيم و از پيش سياح بيرون آمده پي دزدان بر داشت و بر عقب ايشان روان شد اما دزدان رخت و زر بر داشته همه شب راه برفتند و صباحرا كوفته و مانده بسر چشمهٔ رسيدند خواب بر ايشان غلبه كرده رختهاي سياح از پشت باز گرفتند و بخفتند و بدل ايمن و خاطر مطمين در خواب رفتند چاشتگاهيرا بوزينه بسر وقت ايشان رسيد و ايشانرا غافل يافته فرصت وقت غنيمت شمرد و پشتوارهٔ رخترا بشگافته و اول بدرهٔ زررا بر داشته بگوشهٔ برده در خاك پنهان كرده باز آمد ايشان هنوز متنبه نشده بودند پاره ديگر از سروپاي سياح ببرد و در موضعي مختفي ساخت حاصل الامر تمامي رخوت سياحرا با بعضي از وصلهاي دزدان كه بران قدرت يافت بر داشته جايها بنهاد و از دور بر بالاي درختي مترصد كار ايشان قرار گرفت چون زماني بر آمد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر و رختها نشاني نديدند سراسيمه و حيران بهر طرف دويدن آغاز نهادند يكي كه بران ديگري بجودت ذهن فايق بود گفت اي برادر اين سر چشمه جاي آمدوشد آدميان نيست و ديگر آنكه اثر اقدام آدميان نيز بر حوالي چشمه نمي‌نمايد اين صورت بهيچ وجه از آدمي صادر نشده غالب ظن من آنست كه اين سر چشمه جاي ديوان و پريان است و ما گستاخانه اينجا آمديم و دست و پاي دراز كرده بخواب رفتيم اين حركت از قوم ايشان واقع شده و هنوز جاي شكر است كه قصد قتل ما نكرده‌اند صواب آنست كه زودتر بگريزيم و نيم جاني كه مانده است بتك پاي بيرون بريم

نظم

هست درين باديهٔ ديو لاخ — خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هركه درين باديه با طبع ساخت — چون جگر افسرد و چو زهره گداخت
هركه درين راه كند خوابگاه — يا سرش از دست رود يا كلاه

پس دزدان بادل ترسناك راه گريز گرفتند و بوزينه از معاودت ايشان خاطر جمع كرده بخانه مراجعت كرد و با سياح صورت حال باز گفت و آن شب سياحرا نگاه داشت و بامداد كه دزد شب با لباس ظلماني از چشمهٔ خورشيد نوراني گريختن گرفت سياح مهر جهان گرد از بند تيرگي خلاص يافته روي بمقصد نهاد

بيت

چو ظاهر گشت در صحراي افلاك — درست زر ز زير تودهٔ خاك

بوزنه سياحرا بدان سر چشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پيش آورد سياح بحق خود قانع شده رخوت ايشانرا تصرف نكرد و بوزنهرا وداع نموده روي بشهر نهاد قضارا گذرش بران بيشه كه مسكن ببر بود افتاد از دور ببر غران چون شير ژيان نمودار گشت و سياح ازو ترسيده خواست كه احتراز نمايد ببر آواز داد كه ايمن باش ع مارا حق نعمت تو ياد است هنوز

پس پيش آمد و در عذر خواهي مبالغه بسيار نموده التماس كرد كه يك ساعت توقف فرمايد سياح بنابر تراضي خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفهٔ كه لائق مهمان باشد هر طرف ميگشت تا بدر قصر چهار باغ شاه رسيد و در آمد دختريرا ديد كه بر لب حوض نشسته پيرايهٔ قيمتي در گردن دارد ببر بيك سر پنجه اورا نا بود ساخت و پيرايهٔ نزديك سياح آورده رسم اعتذار رعايت نمود سياح نيز ملاطفت اورا بمعذرت مقابله كرده روي بشهر آورد و از حال آشنائي زرگر بر انديشيده بخاطر گذرانيد كه از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده كردم و معرفت ايشان چندين ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر يابد هرآئينه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تقديم ابواب تلطف انواع تكلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او درستهاي زر بقيمتي تمام فروخته خواهد شد و اين پيرايه كه گنجينهٔ جواهر است به بهاي نيك در گذار خواهد رفت چه بصارت او درين باب و وقوف او بر نرخ هريك ازان بيشتر از ديگران است سحرگاهي بود كه سياح بشهر رسيد و دران وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسيمه روي ببارگاه سلطان نهاده زرگر نيز جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت

بيرون آمده مي‌خواست كه يكي از ياران‌را به بيند و كيفيت آن صورت استفسار نمايد ناگاه سياح‌را ديد و استبشاري تمام نموده اورا باجلال و اكرام بمنزل خود برد بعد از رسم پرسش ديگر باره و اقعهٔ خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطي كه در مرتبه اورا واقع شده بود و مبالغي مال و منال كه از دست او رفته بتفصيل باز راند سياح اورا تسلي داده گفت اي برادر اگر در اسباب معيشت تو نقصان پديد آمده و اركان ثروت تو به تندباد حوادث درهم شكسته غم مخور كه مرا درستي چند هست و پيرايهٔ نيز دارم مشتمل بر جواهر بسيار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصيرتي از روي اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه خواهي بردار كه دران مضايقه نخواهد بود زرگر پيرايه‌را طلبيد و چون نگاه كرد پيرايهٔ دختر ملك ديد تازه روئي آغاز نهاده سياح‌را گفت قيمت اين جواهر زياده ازان است كه محاسب وهم از عهدهٔ شمار آن بيرون تواند آمد دل خوش‌دار كه همين ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اينجا بسلامت بنشين تا من بيايم پس زرگر با خود انديشيد كه فرصت بزرگ يافتم و غنيمتي شگرف بدست آوردم اگر اهمالي ورزيده آنرا ضائع گردانم از فوايد حزم و خرد بي‌بهره خواهم ماند پيش ازين مزاج پادشاه بامن متغير بوده و درين محل كه خبر قتل دختر او رسانيده‌اند هرآئينه متالم و انديشه‌ناك است و قاتل دختررا ميطلبيد هيچ وسيلهٔ به ازين نيست كه سياح‌را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شايد كه ملك از من خشنود گشته باز بمرتبه خود ترقي نمايم آنكه عزيمت بر غدر قرار داده بدرگاه رفت و خبر داد كه كشندهٔ دختر با پيرايه گرفته‌ام شاه اورا طلبيده و پيرايه‌را ديده كس فرستاد تا سياح‌را حاضر گردانيدند سياح بيچاره چون هنجار كار بديد زرگررا گفت بيت

كشتي مرا بدوستي و كس نكشته بود   زين زار تر كسي‌را هرگز بدشمني

اين سزاي من است و هزار چندين جزاي من ملك گمان برد كه او گناه‌گار است و اين سخن براي مكافات بدكرداري ميگويد و پيرايه نيز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا اورا بگرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روزي ديگر كه از شرائط تعذيب بپردازند اورا بقصاص رسانند درين وقت كه اورا بگرد شهر ميگردانيدند مار از بالاي باره ديدهٔ نظاره كشوده بود چون يار خودرا بدان حال ديد در پي ايستاد و بعد ازانكه اورا بزندان باز داشتند نزديك وي آمد و بر صورت واقعه اطلاع يافته بخروشيد و گفت نه ترا گفته بودم كه آدمي بدگوهر وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان و ياري طريقهٔ دغل و جفاكاري بجاي آرد نشنيدي

و من همانروز كه تو روي از قول ياران بر تافتي و مناصحت خالي از شايبه اغراض استماع نكردي دانستم كه مآل حال تو بندامت خواهد انجاميد بيت

من همانروز ز فرهاد طمع ببريدم كه عنان دل شيدابكف شيرين داد

سياح گفت اي دوست مهربان حالا از نمك ملامت كه بر جراحت من ميريزي جز سوزدل و اضطراب خاطر چيزي حاصل نميشود و مرا همين رنج بس كه از نا شنيدن آن موعظت ع

بد نام شهر گشتم و رسواي مردمان هم

اكنون چارهٔ انديش كه دفع اين غايله و علاج اين واقعه تواند بود مار گفت ديروز مادر شاه‌را زخمي زده‌ام و همه شهر در معالجهٔ آن عاجزاند اين گياه‌را نگاه‌دار و علي الصباح كه نزد تو آيند و كيفيت علاج طلبند بملازمت ملك رو و پس ازانكه صورت حادثهٔ خود تقرير كرده باشي اين گياه‌را بدو ده تا بخورد و شفا يابد شايد كه بدين نوع خلاصي و نجاتي دست دهد سياح عذرها خواست و مار بسوراخ خود معاودت كرد و مار وقت سحر ببام كوشك پادشاه بر آمده و از روزنهٔ آواز داد كه علاج مار گزيده نزديك سياح بيگناه است كه ملك ديروز اورا در زندان كرده در آن وقت ملك بر بالين مادر نشسته بود و غم فوت دختر باندوه زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت ميكرد و چندانچه ترياقات و دوافع سموم معالجه مي‌نمودند فائده نميداد چون آواز بگوش شاه رسيد فرمود كه به بينيد كه بر بام چه كس است و اين سخن از كجا ميگويد چندانچه پاسبانان تفحص كردند بر بام آدمي نديدند و حمل بران افتاد كه هاتف غيبي اين صدا در داده سياح‌را از زندان بيرون آوردند و نزديك ملك برده به تحقيق قضيهٔ علاج مشغول گشتند سياح گفت اي ملك بيت

هميشه درگه عدل و جناب احسانت چو كعبه مقصد حاجات اهل عالم باد

علاج اين زهر نزديك من است و همين دم ملكهٔ جهان صحت كامل خواهد يافت طمع ميدارم كه نخست نكتهٔ از حال پريشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملك زيبد كه يكنفس گوش هوش باصغاي حال مظلومان بكشايد نظم

چنان خسپ كايد فغانت بگوش اگر داد خواهي بر آرد خروش

درين دستگه هركه بيدار نيست جهانباني اورا سزاوار نيست

دل ملك‌را از راستي قول سياح خبر شد و بطريق لطف فرمود كه حال خودرا از مبدا تا منتها

باز گوي و بيدهشت تمام حكايت خود تقرير كن سياح از روي جرأتي كه راست گويان‌را باشد دليروار قصهٔ خودرا فرو خواند و برأت ذمهٔ او ازان گناه بر ضمير منير پادشاه روشن شد پس آن گياه با شير اضافه كرده بملكه خورانيدند و في‌الحال اثر صحت پديد آمد ملك اورا خلعتي فراخور همت پادشاهانه پوشانيد و زرگر در پاي دار انتظار سياح ميكشيد تا زودتر كشته گشته درستهاي زر با او بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه كه داشته بر سد كه ناگاه مثال ملك در رسيد كه بعوض سياح زرگررا بردار كشند و حد افترا دران زمان آن بود كه اگر نمامي كسي‌را در بلائي افگندي چون افتراي او دران ظاهر گشتي و غرضش كه در ضمن آن عمل پوشيده بوده آشكارا شدي هم بدان عقوبت كه در حق متهم مظلوم خواستندي كه بجاي آورده شود در حق آن كذاب غماز تقديم افتادي بهمان دستور آن حق ناشناس بيوفارا كه نه روي فتوت ديده بود و نه بوي مروت شنيده بردار كشيدند و عرصهٔ وجودرا از لوث شخص ناپاك او كه مجمع غدر و فساد و منبع جور و افساد بود پاك ساختند و بمكافات فعل و مجازات عمل خود رسيد

نظم

درين دار المكافات آنكه بد كرد   نه باجان كسان با جان خود كرد
اگر خواهي نكو باشي نكو باش   هميشه راست كار و راست خو باش

اينست مثل پادشاهان در اختيار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملك حلب آن بد اصل بي‌ادب‌را تربيت نكردي دخترش متعرض خون بيگناهي نشدي و بطريق جزا بسر پنجهٔ ببر كشته نگشتي و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمديده نكشادي حق از باطل و راستي از دروغ ممتاز نشدي و سلاطين بايد كه بي‌احتياط كسي‌را تربيت نكنند و بديهه در حق هيچ كس پروانهٔ سياست ندهند و يقين بشناسند كه هرگز نيكو كاري ضائع نشود و جزاي بدكرداران بهيچ وجه در توقف نماند پس درين وقت كه فراش قضا بارگاه دولت ايشان بر افراشته است و كار فرماي قدر نوبت كامگاري و جهانداري با ايشان گذاشته سعي نمايند تا كاري كه موجب نيكنامي دنيا و سبب درجات و نجات عقبي باشد از ايشان در وجود آيد

قطعه

هر مدتي نظر بكسي ميكند سپهر   هر نوبتي زمين بكسي ميدهد زمان
چون كام جاودان متصور نمي‌شود   خرم كسي كه ماند از و نام جاودان

باب چهاردهم

در عدم التفات بانقلاب زمان و بناي كار بر قضا و قدر نهادن

مقدمه

چون راي كشور آراي اين داستان پر فائده كه گنجي بود مملو از جواهر حكمت و خزانهٔ مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حكيم كامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت

قطعه

اي تشنگان باديهٔ شوق يافته | از بحر طبع روشنت آب زلال علم
بر داشته ضمير منيرت بدست فكر | روزي هزار بار نقاب از جمال علم

تصديع ملازمان جناب حكمت نصاب از حد گذشت و زيادت اقدام بر ابرام بسر حد بي‌ادبي كشيد و نزديك آمد كه طناب اطناب بريده گردد چون التفات نموده مرا از فحواي وصيت سيزدهم آگاهي دادي و داستان ملوك در تربيت ندما و متعلقان شنيدم و بر خللها كه از صحبت اراذل و اسافل پديد آيد مطلع شدم اكنون عنايت فرموده مضمون وصيت آخرين بتفصيل باز بايد نمود و درين معني سخن بايد راند كه چرا حكيم كريم عاقل و داناي كامل بستهٔ بند بلا و خستهٔ زخم عنا مي‌باشد و لئيم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهيت روزگار ميگذارد نه آنرا عقل و كياست دست گيرد و نه اين‌را جهل و حماقت از پاي درآرد و ديگر بگويد كه وجه حيلت در جذب منفعت و دفع مضرت چيست و بچه تدبير از ميامن سعادات محظوظ تواند شد و بكدام چاره راه بمنزل مرادات توان برد برهمن جواب داد كه اي ملك دولت و سعادت‌را مقدمات و اسباب هست كه چون كسي آنهارا بدست آرد سزاوار جاه و مكنت و شايسته عز ورفعت گردد اما نتايج و ثمرات آن بتقدير ازلي متعلق است و اصل همه قضاي الهي و حكم پادشاهي تواند بود و با مقتضاي قدر و قضا وسايط و وسائل ضائع و باطل باشد چه بسيار دانايان باستحقاق دولت از قوت يكروزه محروم بودند و بسي جاهلان بي‌استعداد از شوكت و مكنت بر سرير سروري نشستند

قطعه

گنج شاهي دهند دونان‌را بهنر پيشه نيم نان ندهند
سفله بر صدر و اهل دانش‌را بغلط ره بر آستان ندهند

و هر آئينه اين حالت جز وابستهٔ حكم يزداني و فرمان سبحاني نتواند بود و هرچند كسي‌را خرد تمام باشد كه بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و يا حرفهٔ پر فائده كه ازان اسباب معيشت مهيا تواند ساخت يا جمالي زيبا كه دلها صيد كرده جذب منافع تواند كرد چون قضاي ايزدي با آن يار نباشد هيچ ثمره نخواهد يافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و كمال نتيجه چندان نخواهد ديد و پادشاهزاده اين مسئله‌را بر دروازهٔ شهر نسطور نوشته است و ازو يادگار مانده و اين سخن‌را داستان رنگين و قصهٔ شيرين هست راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در بعضي از بلاد روم پادشاهي كامگار و جهانداري عالي مقدار بود

بيت

بدانش بزرگ و بهمت بلند ببازو دلير و بدل هوشمند

دو پسر داشت بانواع آداب متحلي گشته و باصناف فضائل آراسته شده

بيت

يكي دلها برحمت شاد كرده يكي جانها بعدل آباد كرده

چون شاه دعوت ايزدي‌را لبيك اجابت زد برادر مهتر خزاين پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهاي اركان دولت و اعيان حضرت‌را بكمند تلطف و تكلف در قيد تصرف آورده و بكمال تخلق و تملق صيد كرده بجاي پدر بنشست بيت

بفرخ‌تر زمان شاه جوان بخت به آئين پدر شد بر سر تخت

برادر كهتر چون ديد كه هماي سلطنت سايه بر فرق فرقد ساي برادر مهتر افگند و قائد دولت زمام توسن ايام‌را بقبضهٔ اقتدار و اختيار او سپرد از بيم آنكه مبادا بنسبت حال وي غدري انگيزد رخت رحيل بر راحلهٔ فرار نهاده كربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه برداشته روي براه آورد

بيت

ز شهر خويش ملولم سر سفر دارم بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم

شاهزاده تنها راه دور و دراز پيش گرفت آخر روز بسر منزلي رسيده بر تنهائي و غريبي خود گريان و غريوان ميگفت

بيت

هر دو كامي كرد چشمم چشمهٔ خونين روان حال رفتن چون بود اين خود نخستين منزل است

القصه آن شب بتنهائي گذرانيد روز ديگر كه دلبر زيبا روي خورشيد از تتق افق جمال نمود و نگار خاوري از پس پردهٔ نيلوفري عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالميان جلوه داده

بيت

در مهر بكشاد گردون سپهر بياراست روئي زمين‌را بمهر

ملك‌زاده آهنگ رفتن كرد و جواني تازه روي سلسله موي باطراوتي بيغايت و لطافتي بينهايت با او همراه شد شاهزاده نگاه كرد محبوبي ديد كه گوئي قباي كمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل مادرا از شرارهٔ رشك جمال او سوخته خطي چون بنفشه تازه بر حوالي گلبرگ طري دميده يا دايرهٔ از عنبرتر بر صفحهٔ لالهٔ سيراب كشيده

نظم

خطش چون مورچه پيرامن گل كه عنبر ريزه مي‌چيند ز سنبل

خطي زنجير گرد ماه گشته خرد سر بر خطش گمراه گشته

شاهزاده چون آن خط دلكش و رخسار آتش وش مشاهده كرده

بيت

خطي عجب دميده رخي بر فروخته چون سبزهٔ خليل كز آتش بر آمده

با خود گفت مگر بار محنت هجرانرا بقوت مرافقت اين جوان توان كشيد و در سايهٔ اين سرو گلعذار از تاب اين باديهٔ آتش بار امان توان يافت ع

خوش است آوارگي اورا كه همراهي چنين باشد

پس آن دو ياسمن چمن جواني و آن دو نهال جويبار زندگاني بمصاحبت يكديگر خوش بر آمده بيابان پر المرا گلستان ارم تصور ميكردند و خارستان مشقت‌را گلشن نزهت افزاي جنت خيال مي‌بستند

رباعي

درد و زخم از زلف تو در چنگ آيد از حال بهشتيان مرا ننگ آيد

ور بيتو بصحراي بهشتم خوانند صحراي بهشت بر دلم تنگ آيد

در منزل ديگر بازرگان بچهٔ هشيار كاردان صائب تدبير دورانديش تمام خرد كه هنگام كفايت بعقل

كامل رشتهٔ شب‌را بر گردن روز بستي و در وقت معامله بچستي و چالاكي درست خورشيدرا از چار بازار فلك بدست آوردي بيت

حريفي چابكي شيرين زباني بدانش كار سازي كارداني

بديشان پيوست و نظر سعادت از صورت آن تثليث وقوع يافت روز سيوم دهقان زادهٔ توانائي زورمند كه در ابواب زراعت بصارتي شامل و در اصناف دهقاني مهارتي كامل داشت برومندي دستش در دهقاني تا بحدي كه هر چوب خشك كه در زمين نشاندي مانند نهال بكمال رسيده ميوهاي تازه افشاندي و يمن قدم در دهقاني تا غايتي كه پاي بر سر هر خاك كه نهادي بي‌آنكه تخم در و فشانند بر دادي بيت

باغ از و گشته تازه و شاداب زرع‌را منتظم بدو اسباب

مصاحب ايشان شد و بدان چهار ركن كه درهم پيوستند خانهٔ مرافقت باتمام رسيد و سر خير الرفقا اربعة ظهور يافت و ياران مهربان بشادي صحبت يكديگر غم احباب و اوطان فراموش كرده منازل و مراحل مي‌پيمودند و بديدار هم آسوده حال و آرميده دل مي‌بودند

مثنوي

هركه باشد همنشين دوستان هست در گلخن ميان بوستان

هرچه مي‌جوئي بصحبت قايم است نه زبانت كار مي‌آيد نه دست

دل ز هر ياري غذائي مي‌خورد جان ز هر علمي صفائي مي‌برد

از لقائي هركسي فيض بري وز قران هر قرين خيري خوري

چون ستاره با ستاره شد قرين لائق هر دو اثر زايد ببين

بعد از قطع مسافت بعيد بشهر نسطور رسيدند و بر كرانهٔ شهر براي آسايش و آرامش منزلي نيكو اختيار كردند هيچ كدام‌را زاد و توشه نمانده بود و درم و دينار نيز نداشتند يكي از ياران گفت كه حالا مصلحت وقت آنست كه هريك هنر و كفايت خود بنمائيم و بجد و جهد دعوتي و نعمتي بدست آريم تا بفراغت روزي چند درين شهر توانيم بود شاه‌زاده گفت كارهاي بمقادير الهي باز بسته است و بكوشش و جهد آدمي زيادت تفاوتي دران پديد نيايد پس هركه از آدميان خردمند تر باشد هرآئينه در طلب او خوض ننمايد و عمر عزيزرا فداي مرداري كه باوجود نا پايداري دشمن بسيار دارد نكند

قطعه

این جهان بر مثال مرداریست   گر کسان گرد او هزار هزار
این مر آنرا همي زند مخلب   و آن مر اینرا همي زند منقار
آخرالامر بر پرند همه   و ز همه باز ماند این مردار

روزي كه در كار خانهٔ نحن قسمنا بينهم معيشتهم قسمت يافته باشد بمدد حرص و شره زياده نشود و حاصل كار حريص جز وبال و نكال نباشد   مثنوي

گرچه بسي لقمه بدست آوريم   بيشتر از روزئي خود كي خوريم
پس ز پي آنچه نه روزي ماست   این همه تشويش كشيدن چراست
راه رضا گير و برومند شو   حرص بيكسو نه و خرسند شو

جوان زيبا روي گفت حسن شرطي معتبر است در ادراك نعمت و جمال سببي موكد در احراز مال و ثروت هركجا جيم جمال جلوه كند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت كه ظاء ظرافت ظهور نمايد رافت و مهرباني بد و اتصال خواهد يافت   بيت

نا چار هركه صاحب روئي نكو بود   هرجا كه بگذرد همه چشمي برو بود

بازرگان بچه نيز نقشي از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمايهٔ حسن در بازار معامله نقدي كم بقا است و اندك زمانيرا از مايه و سود چيزي بدست نمي‌ماند منافع راي راست و فوائد تدبير درست و كارشناسي و معامله گذاري بر همه اسباب سابق است و هركرا پاي معيشت در سنگ فاقه آمد بتلافي آن جز نتايج عقل دستگيري نخواهد كرد و هركرا سرمايهٔ معاش بدست نماند در تدارك آن جز وقوف بر معاملات پايمردي نخواهد نمود   بيت

اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود   در فراغت دل بر رخت كشاده شود

دهقان زاده گفت عقل و تدبير همه‌جابكار نيايد و همه وقت ازو فائده روي ننمايد و اگر دانش در حصول دولت مدخلي داشتي بايستي كه هركه بدانائي از همه بيش و به راي و رويت از همه در پيش بودي لواي دولت او در فضاي سلطنت بر افراشتندي و نهال سعادتش بر كنار جويبار جهانباني كاشتندي و ما بسي خردمندانرا بزندان احتياج مقيد ديديم و كسانيرا كه از گلزار كفايت و كارگذاري بوي نداشتند در بوستان تنعم و مال داري تماشا كنان مشاهده كرديم و از اينجا گفته‌اند

بيت

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد تو اهل دانش و فضلي همين گناهت بس

پس برکات کسب و ميامن مجاهدت مردم‌را در معرض کامگاري و مسرت آرد و آدمي بوسائل هنر و فوائد حرفت بزيور شادکامي و بهجت آراسته گردد نظم

کسب کن تا زري بدست آيد که ز عقل تو هيچ نکشايد
شاه با آنکه تخت دارد و تاج به زر کاسبان بود محتاج

چون نوبت سخن بشاهزاده رسيد التماس نمودند که شما نيز نوبتي ديگر دريناب نکتهٔ بيان فرمائيد و از سر اين مقوله که در ميان است شمهٔ باز نمائيد شاهزاده فرمود

بيت

ما آبروي فقر و قناعت نمي‌بريم با پادشه بگوي که روزي مقدر است

من برهمان مذهب‌ام که پيش ازين شمهٔ از حقيقت آن تقرير افتاد و سخن رفيقانرا نيز که ميگويند به پيرايهٔ حسن و سرمايهٔ عقل و کفايت کسب چيزي بدست آيد منکر نيستم اما مدعي آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نيايد کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نمي‌تواند نمود و تا کارگذار قدر در دکان مشيت نکشايد متاع شناسندگي و کفايت در بازار قبول رواج نمي‌تواند يافت فائدهٔ مائدهٔ کسب نواله ايست که بحوالهٔ تقدير ازلي نصيب هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت خوشه توشه ايست که از خرمن ارادت لم يزلي بمزارعان مزرع حرفت رسد و بي‌مشيت رباني هر رقمي که انديشهٔ رنگ آميز بر لوح خيال کشد به آخر نقش خرابي پذيرد و هر افسوني که عزيمت خوان تدبير پيش آرد عاقبت رنگ افسانه گيرد بيت

چه نقشها که برانگيختيم و سود نداشت فسون ما براو گشته است افسانه

پس محقق شد که اگر حق تعالي خواهد مقصود هر کس بي‌محنت و تعب بدست او آيد و اگر ارادهٔ ايزدي بحصول آن تعلق نگيرد جد و جهد هيچ فائده ندهد پس حکم الهي‌را برگردن بايد گرفت و سر تسليم بر خط تقدير نهاد ع درمان ما رضا بقضا دادن است و بس

چنانچه آن پير دهقان که مهم خود بعنايت الهي تفويض نمود باندک زماني بر مطلوب خود دست يافته از قيد محنت آزاد شد مصاحبان پرسيدند که چگونه بوده است آن

حكايت ٢

گفت آورده‌اند كه در شهر اندلس دهقاني بود با دست و دلي كشاده و اسباب زراعتش دست در هم داده وقتي از اوقات دخلش بر خرج بيفزود و سيصد دينار زر جمع كرد و بدان مايهٔ زر نيك دلشاد بودي و بهيچ وجه قدري ازان در وجه نفقات خود صرف نه نمودي هر روز صرهٔ زر پيش آوردي و شمار كردي و بدان زعفران طرب افزا لب عيش‌را خندان ساختي

بيت

ازان ميوهٔ زعفران ريز شد   كه چون زعفران شادي انگيز شد

روزي بر طريق معهود زررا شمرده در صره كرده بود و مي‌خواست كه جائي مضبوط بنهد دوستي عزيز بر در خانه آمد و آواز داد دهقان از بيم آنكه در نيايد و بران عروس رخشنده روي كه بحكم استر ذهبك اورا در حجاب خفا بايد داشت مطلع نگردد بضبط آن نپرداخت و بر داشته در سبوي آب انداخت و با يار خود جهت مهمي ضروري عزيمت دهي نمود و بهنگام رفتن زن‌را مبالغه كرد كه طعامي ترتيب نمايد چون دهقان برفت خاتون خواست كه آش بپزد سبورا از آب تهي ديد برداشت و بدر خانه آمده منتظر آنكه آشنائي در گذر آيد بايستاد قضارا روستائي قصاب جهت خريدن گاوي بشهر آمده بود آنجا رسيد و زن دهقان‌را آشنا در نظر آمد زن اورا التماس نمود كه متحمل اين زحمت شود مقداري آب از براي من بيار تا حق آشنائي گذارده باشي و ثواب دستگيري فروماندهٔ يافته روستائي قبول كرد و زن آن سبو كه صرهٔ زر دران بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حركت چيزي از درون سبو احساس نمود رسم تفحص بجاي آورده صرهٔ زر ديد بنشاطي تمام در آستين تملك كشيد و گفت

بيت

دولت آنست كه بي‌خون دل آيد بكنار   ور نه با سعي عمل باغ جنان اين همه نيست

سپاس و منت حضرت عزت‌را تعالي شانه كه بي‌شايبهٔ محنت و غايلهٔ رنج و اذيت نعمتي وافر و ثروتي تمام بمن ارزاني داشت حالا شكر گذاري اين دولت غير مترقب لازم مي‌بايد دانست و از حرفت خود انحراف نمي‌بايد ورزيد و اين زررا جهت روز احتياج ذخيره مي‌بايد نهاد پس روستائي‌را بشادئي زر از آب و سبو فراموش شد و بزري كه با خود داشت گاو جوان فربه خريده عزيمت خانه كرد و چون از

شهر بيرون آمد انديشه نمود كه اگر اين صره باخود دارم از خوف دزدان ايمن نتوانم بود و اگر در شهر جائي دفن كنم از مشغولي خاطر و وسوسه دمي بخوشدلي نتوانم زد و بر هيچكس اعتماد آن نيست كه بامانت بدو توان سپرد

مصرع

مجوي رسم امانت درين زمانه كه نيست

مصلحت آنست كه اين صره‌را در حلق گاو بنهم و نوعي سازم كه بگلوي او فرو رود و بعد ازان كه ذبح كرده باشم صرهٔ زر بسلامت بر دارم پس گاو بيچاره‌را بدان مشقت مبتلا گردانيد و چون گوسالهٔ سامري از گنج زري پر ساخت و روي بوطن آورد قضارا در راه پسرش پيش آمد و مهمي چند ديگر كه در ده سانح شده بود و قصاب‌را تدارك آن مي‌بايست كرد باز نمود قصاب بجهت كفايت مهمات بشهر معاودت نموده گاورا به پسر سپرد درين محل دهقان با يار خود از ده مراجعت كرده بود و مدتي بود كه دهقان نذر كرده بود كه گاوي فربه قربان كند چون گاوي بدان فربهي ديد متوجه خريدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سودي داشت چيزي زياده داده بيع كرد و گاورا بخانه آورده طرح قرباني افگند درين محل قصهٔ زر بيادش آمد قصد كرد كه زررا ازان موضع بر دارد و جائي مضبوط دفن كند چندانچه سبو بيشتر جست كمتر يافت از زن پرسيد كه سبو كجاست زن صورت حال باز گفت دود از دل دهقان بر آمد و ديدهٔ حرصش از حسرت زر ميگريست و خرد عاقبت‌بين برسوائي حال او مي‌خنديد

بيت

جماعتي كه بگريند بهر مال و منال   يقين بدان تو كه بر خويشتن همي خندند

دهقان ساعتي بيخبر در ورطهٔ تفكر افتاد و زماني در غرقاب تحير اضطراب كرد عاقبت رضا و تسليم پيش گرفت و گفت

مصرع

بگذاشتيم تا كرم او چه ميكند

پس بفرمود تا گاورا قربان كردند و چون كار به تنقيهٔ احشا رسيد چشمش بر صرهٔ زر افتاد از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره‌را بر داشته و از الواث پاك كرده زرها بيرون آورد هر زمان درستي بر داشتي و بوسه دادي و بر چشم ماليده بر جاي باز نهادي و گفتي ع

هرگز خللي بروزگارت مرساد

پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتفاق بچنین امري عجیب و سري غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد از این جاي این صرهٔ زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بي او بودن متصور نخواهد شد   بیت

جدائي از تو تصور نمیتوانم کرد   کسي زجان گرامي چرا جدا باشد

ازان پس مرد دهقان همواره آن صره‌را با خود داشتي و خاتون اورا بران ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن بر رزاقي حق اعتماد نا کردن است و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزي از خزانهٔ کرم او باید جست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیدهٔ توکل بفیاضي حق که هیچ فردي از خوان احسان او بي‌بهره نیست بکشاید و به یقین بداند که از روزي آنچه در ازل مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد

مصرع

که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمي‌گنجد

دهقان گفت اي زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسایط چاره نیست بصورت محافظت اسباب مي‌باید کرد و بمعني شراب تفویض از ساغر توکل مي‌باید چشید

بیت

غافل منشین که عالم اسباب است   اسباب نگهدار و توکل میکن

زن دم در کشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزي در چشمهٔ غسل میکرد و صرهٔ زررا از کمر کشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شده جامه پوشیده و زر همانجا فراموش کرده براه آورد متعاقب او شباني به آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید برفور بر داشت و با وفور سرور و نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عقدي تمام است هرچه ازین بردارم نقصاني بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر بار بهمین عقد نرسد در ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ‌را جهت روز بي‌نوائي ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل در و بست و زر ببغل در کشیده و خاک خموشي بر لب مالیده همان شباني پیش گرفت اما چون دهقان‌را از زر یاد آمد با دل پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از یمین و یسار دویدن آغاز کرد

مصرع

بسیار بجست و پی بمقصود نبرد

آخرالامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال باعیال باز نمود دل زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشوده گفت اي بي‌عاقبت بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودي و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتي اکنون در حسرت آن گریان و غمناک مي‌باش دهقان گفت راست میگوئي بیت

بدرد دوري اگر مبتلا شدیم سزاست چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش

محض غلط و غلط محض بود که در ادخار سعي نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و براي آسایش نسیه به رنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کار خانهٔ تقدیر نقشي که نه بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند

نظم

آنکه کهر دارد و کان میکند جان ز برائي دگران میکند

چند بافزون غم افزون خوري شیر و میست هست چرا خون خوري

چند کشي از پي بیشي گزند کوش بخرسندي و باش ارجمند

پس دهقان بتوبه وانابت اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید بي‌توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خودرا بحضرت معبود تفویض نمود و بقضاي ایزدي رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کار ساز کن

ازانجانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند مي‌چرانید روزي بر حوالي چاهي بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعي سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آن که مبادا زرها از و بستانند صرهٔ زر دران چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان‌را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائي میرفت بادي سخت جستن گرفت و عمامهٔ او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو شد و دستار مي‌طلبید ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد مصرع

یکي کهربا جست و یاقوت یافت

شکر الهي بجاي آورده باز گشت و قصهٔ آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالي همان مقدار که از من غایب شده بود بمن از غیب

برسانید پس بنذري که کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت بعضي بر عیال نفقه میکرد و برخي در راه خدا صرف مي‌نمود تا دویست دینار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از مهم گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روي خودرا در چاه ندید یعقوب‌وار نقیر و ایوسفا برکشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جاني از عمر و زندگاني چه راحت و لذت رسد بیت

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ماند چون دیده ازان نعمت دیدار جدا

پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران میگشت بعد از مدتي بشهر آمده گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت کرم که داشت شبان‌را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخني در میان آوردند شبان حکایتي میگفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور مي‌پیوست و احیانا در میان سخن گفتن بي‌اختیار اشک حسرت از دیده میبارید دهقان سبب گریه و دل مشغولي پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم

بیت

آنچه از من کم شد است ار از سلیمان کم شدي بر سلیمان هم پري هم اهرمن بگریستي

بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من ازان بودي فلان روز از ترس ظالمي چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وي اثري نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت این مال که روزئي حلال پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف بران دراز کرده بي‌دریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم اکنون محقري که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشاي این راز احتراز باید کرد و اگر نه تمامي مال مطالبه نماید و ما از اداي آن عاجز آئیم زن با او درین راي موافقت نمود و گفت حق بمستحق باز باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالي عوض آن باز دهد بیت

هرکه یقینش بتوکل کشید چهرهٔ مقصود بزودي بدید

دهقان صد دینار زر که باقي مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر بر داشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمهٔ دولت است و امیدوارم که باقي نیز

بدست آید حالا این‌را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتي دیگر بچنین محنتي در نیفتي پس چوب دستي سطبري داشت که بدان گوسفند چرانیدي پارهٔ از وي مجوف ساخته زرهارا دران تعبیه نمود تا کسي‌را بران اطلاع نیفتد روزي بر کنار رودي بزرگ استاده بود چوب دستي از دست وي دران رود افتاد هرچند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذران آب بر در شهر بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصائي دید که آب بجانب او مي‌آرد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصارا شکستن گرفت تا طبخ‌را باتمام رساند که ناگاه دامنش چون طبق فلک پر از زر آنشین شد زرهارا برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر در افتاد و دیگر باره دست بذل و انفاق بکشاد و دو سه روزي بر آمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه‌تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو تا آن زرها که اول بار از تو غایب شده بود از کجا بدست آورده بودي و بچه نوع جمع کردي شبان صورت راستي باز نمود که فلان وقت بر فلان سر چشمه صرهٔ یافتم که درو سیصد دینار زر بود و همانرا در چاه انداختم و این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودي دهقان تبسمي کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندیرا که حق‌را در مرکز خود قرار داد بدانکه صره بسر چشمه من فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار اینست که خرج مینمایم شبان متحیر فروماند و گفت از بوالعجبیهاي این حکایت معلوم شد که روزئي کس کس نمي‌خورد غرض از ایراد این مثل آن بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایرهٔ توکل بیرون ننهند و از عجوبهاي زمانه که نتیجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات‌را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفي و مستور است ع کس‌را وقوف نیست که انجام کار چیست

القصه آنروز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب‌را در چمن افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روي کشید

بیت

چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد شکوفهاي کواکب ز دیده پنهان شد

بذرگر بچه بر خاست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبي بنظر آرم و فردا که ماندگي کمتر باشد هریک بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان

شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم عزتي دارد و بقیمت تمام مي‌خرند جوان في‌الحال بکوه رفت و پشتوارهٔ گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهاي لذیذ خریده روي بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یک روزه ده درم است حاصل الامر یاران آنروز از مایدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشي تناول کردند و دیگر روز که حسن جهان آراي خورشید تابان عالم تیره‌را بلمعهٔ جمال با کمال درخشان گردانید بیت

بروئي تازه مهر عالم افروز برون آورد سر از غرفهٔ روز

جوان زیبا روي‌را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان بر خاست و اندیشه‌مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاري نیاید و بي‌مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلي افتاده نه روي نهفتن دارم و نه یاراي گفتن

بیت

کارم از زلف تو درهم شد و مشکل اینست که کشادن نتوان مشکل خود پیش کسي

درین فکرت بشهر در آمد و رنجور و اندیشه‌ناک بر سر کوچهٔ بنشست ناگهان زني پاکیزه روي آشفته موي که مال وافر و تجمل فراوان داشت بر و بگذشت و آن روي دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق بر داد نظم

بدان سان در دلش افتاد جوشي که پیداشد زهر مویش خروشي
بزد دست و قصب از مه بیفگند کمند دل شکن در ره بیفگند

کنیزک خودرا گفت درین رخسارهٔ زیبا نگر که گل ورد از خجالت طراوت آن چون سمن زرد منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهي از انفعال نازکي و لطافتش دست بر سر و پاي در گل مانده بیت

سر و من از چمن جان و دل آمد بیرون نسبتش نیست بدان سرو که از آب و گل است

اگر حدیث آن لب گویم لعلي است شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم بلائي است فتنه انگیز

بیت

تبارک الله تا این چه روي و آنچه خطست گلي و سبزهٔ از رحمت خدا کرده

و برهر تقدير ماهذا بشرا الا ملک کريم ع که اين جمال نه در حد آدمي زاد است
اي کنيزک تدبيري انديش که اين مرغ همايون بدام افتد و حيلهٔ ساز که اين نگار نازنين بدست
آيد کنيزک قبول کرد و نزديک جوان آمد و گفت

نظم

اي نور ديده آرزوي جان کيستي   شيرين لب که و شکرستان کيستي
شوريست از لب تو ببازار کائنات   آخر بگوي تا نمک خوان کيستي

اي نازنين بي‌بي من ترا نيازمندي رسانيده ميگويد که درين شهر غريب مي‌نمائي غريبان
شکسته دل ميباشند و ما موضعي نزه تازه و منزلي خرم داريم اگر تشريف فرموده بجمال ساعتي
ميزباني کني من عمر جاوداني يابيم و ترا زياني ندارد جوان جواب داد که فرمان‌بردارم و هيچ عذر
نيست پس بمهماني زن رفت و تا آخر روز با او بسر برد

نظم

هوائي دل هوس‌را شد عنان گير   شکيب از سينه بيرون جست چون تير
عروسي ديد زيبا دل درو بست   تنوري گرم حالي نان فرو بست

بيگاهان متوجه همراهان شد زن صد درم پيش نهاده عذر خواهي نمود و جوان برگ ياران ساخته
بر در شهر نوشت که قيمت يک روزهٔ جمال صد درم است ديگر روز که بازرگان حکمت کارگاد چرخ
اطلس‌را در باز کشاد و ديباي زر بفت آفتاب‌را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنيا جلوه داد

بيت

فرو ريخت زر چرخ گوهر فروش   ز بازار گردون بر آمد خروش

بازرگان بچه‌را گفتند که امروز مهمان عقل و کفايت تو خواهيم بود بازرگان‌زاده قبول کرد و بدر
شهر آمد سراسر کشتي مشحون بانواع نفايس از راه آب بدروازه رسيد و اهل شهر در خريدن آن توقفي
ميکردند تا کسادي پذيرد بازرگان بچه آنرا بقيمتي لائق بخريد و همان روز بنقد فروخته هزار دينار سود
کرده اسباب ياران مهيا گردانيده بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل يک روزهٔ خرد و کفايت هزار دينار
است روز ديگر که شاه انجم به تخت فلک چهارم بر آمد و رايت سلطنت در دارالملک سپهر بر
افراخت

بيت

صبح سیمین قباي زرین تاج تاج از زر نهاد و تخت از عاج

پادشاهزاده‌را گفتند تو همواره لاف توکل میزني و صفت تفویض و تسلیم میکني اکنون اگر ترا ازین صفتها ثمره خواهد بود تیمار کار ما باید داشت شاهزاده سخن ایشان‌را بتلقي قبول فرمود و با همتي عالي و عزیمتي از شایبهٔ تردد خالي روي بشهر نهاد از قضا پادشاه شهررا وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بر کوشک ملک رفت و بر طرفي نشسته دم در کشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول بودند و یکي در گوشهٔ خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمي‌نماید خیال بست که جاسوسي باشد اورا جفاها کرد شاهزاده آتش غضب‌را به آب تحمل فرو نشانیده میگفت نظم

سفیه ار درشتي کند از غرور ز من غیر نرمي نیابد ظهور

ور از نا خوشي بر کشد صد خروش مرا نا خوش از وي خوش آید بگوش

چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالي شد شاهزاده همانجا باز مانده باطراف و جوانب قصر مي نگریست دربان دیگر باره در سفاهت بیفزود و اورا بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبري و اثري بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که این جوان بیچاره بناي کار خود بر توکل نهاده بود و چون ازان صورت فایده نیافت از صحبت ما روي بر تافت و کاشکي ما اورا این تکلیف نمي‌کردیم و دل مبارکش‌را آزرده نمي‌ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت کشاده و آنجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام میفرستاد بيت

خبر من برسانید بمرغان چمن که هم آواز شما در قفسي افتاده است

دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده مي‌خواستند که کار حکومت بر کسي قرار دهند و ملک ایشان‌را وارثي نبود درین مفاوضت خوض نموده از هر باب رائي میزدند دربان ایشانرا گفت این کار پوشیده بگذارید که من جا سوسي گرفته‌ام و یمکن که اورا رفیقي نیز باشد مبادا که بر مجادلهٔ شما وقوف یابند و ازان خللي بزاید پس حکایت ملک‌زاده و حضور او و جفاي خود باز راند صواب دران دیدند که اورا طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت و ملکزاده‌را از محبس بمجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال مملکت آراي وي افتاد دانستند که آن روي سیماي جاسوسي

ندارد و از چنان شخص کريم و ذات شريف بدان نوع کاري نيايد شرائط تعظيم مرعي داشته پرسيدند که موجب قدوم چيست و مولد و منشاء کدام شهر است

بيت

تو بدين سن و لطافت ز کجا آمدهٔ   بنشين گر ز براي دل ما آمدهٔ

شاهزاده جواب ايشان بر وجه نيکو ادا کرد و از اصل و نسب خويش ايشان‌را اعلام داد و کيفيت وفات پدر و تغلب برادر بتفصيل باز نمود اتفاقا جمعي از بزرگان بملازمت پدر وي رسيده بودند و آن گوهر صدف شاهي‌را بر گوشهٔ تخت شهنشاهي ديده في‌الحال بشناختند و با ساير ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ايشان باز گفتند و مجموع اکابر آنولايت‌را ديدار وي خوش آمد و بملاقات همايونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لائق حکومت اين خطه اوست که ذاتي پاک و نسبي پاکيزه دارد و بي‌شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعيت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسنديدهٔ ايشان نموده و فضايل موروثي با مفاخر مکتسبي جمع ساخته خلق‌را در سايهٔ رعايت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فريزداني که از جبين مبين او لامع است بر استحقاق جهانباني و استعداد کشورستاني دليلي قاطع و حجتي ساطع است و علامت شهرياري و امارت نامداري او بر هيچ صاحب نظر مخفي نخواهد ماند

بيت

بر حشمت سليمان آنکس که شک نمايد   بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهي

پس همان زمان برو بيعت کردند و ملکي بدين آساني بدست وي افتاد و از ميامن توکل ثمرهٔ بدان خوبي حاصل آمد و هرکه در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نيت‌را با خلوص طويت قرين سازد نتائج آن در دين و دنيا يافته بهردو سرا کام روا گردد

قطعه

کليد توکل گر آيد بدست   در گنج اقبال بتوان کشود

بچوگان صدق اندرين عرصه گاه   ز ميدان توان گوي دولت ربود

و دران شهر سنتي بود که پادشاهان‌را روز اول بر پيل سفيد نشانده گرد شهر بر آوردندي جهت او نيز همان سنت رعايت کردند و شاهزاده در محلي که بدروازه رسيد و کلماتي که ياران بر در شهر

نوشته بودند بديد فرمود تا پيوستهٔ آن بنوشتند كه كسب و جمال و عقل و كمال آنگه ثمره دهد كه قضاي الهي موافق آن حكم كند و حال كسي كه در اول روز بزندان محنت پاي بسته باشد و آخر روز در ايوان سلطنت بر تخت زر نگار نشسته براي عبرت كفايت است پس بقصر پادشاهي آمد و بر تخت نشست و ملك بروي قرار گرفت قطعه

بخت چون بر تخت ديدش تهنيتها كرد و گفت ای كه برتخت جهانداري تو ميداني نشست
چون جهانداران كمر بر بند و عالم بر كشاي وقت كار آمد دگر بيكار نتواني نشست

پس يارانرا بخواند و صاحب عقل و كفايترا با وزير ملك شركت داد و بذرگر بچهرا بر سر املاك و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمالرا خلعتي گران و مالي بيكران ارزاني داشته فرمود كه هرچند مفارقت دوست عزيز صعب است اما ترا درين خطه بودن صلاح نيست تازنان بر جمال دلفريب تو مفتون نگردند و ازان فجور و فساد تولد نكند پس روي ببزرگان مجلس آورد و گفت در ميان شما بسيار كس بعقل و شجاعت و هنر و كفايت بر من راجح است اما ملك بعنايت ازلي و مساعدت لم يزلي توان يافت چنانچه از منطوق تؤتي الملك من تشاء مفهوم ميشود

نظم

ای مقصد همت بلندان مقصود دل نيازمندان
از قسمت بندگي و شاهي دولت تو دهي بهر كه خواهي
توفيق تو گر نه ره نمايد اين راه بعقل كي كشايد

همراهان من در كسب ميكوشيدند و هركسرا دست آويزي حاصل بود و من نه بر دانش و قوت خويش اعتماد داشتم و نه بمعاونت و مظاهرت كسي استظهار جستم بلكه بناي كار خود بر توكل نهادم و بقضاي الهي و مقدرات پادشاهي رضا دادم و گفتم

بيت

سر قبول ببايد نهاد و گردن طوع كه هرچه حاكم عادل كند همه داد است

از ميان حاضران مردي سخن دان بر پاي خاست و گفت آنچه بر لفظ ملك ميگذرد گوهريست بالماس خرد سفته و زريست بر محك حكمت آزموده و هيچ اهليت جهاندارييرا چون عقل و حكمت نيست و استحقاق پادشاه بدين اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرين

خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالته

بیت

ز خوان نعمت بي‌منتهاي او هرکس بقدر حوصلهٔ خود نواله مي‌یابد

سعادت اهل این ناحیت ترا بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایهٔ همایون چون تو هماي بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید

بیت

مبارک منزلي کانجا فرود آید چنین ماهي همایون عرصهٔ که آرد بسویش رخ چنین شاهي

دیگري بر خاست و زبان به ثناي شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد قطعه

ایا شهي که کف کامکار زر بخشت کمند در بر گردون کامران انداخت

شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن بران دیار که چتر تو سایبان انداخت

همچنین هریک از اعاظم فراخور حال سخني میراندند و از صحائف مناقب خسروي نکتهٔ میخواندند به آخر پیري پاک ضمیر نیکو تقریر بر پاي خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت اي ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهرافشان شاه با دل مجلس نکتهٔ ازان بیان فرمود این بنده‌را سر گذشتي هست اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داري و چگونه بوده است آن

حکایت ۳

پیر گفت من در خدمت یکي از بزرگان بودمي چون بیوفائي دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان نماي آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسي شیفتگان صحبت خودرا از یافتن مراد نا امید کرد و این معشوق غدار نا سازکار بسیار عاشقان سراندازرا از پاي در آورد با خود گفتم اي ابله دل در دوستي کسي مي‌بندي که دست رد بر سینهٔ صد هزار پادشاد کامکار نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریاران نامدار بباد نیستي بر داده از سر این معامله در گذر و بر رهگذري که دمبدم عزم رحیل میباید کرد خانه مساز

رباعي

هركس كه راه و رسم جهان نيك شناخت   از بهر اقامت اندرو خانه نساخت
اين كهنه رباطرا عمارت چه كني   آخر چو بديگريش بايد پرداخت

از خواب غفلت بيدار شو كه وقت تنگ است و مركب عمل لنگ و از عمر كوتاه توشهٔ بردار كه راه دور و دراز است و تاب آتش باديهٔ جان گداز نظم

آن طلب امروز بهر گوشهٔ   كز پي فردات بود توشهٔ
راه تو دور آمد و منزل دراز   برگ راه و توشهٔ منزل بساز

عاقبت بدين فكر كه كردم نفس سركش انتباهي يافت و به نشاطي تمام و رغبتي صادق روي بكار آخرت آوردم و خدمت دنيا و صحبت اهل دنيارا پشت پاي زدم روزي در بازار ديدم كه صيادي دو هدهد ميفروخت و ايشان بزبان حال با يكديگر غم دل مي‌خوردند و از گرفتاري پژمرده شده مژدهٔ آزادي از خدا مي‌طلبيدند مرا بر ايشان رحم آمد خواستم كه براي رستكارئ آخرت ايشانرا بخرم و ازان بند رهانيده دولت آزادي‌را از حبس عذاب ايزدي مترصد باشم صياد ايشان‌را بدو درم بها كرد و من در ملك خود همان داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نميداد و خاطر به نجات مرغان متعلق بود آخر توكل كردم و هردورا خريده از شهر بيرون بردم و رها كردم ايشان بر بالاي ديواري بر آمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مكافات تو نميرسد فاما در زير اين ديوار صندوقچهٔ پر از جواهر قيمتي است بشكاف و بردار مرا از گفتار ايشان عجب آمد و گفتم طرفه حاليست كه صندوقچهٔ جواهر در زير زمين مي‌بينيد و از دام در زير خاك غافل ميگرديد جواب دادند كه قضا چون نازل شد ديدهٔ عقل خيره و روز خرد خورده بين تيره گردد به هيچ گونه مقتضاي قدر مندفع نشود و دران محل نه عاقل‌را بصيرت ماند و نه عارف‌را بصر نفع رساند و اين همه براي آنكه نفاذ حكم الهي در ضمن آن حاصل آيد و اين حكايت قول شاه‌را كه در باب قضا و قدر فرمود گواهي عادل است و حكما مويد اين معني فرموده‌اند

رباعي

گر كار تو نيك است بتدبير تو نيست   ور نيز بد ست هم بتقصير تو نيست
تسليم و رضا پيشه كن و شاد بزي   كين نيك و بد جهان بتقدير تو نيست

پس گفت اي شاه من زير آن ديواررا بكاويدم و صندوق جواهر در ضبط آورده و باز مينمايم تا ملك مثال مبارك ارزاني دارد كه آنرا بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود كه تو تخمي كشتهٔ و بر آن بر داشتهٔ شركت كسي با تو دران شرط نيست و اين جواهر حكمت كه درين مجلس در رشتهٔ تقرير كشيدي مارا كفايت است چه هيچ گوهري زيباتر از سخن نيكو نتواند بود و بكيمياي سخن مس قلب‌را زر تمام عيار توان ساخت

نظم

بگو اي سخن كيميائي تو چيست عيار ترا كيميا ساز كيست

كه چندين نگار از تو بر ساختند هنوز از تو حرفي نپرداختند

ندانم چه مرغي بدين نيكوئي ز ما ياد كاري كه ماند توئي

حاضران بر ذهن شاهزاده آفرين گفتند و بيكبارگي دل در پيمان او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختيار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات مي‌گذرانيدند

مصرع

تا آن زمان كه نوبت ايشان تمام شد

اينست داستان منافع توكل و تفويض و نتائج قضا و قدر و هيچ عاقل‌را از دانستن اين مقدار گزير نيست كه اگر عنان اختيار در دست قضا سپارد همه نيكوئي يابد كه هيچ مهم او بر خلاف مراد وجود نگيرد و حال آنكه

بيت

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود يكي چنانچه در آئينهٔ تصور ماست

و در اول اين قصيده چه نيكو گفته است بيت

اگر محول حال جهانيان نه قضا است چرا مجاري احوال بر خلاف رضاست

چون برهمن اين فصل پرداخت و مضمون و صاياي هوشنگ‌را باداي اين داستان تمام ساخت راي دابشليم شرط خدمت بجا آورده فرمود كه به يمن همت حكيم عالي مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود بر افتاد و مطلوبي كه بود ببركت صحبت آموز كار رفيع منزلت بحصول پيوست

مصرع

منت ايزدرا كه باري سعي ما باطل نشد